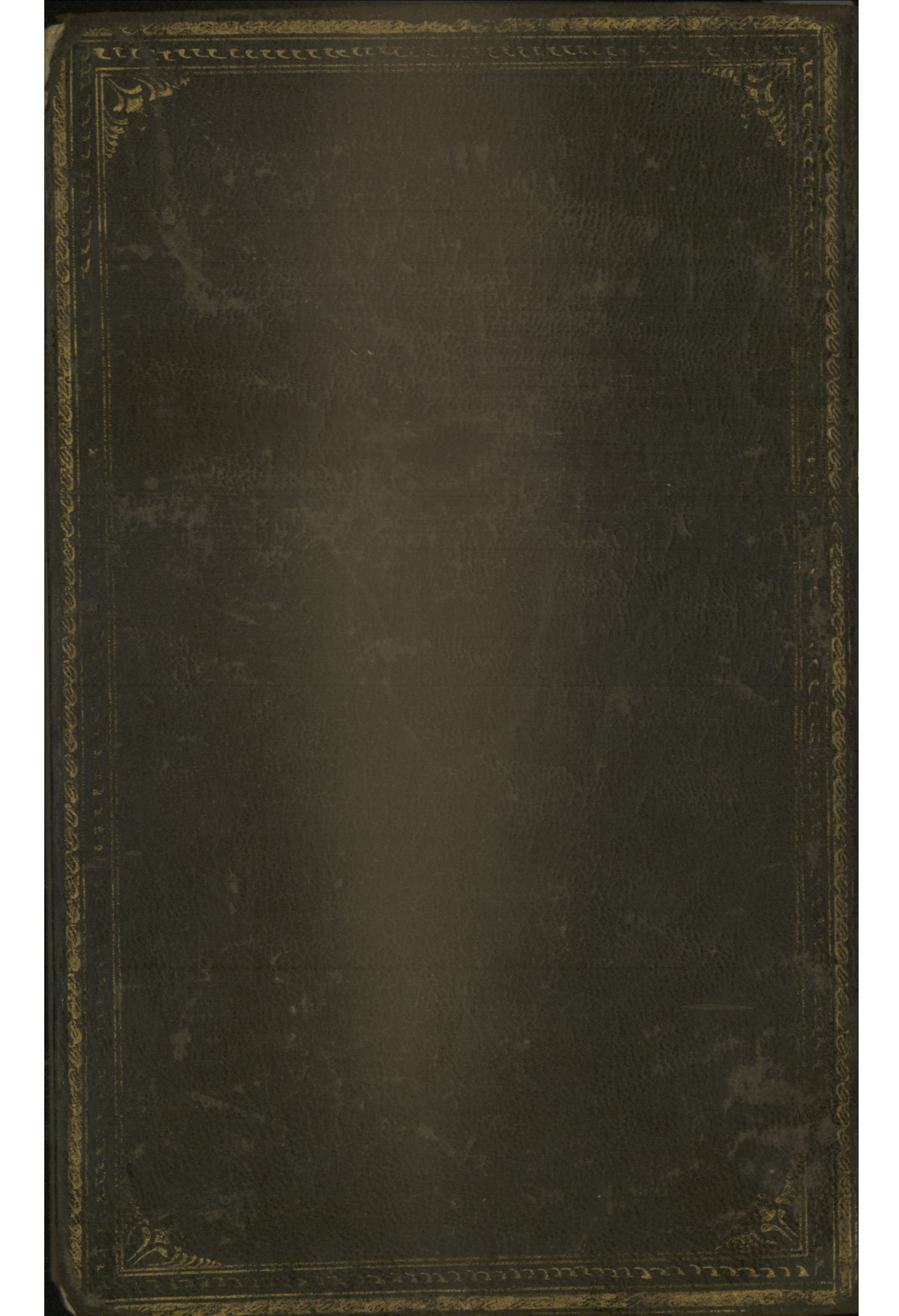
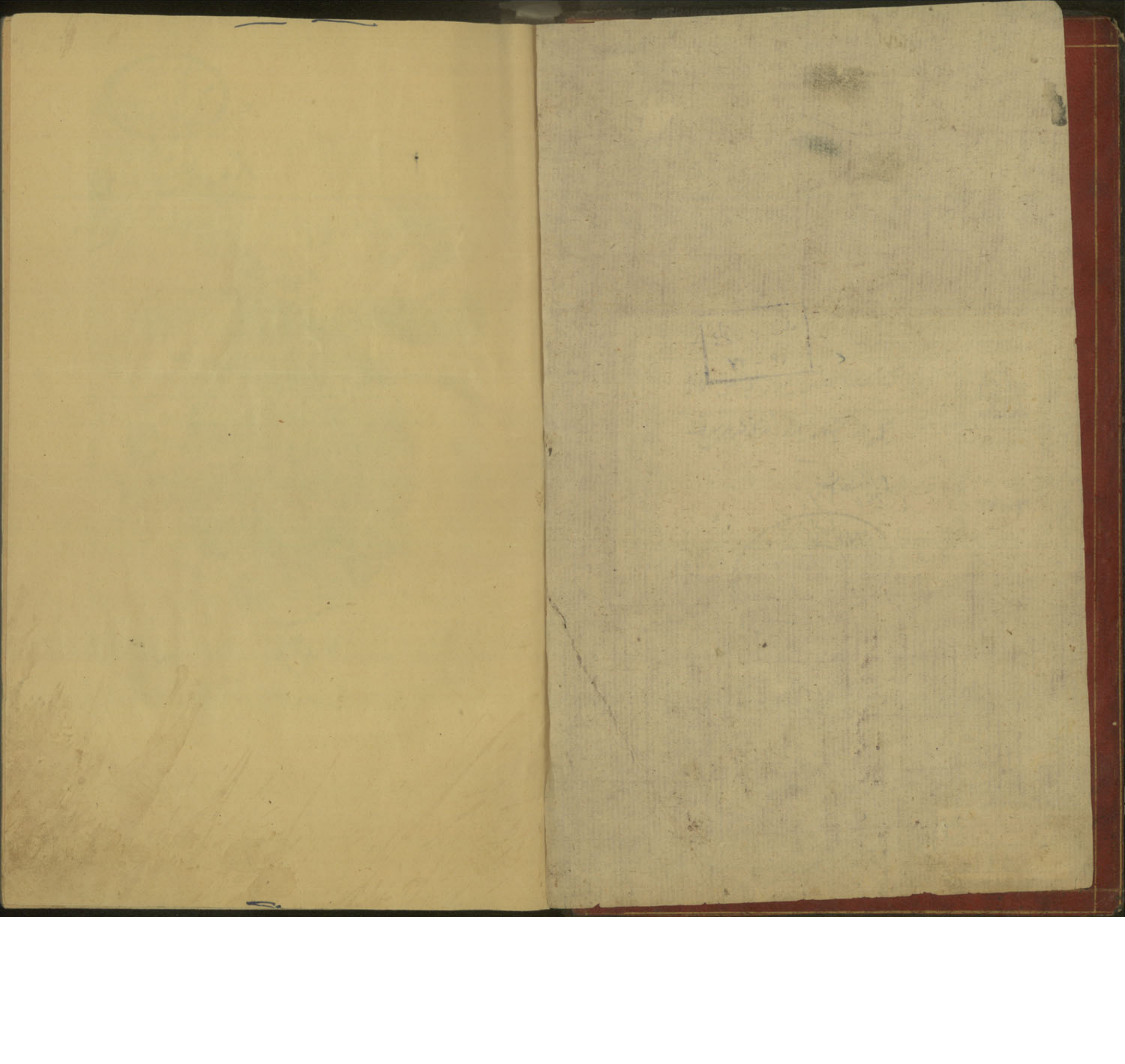




کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب
مجموعهٔ اشعار یازده نفر از شعرای معروف
مؤلف
موضوع تألیف
جنگ اشعار .
شمارهٔ دفتر
۱۲۰۰۳
۲۶۵۶


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب مجموعهٔ اشعار یازده نفر از شعرای معروف
مؤلف
موضوع تألیف جنگ اشعار.
شمارهٔ دفتر
۱۲۰۰۳
۲۶۵۶




کتابخانه مجلس شورای ملی









رقصان سوی گردون شوم زانجا سوی هامون شوم
از بی ستاره‌ی بی تو پاره پاره می‌کنی
دارم ولی همچون خبابتها می‌کشد کوه گران
گرمی من چون شد از شوق درون آتش
در آسیا گندم بود کز سنبله زادست او
نی نی فتد در آسیا هم نور ما از روی او

صبر و قرارم برده‌ای ای بی زبان نو تر بیا
گوشه خواجه‌ی بی گی می کشانی وا بر
من که گشتم گر کی کشم زنگار و دانی
من آدوم گندم چون آدم در آسیا
زاده‌ی هم نه سنبله در آسیا باشم چرا
زانجا سوی روون در دکان نانبا

با عقل خود گر جفتی من گفتنیها گفتنی
خاموش کن تا نشنود این قصه را او

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
ای بر زاجلالت نخل عشق زخون ما گل
ما کوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو
گه جانب خوابش کشی گه سوی بیدارش کشی
گه شکر آن مولی کند گه آه و واویلی کند
جان را تو پیدا کرده‌ای مجنون و شیدا کرده‌ای
گه قصد تاج زر کند گه خاک را بر سر کند

بر بر کش خمهای ما ای چشم جان را توتیا
چون جمع شد مسکوت دل جان الفصا
گه خوابیش سوی طرب گه رانش سوی بلا
گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
گه خدمت لیلی کند گه منت مجنون کند
گه عاشق گنج خلا گه عاشق روی ریا
گه فرش را قنطر کند گه دلق و شنه گدا

گر زلف حت آمد گرو گرسب دود گرگدو
چون بگاب کاه درون گر آب را بی گاه چون
گر علم بر دل بر تند گردانش از دل بر کند
روزی محمد بک شود روزی بلک سک شود
گه خار گردد گاه گل گه سر که گردد گاه مل
گه عاشقان رنج وکشش گه طالب حال خوش
کاسی چو جرگن پت رو مانند فار و سگ
تا فصل قرآنش دهد در شید و تلوین وارهد
چون بیان بحرش بکن بحرش بود باغ وطن
زین رنگها معزول شود در حب عیسی در رود
رست از وقاحت و حیا وز دور زقلان
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
انا شهدنا حبکم انا عرفنا ذنبکم

گر زهر رویید گو شکر گر درد روید گو دوا
گر با دهان لعل گون گر شهد و گر شر شما
گر فضلها حاصل کند گر جمله را دوید بلا
گر دشمن و در کل شود گر والدین و اقربا
کاسی دهل زن گه دهل تا محو زد ذخم عصا
این سوش کش آن سوش کش چون اشترم گر در چها
گر چون مسیح کش نو بالا روان سوی علا
شیأ دما شیدا شود یک رنگ چون شمس الضحی
بحرش بود گرد و کن هزار داند و با
در صبغة الله رونهد تا یفعل الله ما یشا
رست از برودت از بیاض سبک زر اسیا
تلقی بکم اعفاکم هذا مکافات البلا
ما شکرتم ربکم والشکر جار الرضا

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
باب البیان مغلق قل صمتنا اولی بیا

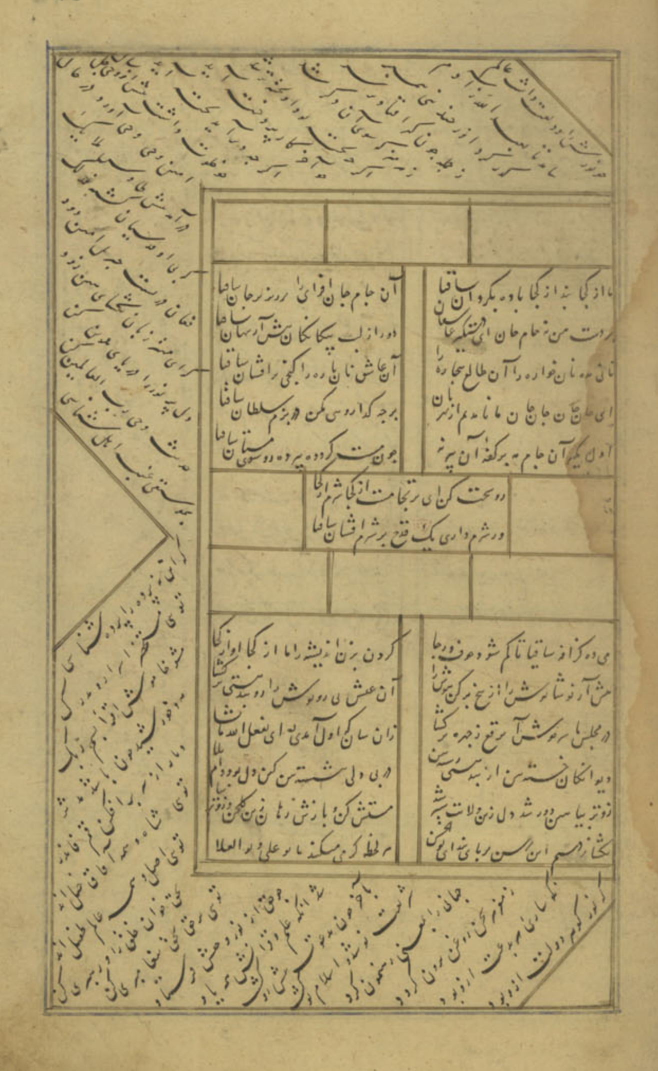




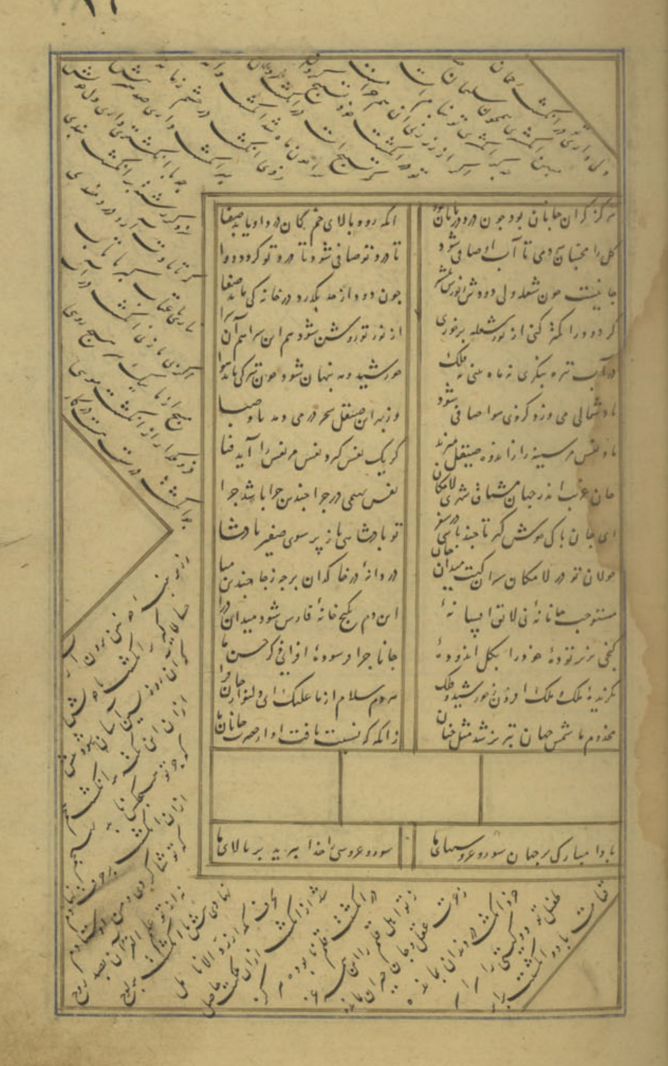
بر اهل صورت شد سخن اجمالها تفصیلها کز شعرها کنند پر تربه بود دریا ز در	بر اهل معنی شد سخن تفصیلها اجمالها کز شوق شعر آخر شعر خویش می‌کشد ترجمانها

٧

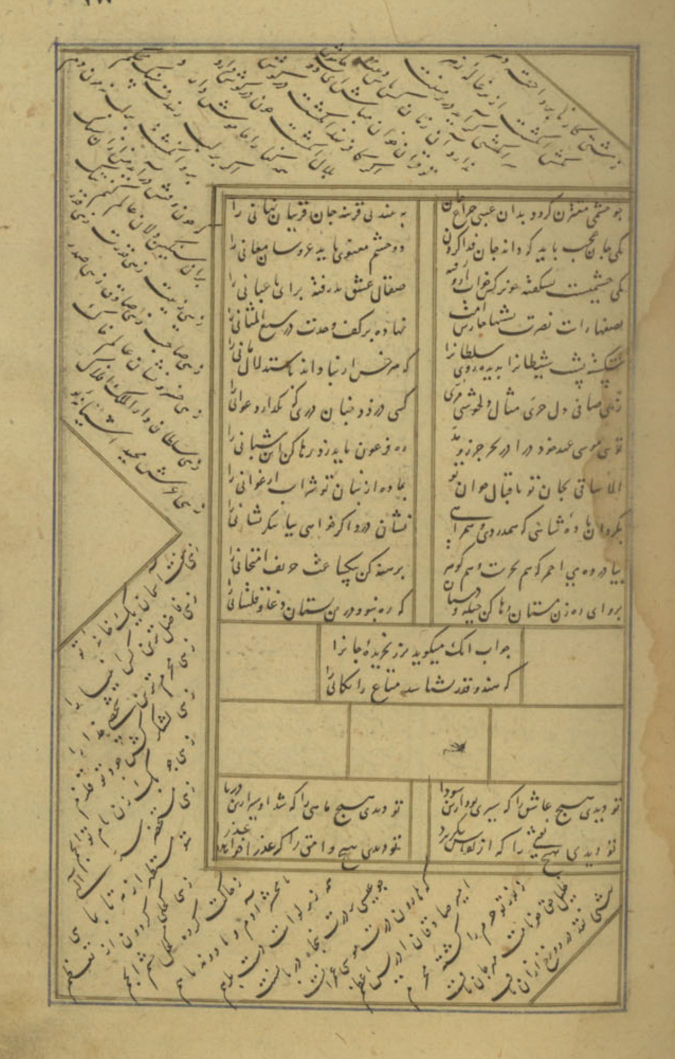
ای گشته خرما کنان وای رحمت بی منتها	ای آتش افروخته در بیشه اندیشها
امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی	بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا
خورشید را حاجب توی امید را واجب توی	مطلب توی طالب توی هم منتها هم مبتدا
در سینها برخاسته اندیشها را آراسته	هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا
ای روح بخش بی‌بدل وای لذت علم و عمل	باقی بهانه است و دغل کین علت آمد وان دوا
ما زان دغل کژبین شده با بی‌گنه در کین شده	گه مست حور العین شده گه مست نان و شوربا
این شکر بین هل عقل را وین نقل بین هل نقل را	کز بهر نان و بقل را چندین بیندیشد گدا
تدبیر صد رنگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی	و اندر میان جنگ افکنی اصطناع لاتری
می‌مال پنهان گوش جان می‌نه بهانه بر کسان	جان رب خلصنی زنان والله که لاعب کیا
بردم رسد بانگ صلا از جانب پنهان ما	که ای خوش روش آ در بزمگاه کبریا
چندین چرا باید حذر چون می بباید شد سفر	برواز آر و برگذر از عرصه جوم سما
انگه ترا باشد نفس بر حرکاسی آن	حاکم شوی سلطان شوی فرمان روان بر ما فضا
خاموش کن بس مستعجلم رفتم سوی پای علم	کاغذ بنه بشکن قلم ساقی درآمد الصلا

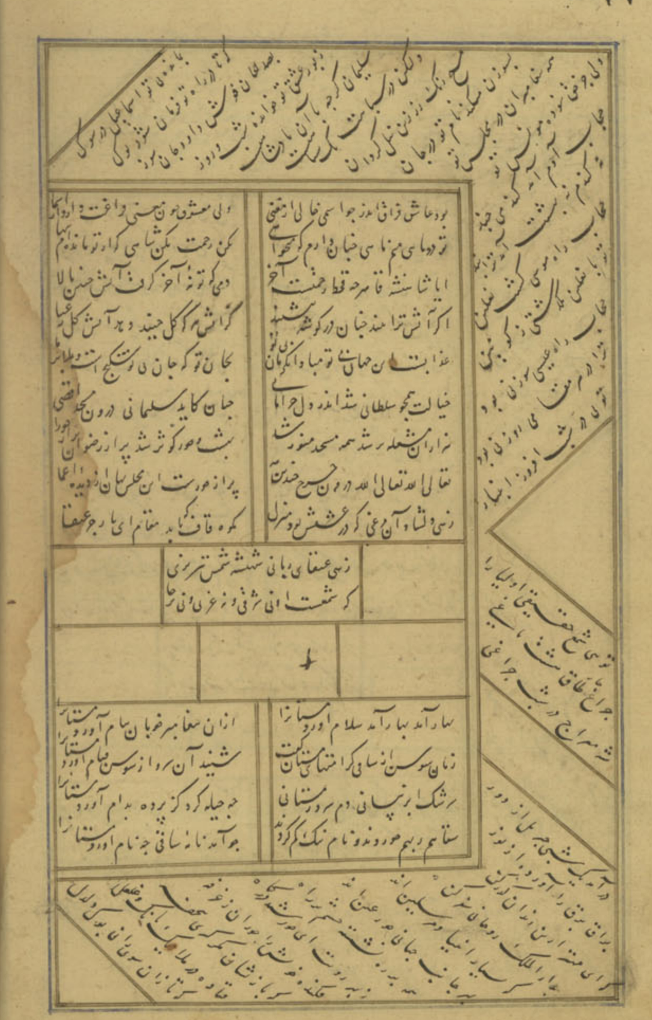






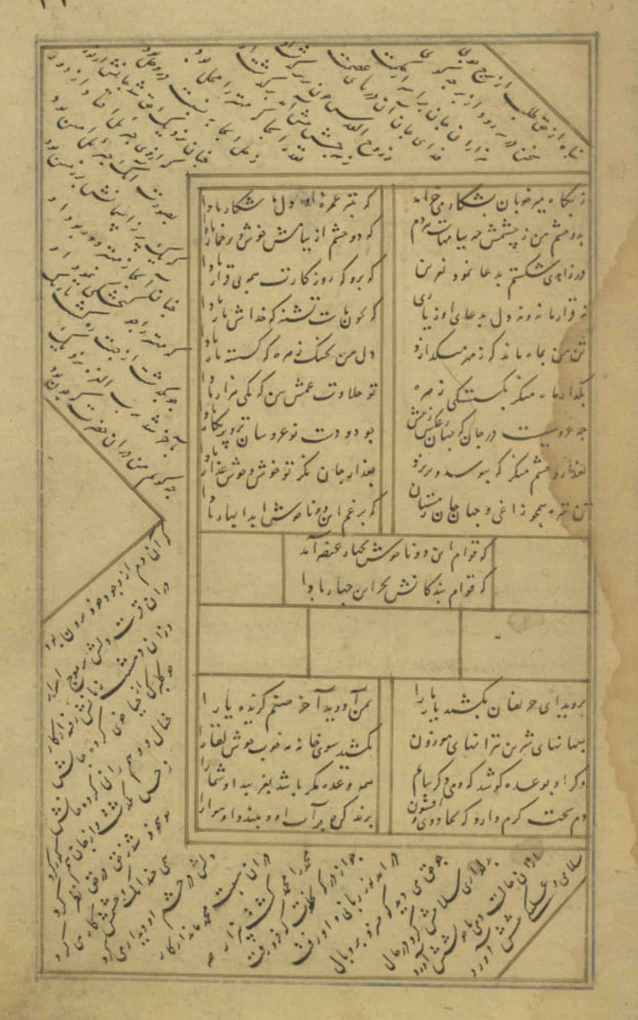


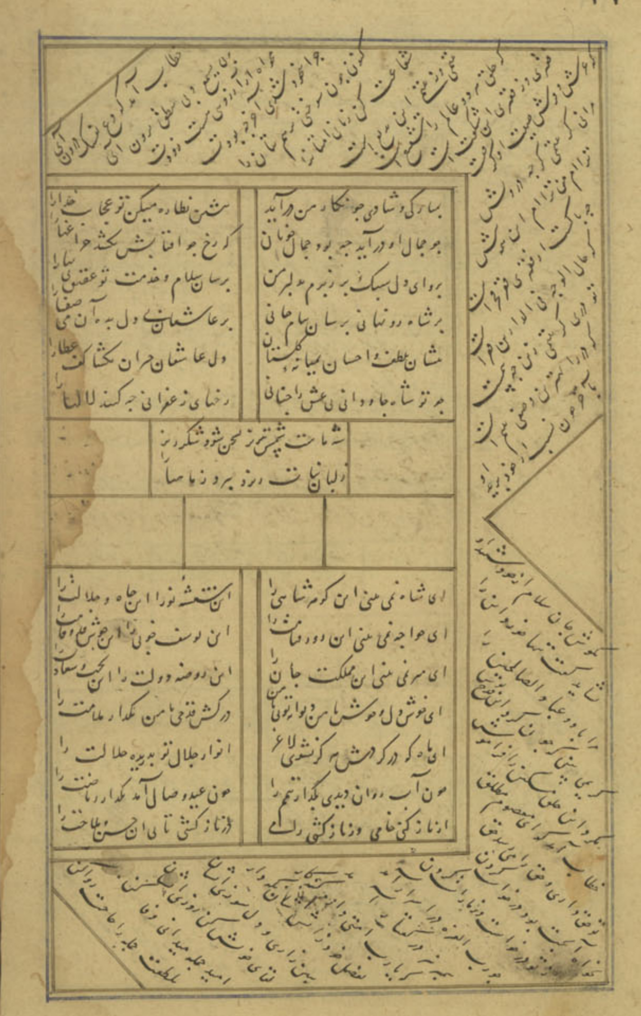








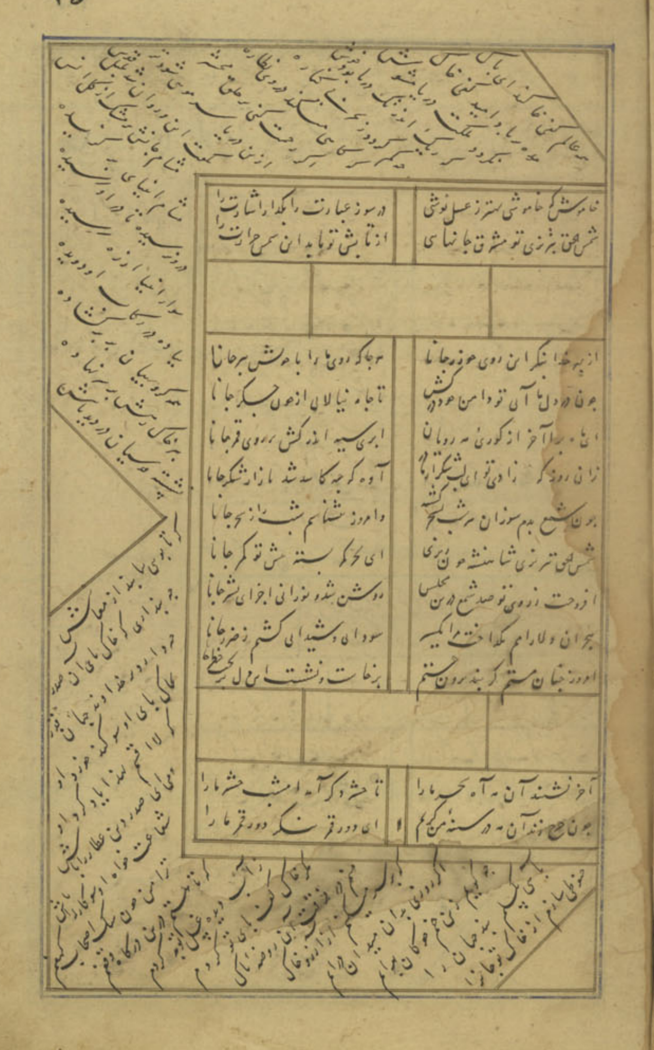




بسا ارکی و شادی چو نگار من درآید — بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
چو جمال او درآید چه بود جمال خوبان — که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبک‌رو به یمن به دلبر من — برسان سلام و خدمت تو عقیق بی‌بها را
بر شاه رو نهانی برسان پیام جانی — بر عاشقان دل بده آن می صفا را
نشان لطف و احسان بمیانه گلستان — دل عاشقان چو آن بگشا کف عطا را
چه تو شاه جاودانی عشق را جانی — رخهای زعفرانی چه کنند لاله‌ها را

شه ماست شمس تبریز که سخن شود شکرریز — ز لبان نبات دزدد برود ز ما صبا را

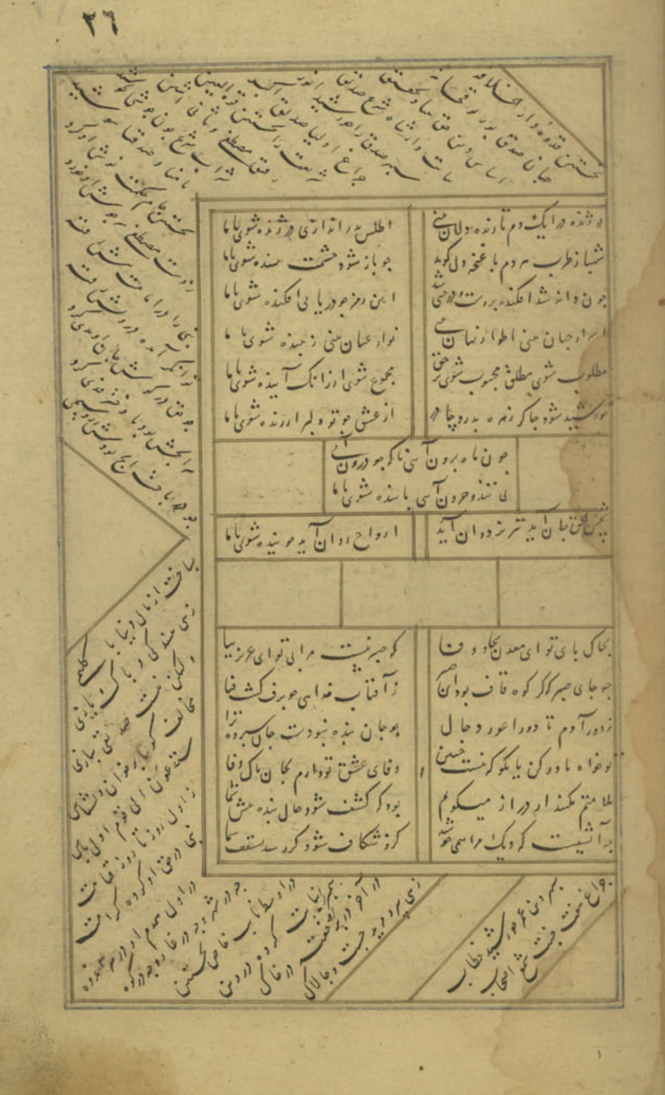
ای شاه نمی‌بینی این کوکبه شاهی را — این نقش نو را این جاه و جلالت را
ای خواجه نمی‌بینی این دور قیامت را — این یوسف خوبی را این چشمه ملاحت را
ای سرو نمی‌بینی این مملکت جان را — این روضه دولت را این بخت و سعادت را
ای خوش دل و خوش باش من دو تو بی من (?) — درکش قدحی با من بگذار ملامت را
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر — انوار جلال تو بدریده جلالت را
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را — چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
از ناز کنی خامی و ناز کشی را لاف — از ناز کشی تا تای این حسن و ملاحت را

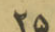


خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی — در سوز عبارت را بگذار اشارت را
شمس الحق تبریزی تو مشرق جانهایی — از تابش تو باید این صبح حرارت را

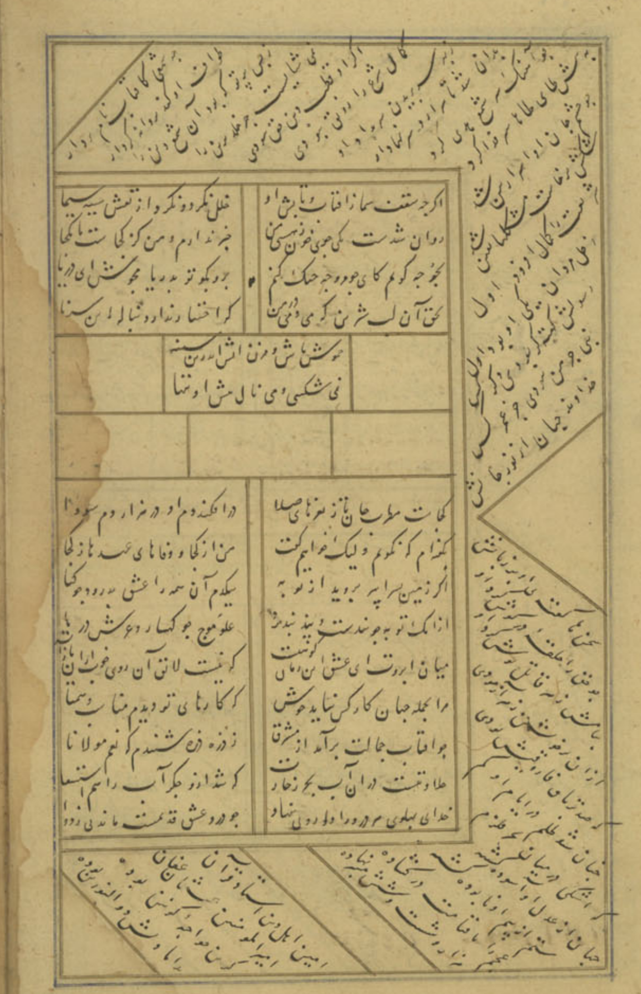
از بهر خدا بنگر این روی چو زر جانا — هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
چون فاخته دل‌ها آن تو دامن خود درکش — تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
ای ماه برآ آخر از گوشه به روبان (?) — ابری سیه اندرکش بر روی قمر جانا
زان روز که زادی تو ای لب شکر آخر — آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
چون شمع بهم سوزان هر شب به سحر گشته — وامروز نشناسم شب را ز سحر جانا
شمس الحق تبریزی شاهنشه چون پری — ای لحظه گه بسته پیش تو کمر جانا
افروخت ز روی تو صد شمع درین مجلس — روشن شد و نورانی اجزای بشر جانا
بحران ولا رام بگداخت مرا اکسیر (?) — سودایی و شیدایی گشتم ز خطر جانا
امروز جهان مستم گر بند برون جستم — برخاست و بنشست ای دل بر خطر جانا (?)

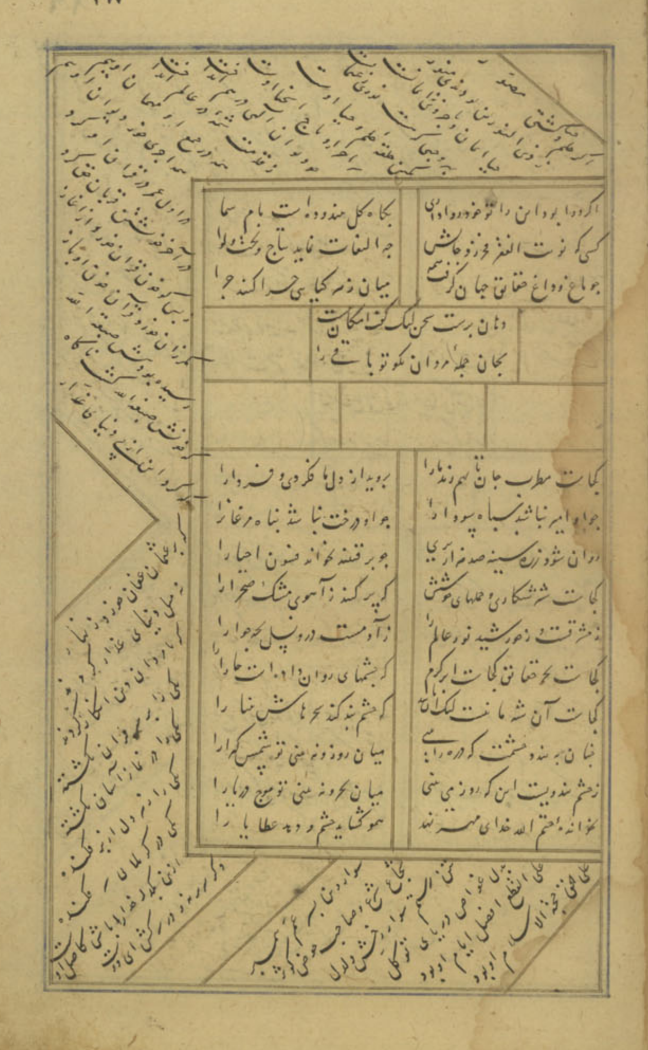
آخر نشنید آن مه آه سحر ما را — تا حشر دگر آید امشب حشر ما را
چون ناله جو زنند آن مه در سینه من کرکم (?) — ای دور قمر شکر دور قمر ما را

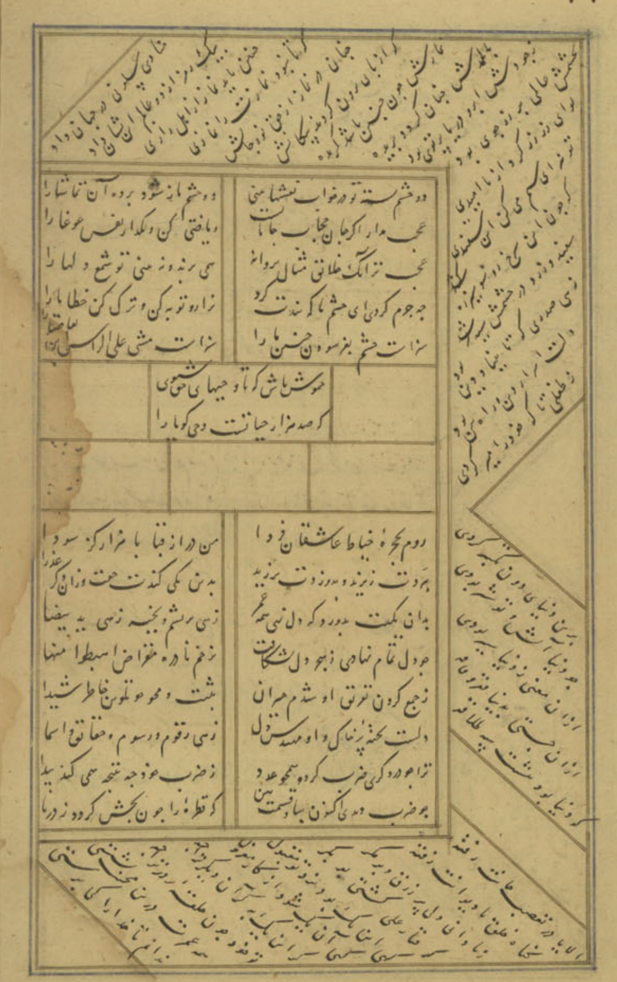
















مبارکی دگر کان نگفت در نماید
بهدمی و خوشی همچو شهر باد وصل
مبارکی نفوس مقدس افلاک
ندیده عرصه جنت بنا شده شش دیگر
ندیده چشم عروسی حسن لطیف عروس

بهار سایه اولاد شیخ و بهتر ما
با حسن لطف و وفا همچو شکر و حلوا
علی الدوام چو باران نثار فوق سما
حسن نشاط و تماشا عروسی زیبا
جهان شکفته شده است و جهان شد

مبارکی تبارک ذم و ساقی باده
برانک گوید آمین برانک گرده دعا

چه خرمی نگری در رخ من ای زیبا
نگر که بر رخ من داغ عشق می بینی
هزار مشک همی خواهم و هزار اشکم
وفا چه مطلبی از کسی که دل اش شد
نگر این دل ویران و پس معمورت
غریو ناله جانانه سوی …
زناله کوه و دنیا از جای کنده …
… زمانی ترا برادر من

نگر که بر رخ است آتش از آن سودا
میان داغ بنشسته که بحق زلفا
که آب خضر لذت … من در استسقا
چو دل رفت رفت از پیش وفا و جفا
خوش است کج خیالات در سر …
مرا ز خواب جانانه دوش وقت دعا
زناله گوش برست از جهان …
سن که می گذشت هر طرف …



مثال کوهی اندر میان صد جو کاه
کجاست نیست ساره کجاست گوی

دو از تا سرمدان و کو ز …
کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا

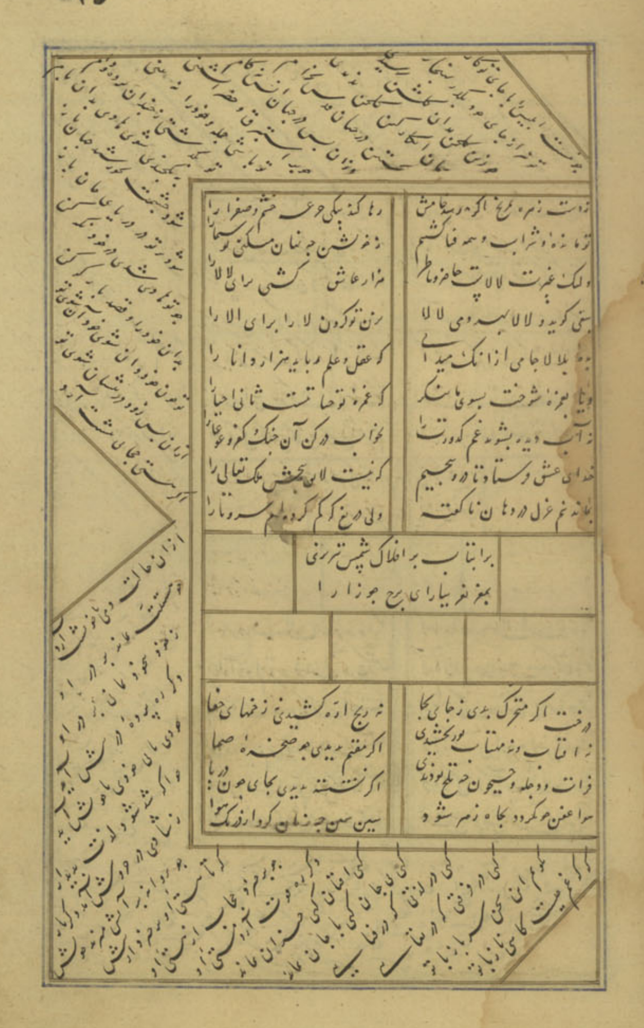
ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم
نگو تو ای شه دانا و گوهر گویا

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
چو ابطال اصلی خوش … ز روم
چو خرمی خدام و خزینه پیشتم ای جان
هزار سال که گشتی ز وهم عقل و گمان
تو در خبر … پری تا بر آسمان ببری
کسی ترا و کسی را چو … گیری
هزار نعره ز بالای آسمان آید
دلا دلا بسر رشته شو مثل تشنه
شراب خام بیار و بچگان دردم
شرابخانه درای و در از برون در بند
چو آدمی سگی ماند شده برون رشت

من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
من از کجا غم … و کودکان ز کجا
تو از کجا و فسادات مردکان ز کجا
تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
تو از کجا و بیابوی هر شبان ز کجا
تو تن زنی و نگویی که این نشان ز کجا
که آسمان ز کجا است و ریسمان ز کجا
تو از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا
تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
میان گژدم و ماران ترا امان ز کجا

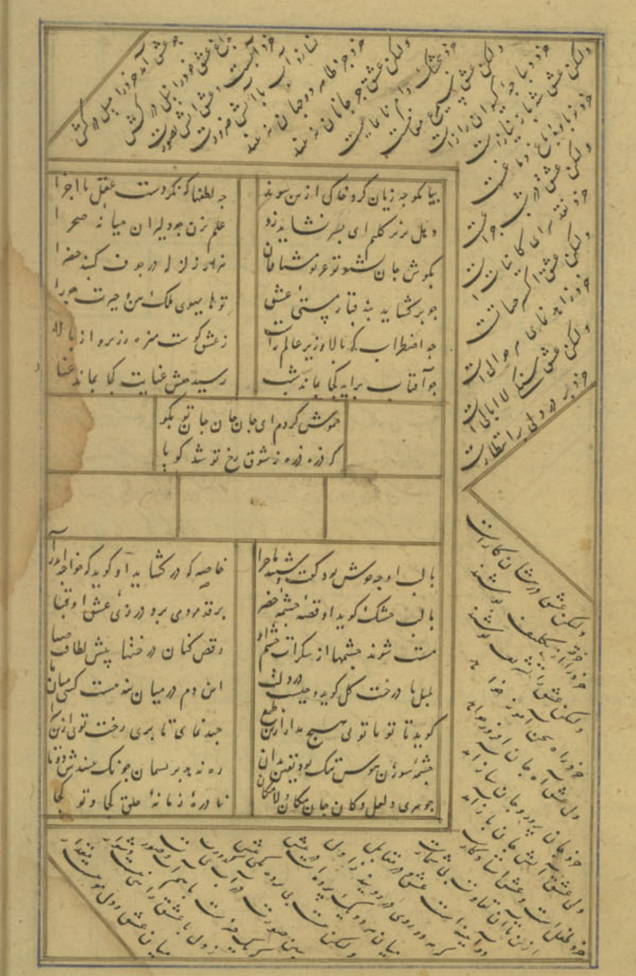
طمع مدار که عمر ترا کران باشد | صفات حق و حق را حدود کران کجا
اجل قفس شکند مرغ را نیازارد | اجل کجا و پر مرغ جاودان زکجا

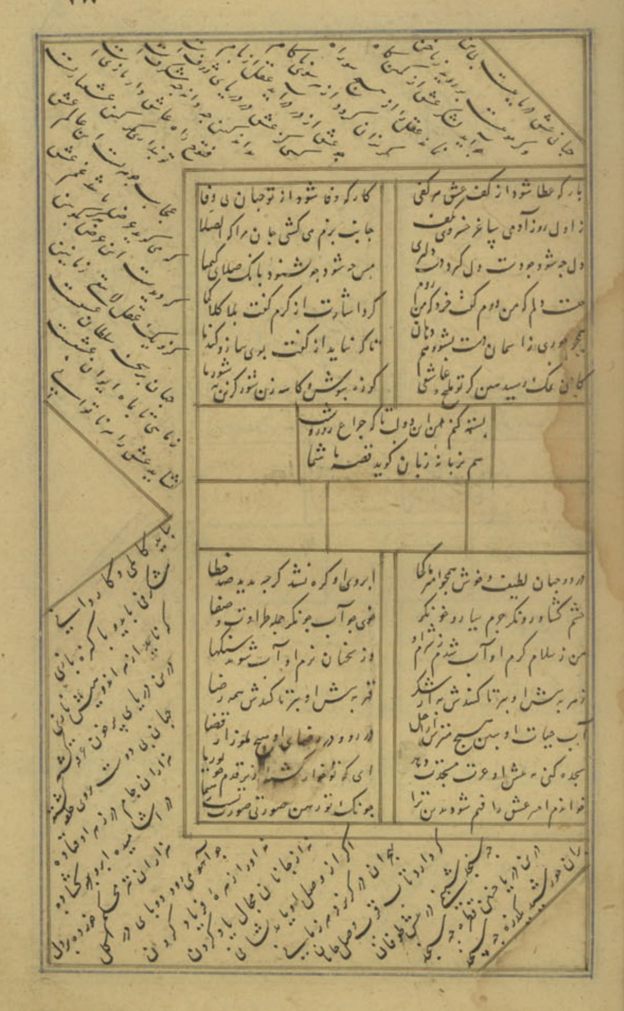
ای رشیشه کن آن خیابان دانا را | برزخون دل آن خونیان صهبا را
ربوده اند کلاه هزار خسرو را | قبای لعل به بحیده چهره ما را
نگاه جلوه چو طاوس عقلها برده | گشاده چون دل عشاق بر رعنا را
ز عکس شان فلک بر زنگ لعل شود | قیاس کن که چگونه کنند دلها را
در آورند برقص و طرب یک جرعه | نزار پر ضعف بمانده برجا را
چه جای پر که آب حیات خلاقند | که جان دهند بیک غمزه جمله اشیا را
شکر فروش چنین جنت محکس دیدست | سخن شناس کند طوطی شکرخا را
زهی لطیف و ظریف و زهی کرم سرشت | چنین رفیق بباید طریق بالا را
صلا زدند همه عاشقان طالب را | روان شوم بمیدان سوی تماشا را
اگر خرینه قادون بها فرو ریزند | ز مهر ما نتوانند برد سودا را
بیاد ساقی باقی که جان جانانی | بریز بر سر سودا شراب حمرا را
دلی که بند نگیرد ز هیچ دلداری | برو کار دمی آن شراب گیرا را
زهی شراب که عشقش بر حور بحث | زهی که کوه بنود دست هیچ دریا را



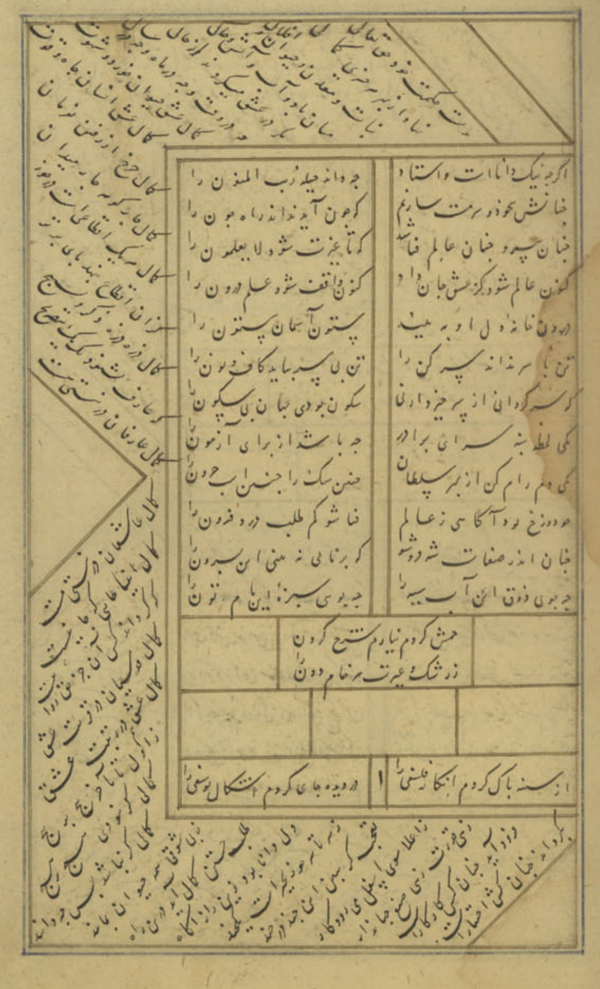




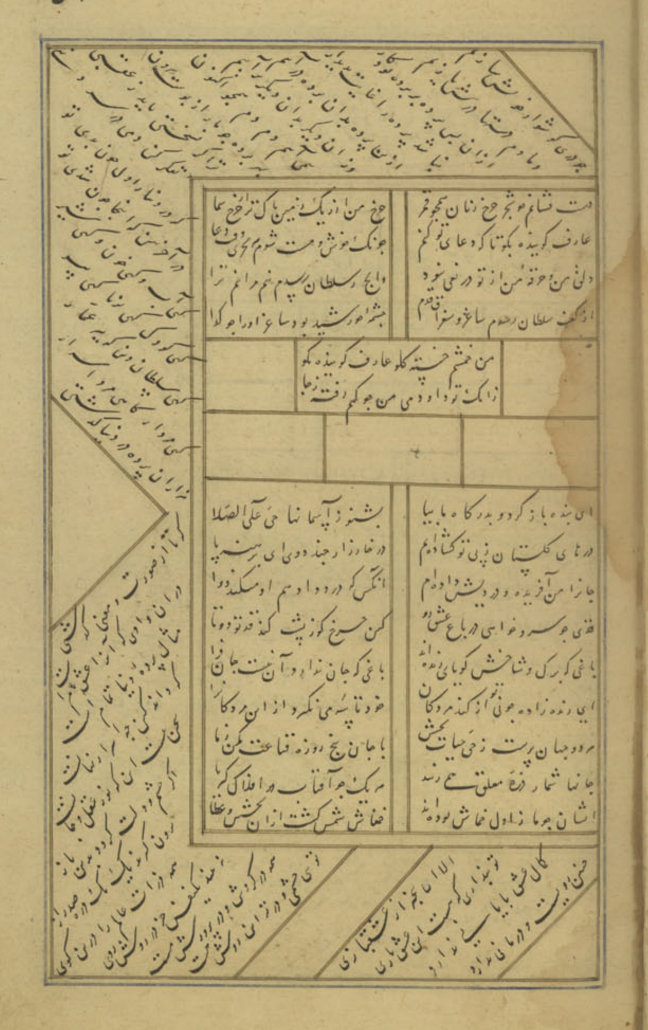






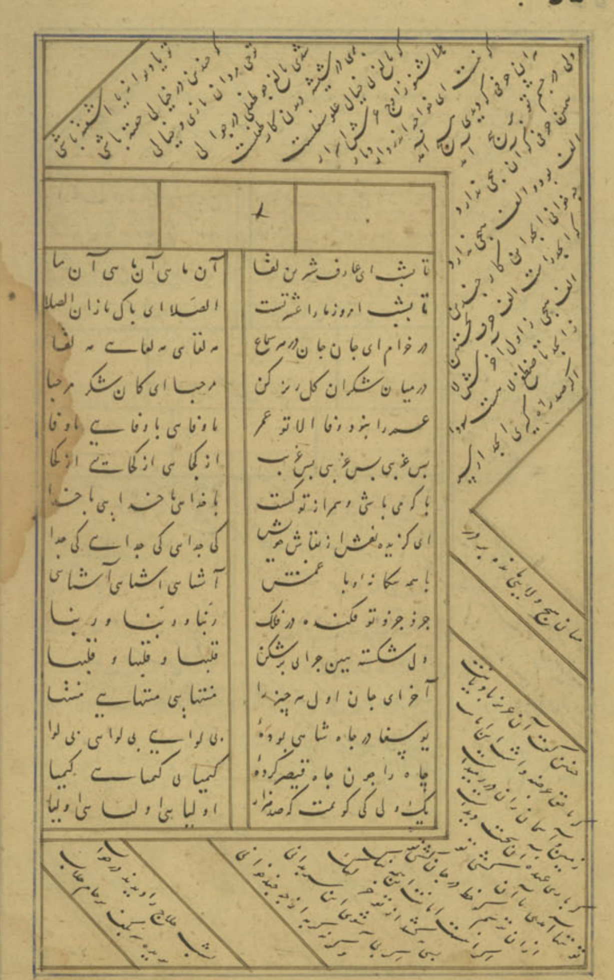


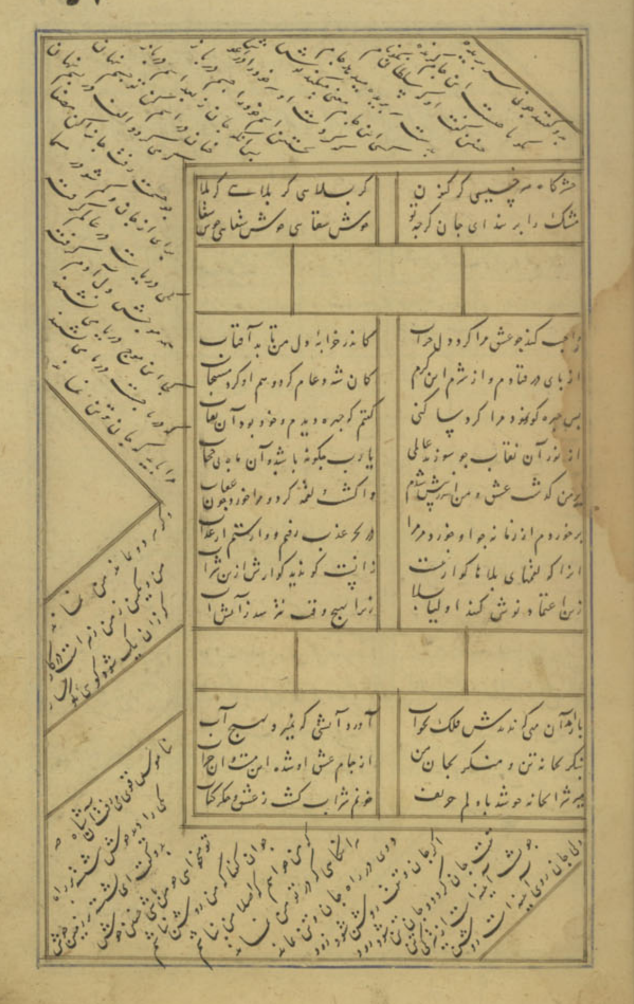


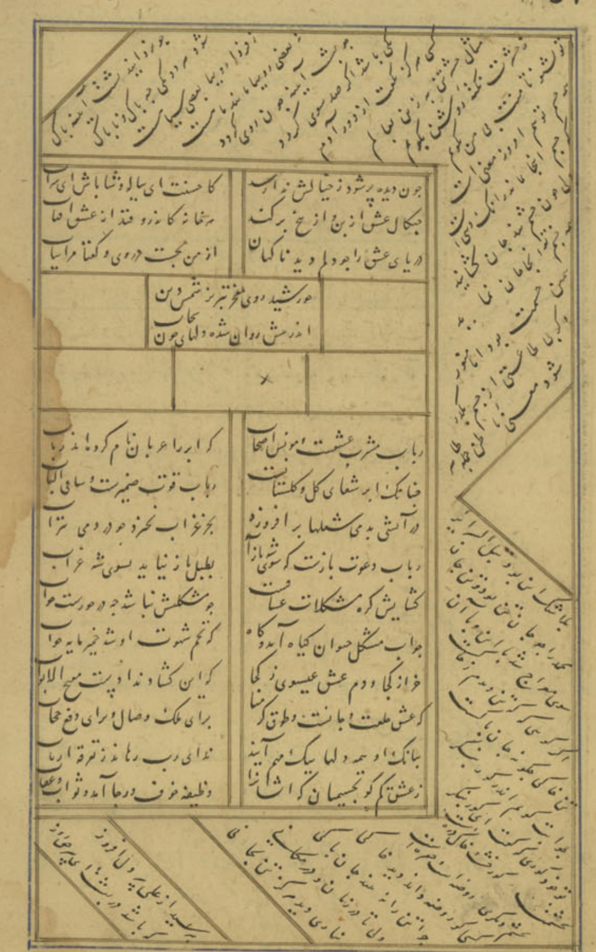




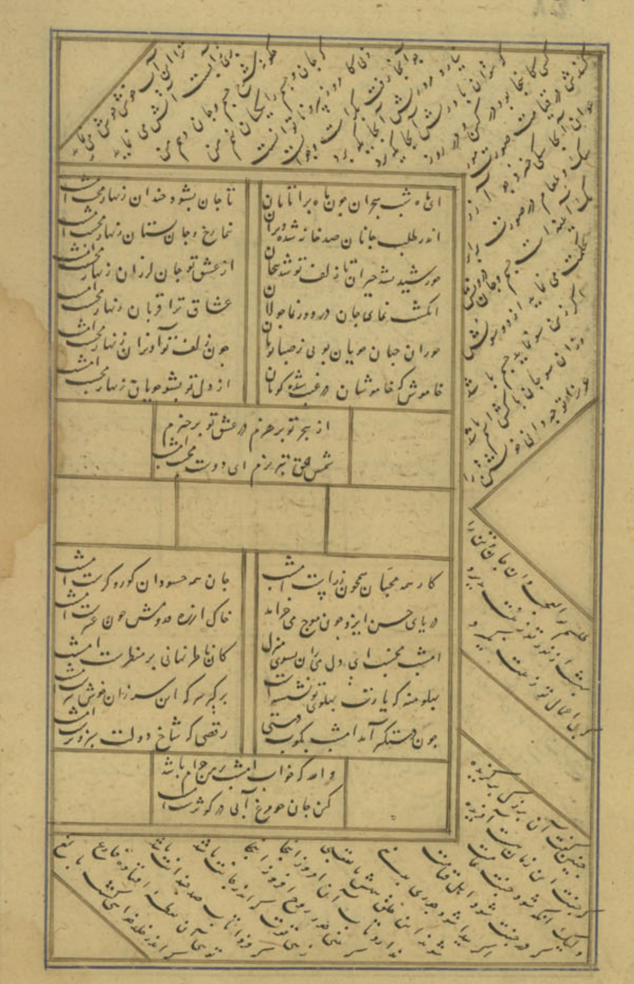


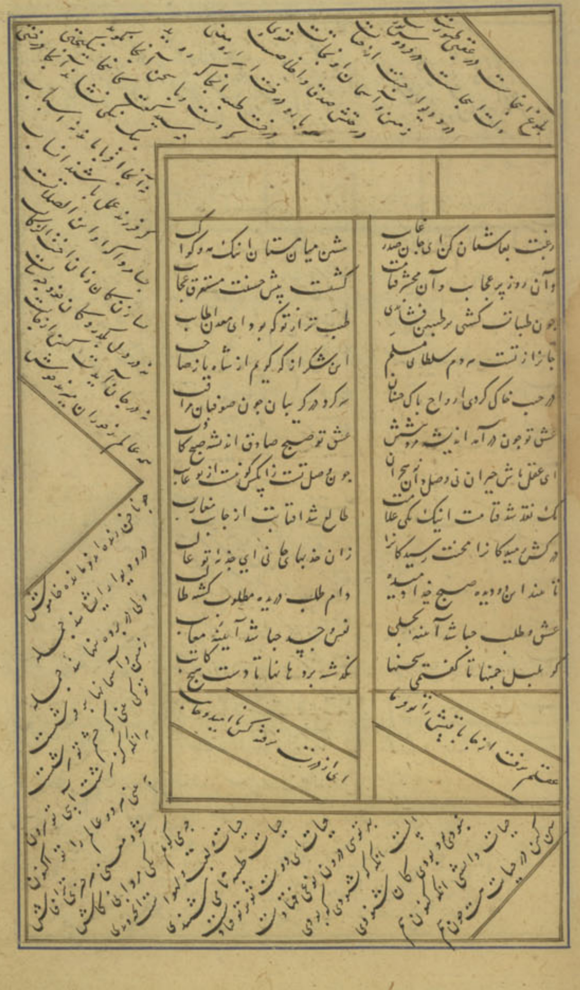


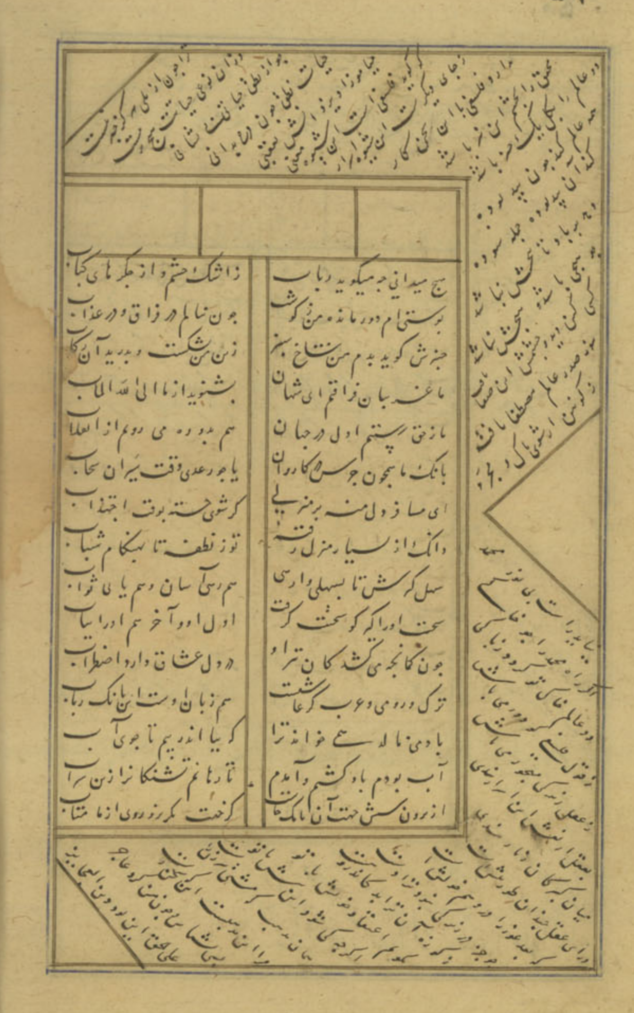


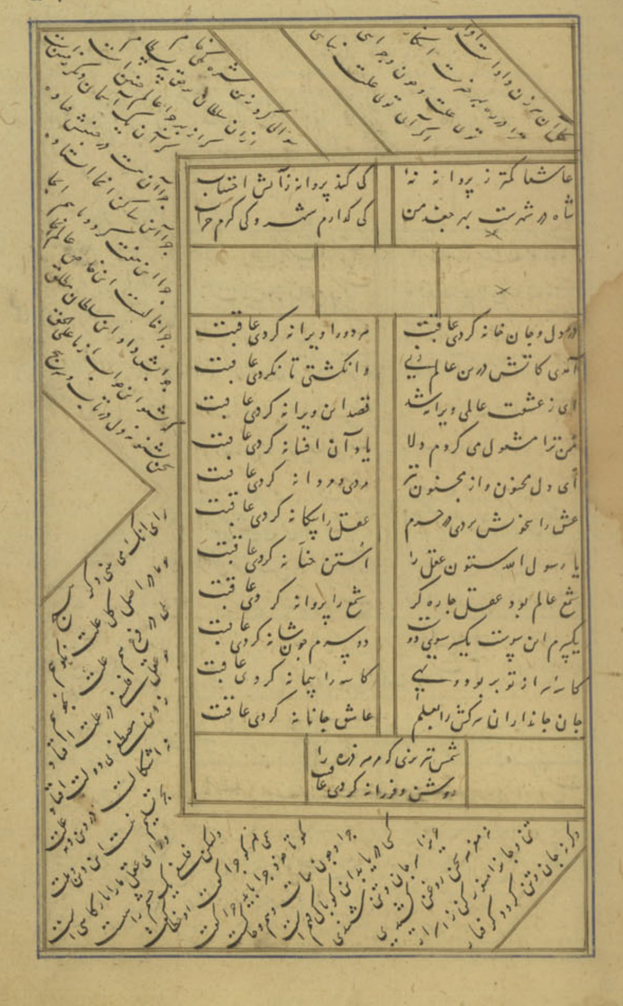


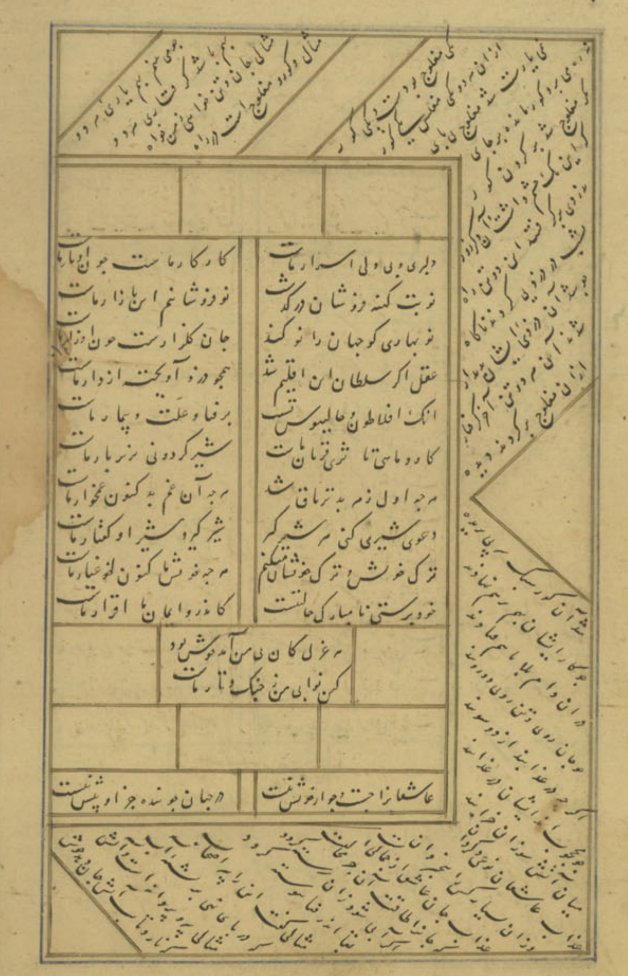










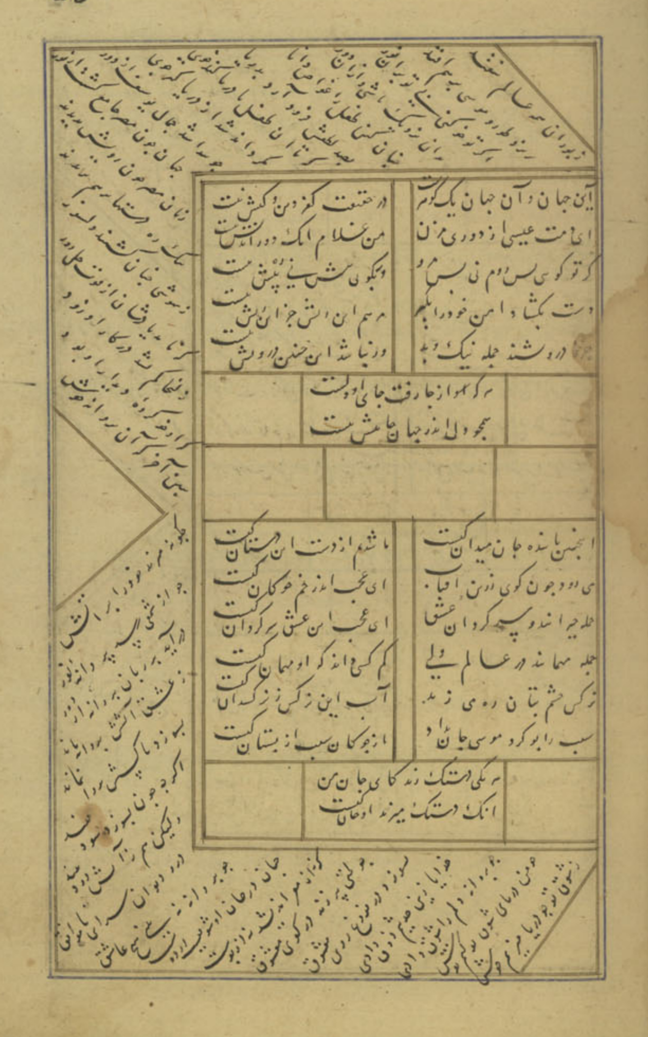


دلبری و بی دلی اسرار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت
نو بهاری کو جهان را نو کند
عقل اگر سلطان این اقلیم شد
انک افلاطون و جالینوس تست
گاو و ماهی تا ثری قربان تست
هر چه اول زهر بد تریاق شد
دعوی شیری کنی هر شیر گر
ترک خویش و ترک خویشان میکنم
خودپرستی نامبارک حالتیست

کار کار ماست چون او یار ماست
نو فروشانیم این بازار ماست
جان گلزارست چون او زار ماست [?]
همچو دزد آویخته از دار ماست
بر فنا و علت و بیمار ماست
شیر گردونی بزیر بار ماست
هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
شیرگیر و شیر او کفتار ماست
هر چه خوش بد کنون لغو غبار ماست [?]
کاندر و ایمان ما اقرار ماست

هر غزل کان نامن آمد خوش بود [?]
کین نوای مرغ چنگ و تار ماست

عاشقان را جست و جو از خویش نیست
در جهان جوینده جز او پیش نیست



این جهان و آن جهان یک گوهرست
ای امت عیسی از دوری مزن
گر تو گوی بس دوم نی بس ای دو [?]
دست بگشا دامن خود را بگیر
در روشند جمله نیک و بد [?]

در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
من غلام آنکه دور اندیش نیست
وانگوی بیش نی نی پیش نیست [?]
هر سر این آتش جز آتش نیست [?]
ور نباشد این چنین درویش نیست

هر که او از جا رفت جای او دلست
همچو دل اندر جهان جاییش نیست

انجمن باشنده جان میدان گشت
می دود چون گوی زرین آفتاب
حلقه چرا اند و سپید گردان عشق [?]
جمله مهمانند در عالم ولی
نرگس چشم بتان ره می زند
سیب را بو کرد موسی جان بداد

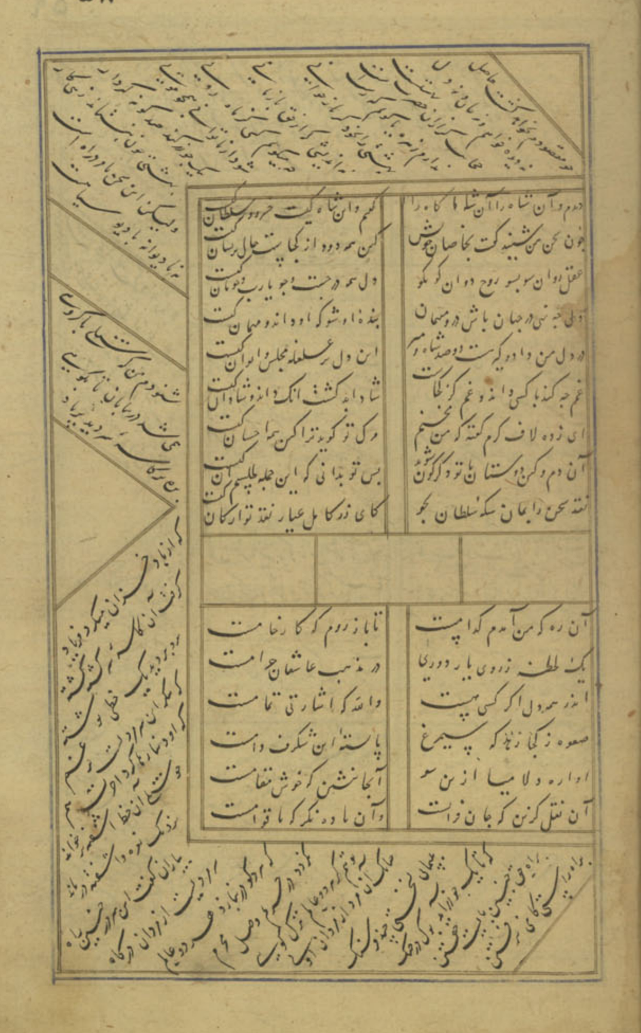
ما شدیم از دست این دستان گشت
ای عجب اندر خم چوگان گشت
ای عجب این عشق سرگردان گشت
کم کسی اندر او مهمان گشت
آب این نرگس ز نرگسدان گشت
از چو کان سیب از بستان گشت

هر کلی دستک زند کای جان من
آنکه دستک میزند او جان گشت

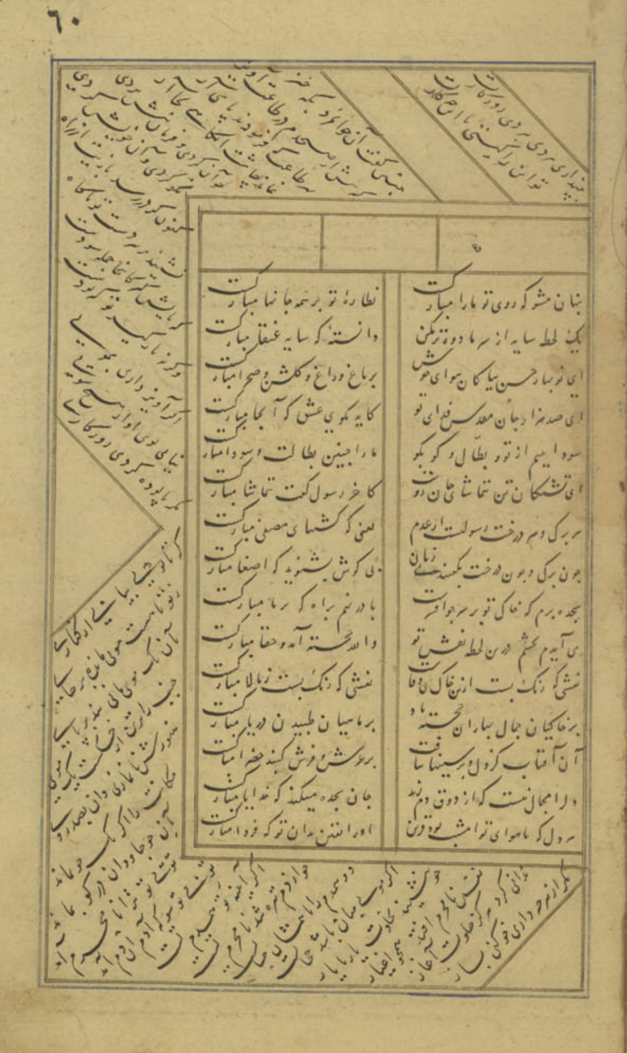




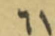


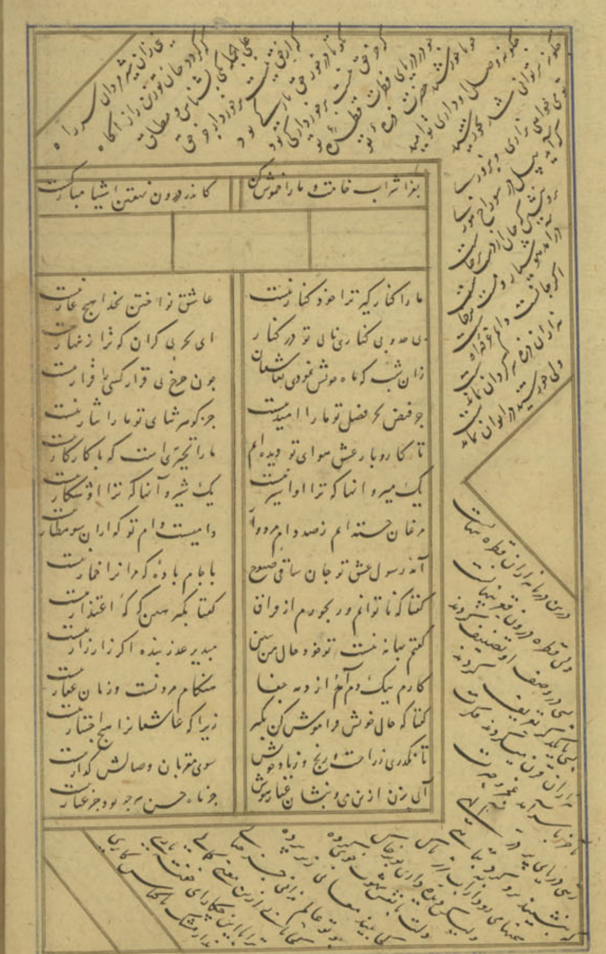












بزا شراب خانه و ما را خموش کن / کاندرون نعتین اشیا مبارکست

ما را کنار گیر که ترا خود کنار نیست / عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست

بی حد و بی کناره‌ئی تو در کنار / ای بحر بی کران که ترا زینهار نیست

زان شب که ماه خوش نمودی بعاشقان / چون صبح بی قرار کسی را قرار نیست

جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست / جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست

تا کار و بار عشق هوای تو دیده‌ام / ما را تحیری است که با کار و بار نیست

یک میر و انما که ترا او اسیر نیست / یک شیر و آنما که ترا او شکار نیست

مرغان خسته‌ام ز صد دام مرو و آ / دامیست دام تو که ازان سو مطار نیست

آمد رسول عشق تو جان ساقی صبوح / با جام باده گفت که مرا از خمار نیست

گفتا که ما توانم و رنجوردم از وفا / گفتا بگیر همین که که اعتذار نیست

گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین / مبدی عذر بنده اگر زار زار نیست

کارم بیک دم آمد از وی جفا / هنگام مردن است و زمان عتاب نیست

گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر / زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست

تا بنگری ز راحت و رنج و زیاد خویش / سوی مقربان وصالش گذار نیست

ای زن ازین می و نشان غبار پوش / جز ناله حسن هرچه بود جز غبار نیست



ای گل ترا اگرچه که رخ پر نگار گشت / رخ بر رخش مدار که آن یار زار گشت

در دل مدار نرگس بر رخش کن / کو بر دل ... ازار گشت

چون آرزو ز حد شد و در دیده نگاه کن / سیاره‌ام بکوش که سیل ز نار گشت

گر بحودی بخوش همه وقت نیست / گرنه بوقت آی که اسرار زار گشت

دل را ز غم بروب که خانه خیال او / زیرا خیال آن بت عیار زار گشت

روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست / در دوست کار کرد که از کار زار گشت

از ز خیال سخت تر بر شمس دین / منکر تو خوار کان شه خونخوار زار گشت

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست / بر روی خود چو سیل روان تا بجوی دوست

خود جمله اوست طالب و ما همچو سایه‌ها / ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست

گاهی بجوی دوست چو آب روان شدیم / گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست

در گوش جان نهاده دهان او بدمد / تا جان ما بگیرد و بگذارد بوی دوست

چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست / من در جهان ندیدم و بگذرم علاوی دوست







صد زخم و زنا برار ناوا ز در آید / کز ابر بلا ای همه تا مان حرابات
ما از لب و زنان اجل هیچ نترسیم / چون زنده شدیم از لب و زنان حرابات
هرگاه نهد رخت و پیش آید جانست / کن رخت گرو کن بدربان حرابات

هر جان که شمس الحق تبریز و بید دل / او کافر و هشت و مسلمان حرابات

وجود من بکفت یار چو که ساعت است / نگاه کن به دو چشم اگر نخواهی باور نیست
چو ساغر دل رخون من ز تن لاغر / بهشت عشق که زرد و نزار و لاغر نیست
بنوش خون مسلمانی حوزه این عشق / بیا بگوش تو گویم عجب که کافر نیست
هزار صورت آید ز آدم و حوا / جهان پرست ز نقش وی او مصور نیست
صلاح ذره قطره دریا و ذره صحرا / بداند و مدد آرد ز علم او که نیست
بهر دمی دل ما را گشاید و بندد / چو او کس شناسد بعقلش او حریست
خواز گشادن بستن شغل خرسند / شدست عارف و دانا که اوست دیگر
چو بند شش ره و گوش خوانه خنیا / ندای او شناسد که اوست منکر نیست
ز دست او علف و آبهای خوش خورد / عجب عجب ز خدا مرترا خبان خور نیست
نزاع بار مشنت ز درد و ناله زدی / چه منکری چو خدا در خلاص مصطر نیست

چو کافران نمی بینند مگر وقت بلا / خم جبه ز اندوه سری گران نیست
هزار صورت جان در هوا همی پرد / مثال حرز طیاره اگر چه جسم نیست
ولیک مرغ قفص آن هوا کجا دانم / کمان برد ز ترشی که خود مرا رست
برار شکاف قفص هر زمان کشد بیرون / ز ترشی نکند و تن نیز از آنک آن در
شکاف هیچ مس تو شکاف این قفص است / هزار منظر مینی گو و منظر نیست
تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش / چو نیک در نگری جمله چو که آندر
نه هیزم است که آتش شدست سوزش در / بدانک هیزم نورست ار مصور
برای گوش کسانی که بعد ما آیند / بگویم و بنهم عمر ما موخر نیست
گر گوششان بگرفت عشق می آرد / ز رازهای نهانی که عقل رهبر نیست

نحفت حشم محمد ضعیف کش رباب / محب کج ز رات این نحن اگر در نیست

سه روز شد که نگارین من دگر گونست / شکر ترش شود آن شکر ترش خوست
بچشمه گر در و آب زندگانی بود / سبو بردم و دیدم که چشمه پر خوست
بروضه که در و صد هزار گل میرست / بجای میوه و گل خار و سنگ و تاموست
فسون بخوانم بر روی آن پری هر دم / از آنک کار پری خوان همیشه افسونست



پری من بپنهو نما ایر شیشه نشد
میان ابروی و خشمهای درسته است
بیا بیا که مرا بی تو زنده کانی نیست
نحق روی چو ماهت که چشم روشن کن
بگرد خویش برآید دلم که جرم جست
ندا همی رسدم از نیتب حکم ازل
فدای بخت و کرد بیارد و برد
بیا بیا که هم اکنون ملطف کن ملکون
ز عین خار زند می شکوفهای عجب

که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست
بسن بسن که مرا بی تو چشم جیحونست
اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست
از آنکه بر سبب ها نتیجه مقرونست
که کرد خویش مجو کن سبب از اکنونست
که کار او نه بمیزان عقل موزونست
بهشت در بگشاید که غم ممنونست
ز عین رنج نبینی که گنج قارونست

که لطف تا ابدست و ازان ازل کلید
نهان میانه کاف و سنسنه نونست

زعشق روی تو روشن دل سنن و نباتست
خیال تو چو در آید سینهٔ عاشق
دوند مش خیالت خیالهای دگر
نگرد سنبل تو جا نهاد چو مور و ملخ

بیا که از تو شود سیأتم حسنات است
درون خانهٔ تن پر شود چراغ حیات
خیانک خاطر ندانان با بک نجات
که تا ز خرمن لطفت برند جمله زکات



بروز نگری صد هزار زنده شوند
زهی شهی که شان بر بساط شطرنجست
کدام صبح که عشقت پیاله آرد
فرو دوند فلک بر بوی آن باده
لب که از تو نباشد نبات می گردد

خنک کسی که ازان بگنظر ساقی رات
نگانه خانه دوند از که نه خانه مات
ز خواب برجهد آن خفته تحت کویها
نگویدم که مرا نیز گویدم هیهات
بیار جان که بجان آمدم ز عشق نبات

بر شش و دیدهٔ من باش تا ترا بینم
که سر می نشود دیدهٔ من از آیات

ز دوام چند بر سر دانه راجه شدست
فرده چند نشینی میان هستی خویش
بگرد کورهٔ عشقش ز دور می گردی
ز دردی و غم اندیشه سر چو خون شدی
شکایت از ز زمانه بگوید او تو بگو
درخت وار چرا شاخ شاخ و سوسو
بکار خانهٔ عشقش که نیست صورت
نشان خوش شدان دل ز عشق تر گری

ببام چند برای و خانه راجه سدست
بسوز آتش عشق و زبانه راجه شدست
اگر تو نعرهٔ صافی میانه راجه شدست
دواق صاف شراب مغانه راجه شدست
زمانه ای تو چو گشت و زمانه راجه شدست
یگانه باش چو شیخ و یگانه راجه شدست
بگو فلان چه کس است و فلانه راجه شدست
ببین تو دولت عشقش نشانه راجه شدست



نگار خوب شکربار چونست
عجب آن غمزهٔ غماز چونست
عجب آن شرهٔ بازار چونست
دلم از هجر در ماتم نشستست
نظاره می نوازد و نند کانرا
چو اول دیدمش جانم بخشید
اگر دوبار کردی آن کرم را
عجب آن شعر اطلس پوش چونست
عجب بر دایر خط محقق
طلب عاشقانرا برسید

چراغ دیده و دیدار چونست
عجب آن طرهٔ طرار چونست
عجب آن روی گلزار چونست
عجب در مهر دل لیلا چونست
عجب پاینده در اسرار چونست
بدانستم که در اشعار چونست
نتن کشتی که در زنگبار چونست
بگرد اطلس رخسار چونست
که شکست صد رکار چونست
که تا آن نرگس بیمار چونست

کرتا سنم و راجان فشانم
نمایم خلق را نظاره چونست

بیا کامروز ما نوروز عیدست
ونیز بس عیش و عشرت بر مزید است



بزن دستی بگو کامروز شادیست
چو یار ما درین عالم که باشد
زمین و آسمانها پرشکر شد
محمد باز از معراج آمد
بران نقدی که آنجاست قلتست
زهی دریا که گوهرهای کو یاش
خماری داشتم من در ارادت

گر امروز خوش هم از اول بودست
چنین عیدی بصد دوران که دیدست
ز هر سوی شکرها بر دمیدست
ز جام دم مسیح عیسی دررسیدست
می کز جام جان نبود پلیدست
جنید و شبلی و بایزیدست
ندانستم من که حق مارا مریدست

چنین خوش هستم و پاها کشیدم
بدانستم که خشم می کشیدست

سماع از بهر جان بی قرارست
نشین اینجا تو با اندیشه خوش
که پروانه نه اندیشد ز آتش
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید
نشنودی طبل بر کش زود شمشیر
بزن شمشیر و ملک عشق بستان

سبک برجه چه جای انتظارست
اگر مردی برو آنجا که یارست
که جان عشق را اندیشه عارست
در آن ساعت هزار اندر هزارست
که جان تو غلاف ذوالفقارست
که ملک عشق ملک پایدارست



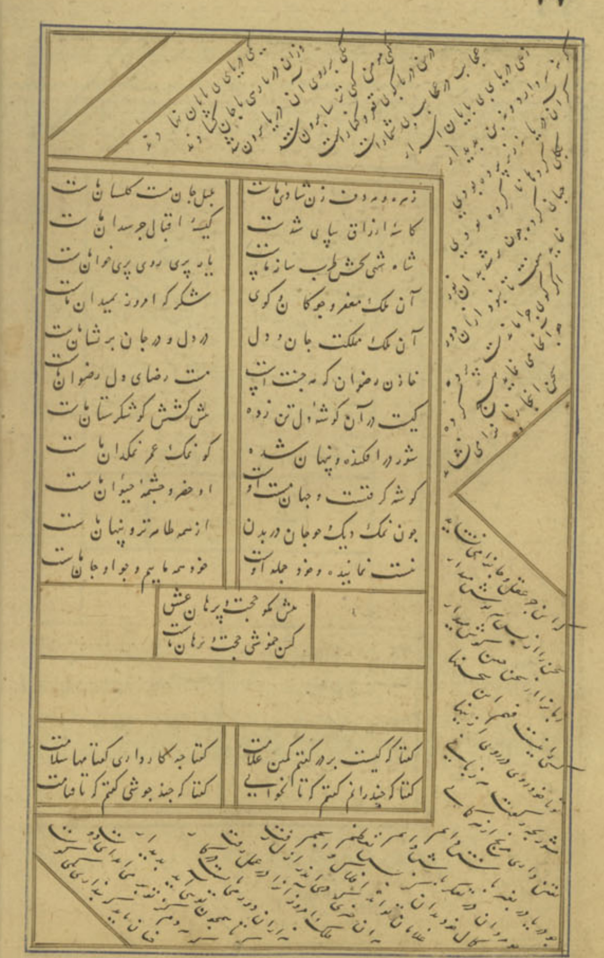












ذره و ذره دف زن شادی ماست / بلبل جان مست گلستان ماست
کاسهٔ ازراق ساپی شه ست / کیسهٔ اقبال جو سدان ماست
شاه شهی کش طرب سازهاست / باد پری روی پری خوان ماست
آن ملک مغفر و چوگان و گوی / شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملک مملکت جان و دل / در دل و در جان بر شاهان ماست
خازن رضوان که به جنت است / مست رضای دل رضوان ماست
یک تن در آن گوشهٔ دل تن زده / ش کشش کو شکرستان ماست
شور در افکنده و پنهان شده / کو نمک عز نمکدان ماست
گوشه گرفتست و جهان مست او / او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن / از همه ظاهرتر و پنهان ماست
نیست نماینده و خود جمله اوست / خود همه ماییم و چو او جان ماست

خمش مگو حجت و برهان عشق
کز خمشی حجت و برهان ماست

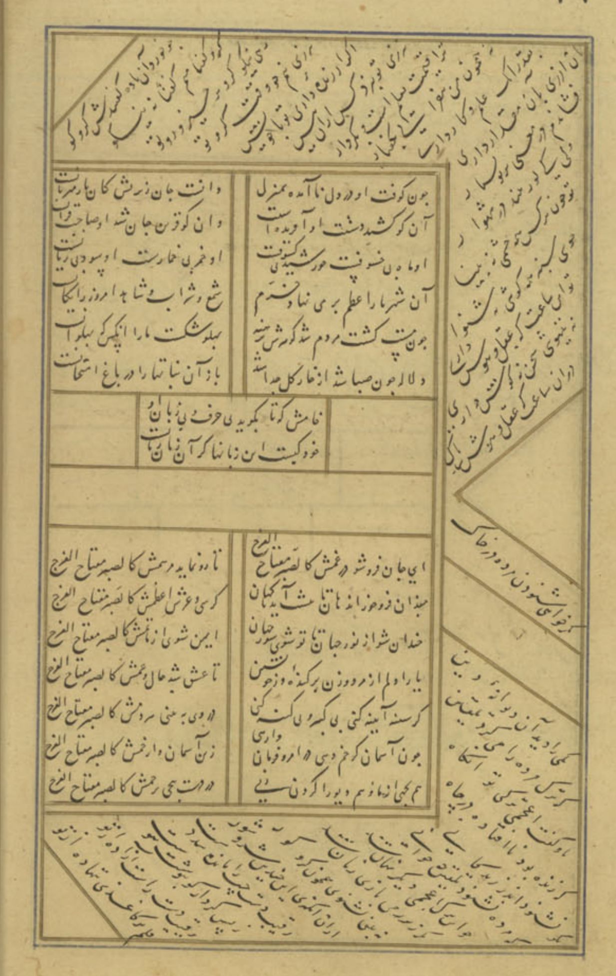
گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت / گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی / گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت

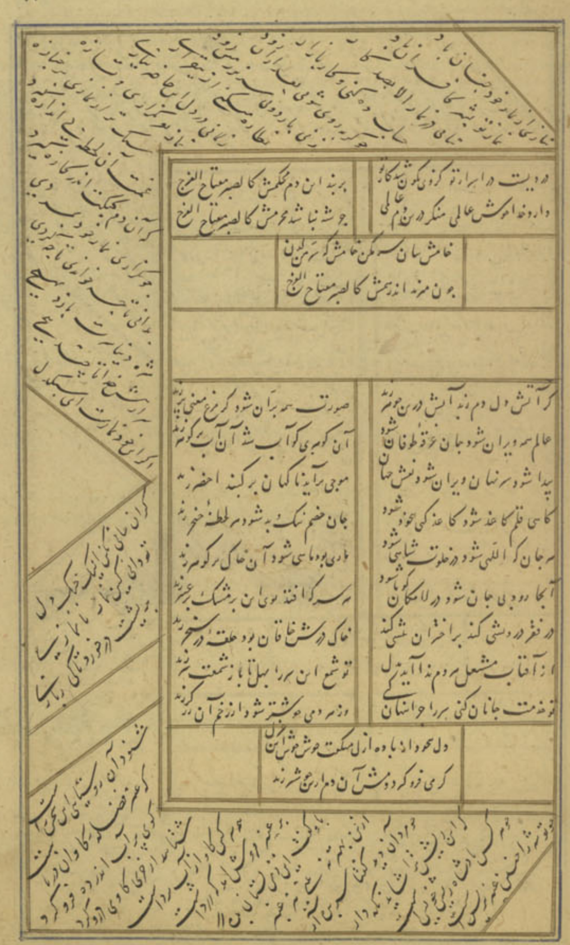


گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد / گفتم گواه چشم زردی رخ علامت
گفتا گواه جرحست تردامنست و آشفت / گفتم بفر عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه / گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر / گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوی / گفتا که زهد چه بود گفتم که راه سلامت
~~گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر / گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت~~
گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت / گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت

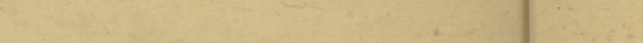
خامش که گر بگویم من نکتهای او را
از خویشتن برآیی نه در بماند نه بامت

امروز شهر ما را صد رونق است و جاها / زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد / شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد / آن دم زمین ز مهرش خوشتر ز آسمانست
بر رخ سبزپوشان پرهیز شد نبیذی / سلطان و خسرو ما آنست و صد چنانست
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان / رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون سبز و خوش نباشد عالم چو نوبهار است / چون ایمنی نباشد چون شه پاسبانست











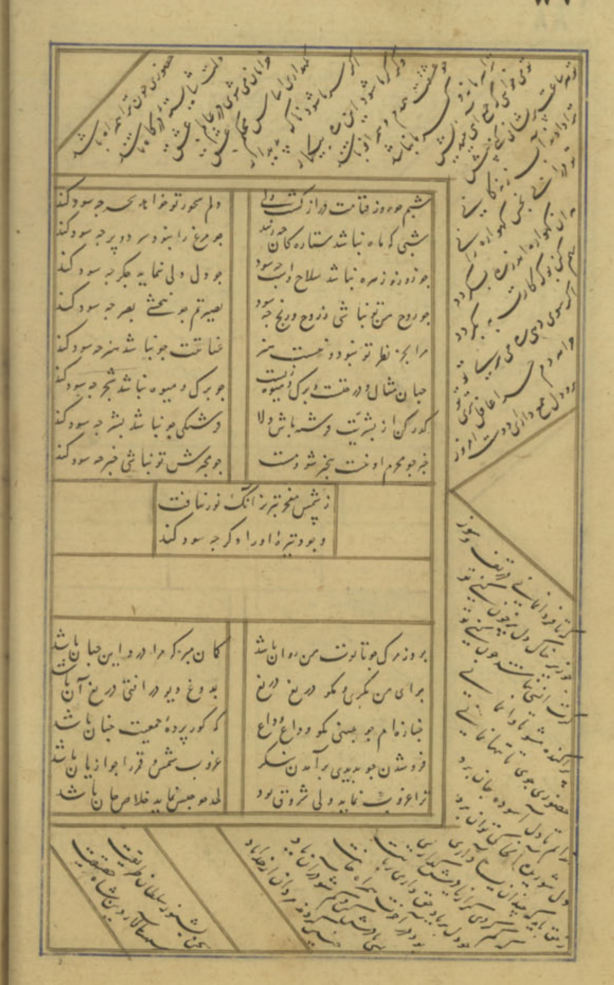












شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی
شبی که ماه نباشد ستاره کان چه زند
چو زهره نور نباشد سلاح او بت چه سود
چو روح من تو نباشی ز روح و ریح چه سود
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر
جبان شال و درخت و برگ و میوه زیست
کدر کن از بشریت و شه باش دلا
خبر چو محرم او نیست بجز شو و مست

دلم بجور تو خواهد بجر چه سود کند
چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند
چو دل دلی نماید جگر چه سود کند
بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند
چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
دلشکی چو نباشد بشر چه سود کند
چو محرمش تو نباشی خبر چه سود کند

ز شمس منور تر ز انگ نور نیافت
وجود تیره او را دگر چه سود کند

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد
برای من بگری و مگو دریغ دریغ
جنازه ام چو ببینی مگو وداع وداع
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر
ترا غروب نماید ولی شروق بود

گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
بدوغ دیو در افتی دریغ آن باشد
که گور پرده جمعیت جنان باشد
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد



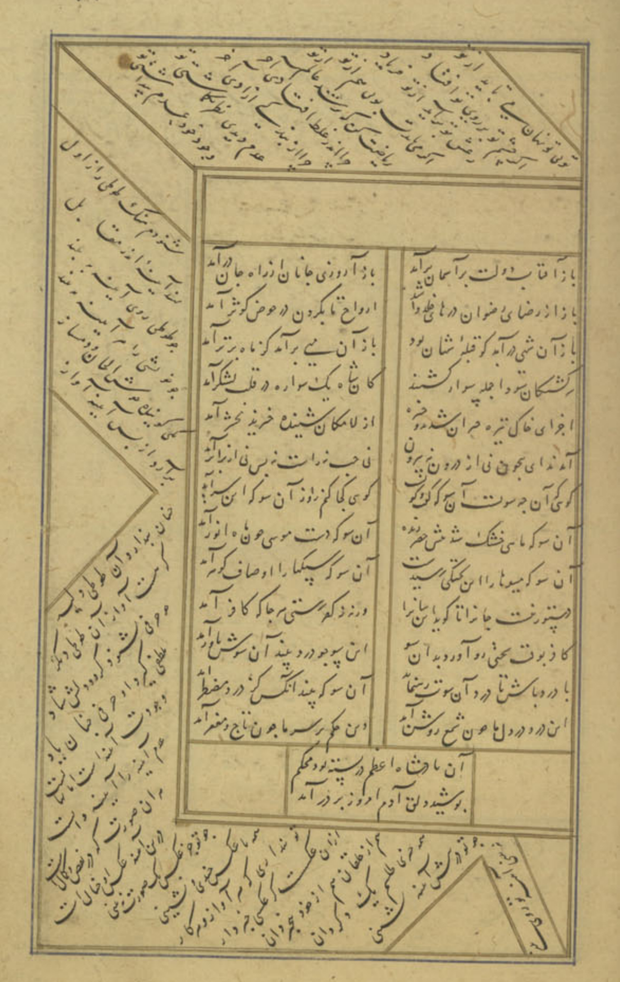
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست
کدام دلو فرو شد که پر برون نامد
دهان ببند از این سو و آن طرف بگشا

چو ابدانه انسانت را گمان باشد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
که هایهوی تو در جو لامکان باشد

مرا مگو که سپاری مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

بهار آمد بهار آمد خوش عذار آمد
ز سوسن شنوای مکان که سوسن ده زبان دارد
گل از نسرین برسید که چون بودی در این غربت
چمن با سرو میگوید که مستانه همی رقصی
بنفشه مشک بو در آمد که مبارک باد
همی زد چشمک آن نرگس سوی گل که خندانی
صنوبر گفت راه سخت آسان شد بفضل حق
ز نرگستان آن بیانه نرگکان زیبا رو
سمن گان بلبل گویا بر آمد بر سر منبر
شقایق زیب گلشن شد حقایق جلوه گر شد

خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله زار آمد
بدست آب و گل بنگر نقش و نگار آمد
همی گوید خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد
بگوشش سرو میگوید که یار برد بار آمد
که زردی رفت و خشکی رفت عمر پایدار آمد
چو گلها که خندانم که یار اندر کنار آمد
که هر برگی بره بری چو تیغ ذوالفقار آمد
بهشت استان آب و گل بام کردگار آمد
که ای یاران آن کاره صلا سکام کار آمد
گل رعنا از این شادی سمن در شاد آمد







اسپال بلبلان جو جنبرها همی دهند | یارب بطوطیان جو شکرها همی دهند
در باغها در ای تو اسپال و در نگر | کان شاخهای خشک جو پرها همی دهند
متواضعی در میان زنه و خلعت همی برند | وانرا که تاج زرفشان کمرها همی دهند
بی منت کسی همه بر نقش می زنند | بی زحمت مصادره زرها همی دهند
هر دل که تشنه است بدریا همی رسد | وانرا که گوهر است گهرها همی دهند
این تحفه دیده اند که عشاق [illegible] | تا بر شمار قوی توسها همی دهند

این نور دیده اند که دیوانگان داد
سودا همی فروشند سرها همی دهند

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد | ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
تشنیع میکنی که جفا کرد آن نگار | خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
عشقش شکر لبست اگر او شکر نداد | حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانه کز او بر چراغ نیست | بنمای صفه کز نقشش با صفا نکرد
این چشم و آن چراغ دو نور نه هر یکی | چون او بهم رسند کسی شان جدا کرد



آمدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود | آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او | آمدم کآتش بیارم در زنم در خار خود
آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه رفت | تنگ خود را بر شمارم از پی دلدار خود
آمدم با چشم گریان هست چشم من | چشمهای سلسبیل از مژگان عیار خود
جز رای جان مقید عشق را از بهر | مردم و خالی شدم ز اقرار و از انکار خود
زانکه بی تو صاف نتوان جام گشتن از وجود | ای نتوان رست مرگ از غم و تیمار خود
من خمش کردم لطافت هر لکه ای از درون | گفت خون آلوده دارم در دل خونخوار خود
در نگر احوال خاموشی بروم تنگ تنگ | تا به هیچ بر رخ من صد هزار آثار خود
این غزل کوتاه کردم باقی آن هم خود | گویم از مستم کنی از نرگس خمار خود
ای خمش از گفت خویش ای جدا از چشمه خویش | چون حسن چران شوی از لعل زرگر سار خود
ای خمش چونی از این اندیشهای آتشین | می‌رسد اندیشها با لشکر جرار خود
وقت تنهایی خمش باشید و با مردم حکمت | کس نگوید راز خود را با در و دیوار خود
پس تو مردم نیستی کو خامش کرده | با سگان طبع کالوده از زر و از خود

تو مگر در عالم فانی نیامیزی لطیف
سگی ای نه منی محرم اسرار خود



چون روح در نظاره فنا گشت این بدن / نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین / بر فانیان بتافت که از ما بقا نکرد

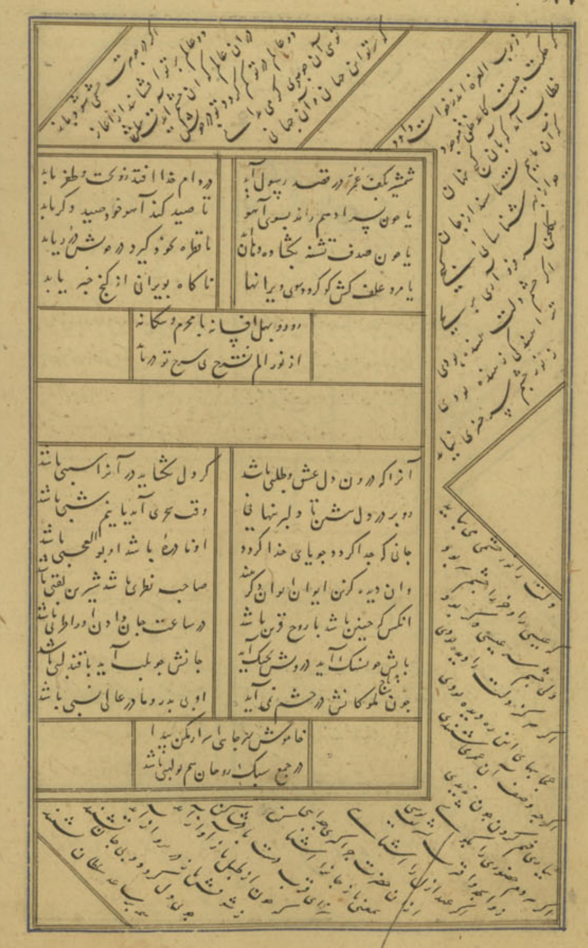
چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند / جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند
سر از پی آن باید تا مست تنی باشد / یار از پی آن باید کز یار تعب بیند
عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد / عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند
بیرون سبب باشد اسرار و عجایبها / محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند
عاشق که بصد تهمت بدنام شود این سو / چون نوبت وصل آید صد نام و لقب بیند
از روز که برای حج در ریگ و بیابانها / با شیر شتر سازد و یغمای عرب بیند
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل / کز لعل لب یاری او لذت لب بیند
بر نقد تن من جان سکه بزن دیگر / کان کس که طلب دارد او کان ذهب بیند

امروز جمال تو سیمای دگر دارد / امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست / امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروز خود آن ماهست در چرخ نمی گنجد / وان سکه چون حرف بنای دگر دارد



امروز بنده ام فتنه زچه پیداست / دانم که از این عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیر افکن پیداست در آن چشمش / کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
رفت این دل سودایی کم شد دل هم سودا / کو برتر از این سودا سودای دگر دارد
دریای دو چشم او می جست تهی شد / آنگاه بنه کان دُر دریای دگر دارد
در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم / آنجاش همی جستم کو جای دگر دارد
امروز دلم عشقت فردای دلم معشوق / امروز دلم در دل فردای دگر دارد
گر شاه صلاح الدین تنها بنمود / کز غیرت شه هر دم لالای دگر دارد

یاران سحر خیزان تا صبح که دریابد / یا ذره صفت ما را که زیر و زبر یابد
آن بخت کرا باشد کاید طلب خوبی / تا آب خورد در جو خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف / او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی / در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
یا موسی آتش جو کارد به درختی رو / آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن / از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
یا همچو سلیمانی اشکافد ماهی / اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد



شمشیر بکف غمزه در قصد رسول آید / در دام خدا افتد ز وحدت و طرز باید

یا چون پسر ادهم راند بسوی آهو / تا صید کند آهو خود صید دگر باید

یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید / تا قطره بخود گیرد در خوشش دُر یابد

یا مرد علف کش کو گردد سوی ویرانها / تا گاه بویرانی از گنج خبر یابد

رو رو بعمل افسانه با محرم و بیگانه / از نور الم نشرح یک سرّ تو دریابد

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد / گر دل بگشاید در آنرا سببی باشد

دور از دل شش تا دلبر نهانی / وقت سحری آید یا نیم شبی باشد

جانی که جدا گردد جویای خدا گردد / او نادره باشد او بو العجبی باشد

وان دیده که زین ایوان ایوان دگر بیند / صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد

آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد / در ساعت جان دادن او در طربی باشد

پایش چو بسنگ آید دردش بحکک آید / جانش چو بلب آید با قند لبی باشد

چون نیش گلو کانش در چشم نمی آید / او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد

خاموش کن و جایی را ار مکن پیدا / در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد



بر آتش تو سوختم و دود نکرد / آب بر آتش تو رحم تو سود نکرد

آزمودم دل خود را بهزاران شیوه / هیچ چیزی بجز از وصل تو خشنود نکرد

آنچه از عشق کشید این دل مسکین کس / وآنچه در آتش تو کرد دلم عود نکرد

گفتم این بنده نه در عشق گرو کرد دلی / گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد

آه دیدی که چه کرد پیت مرا ان نقص / آنچه بشه بدماغ تو دل نمرود نکرد

گرچه آن لعل لبت عیسی رنجور است / دل رنجور مرا چاره به بود نکرد

جانم از غمزه تیر افکن او خسته نشد / زانکه جز زلف خوشش دار زخم خود نکرد

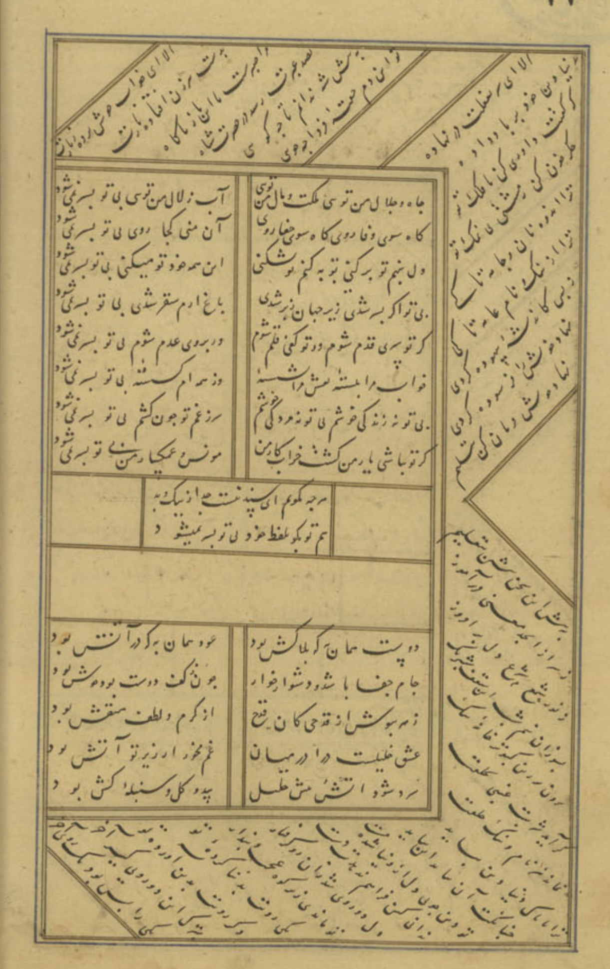
نمک حسن جمال تو کز شکر فرست / در جهان جز جگر بنده نمک سود نکرد

همین خمش باش که منصب غم یار و کسی / وصف آن گنج جواهر روی زر اندود نکرد

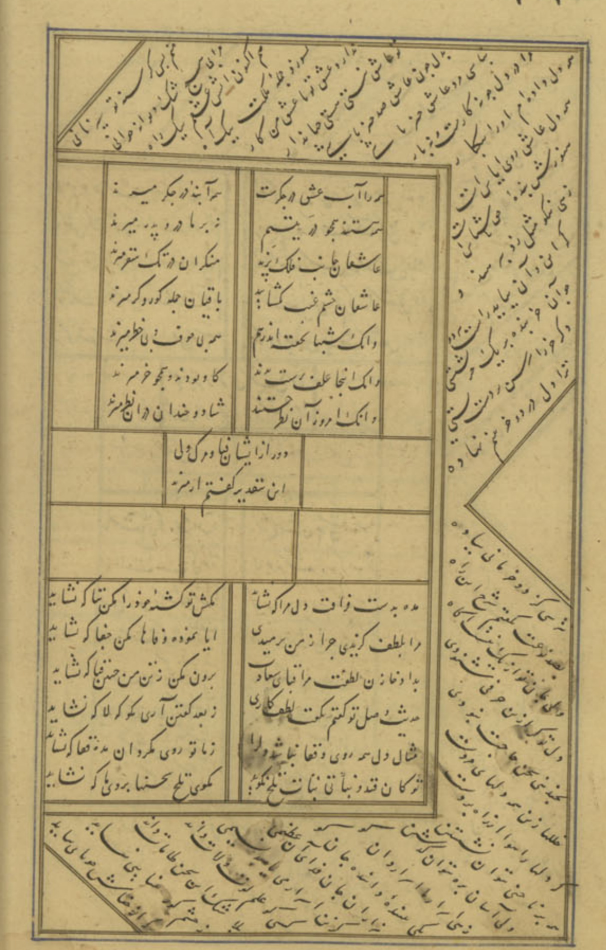
با همکان بسر شود بی تو بسر نمی شود / داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود

دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو / گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمی شود

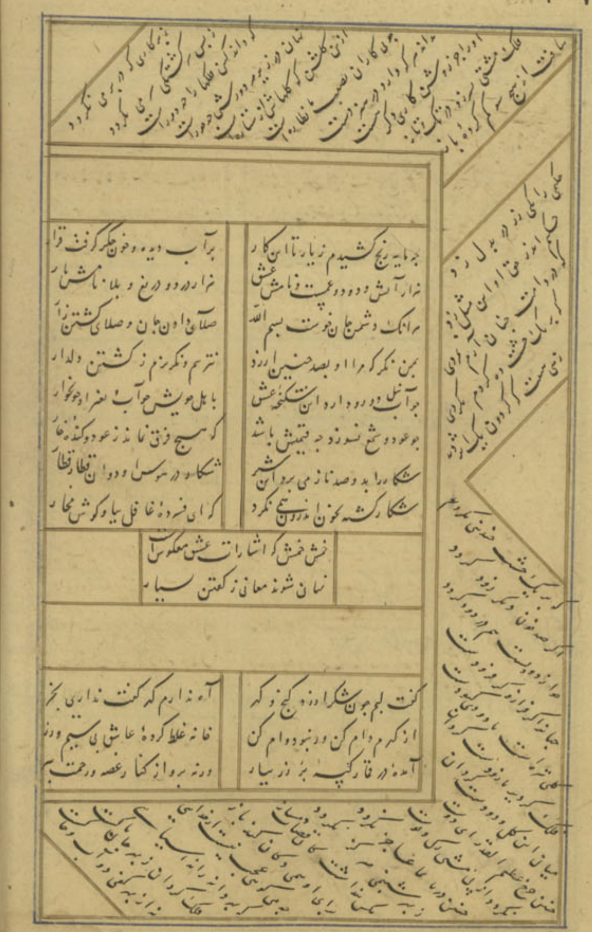
جان ز تو نوش میکند دل ز تو نوش میکند / عقل خروش میکند بی تو بسر نمی شود

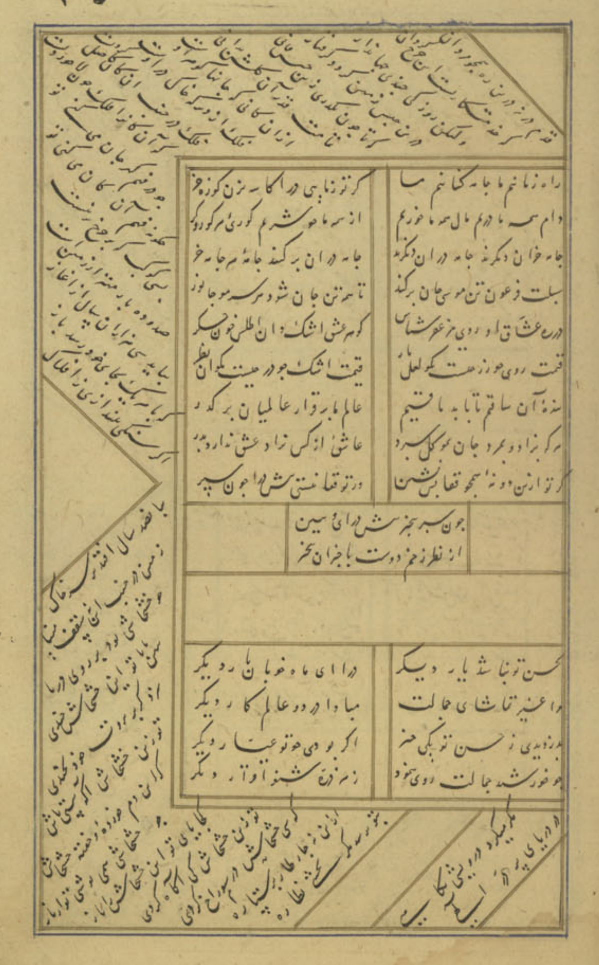


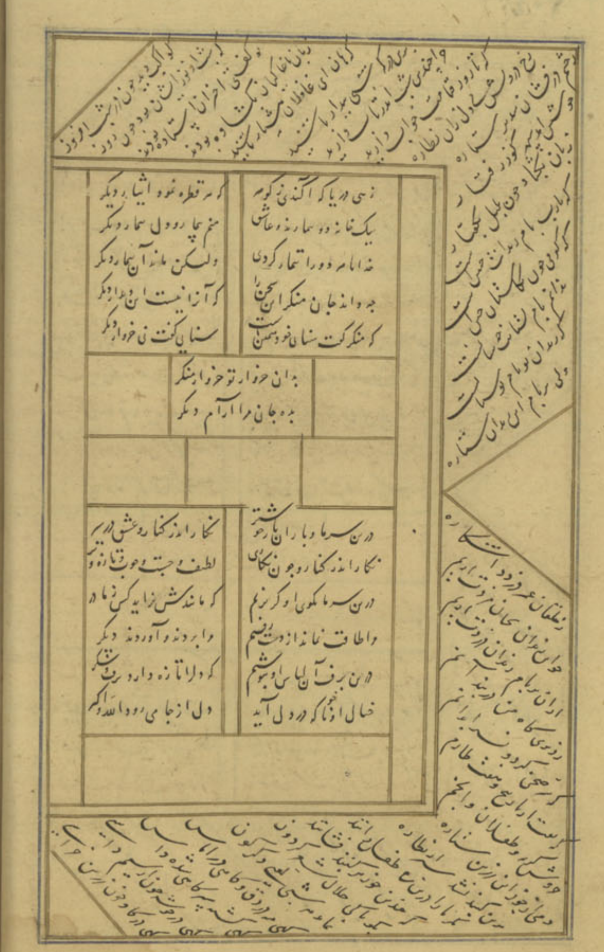












زهی دریا که افکندی ز گوهر
یک خانه دو بیمار و عاشق
خدایا هر دو را تیمار کردی
چه داند جان منکر این سخن را
که منکر گشت سنائی خود [illegible]

که هر قطره نبود اشیا دیگر
منم بیمار و دل بیمار دیگر
ولیکن مانند آن بیمار دیگر
که آن زانست این دیوار دیگر
سنائی گفت نی خوار دیگر

بدان خوار تو خوار منکر
بده جان مرا آرام دیگر

درین سرما و باران یار خوشتر
نگار اندر کنار و چون نگاری
درین سرما نکوی او گر نیم
و اطاق نماند از دست رفتم
درین برف آن لباس او بپوشم
خیال او تا که در دل آید

نگار اندر کنار و عشق در سر
لطف و حبت و خوب و تازه و تر
که مانندش نزاید کس ز مادر
وا بردند و آوردند دیگر
که دل تا تازه دارد و رخ شکر
دل از جا می رود الله اکبر



تو چشم شمع را دیدن میاموز
تو گل را جمع این اجزا مپندار
تو کش چشم تا مهتاب بینی
تو عقل هوش را ازمی نگه دار
تو باز طبع را صیادی آموز
تمام [illegible]
تو ظالم را مده رخصت تبا ول
زبان در پرده می دار چون دل

فلک را ست گردیدن میاموز
تو گل را لطف و خندیدن میاموز
تو مه را نور بخشیدن میاموز
تو می را عقل دزدیدن میاموز
چنین بیهوده بریدن میاموز
تمام نرا تو نالیدن میاموز
پتر کش را ستیزیدن میاموز
زبان را پرده دریدن میاموز

تو در معنی گشا این چشم سر را
چو گوش حرف برچیدن میاموز

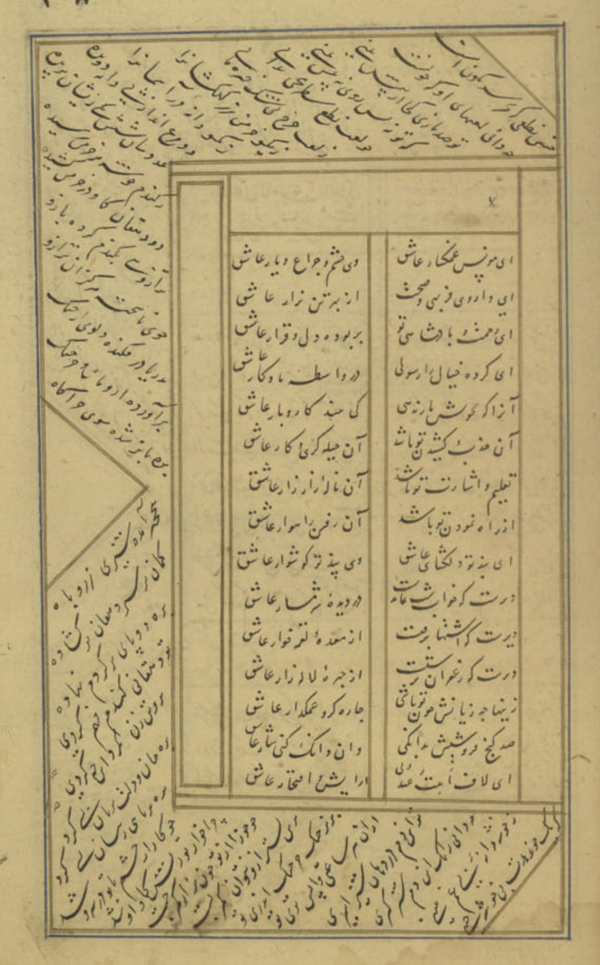
باز در آمد طبیب از در رنجور خویش
بار دگر آن حبیب دست بر آن [illegible]
شربت او چون نبود کشت فنا از وجود
[illegible]
این شب هجران دراز تا تو نکو [illegible]

دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
تا جگر او کند شربت موفور خویش
ساقی وحدت نماند [illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]

غفلت سر دلبری از رخ خود در حجبت | ورنه بستی نقاب بر رخ مشهور خویش
عاشق حسن خودی لیک تو تنها نه خود | خلعت وصلت بپوش بر تن حور خویش
شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل | در دل و جان ما فکند پرتو پرنور خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان | باز مناجات وصل آمد بر طور خویش
عیسی جان در رسید دیو و پری جمع شد | بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
باده کو یا بنه بر لب مخمور خویش

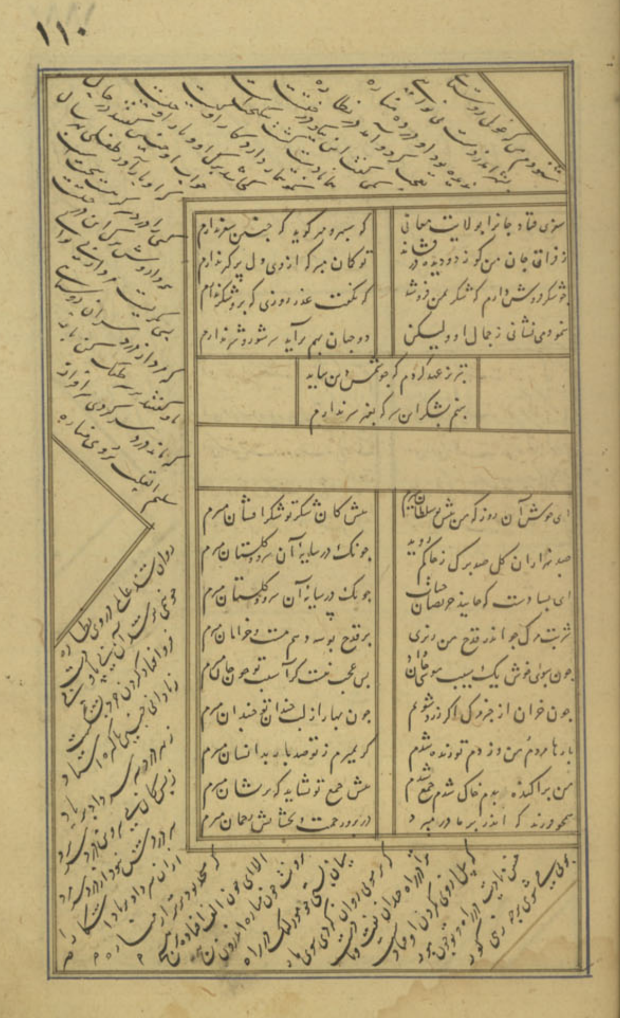
باز فرو آمدیم بر در سلطان خویش | باز گشادیم ما بال و پر جان خویش
باز سعادت رسید دامن ما را کشید | بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
ساقی مستان ما وای شکرستان ما | یوسف جان برگشا چهره رخشان خویش
دوش مرا گفت یار چونی از این روزگار | چون بود آنکس که یافت دولت خندان خویش
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش بخواب | شکر که ما یافتیم در بن دندان خویش
ما ز رو سر سروریم ما حشمی محتشم | قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش
دور قمرها ناقص و کوته بود | عمر درازی نهاد پای بدوران خویش
دل سوی تبریز رفت در طلب شمس دین | دور روای دل بجو در بحر و کان خویش



لولاک لما خلقت الافلاک | نه چرخ با حشم آر عاشقی
بس کن که عنایتش سند است | برهان و حجت از عاشقی

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم | وزین سرگشتهٔ مجنون چه میخواهی نمیدانم
درین درگاه بجویی همه لطف موزونی | چه صحرایی چه خضرایی چه درگاهی نمیدانم
که منگاه کرد و همی که راه کهکشان دارد | چو ترکان گرد تو اخرجه خرگاهی نمیدانم
دو دولت جان ما گلشن شده نرگس و سوسن | زمانی تیر راه ما روشن چه همراهی نمیدانم
زهی خورشید بی پایان که ذرات جهان کویان | تو نور ذات اللهی تو اللهی نمیدانم
هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین حسرت | چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمیدانم
خمش کن که سخن حسنی همه شرق تلونی | دمی سوی دمی ما بی دمی آهی نمیدانم
خمش کردم که برستم از آن افسون که خود دستم | که تو خورشیدی و هستی از آگاهی نمیدانم

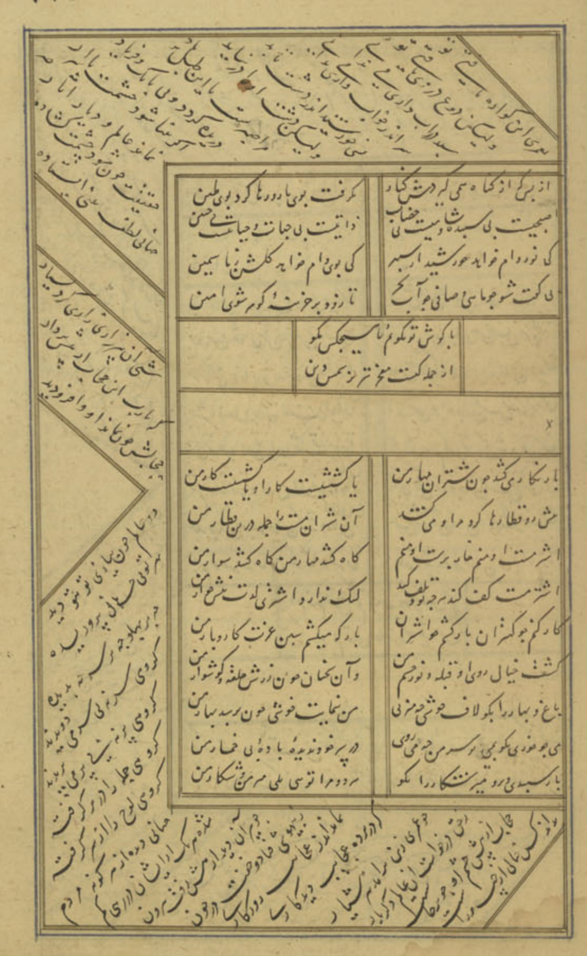
سوست در رسی که نرشد ارم | من از این سوسن خنانم که بخود خریدارم
دو هزار ملک بخشد عشق هر زمانی | من از ... جالش طمعی دگر ندارم
کلاه عشق دل جسته رد حالی | که روز و شب که شمس خوار بخرام


۱۱۰

سوی فتاد جان ز ولایت معانی | که بهر و مر گوید که چنین سزد ارم
ز فراق جان من که ز دو دیده در فشانم | تو کان هر که ازوی دل پر کرد ارم
خوشکر و خوش دادم که شکر من فروشم | که گفت عذر روزی که بر و شکر ندارم
ننمودی نشانی ز جمال او ولیکن | دو جهان بهم بر آید ز شور و شر ندارم

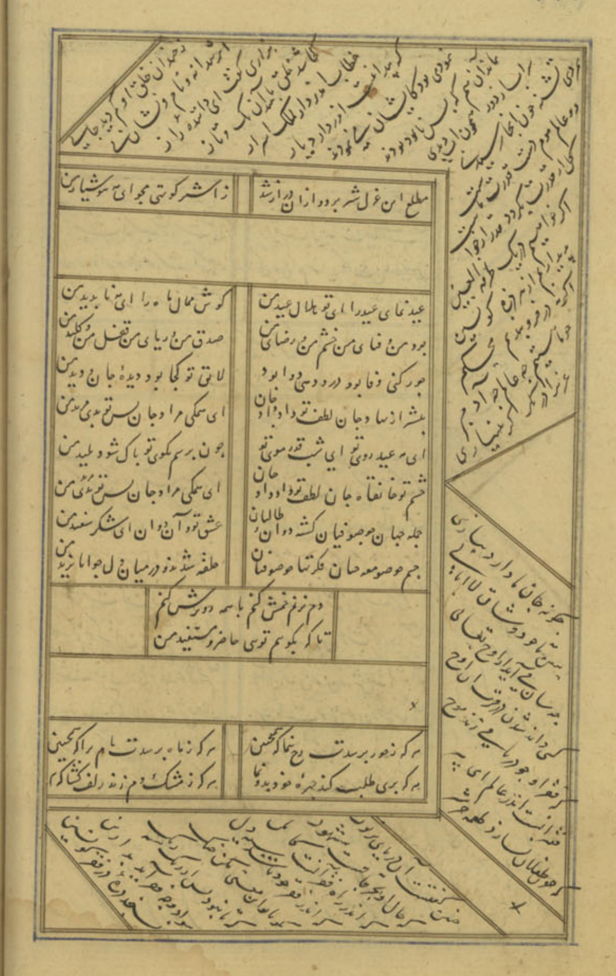
بتر ز عدد آدم که جو شمس دین بیاید
بنشم شکران که بغیر ندارم

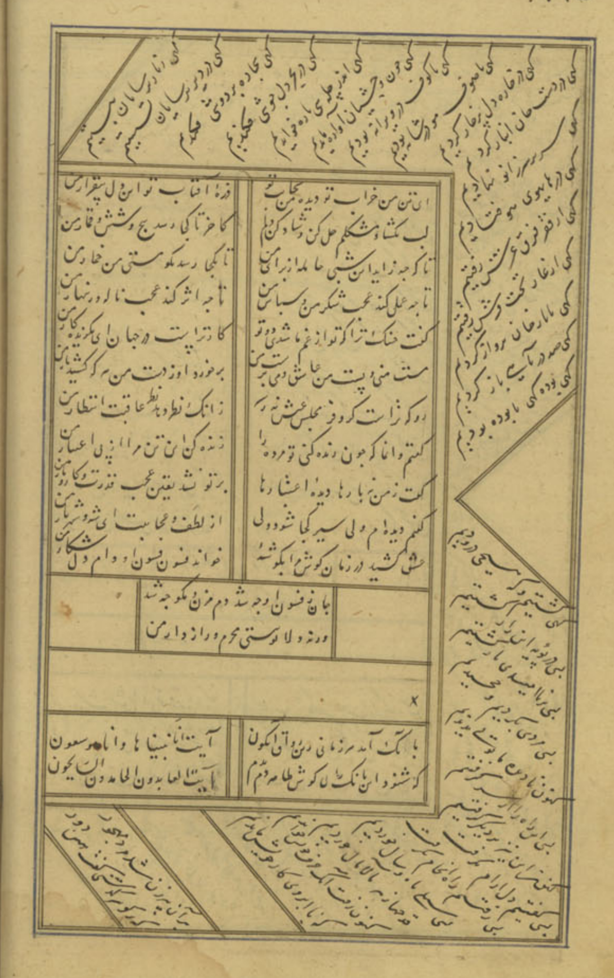
ای خوش آن روز که من پیش شه سلطانیم | پیش کان شکر تو شکرافشان میرم
صد هزاران گل صد برگ ز عالم دوید | چونک در سایهٔ آن سرو گلستان میرم
ای بسا دست که خایید حریصان حسادت | چونک در سایهٔ آن سرو گلستان میرم
شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی | بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم
چون بوی خوش یک سیب سوی خان دواد | بس عجب نیست که آن سیب تو چو جان کم میرم
چون خزان از جز مرگ اگر زرد شوم | چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
بارها مردم من وز دم تو زنده شدم | گر بمیرم ز تو صد بار بد انسان میرم
من پراکنده بهم خاک شدم جمع شدم | پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم
همچو رند که اندر بر ما در میبرد | در رو رحمت و بخشش رحمان میرم

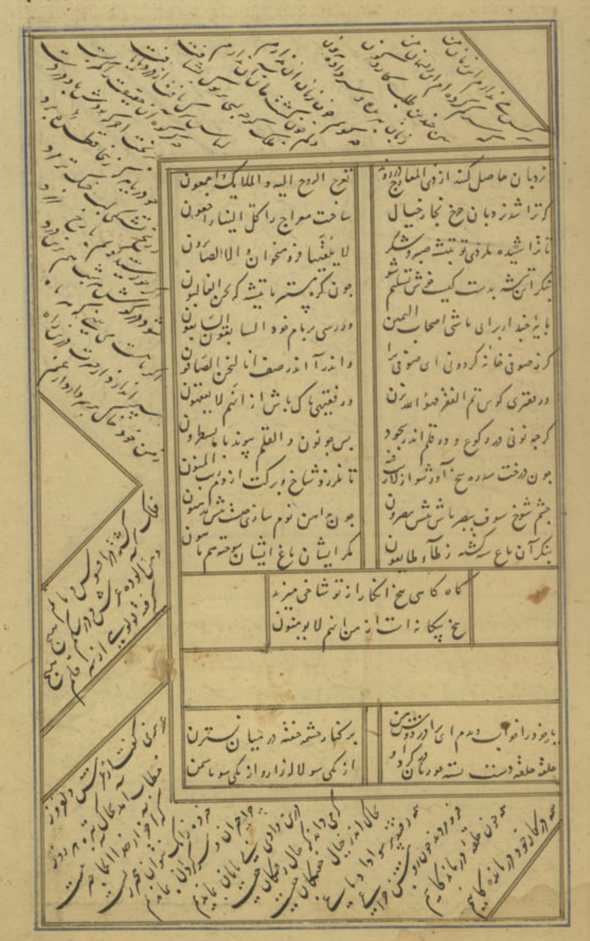


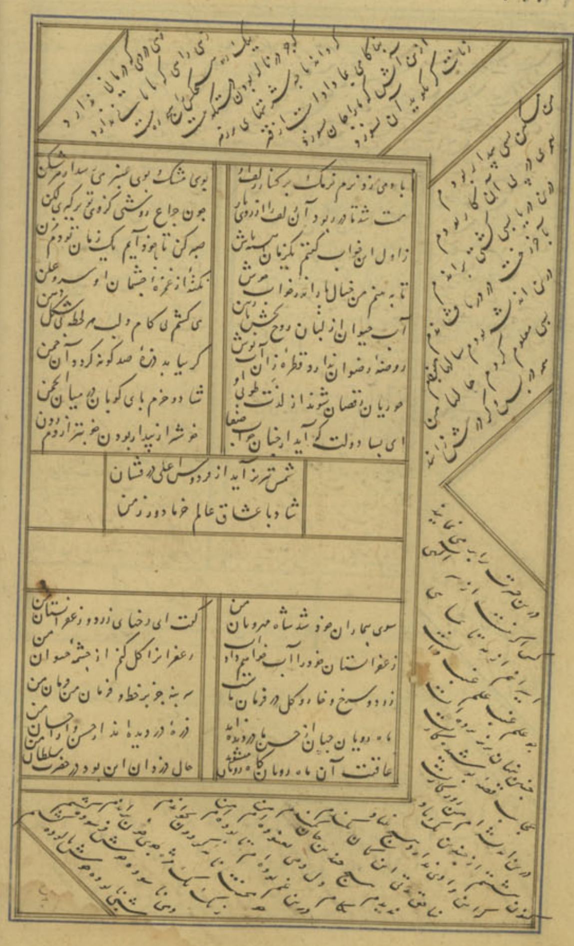




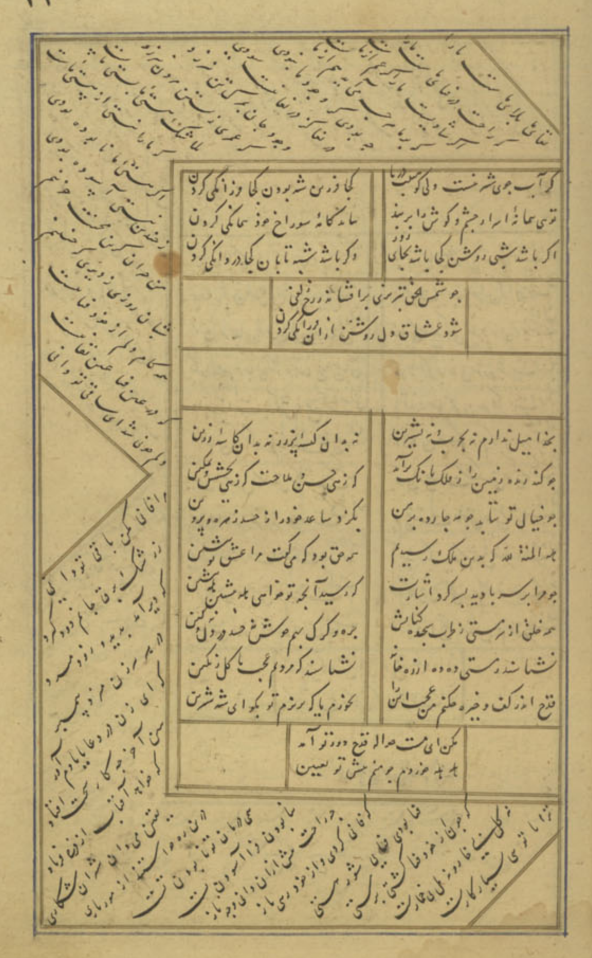


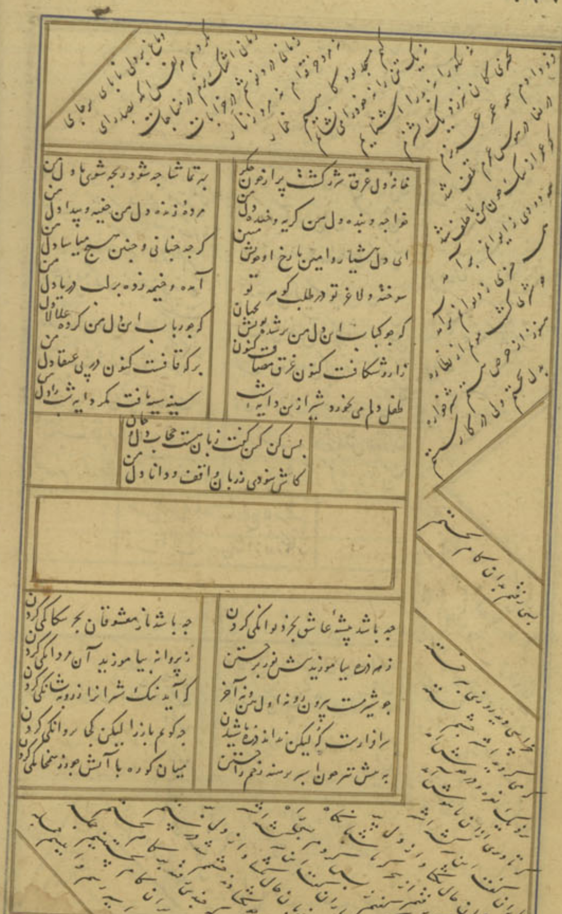


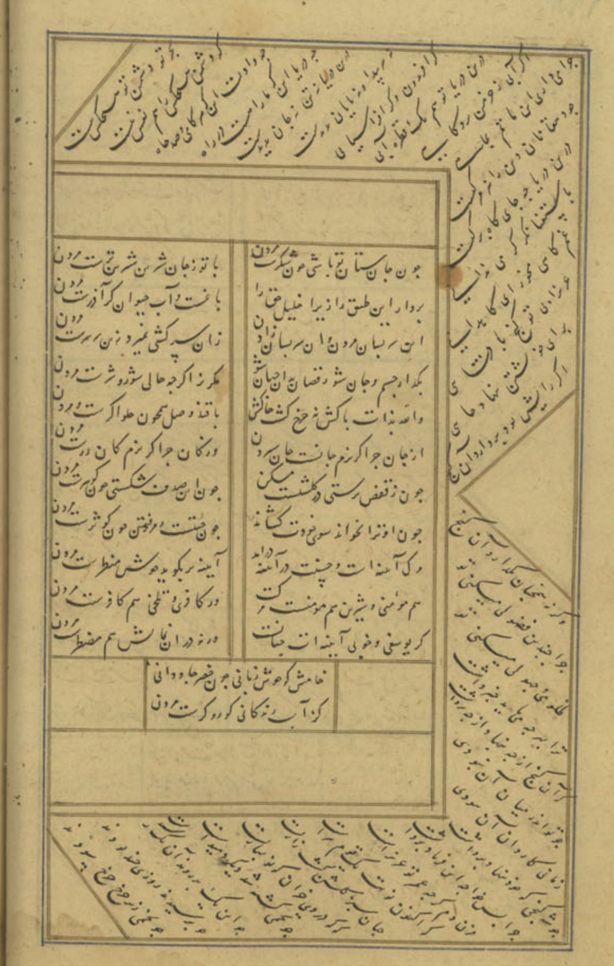




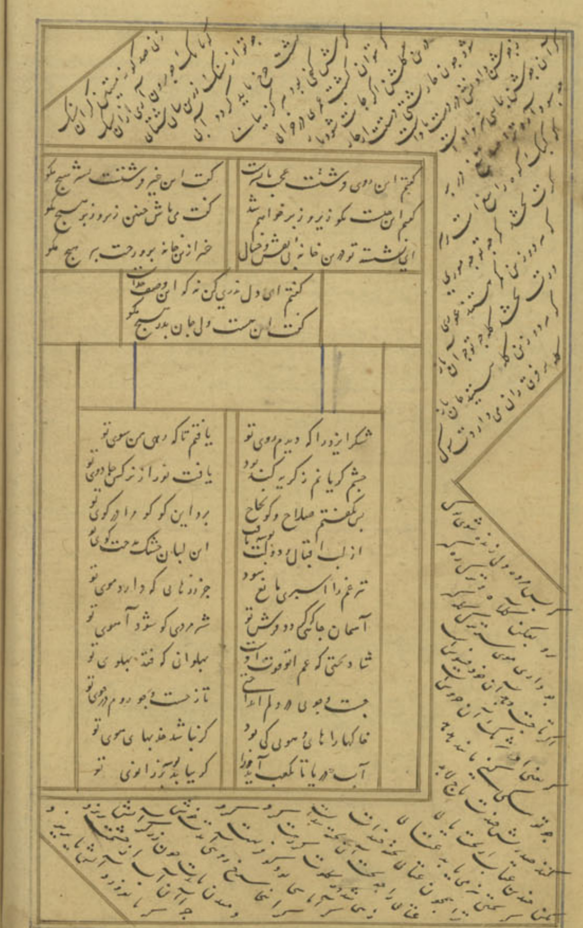




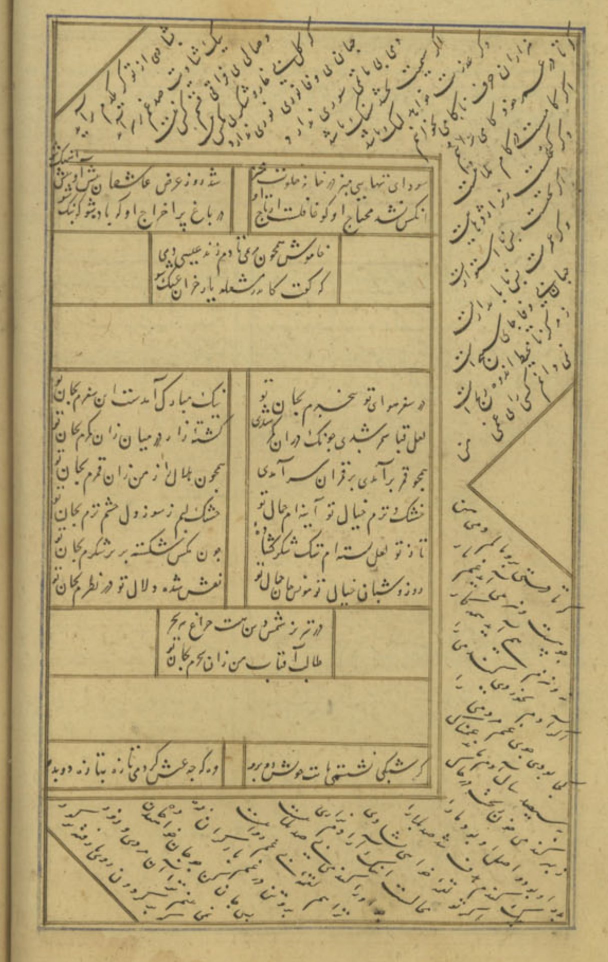


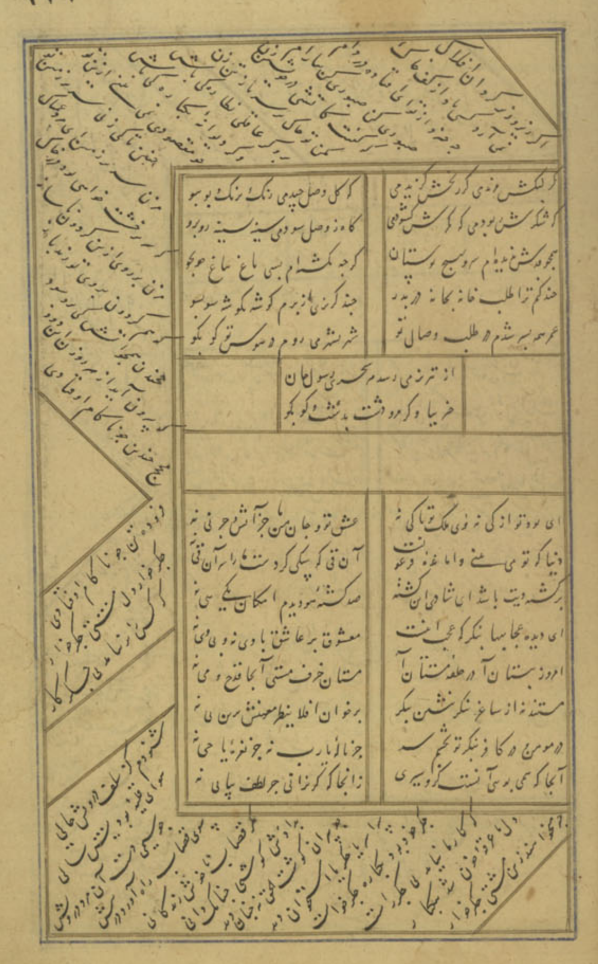


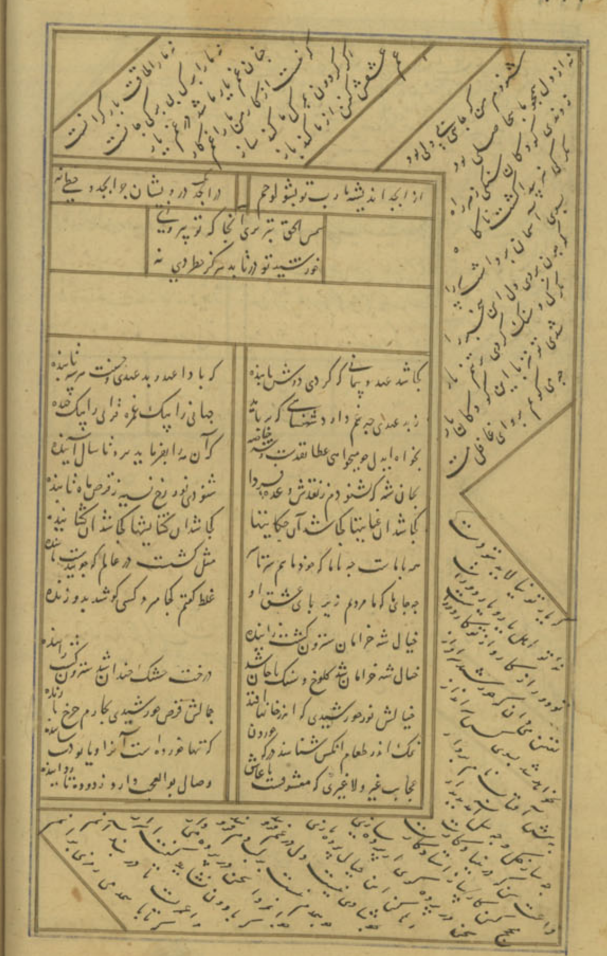


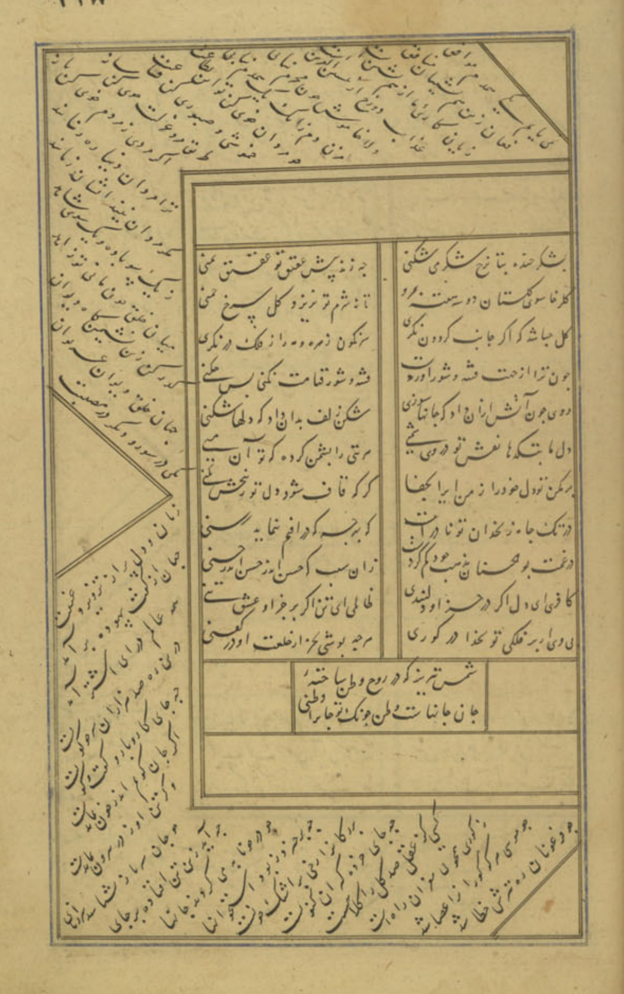






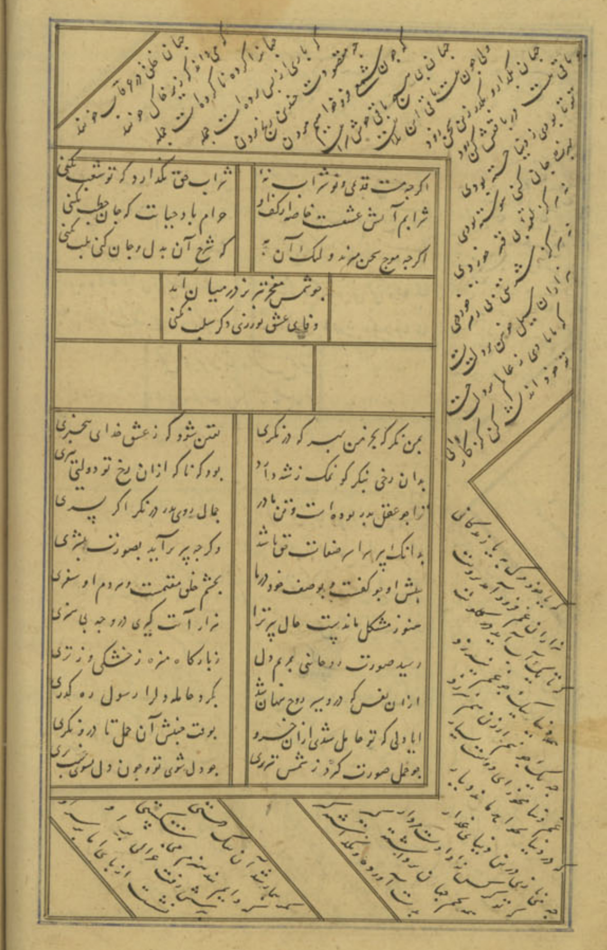




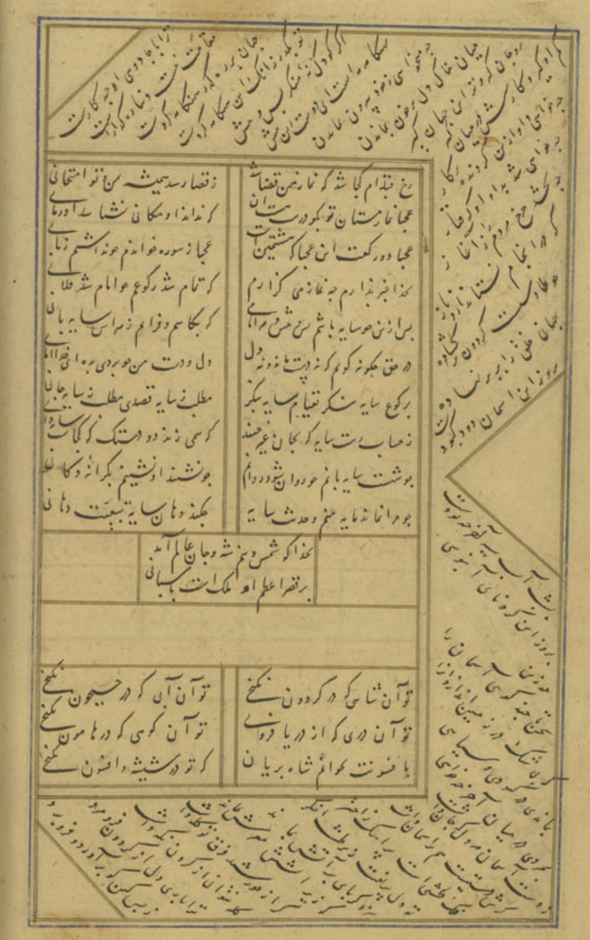


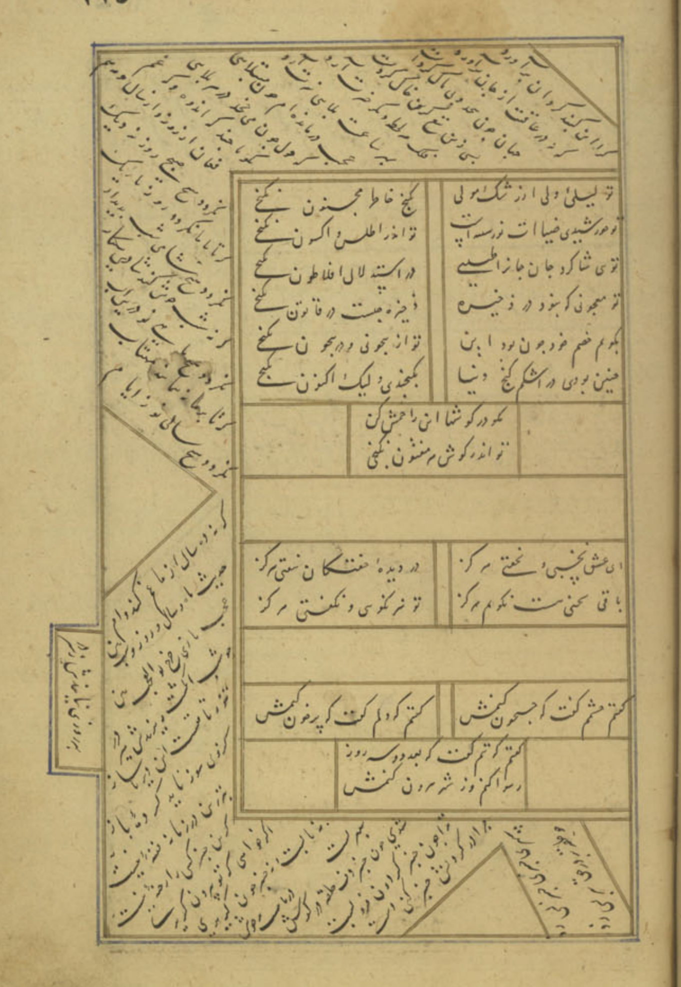












تا بتوانی تو جامهٔ عشق مپوش | چون پوشیدی به بلاهای مخروش
در خانه همی سوز و همی باش خموش | کاخر بس نیش بود روزی نوش

عشقی دارم پاکتر از آب زلال | این باختن عشق مرا بود حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال | عشق من و معشوق مرا نیست زوال

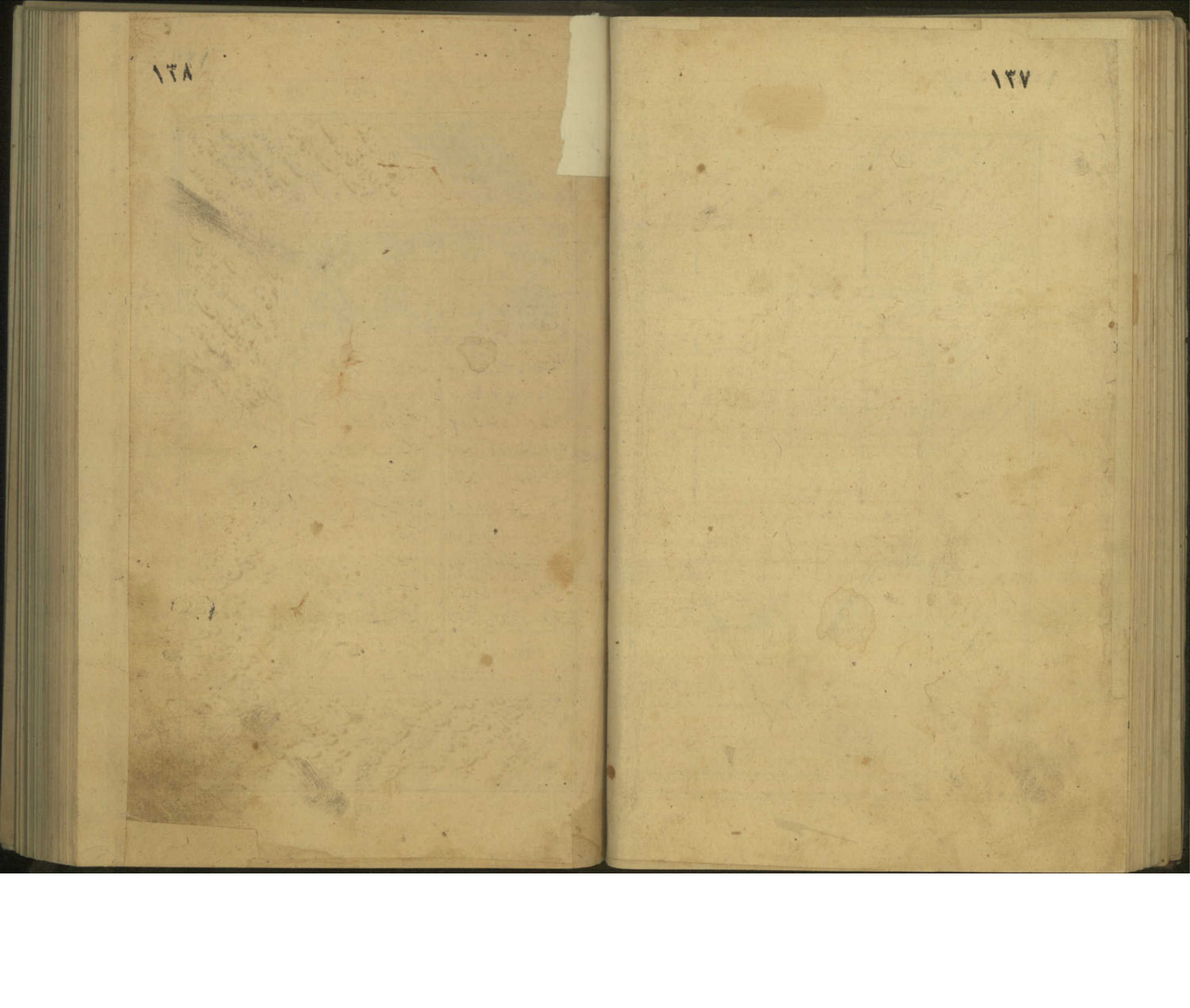
من مهر تو بر تارک افلاک نهم | دیت ستمت بر دل غمناک نهم
هر جا که تو بر روی زمین پای نهی | من با دل و جان روی بر آن خاک نهم

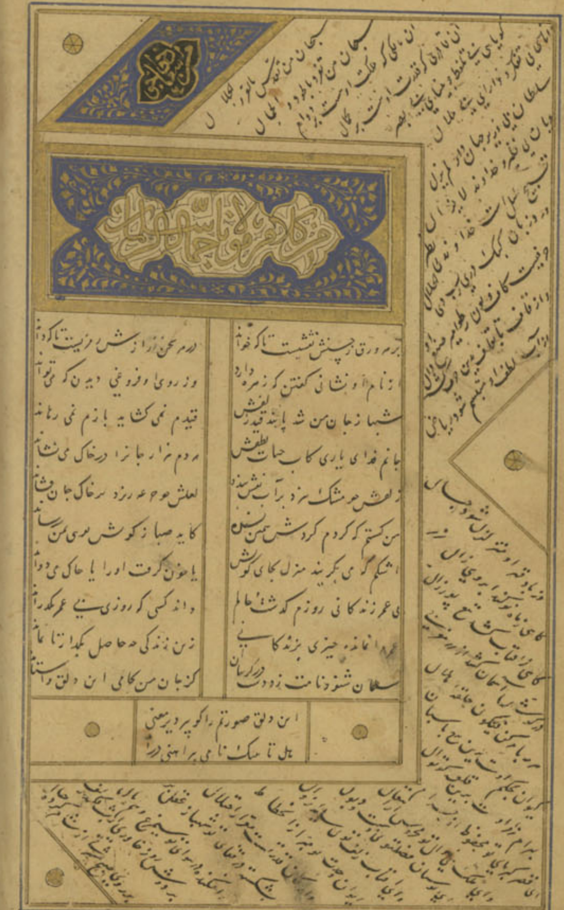
در عشق تو گر دل بهم جان برم | هر چه بهم هزار چندان برم
چوگان سر زلف تو گر دست دهد
از جمله جهان گوی ز میدان ببرم

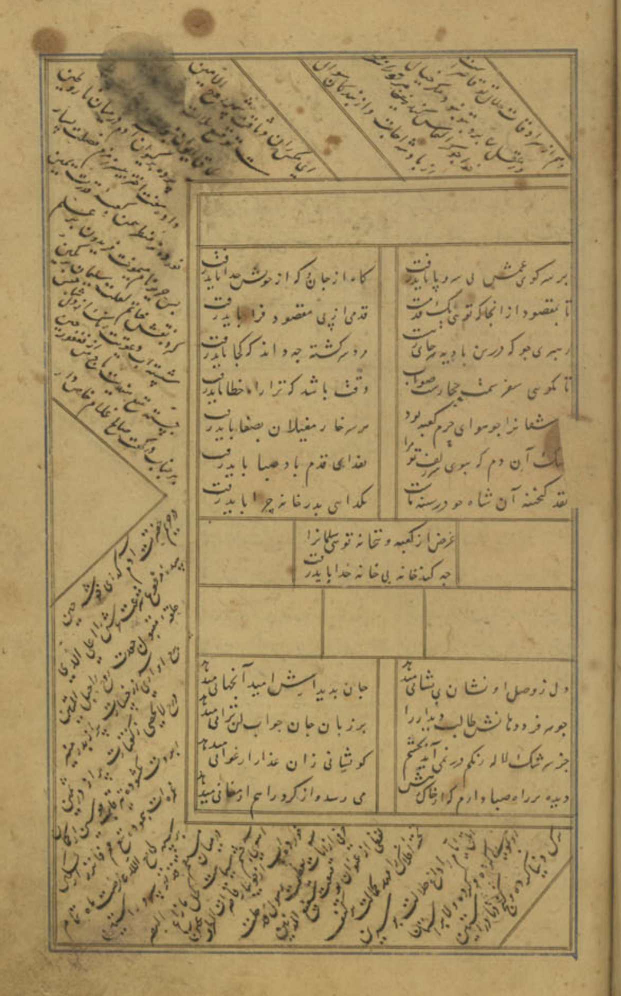
بر عشق تو سودای رخت ولولهاست | در سینه ز نار غمت غلغلهاست
از بادهٔ جان بر کف تو بلبلهاست | در گردن دل ز زلف تو سلسلهاست

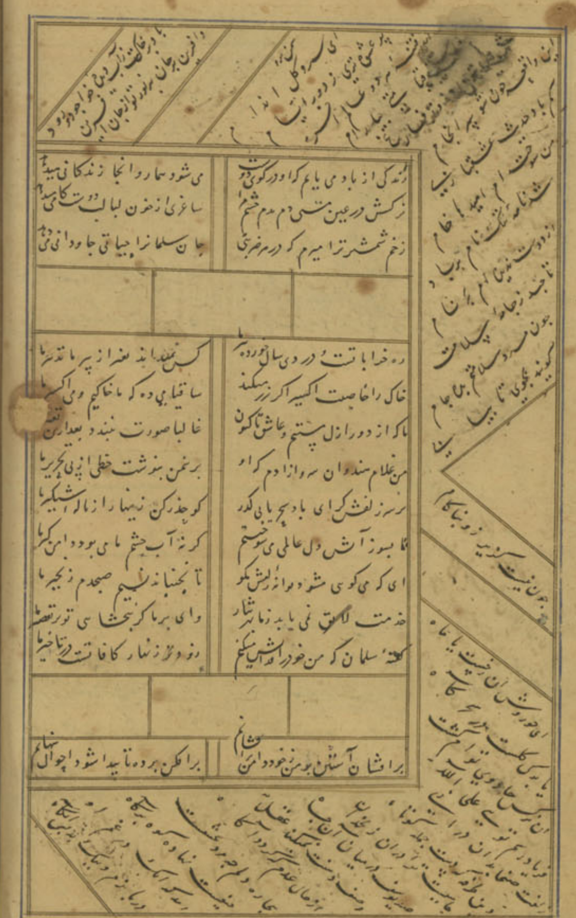
گر میخواهی بقا و پیروز محب | بر آتش عشق دوست میسوز و محب
صد شب حقی و حاصل آن دمی | از بهر خدا امشب تا روز محب

عاشق همه سال مست و رسوا بادا | دیوانه و شوریده و شیدا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم | چون مست شدیم هر چه بادا بادا

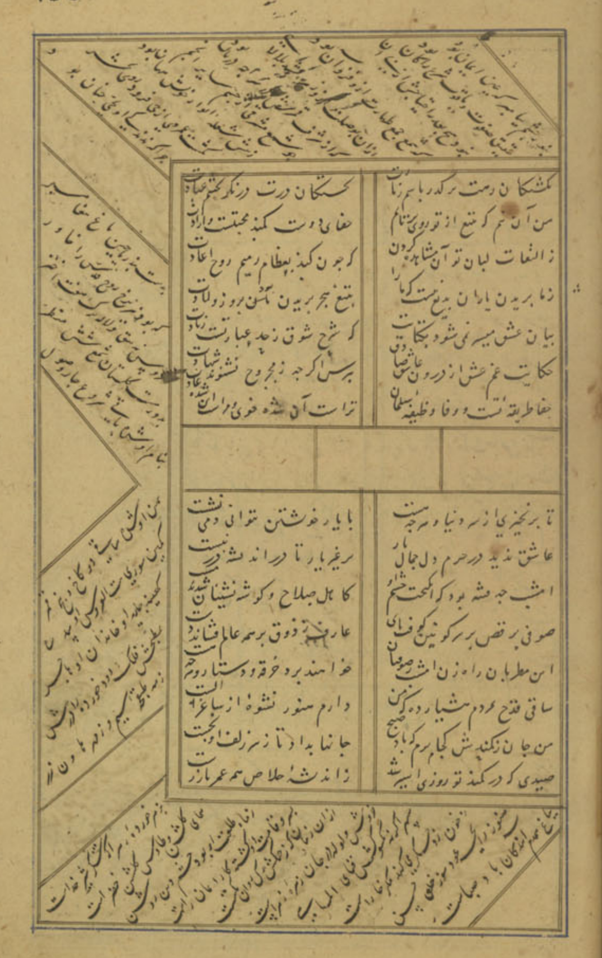


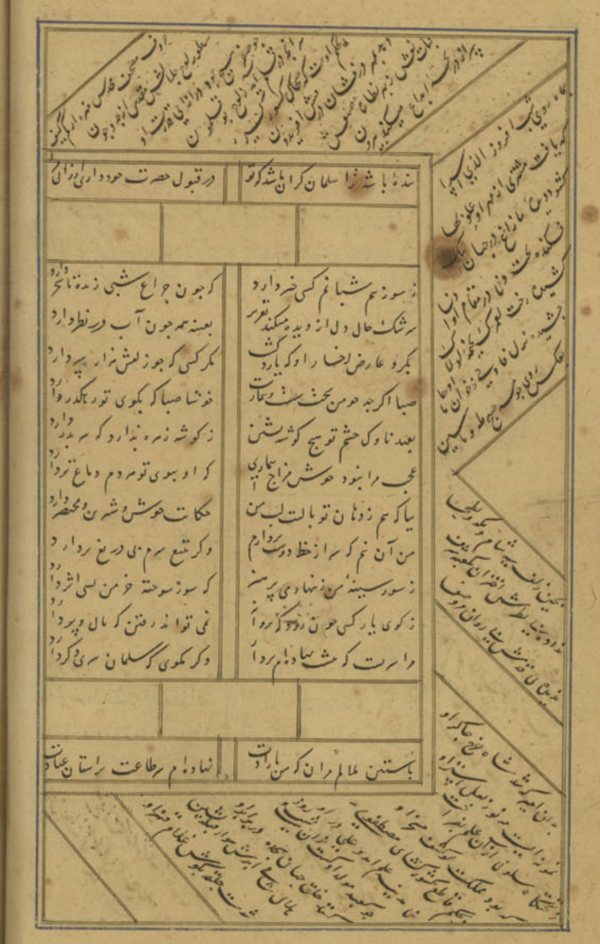














اصنام گر بروی تو ما شده است | زرقی میان مذهب اسلام و ترست
خواهی که سر بلند شوی از هوا چو گرد | سلمان چو خاک در قدم دوست گرد

حاصلی زین دور غیر از جام نیست | در جهان دوری چو دور جام نیست
گرچه دوران خوشست ایام حسن | خوشتر از دوران عشق ایام نیست
روز حسن دلبر از شام است | بامداد عاشقان را شام نیست
ساقیا جامی که ما را پیش از این | ترک نام و ننگ خاص و عام نیست
کار خام را لبت سازد تمی | زانکه کار پخته کار خام نیست
فاسقان بدنام و صالح نیک نام | عاشقان را در جهان خود نام نیست
تا چه خواهد شد مرا فرجام کار | ظاهرا کار از فرجام نیست
ناله می‌گوید بآواز بلند | قصهٔ دل حاجت پیغام نیست
نیست با یاری ندارد هیچ کار | هر که صاحب درد درد آشام نیست
جان سلمان تا نسیم دوست یافت | از هوایش چون نسیم آرام نیست

غم آنست که در صومعه دیوانه شوم | بر از آن نیست که هم با در میخانه شوم

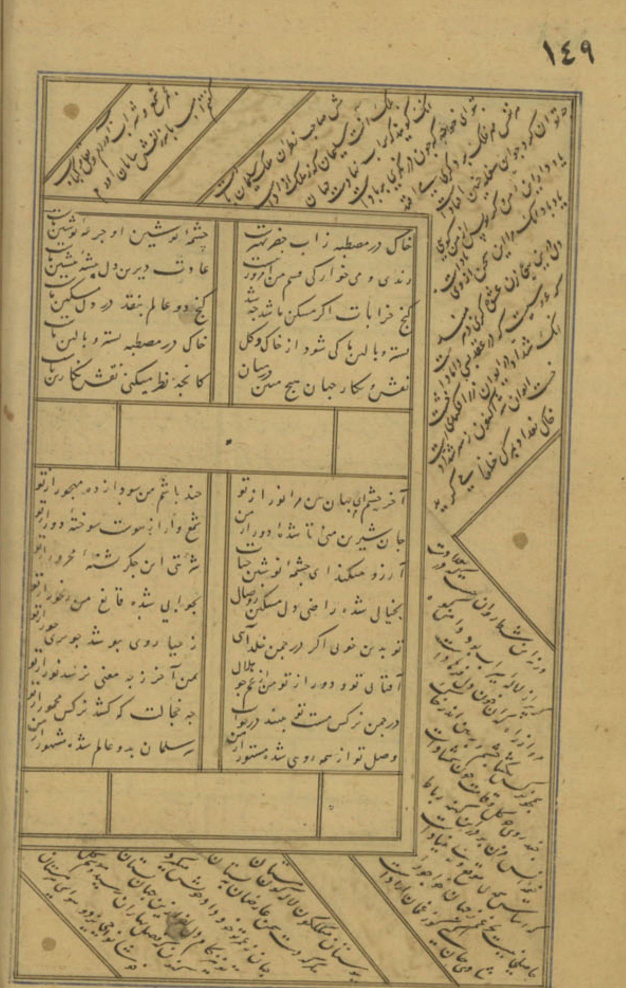


من اگر دیر و گر زود و بود آن گاه | ما سر خم روم و با سر پیمانه شوم
وقت یکتا شانه اصلحت که امیدوارم | که از این مصطبه سرمست بکاشانه شوم
موی آن سلسلهٔ غالیه سا می‌شنوم | باز وقتست که شوریده و دیوانه شوم
گرت ای شمع سر سوختن با تست بگو | که همین دم بفدای تو چو پروانه شوم
تن و جان را حکم مصلحت است که من | ترک از این سر و کنم طالب جانانه شوم
من سرگشته سراپای همه تن گوش شوم | تا بسر در طلب روی تو چون شانه شوم

بنیازی که با خدا داری | که دلم بیش از این نیازاری
دل من برده زدست | چه شود گر دلی بدست آری
من سازارم ار تو نازاری
ای زاری عاشقان نزار | عاشقان چون کنند بیزاری
زارم از بی زری و می‌ترسم | گر کشد بی زری به بیزاری
بخت خود را بخواب می‌بینم | کاشکی دیدمی به بیداری
من افتاده بر تو ام حاشا | از سر جان اگر کنی یاری
ما نیاریم در تو کرد نظر | نظری کن اگر بما یاری
بوی زلف تو گر مدد نکند | بر نخیزد صبا ز بیماری







خاک در مصطبه زاب خضر بهتر است
رندی و می خوارگی رسم من از دور است
کنج خرابات اگر مسکن ما شد چه شد
بستر و بالین ما کی شود از خاک و گل
نقش و نگار جهان هیچ مبین در میان

چشمهٔ نوشین او چو نوشین ماست
عادت دیرین دل پیشهٔ دیرین ماست
گنج دو عالم بنقد در دل مسکین ماست
خاک در مصطبه بستر و بالین ماست
کانچه نظر میکنی نقش نگارین ماست

آخر ای چشم جهان من را نور از تو
جان شیرین منی تا شده‌ام دور از تو
آرزو میکند ای چشمهٔ نوشین حیات
بخیال شده راضی دل مسکین ز وصال
تو بدین خوبی اگر در چمن خلد آیی
آفتابی تو و دور از تو من از غم چو هلال
در چمن نرگس مست تو چند در خواب
وصل تو از همه روی شده مستور از من

چند باشم من سودازده مهجور از تو
شمع وار از سوز سوخته دور از تو
تشنه این جگر تشنه محرور از تو
بجوابی شده قانع من رنجور از تو
ز حیا روی بپوشد چو پری حور از تو
من آخر زبه معنی نرسد نور از تو
چه خجالت که کشد نرگس مخمور از تو
سلمان بدو عالم شده مشهور از تو



نصیحت میکند هر دم مرا زاهد ز مستوری
خیال چشم مستش را اگر در خواب [illegible]
بدین صورت که من در خواب مستی‌ام عجب دارم
مگر تو حور فردوسی که سرتا پا همه روحی
بیا جانا دمی بنشین و صحبت را غنیمت دان
دل و همت پروانه باید عشق‌بازان را
شب وصلش فروغی از فروغ صبحدم دارد

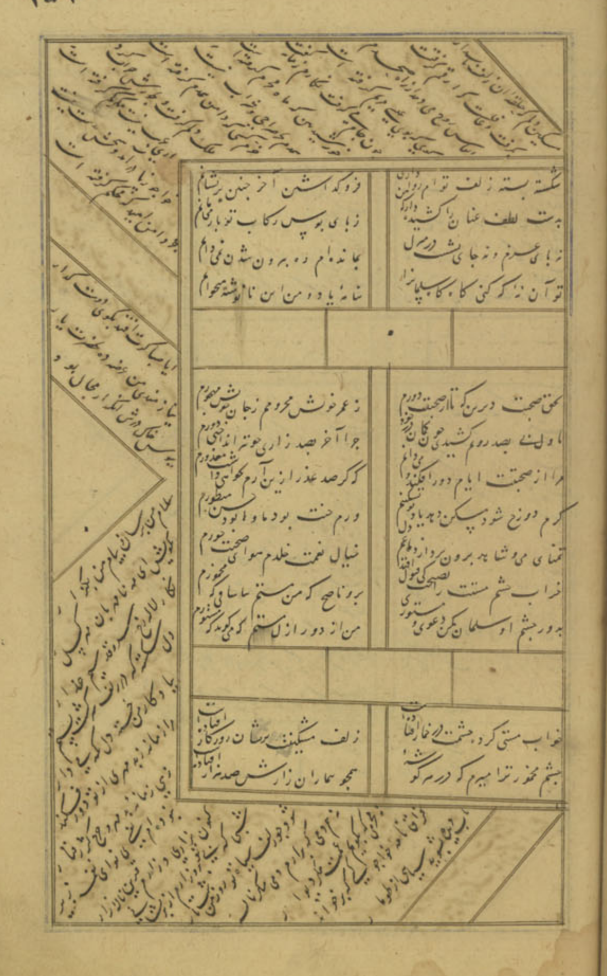
روز ابد تو حال ما نبیند ای مغروری
عجب دارم که برداری ز مستی و مخموری
کرم پیدا کردانند صدای نفخهٔ صور
مگر تو مردم چشمی که با تا سر همه نوری
که خواهد بود تنها میان جان و تن دوری
که نتوان کرد شهبازی به پر و بال عصفوری
چه حاجت روز روشن را به شمع کافوری

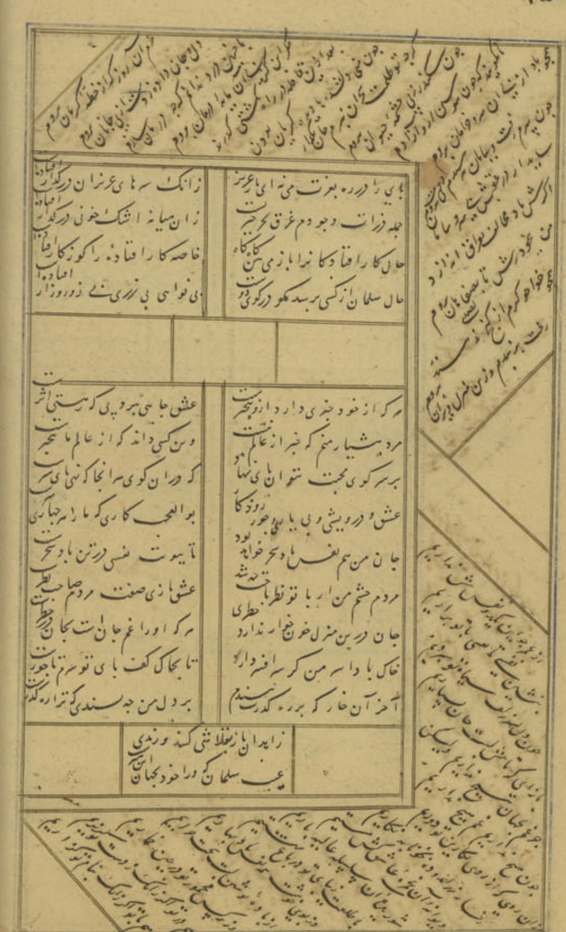
نپرسی هرگزم روزی که آخر چونی ای سلمان
ازین تنهای رنجوری وزین شبهای مهجوری

برافشان دست تا صوفی [illegible]
نوای سوزناک نی چو عود [illegible]
رخت در پرده تا از ما [illegible]
بیا ای باد دور افکن [illegible]
بنقاشی نپردازد دگر صورت‌گر چینی
بنشین دمی با من غم خود با تو [illegible]

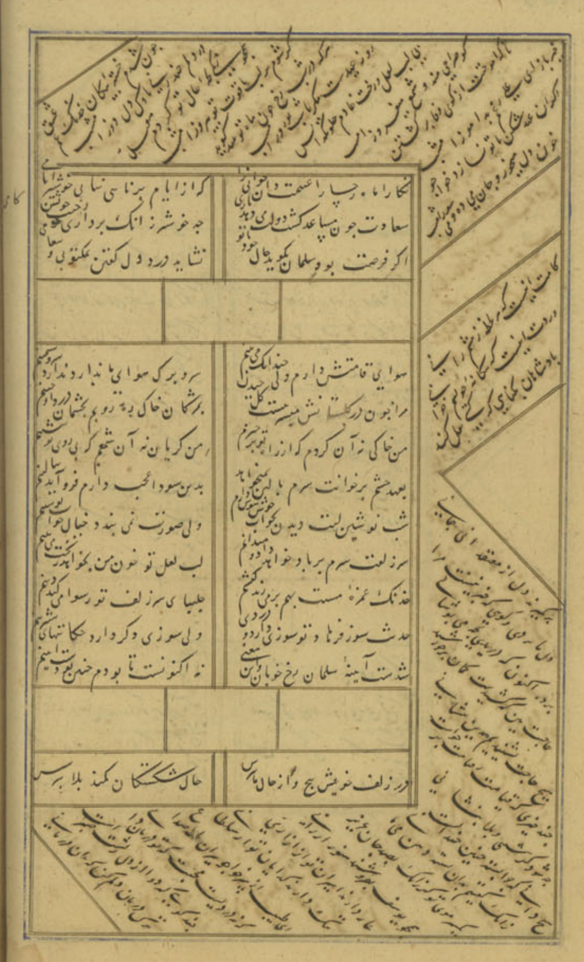
درآ دامن کشان تا دل ز غمت جان بر دارد
مرا این سوز می سوزد [illegible]
لبت شاید که یک نوبت [illegible]
که برق شوق نزدیکست کاتش در من اندازد
کسی در چین اگر نقشی بدین صورت بر دارد
اگر چه در جهان حالت کسی [illegible]



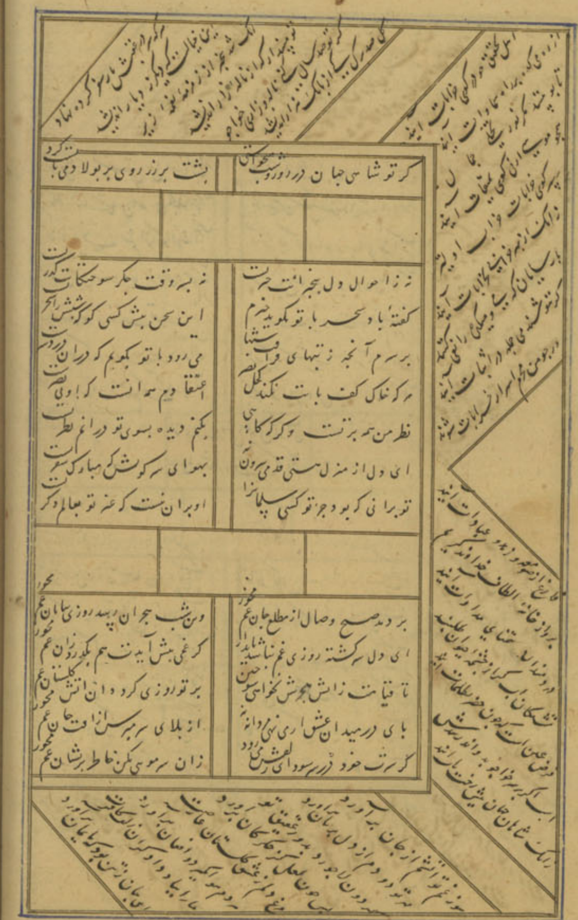


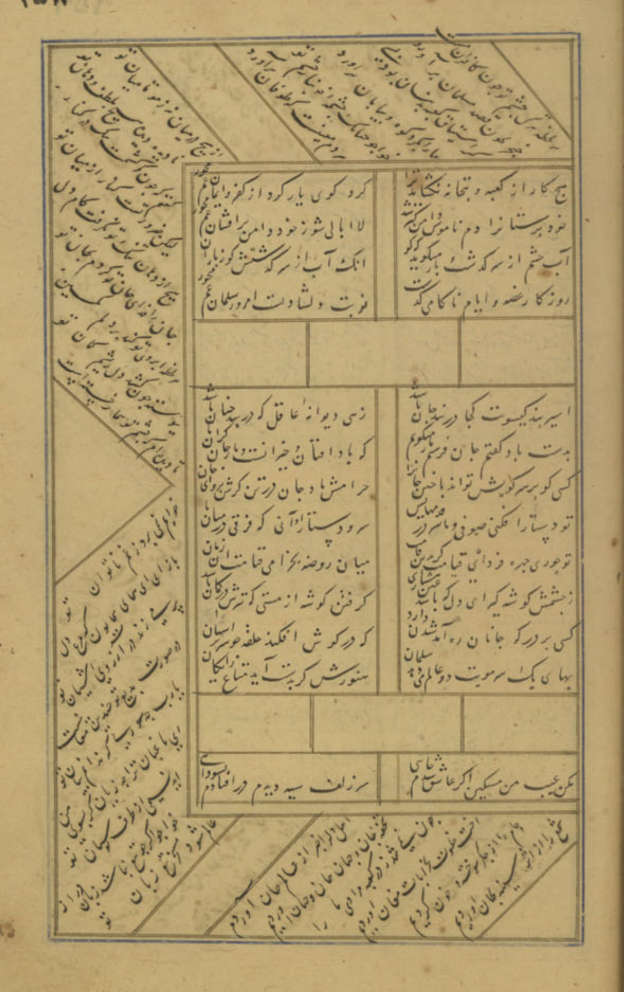


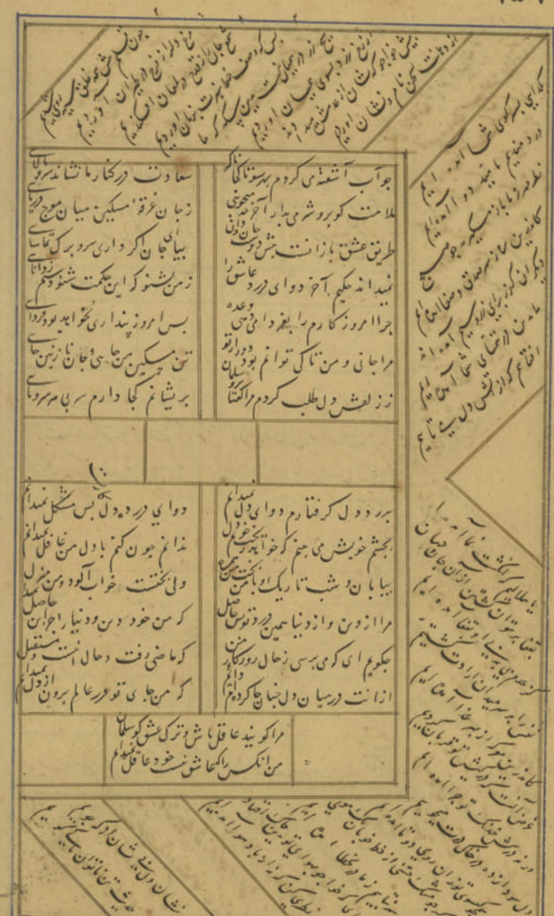












جواب آشفته‌ای کردم بهر سو تا نگاری | سعادت در کنار ما نشاند سرو بالای
ملامت گو بروشرمی بدار آخر چه میجوئی | زجان غرق مسکین میان موج دریای
طریق عشق باز است [illegible] | بیا ای جان اگر داری سر و برگ تماشای
نیداند حکیم آخر دوای درد عاشق را | ز من بشنو که این حکمت شنودستم ز دانای
چرا امروز کارم را بفردا می‌دهی وعده | بس امروز پنداری نخواهد بود فردای
مرا جانی و من تا کی توانم بود دور از تو | تن مسکین من جائی و جان نازنین جای
ز زلفش دل طلب کردم مرا گفتا برو سلمان | پریشانم کجا دارم سر با هر سودای

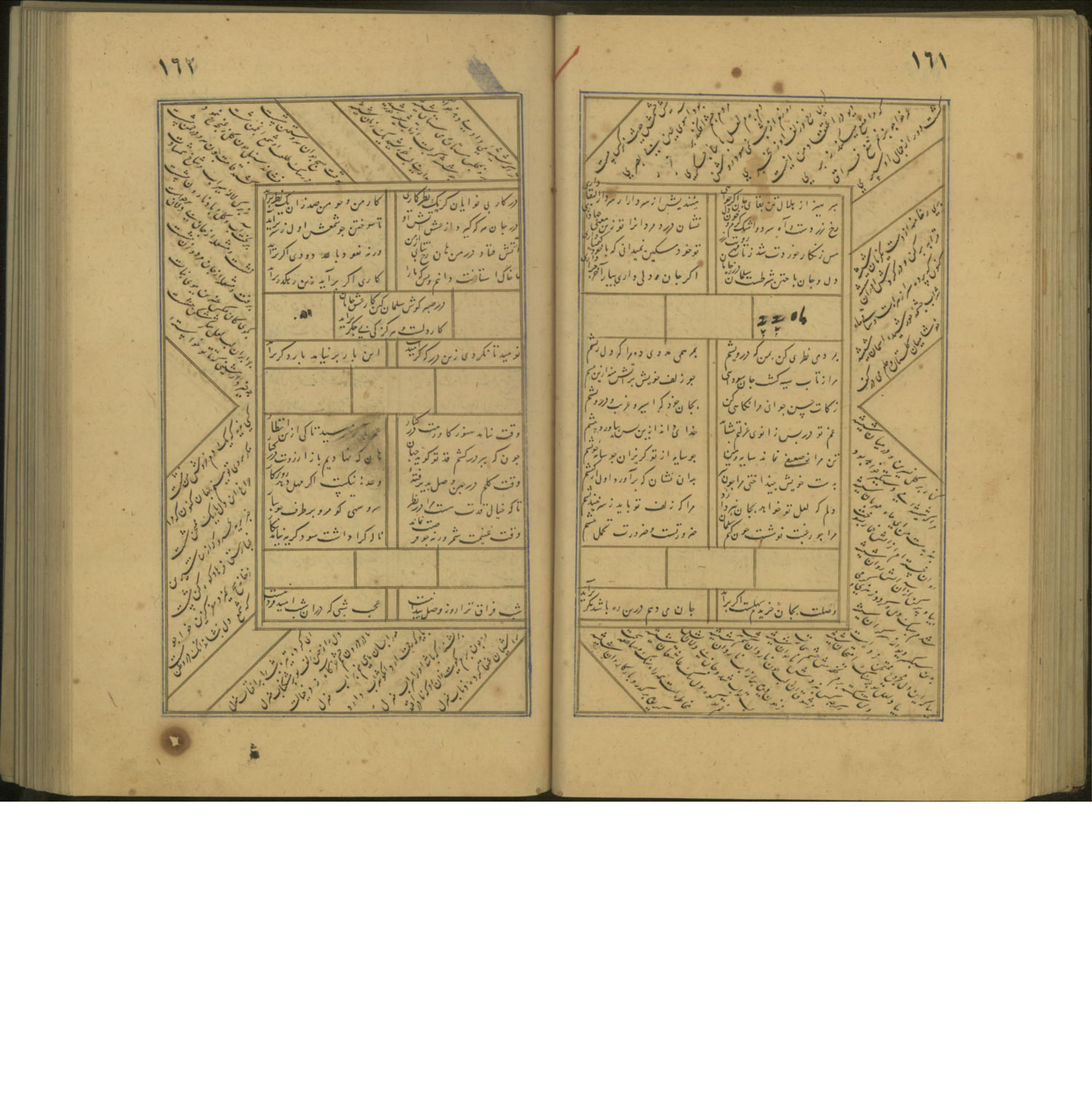
بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم | دوای درد دل بس مشکل نمیدانم
بچشم خویش می‌بینم که خواب آید بچشم دل | ندانم چون کنم با دل من غافل نمیدانم
بیابان و شب تاریک او با من [illegible] | ولی بخت خواب آلود من منزل نمیدانم
مرا از دین و از دنیا همین درد است حاصل | که من خود دین و دنیا را جز این حاصل نمیدانم
چگویم ای که می‌پرسی ز حال روزگار من | که ماضی رفت و حال است و مستقبل نمیدانم
از آن است در میان دل جنابت جا کرده‌ام دائم | که من جای تو در عالم برون از دل نمیدانم

مرا گویند عاقل باش و ترک عشق گو سلمان | من آنکس را که عاشق نیست خود عاقل نمیدانم



آخر این درد دل من بدوائی برسد | آخر این ناله شبگیر بجائی برسد
آخر این سینه دلگیر غم آباد مرا | روزی از روزنه غیب صفائی برسد
هر درت شب همه شب ناله کنانم چو جرس | تا بگوشم مگر آواز درائی برسد
بجز از عمر نشاید که نثار تو کنم | که بعمری چو تو شاهی بگدائی برسد
پای را باز نگیر از سر [illegible] | که بهیچم نرسد هم بدعائی برسد
عمر بر باد هوا داده‌ام و می‌ترسم | که بگلزار تو آسیب هوائی برسد
سر پا بوس تو دارم من مسکین کجا | بجنابت چو من بی‌سر و پائی برسد
رویم از دیده بخون تر شد و می‌دانستم | که بروی من از این دیده بلائی برسد
با جفا خو کن و با درد بساز ای سلمان | که نه دردیست که هرگز بدوائی برسد

سری از سر نه ار با ما سر مهر و وفا داری | بترک سر بگو آنگه بیا گر میل ما داری
بسر باید بر این ره تو این [illegible] | ز جان باید گذشت اول تو [illegible] داری
چو می بر لب رسان ما را اگر کام لبم داری | چو گل بر باد ده خود را اگر ترک هوا داری
بعهد حسن خود کم جو نشان عهد از ما | برو بلبل چه میجوئی ز گل بوی وفا داری



بر خیز از بلال تن بقای جان اگر جوئی
رخ زرد و آه سرد و اشک گرم و خون دل
پس زنگار خورد ت شد زتاب مهر روی تو
دل و جان باختن شرطست سلمان در رهٔ جانان

بشنیدیش از سر دارا ز سر دار البقا
نشان درد مردانرا تو زین معنی چه داری
تو خود مسکین نمیدانی که با خود کیمیا داری
اگر جان و دلی داری بیار آخر چه داری

بر دمی نظری کن بمن که درویشم
را ز تاب سیه کشت جان سودائی
زکات حسن جوانی را نگاهی کن
غم تو در پس زانوی غم نشاند
تن مرا ز ضعیف نماند سایه و لیکن
بدست خویش بینداختی مرا چون
دلم که لعل تو خواهد بجان نبرد
مرا بو رغبت نوشتت حسن کم سلمان

برهمی مهدی ده مرا که دل ریشم
چو زلف خویش بر آتش منه ازین بیشم
بجان خود که اسیر و غریب و درویشم
خدای را ز اندیشه بیاور
چو سایه از تو گریزان چو سایه در پیشم
بدان نشان که برآورد اول از ریشم
مرا که زلف تو باید ز سر نبندیشم
ضرورتست ضرورت تحمل نیشم

وصلت بجان خریدم سهلست اگر برآید
جان میدهم درین ره باشد که برآید

در کار بی نوایان گر یک نظر کاری
در جان مرگ گیرد از عشق آتش او
آتش فتاد در من هان زخ بی تاب ازین
با خاک آستانت دانم و سر کار ما

کار من و چو من صد زان یک نظر برآید
تا سوختن چو شمعش اول ز سر برآید
ورنه نمود با دودی اگر برآید
کاری اگر برآید زین رهگذر برآید

در صبر کوش سلمان کین کار عشق جانان
کار دولت هرگز کی بی جگر برآید

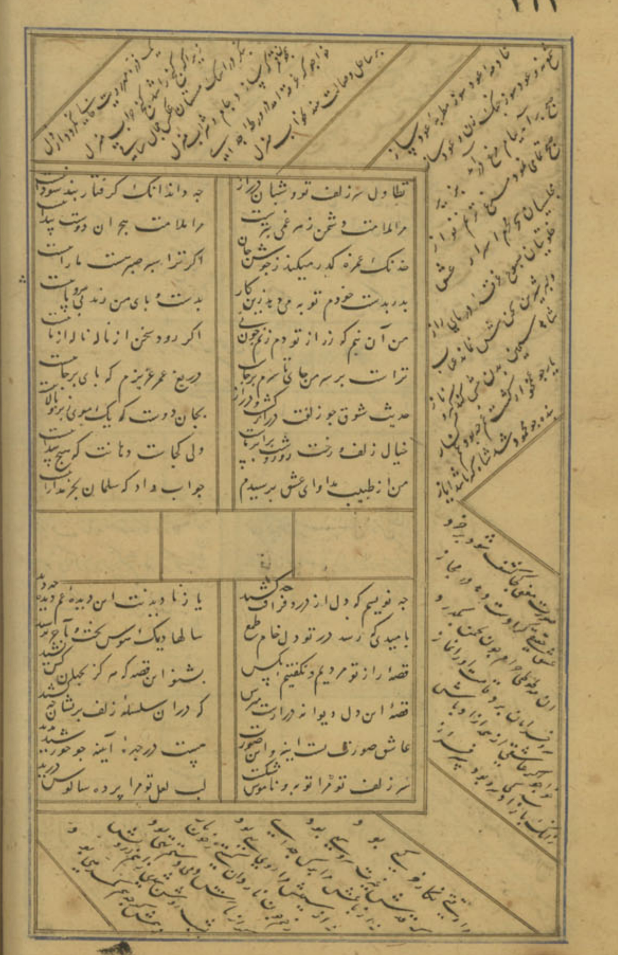
۵۹.

نومید تا نگردی زین در که گر امید
این بار بر نیاید بار دگر برآید

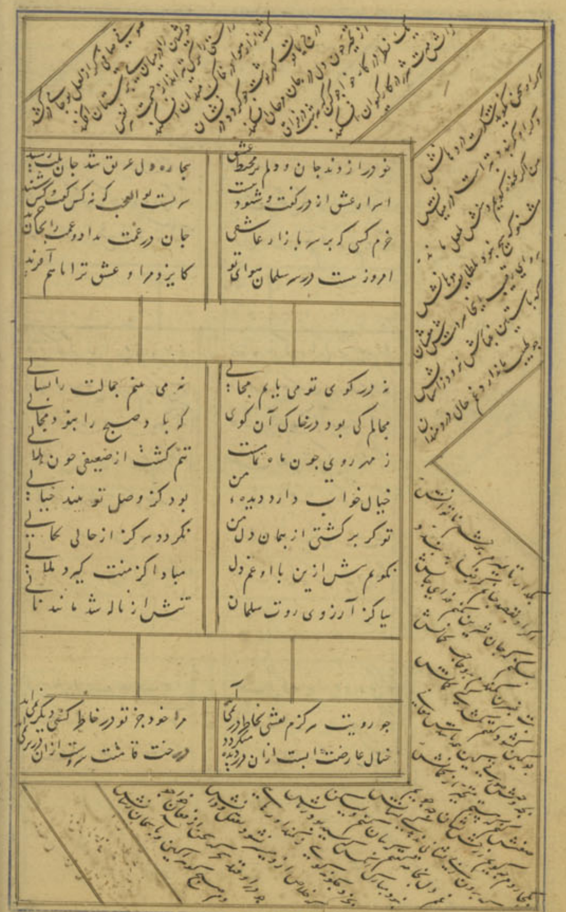
وقت نماند سوز کار و مت در کنار
جون که بر در کشم قد تو که بد جیان
وقت گلم در چمن وصل بدیر رفته
تا که خیال قدت مست مرا در نظر
وقت غنیمت شمر ورنه جو صحبت نماند

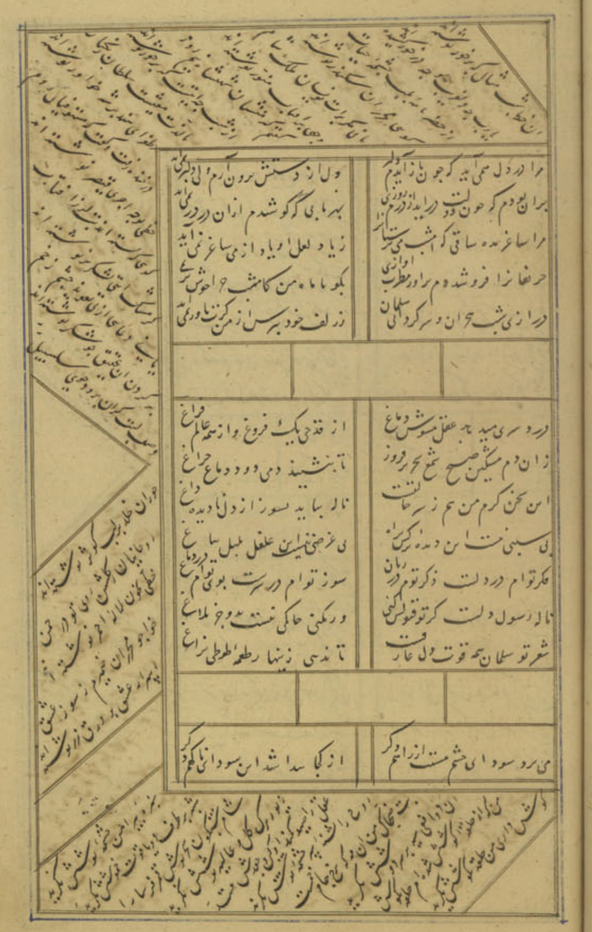
عمر رسید تا کی از این انتظار
تا ان که نهاده ایم باز از رزوت در کنار
وعده نکهت اگر مهل دهد روزگار
سرو سهی کو مرو بر طرف جویبار
نا که داشت سود گریه نیابد بکار

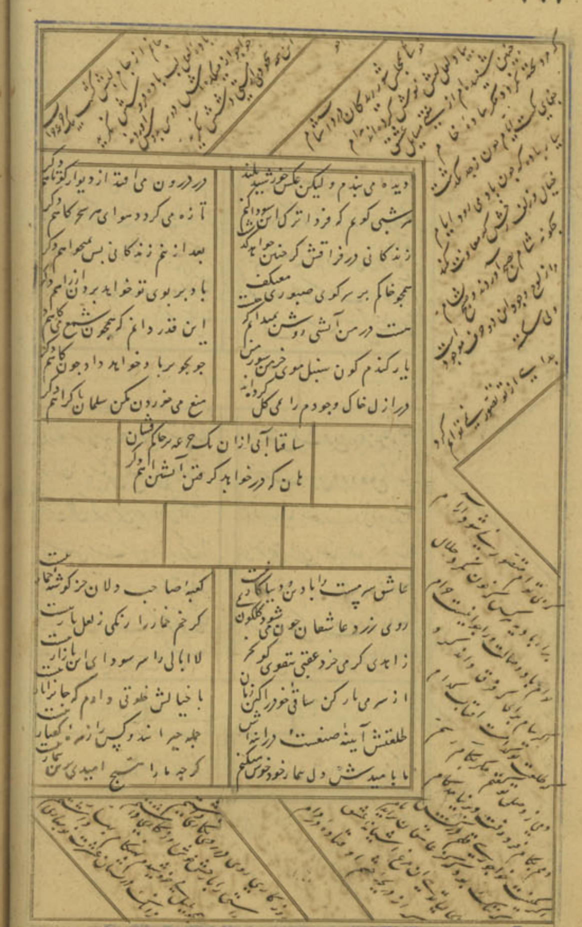
شب فراق ترا روز وصل بیدا نیست
عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست











دیده می‌بندم و لیکن عکس خورشید بلند
در درون می‌افتد از دیوار کوتاهم دگر

بر شبی کوهم که فردا ترک این سودا کنم
تازه می‌گردد سودای سر سحرگاهم دگر

زندگانی در فراقش کردنم خواهد کشید
بعد از این زندگانی بس میخواهم دگر

همچو خاکم بر سر کوی صبوری معتکف
باد بر بوی تو خواهد بردن از راهم دگر

هست در من آتشی دوشش پیدا کرد
این قدر دانم که همچون شمع می‌کاهم دگر

یار گندم‌گون سنبل‌موی خرمن‌سوز من
جو بجو بر باد خواهد داد چون کاهم دگر

در ازل خاک وجودم را می گل کرده‌اند
منع می خوردن مکن سلمان که گمراهم دگر

ساقیا آبی از آن تلخ چرعه رحم کن
هان که در خواهد گرفتن آتشین آهم دگر

عاشق سرمست را با دین و با ایمان چه کار
کعبهٔ صاحب‌دلان جز گوشهٔ خمار نیست

روی زرد عاشقان چون می‌شود گلگون ز می
گر خم خمار را رنگی ز لعل یار نیست

زاهدی کو می‌خرد عقبی به تقوی گو بخر
لاابالی را سر سودای این بازار نیست

از سر می بار کن ساقی خود را کن زمان
با خیالش خلوتی دارم که جا اغیار نیست

طلعتش آیینهٔ صنعت در آن اشکال
جلوه‌گر اند و کس را زهرهٔ دیدار نیست

ما به امیدش دل بیمار خود خوش می‌کنیم
گرچه ما را هیچ امیدی ز من بیمار نیست



شمع ما گر پرده برمی‌دارد از روی نهان
در حق ایشان پرستان بعد از این انکار نیست

حال بخوابی چشم من چه می‌داند کسی
کو چو شمع از اول شب تا سحر بیدار نیست

دامن وصلت بجان از دست دادن مشکل است
ورنه جان دادن به پیش عاشقان دشوار نیست

دوش با خود راز عشق دوست گفتم عقل گفت
گفت سلمان بس که هر کس محرم اسرار نیست

خسته باد آن جان که از تیر جفایت خسته نیست
رسته باد از غم دلی کز بند عشقت رسته نیست

گر دوای چشم ما را کو بر دیده مدد
ما بخار خشک می‌سازیم اگر گل دسته نیست

آب خوبی و لطافت‌ها بجوش آورده‌ی
دفتر حسن تو را یک ورق ناخوانده نیست

شکل ماه نو خم ابروی او را راستی
تنگ می‌ماند در پیغا ماه نو پیوسته نیست

گردن شیران روبه بازی آورد در کمند
طرهٔ او کز کمندش هیچ صیدی جسته نیست

مشک را سودائی لعلش چو نافه آورده
بی‌سبب خون جگر در ناف آهو بسته نیست

راستی از سرو قدش طرفه تر زانم که من
هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته نیست

زمره بر چنگ این غزل بر قول سلمان خسته
خسته باد آن جان که از تیر جفایت خسته نیست

ساقی ایام گل شد حبذا ایام گل
خیز و درده ساغر یاقوت‌گون جام گل





سرما جست و ما بغزما خوش
ای دل از منزل صبا بوی
همرهانیم در طریق بینوا
دل ز تقوی کرفت سلمانرا

سر نهادیم کو بیا بردار
می برد هان بی صبا بردار
من بسر می روم تو پا بردار
ساقیا جام جان فزا در ار

خوش آمد باد نوروزی خوش آمد
با آب و سبزه و کل می کشد دل
خوش آمد هش کل مسکوت بلبل
تن چون برنسان کل چه پیچ
از آن نرگس برآمد جوش روشن
کل خوش بوی نیکو را نداند

بنفشه در چمن شادی وش آمد
که آب و سبزه و کل دلکش آمد
خوش آمدهای کل اورا خوش آمد
تو طالع بین که خارش مهوش آمد
کز این طاس نگون نقش خوش آمد
چو انجام کارش آتش آمد

عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم
من خراب مسجد و افتاده سجاده ام
ساقی دوران سر آن خون که زنگلوی شیشه

وین سبوی زرق را بر سنگ قلاشی زنم
می روم باشد که خود را در خرابات افکنم
اکر بجوی پای آن خون منشر در کردنم

زاهدا با من مسیحای قصه هجران که من
کرده دوزخ بکذرم کوی مغان باشد بهم
در هوای نالهٔ مستانه ام
رشتهٔ جانم ز سوز عشق و تابی تو
زنده می کردم بمی بی منت آب حیات
من بی صد عهد کاهنر زر کل باهم حوی

از پی پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم
ور بحث در شوم میخانه باشد مسکنم
ذره همچون ذره رقصد در هوای روزنم
من چراغم کو بیا عشق آتش بن روغنم
خود چرا باید کشید ننگ تر دامنم
کرده ام از یاد قدح خنده در دامنم

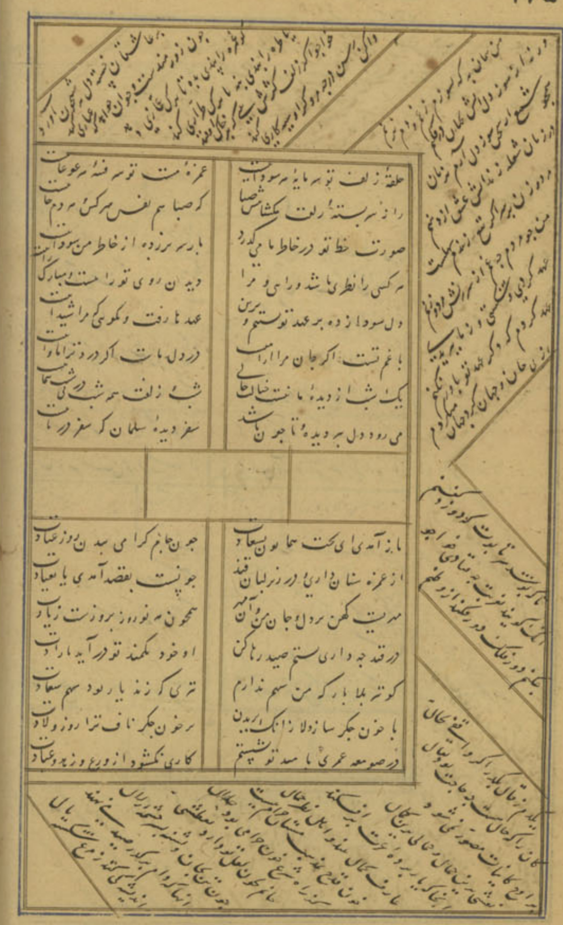
تا نفست یاد تو برآیدم
هر کجا تر جفای تو من انجا سپرم
تو نکوئی و لطافت چو کل و آیی و من
کی بود آنکه بوصلت رسم ای عمر عزیز
سخت بیمارم و غم نو سوس

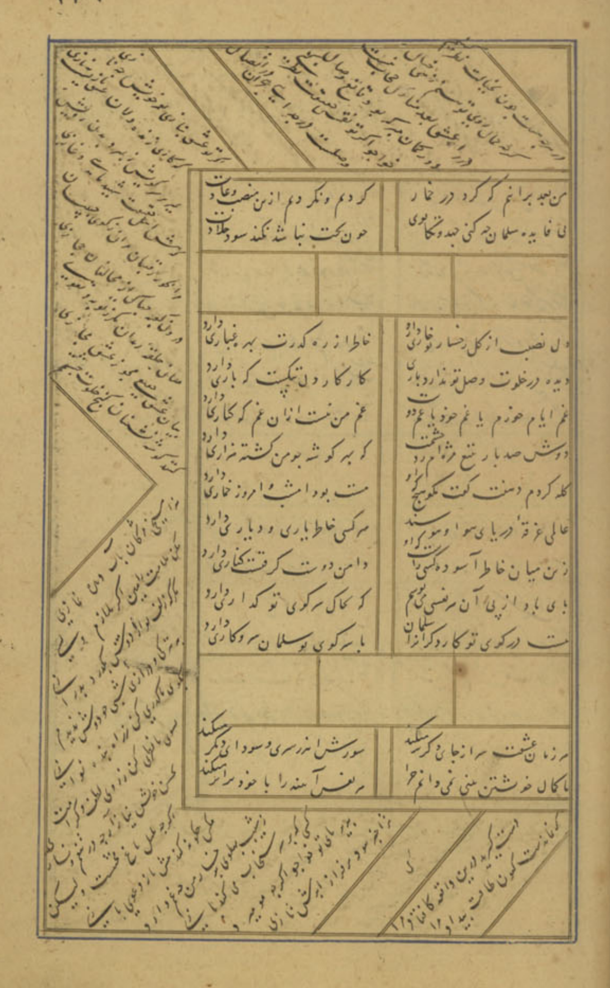
در بغل تو بود سنجکم سیحکم
با کل و آب برآمیخته چون خار و خسم
با کل و آب برآمیخته چون خار و خسم
ترسم این کار بپایان برسد و من نرسم
بیادت سرا تا بسر آید نفسم

تا بدیدم حلقهٔ زلف تو روز من شب است
یارب آن ابرو چه محراب است کز سودای او

تا نبوسیدم لب لعل تو جانم بر لب است
در زوایای فلک سو









صورتت ماست ویشن را نمی‌بیند کسی | هر کسی با خویشتن نقشی مصور میکند

سینه‌ام بر آتشست و دم نمی‌یارم زدن | زانک گر لب می‌گشایم شعله سر میکند

جان همی سوزد چو عود و مردم از اغیار کی | بوی جان می‌آید و مجلس معطر میکند

در فراقش می‌نویسم نامه‌ای از دود این | خامه خون می‌گرید و خط خاک بر سر میکند

شرح سودای دل ریشم سواد نامه را | چون سواد چشم من مردم بخون تر میکند

بوی انفاس نسیم از خاک کویت میدمد | زان روانها را که باد روح پرور میکند

گر غم عشقت مجرد ساخت سلمان را چه شد | کوی عشقت آنک سلطان را قلندر میکند

من بوی تو سوا خواه نسیم سحرم | کو ز بوی تو خبر دارد و من بیخبرم

تو بصورت ز من غایب و معلومت نیست | که خیال تو جدا میکند از نظرم

دورم از شمع جمال تو ولی نزدیکست | که چو پروانه بسوزد همگی بال و پرم

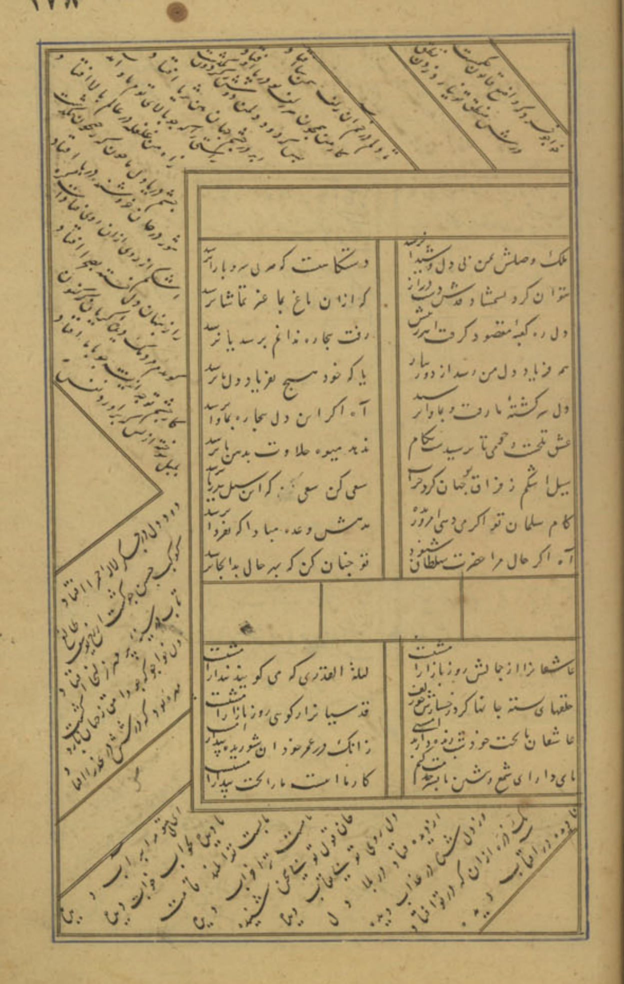
غنچه وارم دل ازین حقه تنگ آمده است | کو هوایی که زنم دست و گریبان [illegible]

حسرتست که در کوی خرابات مغان | با خیال تو همه شب بمناجات درم

جگرم خون شد و از دیده برون رفت بدر | اثر داغ فراق تو هنوز از جگرم

دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان | من سری بر قدمت می‌نهم و میگذرم

عاقبت نالهٔ سلمان اثری هم بکند | که کند [illegible] آن دم که نماند اثرم



ملک وصلش بمن بی دل و شیدا نرسد | دستگاهست که هر بی سر و پا را نرسد

نتوان کرد تماشای قدش دست دراز | گر از آن باغ بجز عز تماشا نرسد

دل ره کعبهٔ مقصود گرفت از پی عیش | رفت بیچاره ندانم برسد یا نرسد

هم زیاد دل من رسد از دور بیار | یا که خود هیچ بفریاد دل ما نرسد

دل سرگشتهٔ ما رفت و بما وا بار | آه اگر این دل بیچاره بماوا نرسد

عیش تلخست و همی تا برسد کام | ندهد میوه حلاوت بدهن تا نرسد

سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب | سعی کن سعی که این سیل بدریا نرسد

کام سلمان تو اگر می‌دهی امروز بده | مدهش وعده مبادا که بفردا نرسد

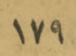
آه اگر حال مرا حضرت سلطان نشنود | تو چنان کن که به هر حال بدانجا نرسد

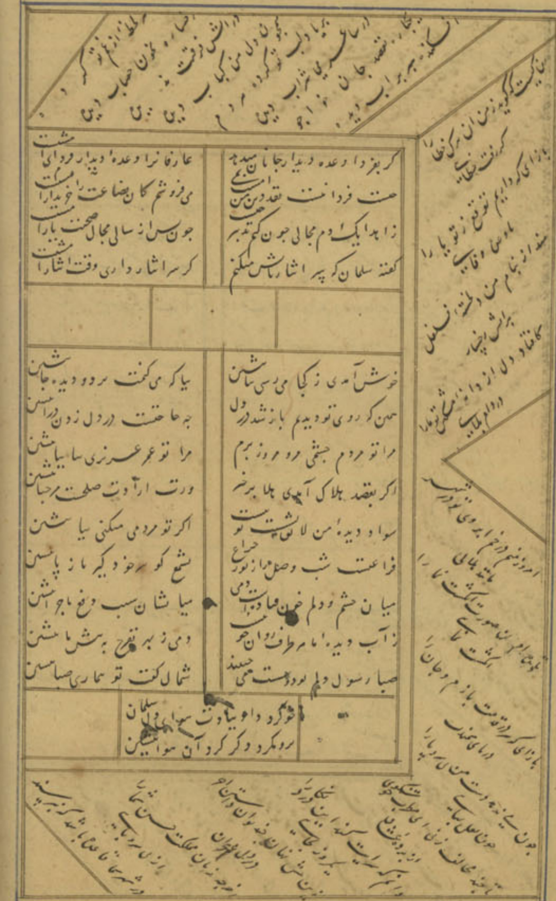
عاشقان را از جمالش روز بازار آمدست | لیلة القدری که می‌گویند [illegible] آمدست

حلقهای بسته جا بجا کرد [illegible] | قد سیاه بازار کوی روز بازار آمدست

عاشقان با بخت خود تب زده دارند امید | زانک در عمر خود این شوریده بیدار آمدست

ای دارای شمع [illegible] ما برحمت کم | کار ما است ما را بخت بیدار آمدست

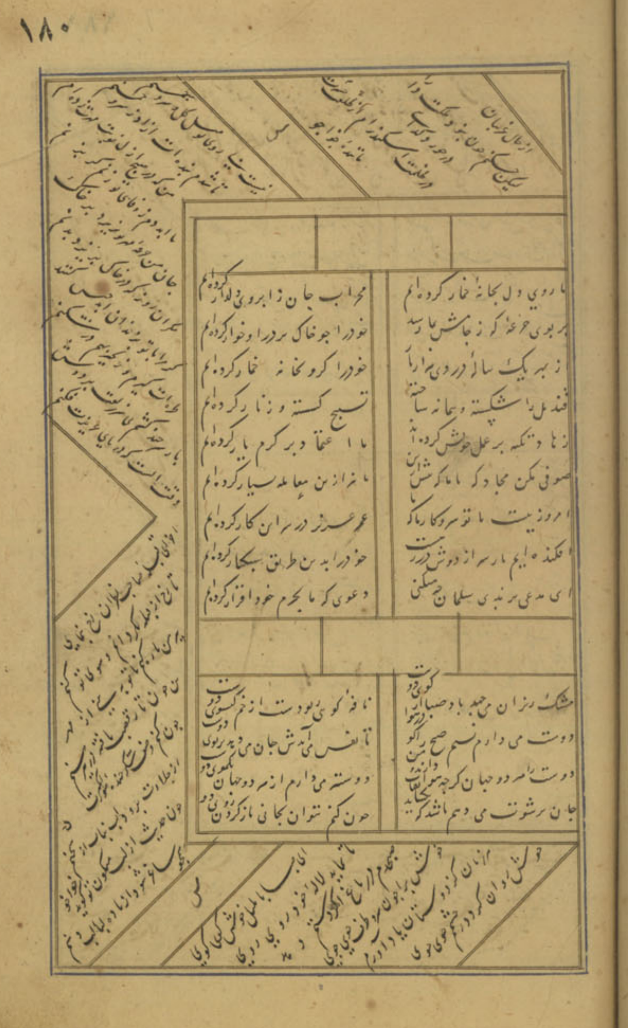




گر بزد او عده دیدار جانان میدهی | عارفانرا وعده دیدار فردای بهشت
حق فردا نقد دین من است امروزم بده | می فروشم کان بضاعت را خریدارا مست
زاهدا یک دم مجالی چون کنم تدبیر | چون پس از سالی مجال صحبت یارا مست
گفته سلمان که پیر اشارتش میکنم | گر سر اشارت داری وقت اشارت است

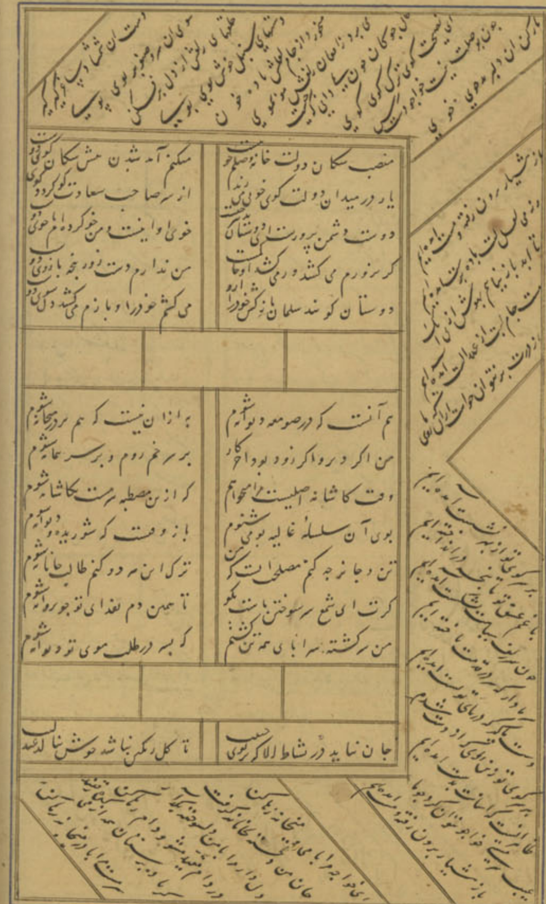
خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین | بیا که می گفت سرو و دیده جا بنشین
همین که روی تو دیدیم باز شد در دل | چه حاجت در دل زدن درا بنشین
مرا تو مردم چشمی برو مرو ز برم | مرا تو عمر عزیزی بیا بیا بنشین
اگر بقصد هلاک آمدی هلا برخیز | ورت ارادت صحبت برجا بنشین
سواد دیده من لایق نشست تو است | اگر تو مردمی مسکنی بیا بنشین
فراغت شب وصل مرا ز نور چراغ | شمع گو برخیز دیگر باز پا بنشین
میان چشم و دلم خون مباد بیتاب دمی | میانشان سبب دفع ماجرا بنشین
ز آب دیده ما هر طرف روان جوئیست | دمی ز بهر تفرج بهش ما بنشین
صبا رسول دلم بود دست می جنبد | شمال گفت تو تماری صبا بنشین

ز گرد داو بیادت هوای دل سلمان | رو مکرد دگر گرد آن هوا بنشین



ما روی دل بجانب خمار کرده ایم | محراب جان ز ابروی دلدار کرده ایم
هر بوی جرعه کز جاش ما رسید | خود را چو خاک بر در او خوار کرده ایم
ز بهر یک سال در دیر ما | خود را گرو بخانه خمار کرده ایم
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته | تسبیح گسسته و زنار کرده ایم
زهاد تکیه بر عمل خویش کرده اند | ما اعتماد بر کرم یار کرده ایم
صوفی مکن مجادله ما که خوش است این | ما نیز از این معامله بسیار کرده ایم
امروز نیست ما تو سر و کار ما که | عمر عزیز در سر این کار کرده ایم
افکنده ایم بار سر از دوش در ره دوست | خود را بدین طریق سبکبار کرده ایم
ای مدعی برنده سلمان چه میکنی | دعوی که ما بجرم خود اقرار کرده ایم

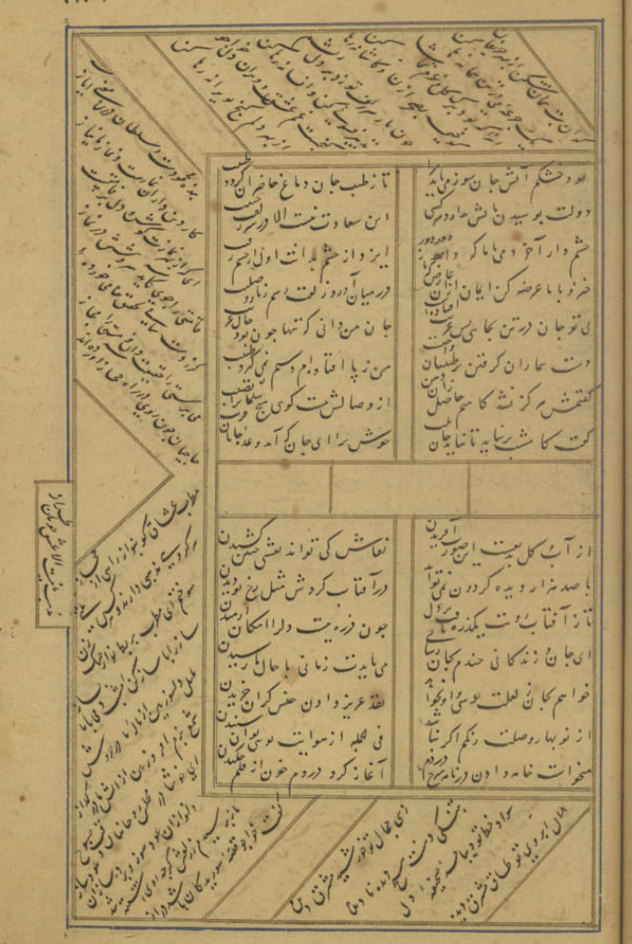
مشک ریزان می جهد باد صبا از کوی دوست | نافه گوئی بود است از خم گیسوی دوست
دوست می دارم نسیم صبح را کو در هوا | تا نفس می آیدش جان می دهد بر بوی دوست
دوست را هر دو جهان گر چه ... | دوست تر میدارم از هر دو جهان یکموی دوست
جان برشوت می دهم تا باشد که | چون کنم نتوان بجانی باز کردن روی دوست



منصب سگان دولت خانه وصلت حبیب | مسکنم آمد شدن همچو سگان کوی دوست
یار در میدان دولت گوی خوبی می‌زند | از سر صاحب سعادت گوی گردد کوی دوست
دوست دشمن پرورست او دوستان را می‌کشد | خوی او اینست و من خو کرده‌ام با خوی دوست
گر بزورم می‌کشد ور می‌کشد او حاکمست | من ندارم دست زور پنجه بازوی دوست
دوستان گویند سلمان باز کش خود را از او | می‌کشم خود را و بازم می‌کشد دل سوی دوست

هم آنست که در صومعه دیوانه شوم | به از آن نیست که هم بر در میخانه شوم
من اگر دیر روا گر زود بود آخر کار | بر سر خم روم و بر سر پیمانه شوم
وقت کاشانه اصلیست مرا می‌خواهم | که از این مصطبه بر ست بکاشانه شوم
بوی آن سلسله غالیه بو می‌شنوم | باز وقتست که شوریده و دیوانه شوم
تن و جان نرجه کنم مصلحت آنست که من | ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم
گرت ای شمع سر سوختن پروانه است نکو | تا همین دم بفدای تو چو پروانه شوم
من سرگشته سراپای همه تن گشته | که بسر در طلب موی تو دیوانه شوم

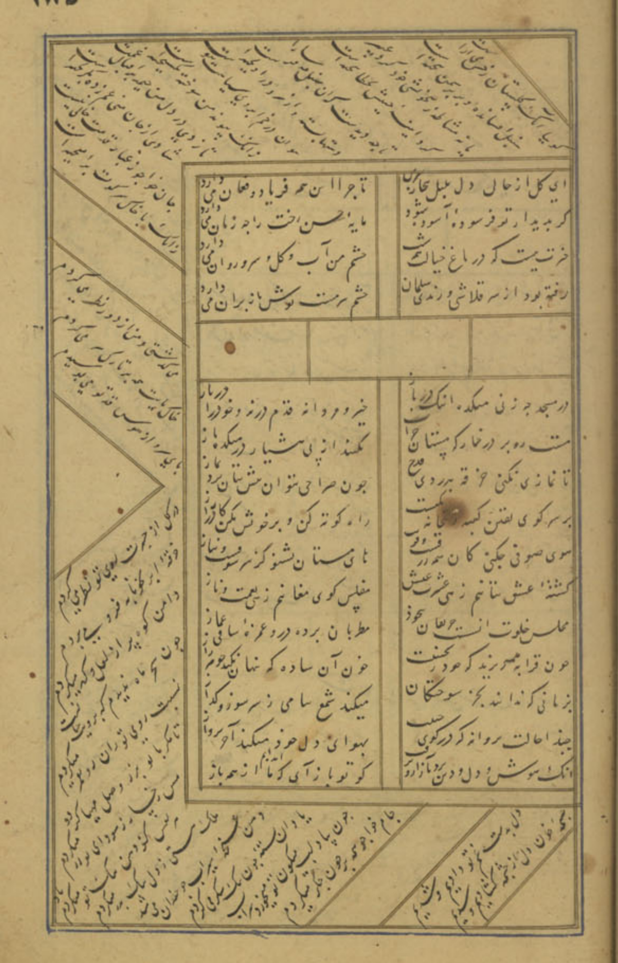
جان نیاید در نشاط الا که بوی حبیب | تا گل رنگین نباشد خوش ننالد عندلیب

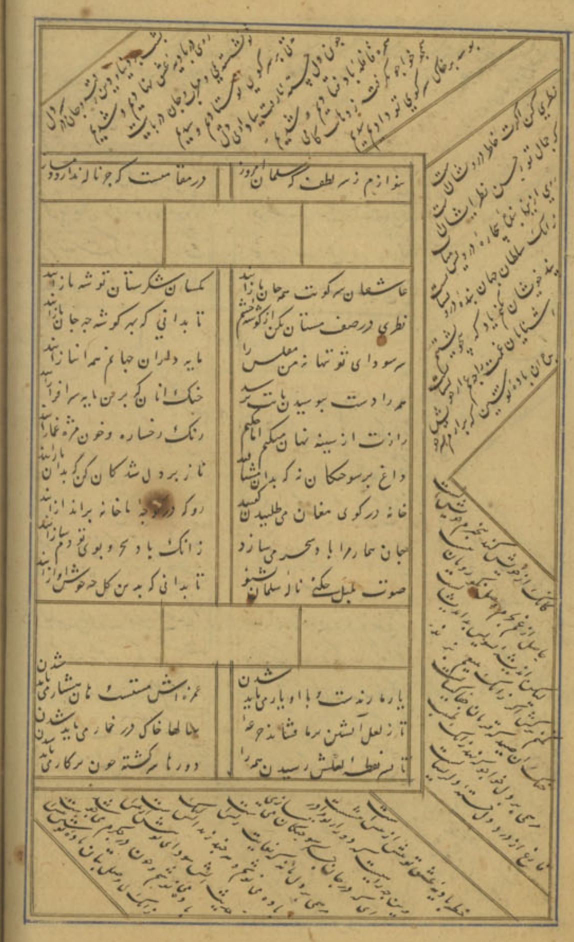


خود چشم آتش جان سوز می‌باید | تا ز طلب جان و دماغ حاضران گردد
دولت بوسیدن پایش نداد دمی کسی | این سعادت نیست الا در سرای لعب حبیب
چشم دار آخر دمی با ما کرم | ایزد و از چشم بد آفات اول از چشم رقیب
عرضه با ما عرضه کن ایمان از آن عارض که ما | در میان آورده زلفت رسم زنار و صلیب
ای تو جان در تن بجای بس عجب | جان من دانی که تنها چون بود حال غریب
دست بیماران گرفتن رسم طبیبان | من ز پا افتاده‌ام دستم نمی‌گیرد طبیب
گفتمش هرگز نشد کام من حاصل ز وصل | از وصالش هیچ کس را نیست سلمان را نصیب
گفت کام شب نیاید تا نیاید جان بلب | خوش بر آ ای جان که آمد وعده جانان قریب

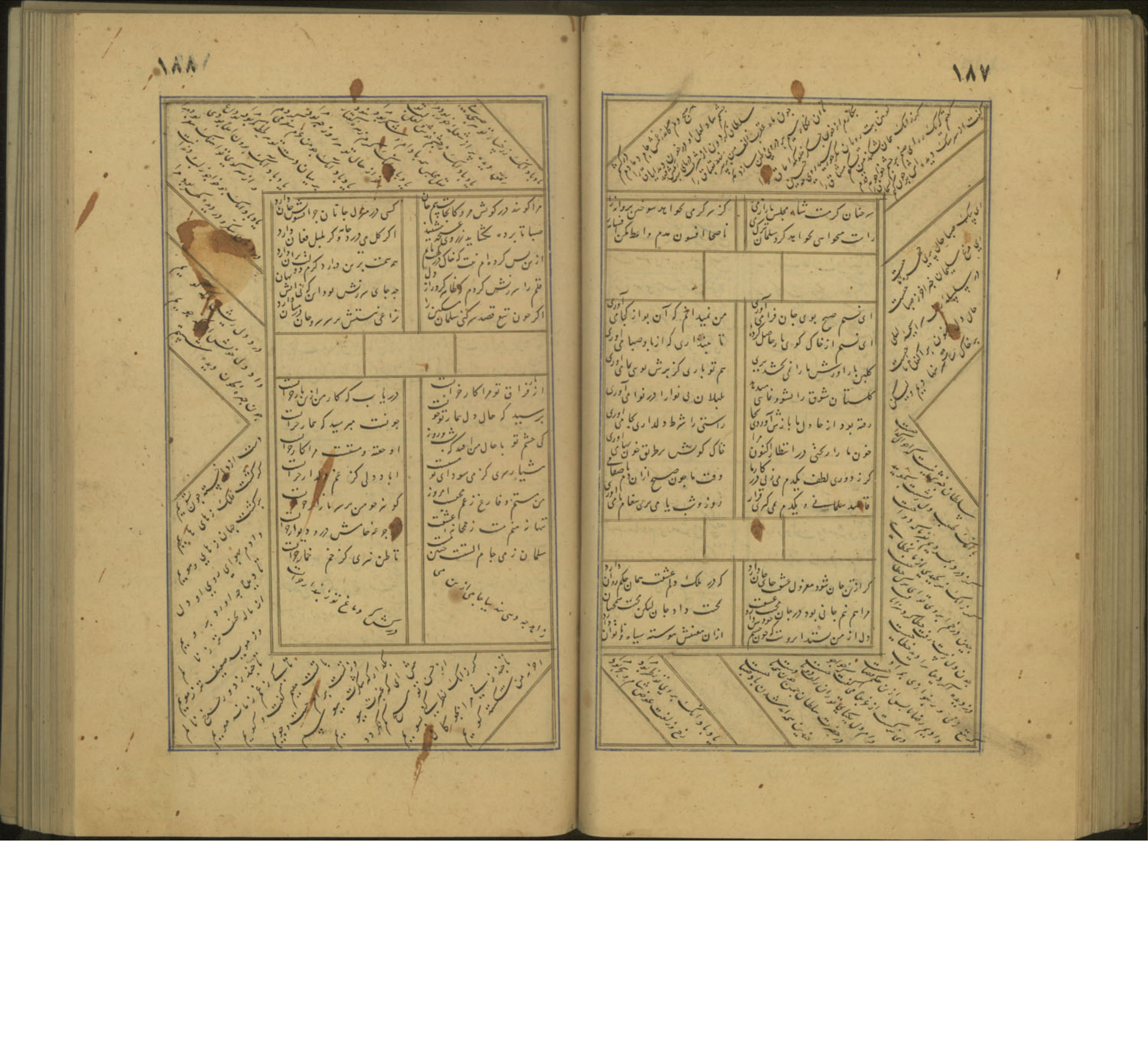
از آب و گل بعث این صورت آوردن | نقاش کی تواند نقش حسن کشیدن
با صد هزار دیده گردون نمی‌تواند | در آفتاب کردن مثل رخ تو دیدن
تا ز آفتاب رویت یکذره ره ندارد دل | چون ذره هست دلرا امکان آرمیدن
ای جان زندگانی خندم کجان رسانی | می‌باید زمانی با حال ما رسیدن
خواهم که جان ز لعلت بوسی | نقد عزیز دادن جنس گران خریدن
از نوبهار وصلت رنگم اگر نباشد | فی الجمله از سوالت بوسی توان شنیدن
سخوات خامه دادن در نامه | آغاز کرد در دم خون از قلم چکیدن











رخسار گر مست شاهد مجلس بیارایی
زاهد صومعه نشین بخواهد کرد سلمان ترک
گر سرگرمی بخواهد سوختن پروانه‌ای
اصحاب افسون مدم واعظ مکن افسانه‌ای

ای نسیم صبح بوی جان فزای آوری
ای نسیم از خاک کوی یار حاصل کرده‌ای
گلبن یار او رش مارا نمی‌بخشد بری
گلستان شوق را نشو و نمای میدهی
رفته بود از جا دل ما باز پس آوردی
خون ما را ریختی در انتظار اکنون مرا
گر ز دوری لطف یکدم می‌زنی در کار ما
قاصد سلمانی و یکدم نمی‌گیری قرار

من نمیدانم که آن بو از کجا می‌آوری
تا نپنداری که از باد صبا می‌آوری
هم تو باری کز برش بوی بلا می‌آوری
بلبلان بی‌نوا را در نوا می‌آوری
راستی را شرط دلداری بجا می‌آوری
خاک کویش بر طریق خونبها می‌آوری
وقت ما چون صبح از آن دم باصفا می‌آوری
روز و شب پیامی می‌بری پیغام‌ها می‌آوری

گر از تن جان شود معزول عشق جای جان دارد
مرا هم نیم جانی بود در جان محبت عشق
دل از من بستد ابروش و کج چون حسن

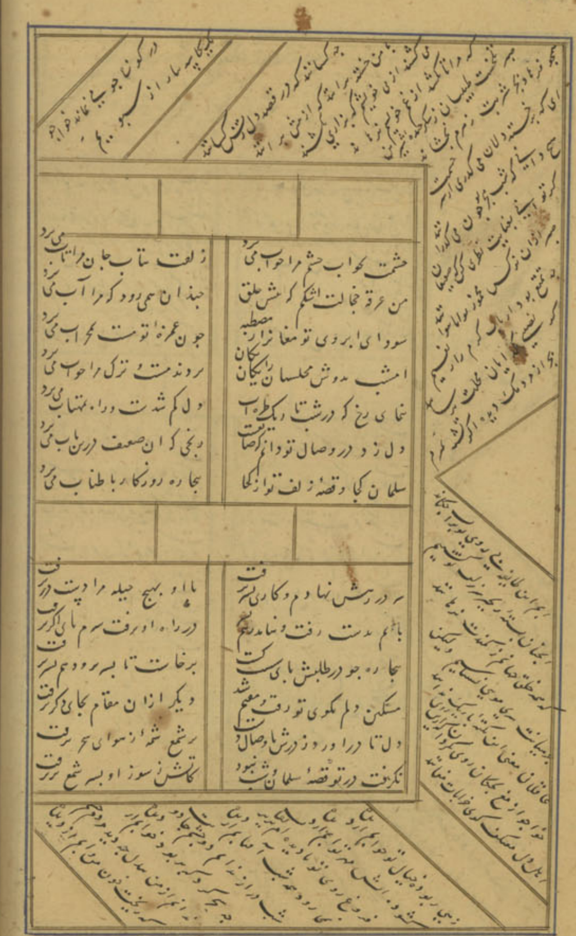
که در ملک دلم عشقت همان حکم روان دارد
محبت داد جان لیکن محبت همچنان دارد
از آن معنش سوسته سیاه ناتوان دارد

مرا گویند در کویش مرو کانجاست بیم جان
صبا تا برده بگشاید ز روی گل حجاب
از بس کرده‌ام نیت که خاک درگهش باشم
قلم را سرزنش کردم که
اگر چون تیغ قصد سر کنی سلمان مسکین را

کسی در منزل جانان چه افسوس از جان دارد
اگر گل می‌درد جامه و گر بلبل فغان دارد
هم همت بر من دارد که هم لب دوستان دارد
چه جای سرزنش بود آن گدای آستان دارد
ز راهی نیستش بر سر روحان

از فراق تو مرا کار خرابست
برسید که حال دل بیمار تو چونست
ای چشم تو با حال من آهو که شب و روز
هشیار نبری که ز سودای تو مستست
من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز
تنها نه منم مست ز جام غم عشقت
سلمان زمی جام الستست حسن مست

دریاب که کار من از آن بار خرابست
چون نیست خبر سید که بیمار چه حالست
او خفته و مستست مرا کار خرابست
آباد دلی کز غم دلدار خرابست
کو زهر چو من بر سر بازار خرابست
چو غنچه خانش در و دیوار خرابست
تا ظن نبری کز خم خمار خرابست



چشمت بخواب چشم مرا خواب می‌برد
زلفت بتاب جان مرا تاب می‌برد
من غرقهٔ خجالت اشکم که عشق ملق
چندان همی‌رود که مرا آب می‌برد
سودای ابروی تو مغانه زار مصطبه
چون غمزهٔ تو مست بمحراب می‌برد
امشب مدوش مجلسیان را یکان یکان
رندند مست و ترک مرا خواب می‌برد
نمای رخ که در شب تاریک طره آب
دل کم شدست و راه بمهتاب می‌برد
دل زد در وصال تو دانم که صاحبت
دیگر کان ضعف در این باب می‌برد
سلمان کجا و قصهٔ زلف تو از کجا
بیچاره روزگار باطناب می‌برد

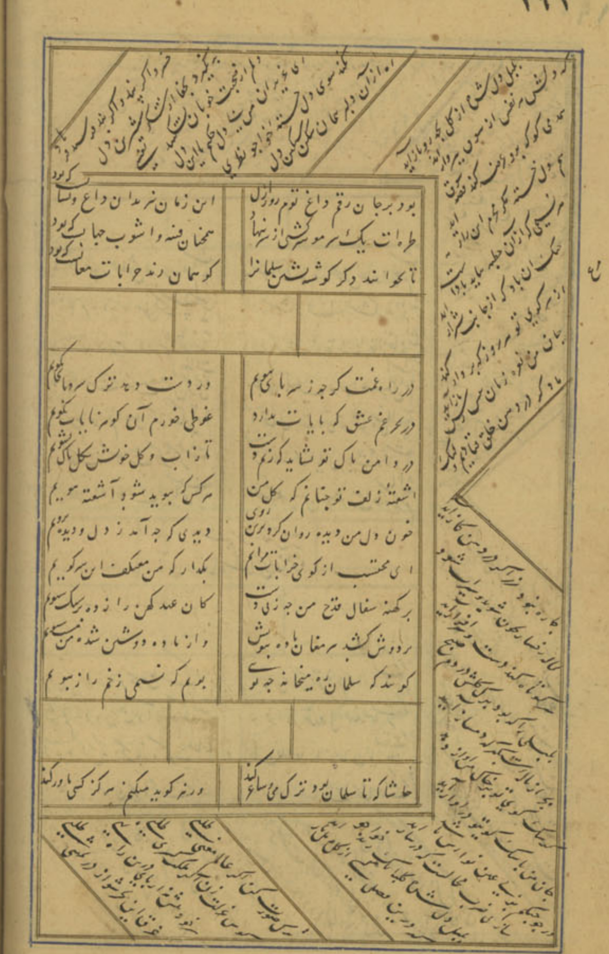
سر در رهش نهادم و کاری بسر نرفت
با او بهیچ حیله مرا دست در نرفت
با او مدت رفت و نیامد بدست هیچ
در راه او برفت سرم پای اگر نرفت
بیچاره جو در طلبش پای سست گشت
برخاست تا بسر رود هم بسر نرفت
مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد
دیگر از آن مقام بجای دگر نرفت
دل تا درآورد ز درش یا وصال دوست
بر شمع شمهٔ ز هوای سحر نرفت
نگرفت در تو قصهٔ سلمان شب نبود
کآتش ز سوز او بسر شمع بر نرفت



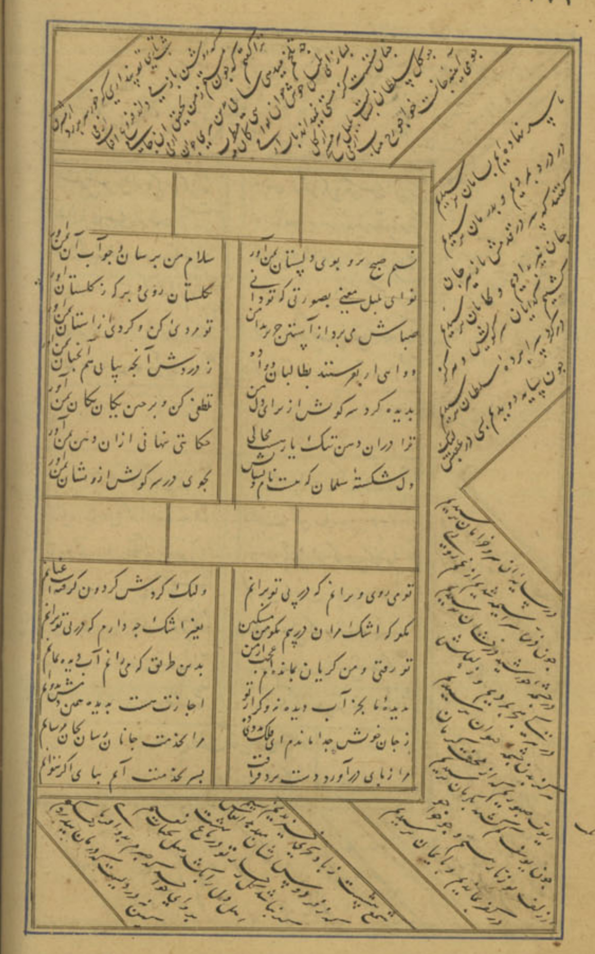
ما را که شور لعلش در سر مدام باشد
سودای باده گفتن سودای خام باشد
از جام باده حاصل بخشایش مستی
وز شکر لب او شکر مدام باشد
با قد تو صنوبر در چشم تو نباشد
او کیست تا قدت را قائم مقام باشد
جان چاشنی لعلت از من گرمی برد حلالت
جان تا لب تو خواهد بر من حرام باشد
با این همه غم دل گر مسکنی قبولم
اقبال هندوی تو شادی غلام باشد
در سلک بندگانت گر ذکر ما را
در نامهٔ گدایان باشد که نام ما باشد
ای صد هزار طالب جویای درد عشقت
مخصوص این سعادت تا خود کدام باشد

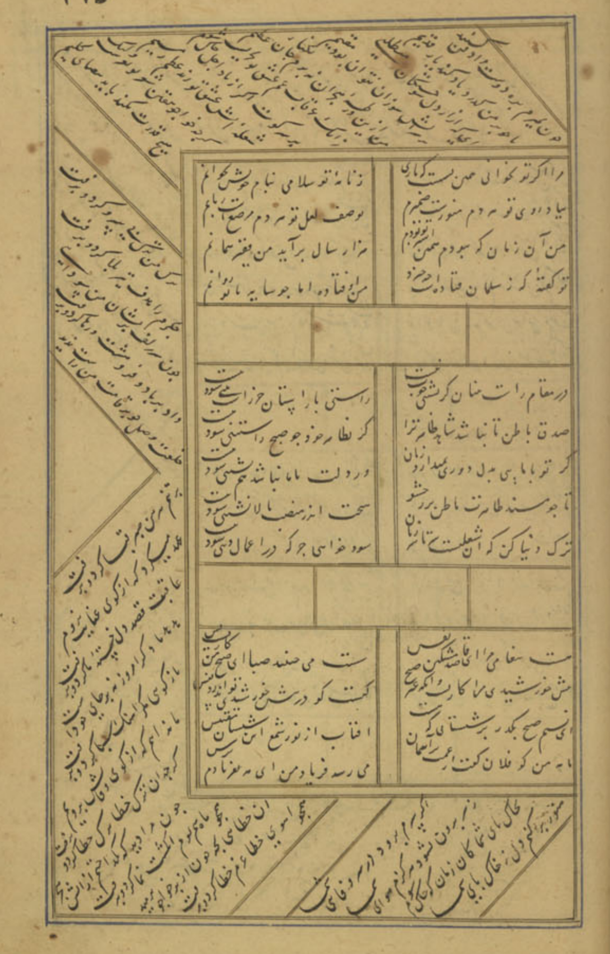
صبح ازل سرشتم را آشنا بعشقت
زین در قیام سلمان روزی قیام باشد

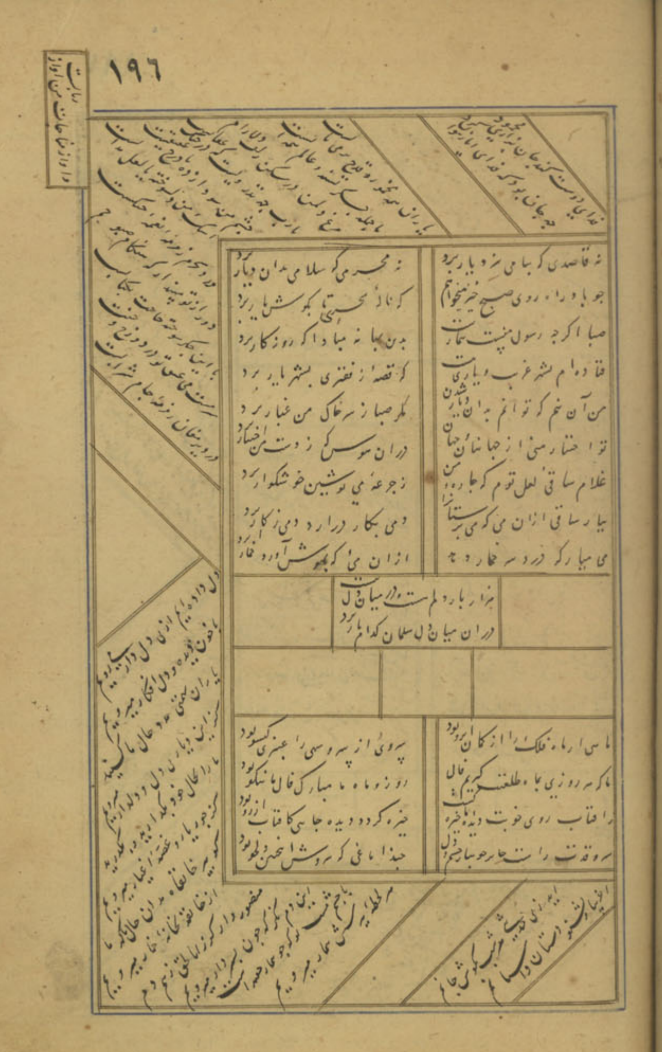
همچنان مهر توام مونس جانست که بود
همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند
در فراق تو ولی عهد همانست که بود
گر بود کس که دگر باره بگویند عبارت
کان فلان باز همان یار فلانست که بود
ما همانیم و همان محو و محبت لیکن
یار با ما عنایت بگمانست که بود

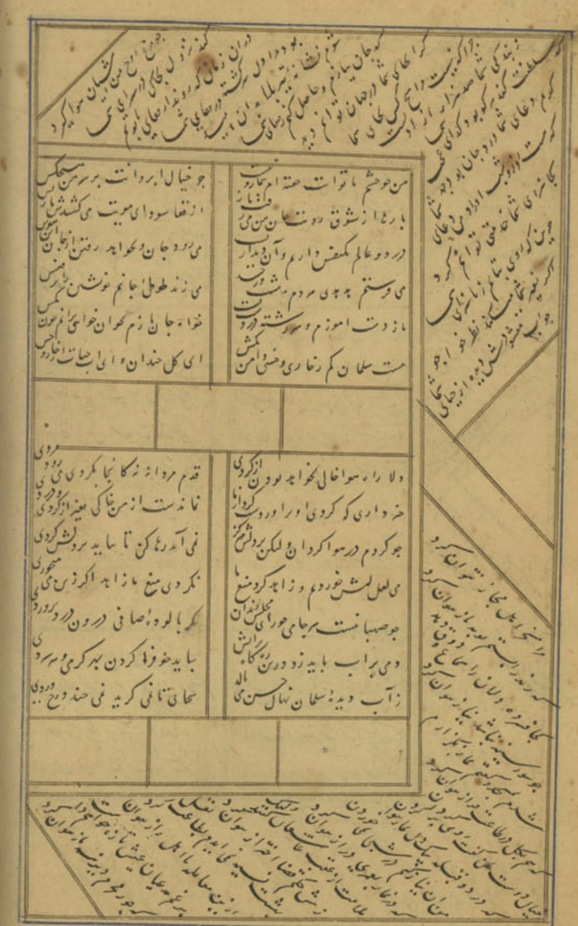




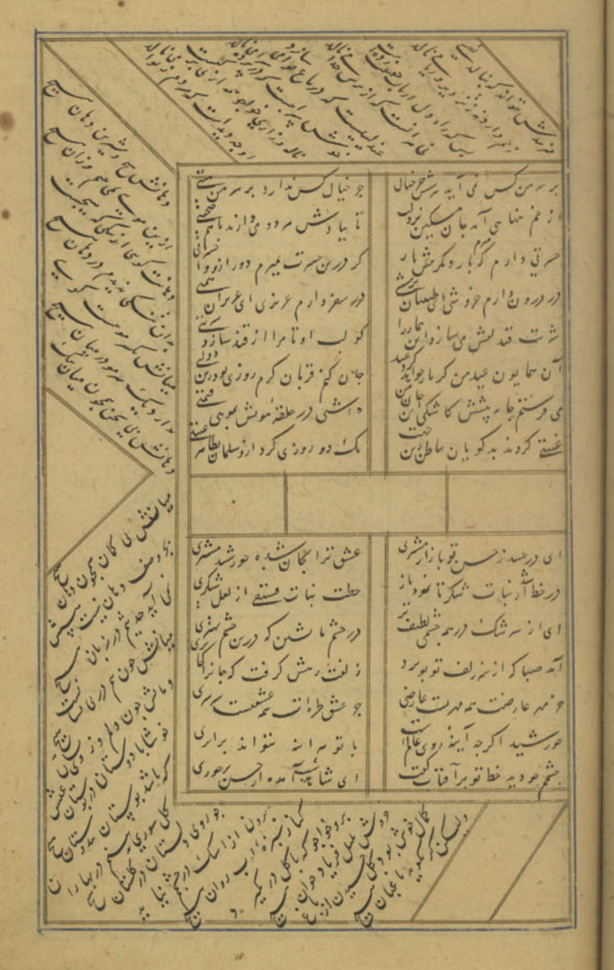


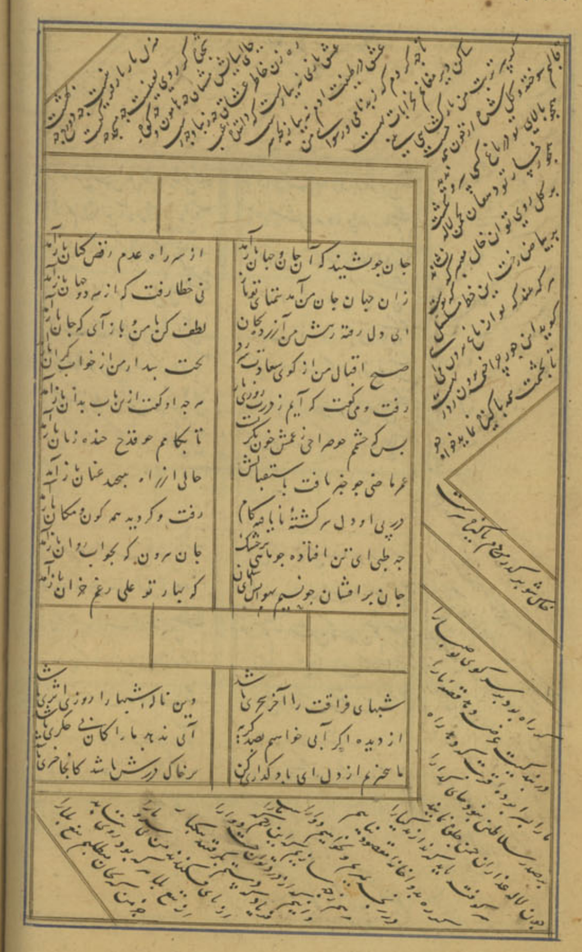


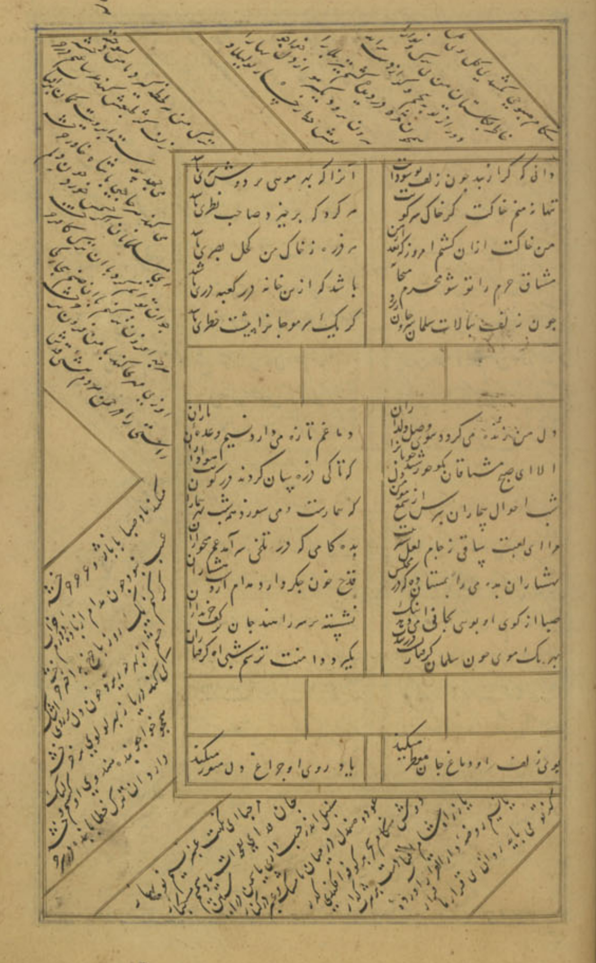


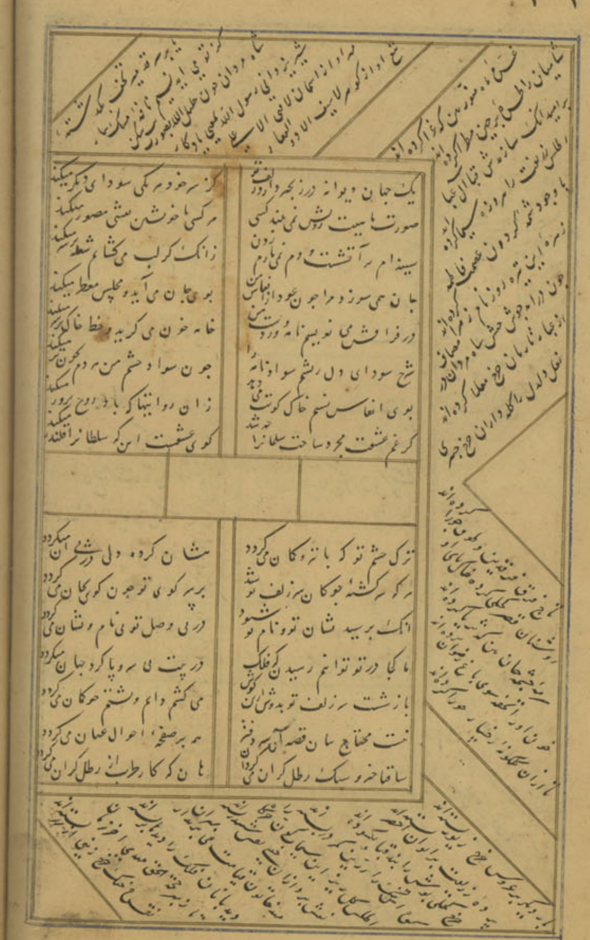


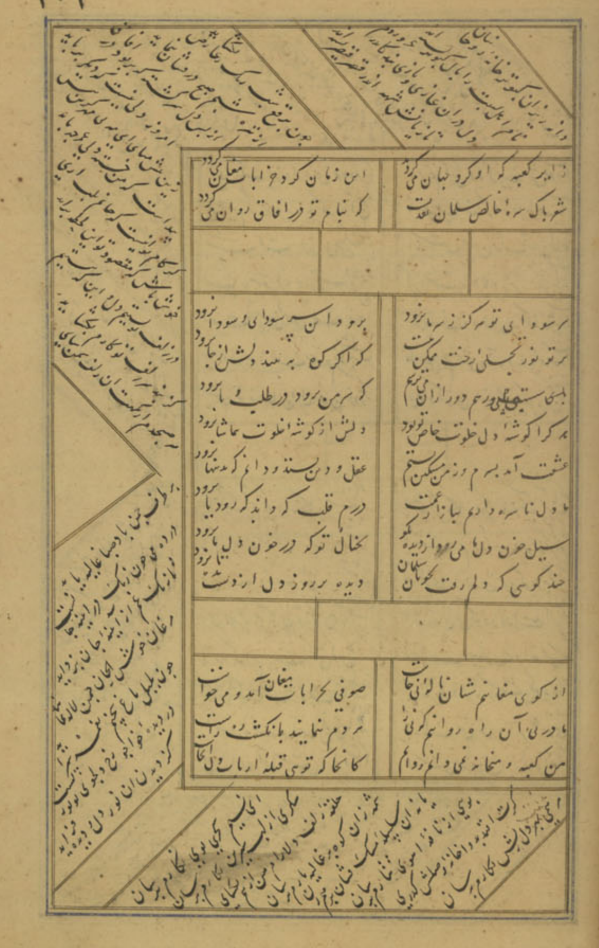














ای آنکه بغمزه دوش امروز رام
خواهیم که بر دیدهٔ ما بگذرد آن سرو
بنشست غمت در دل تنگ و غمم
بسیار مشوش به تن حسن دلاویز
جمعیت چشمی که سر زلف تو دارد
از عقد سر زلف رقوم خط مشکین
عشق تو ز سلمان دل و دین و خرد و هوش

روی‌ام کسی دید که میبیندش هر دم
تا خلق بدانند که او از طرف ماست
با باش چنین تنگ نشستن کجا خاست
کین حسن دلاویز را عشق برانگیخت
از جانب دلهای برافکنده شیدا
حاصل غم عشق آمد و باقی همه سوداست
ربود و کنون مانده مسکین تن تنهاست

با آنگ آه برده یکباره ثبات از نماز
تا کی ببوی عنبرین زنجیر زلف سرگشته
من مست و رند و عاشقم و از زهد و تقوی فارغم
ای در خم چوگان تو گوی دل صاحبدلان
با سرو کردم نسبتت گفتی که ای کوته نظر
شانه شکسته بسته زلف حکایت میکند
از موی فرقت تا میان فرقی نباشد
شمع زبان آور شبی از گرمی

باشد که یکبار دگر باز آید آب
آشفته بودم در بدر دیوانه گردم کو بکو
بدگوی را در حق من گوید چه مجنون
دل گوی می گردد ترا میلی اگر
گردانت میگوی برو
آینه بردار تا روشن بگوید
با رنگ مهی هر دو اگر باز جوی
دوش سر رفت از آن

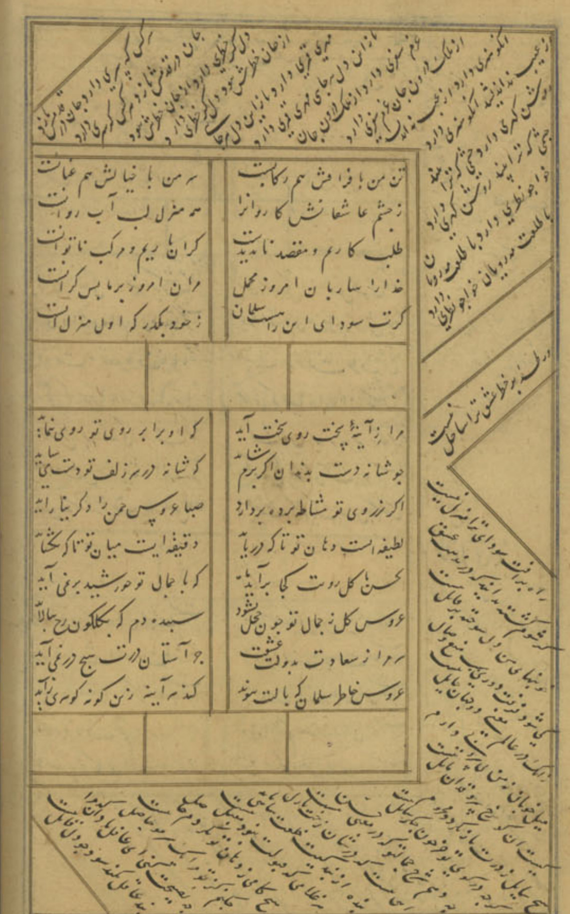
سلمان چو بخت یار شد وز غم آزار رست | یک دم رها کن مدعی او را بما

جان زنده کی از چشم ابروش تو دارد
ای دانه و دام دل با حلقه گوش
دوشت همه قصد طرف خاطر ما بود
رنگی که سمن باد از اندام تو یابد
در شرح برافکند کی ما نیت و گر نه
از شش جهت بیشه و از سر تیر
این جوشش خون جگر و علل سلمان

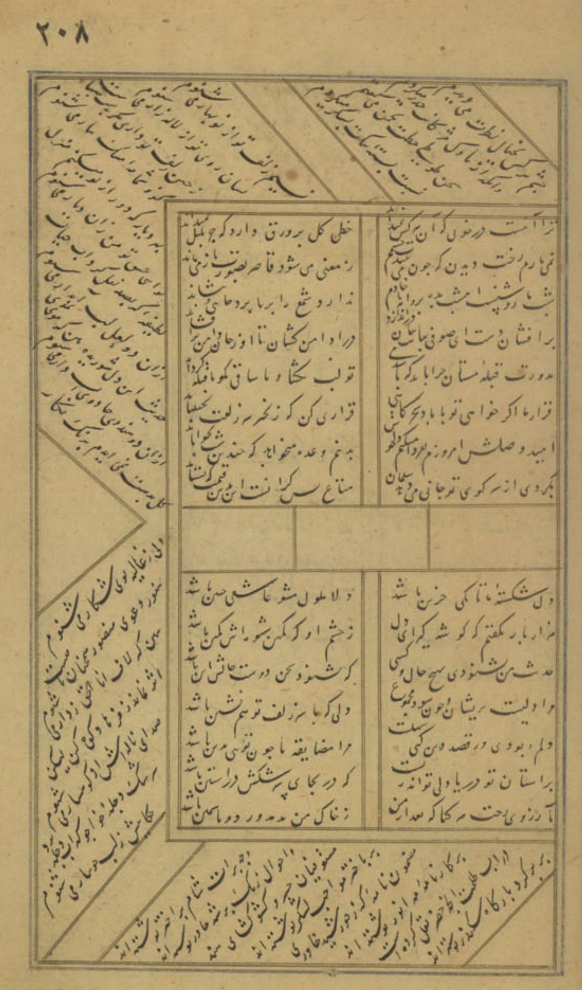
دل بستگی از سنبل گیسوش تو دارد
بازآ که دل منتظرم گوش تو دارد
لب بر زلفت طرف دوش تو دارد
بوی که صبا دارد از آغوش تو دارد
زلف این همه سر بهر چه بر گوش تو دارد
هر کس که هوای لب چون نوش تو دارد
زانست که دیگ هوس جوش تو دارد

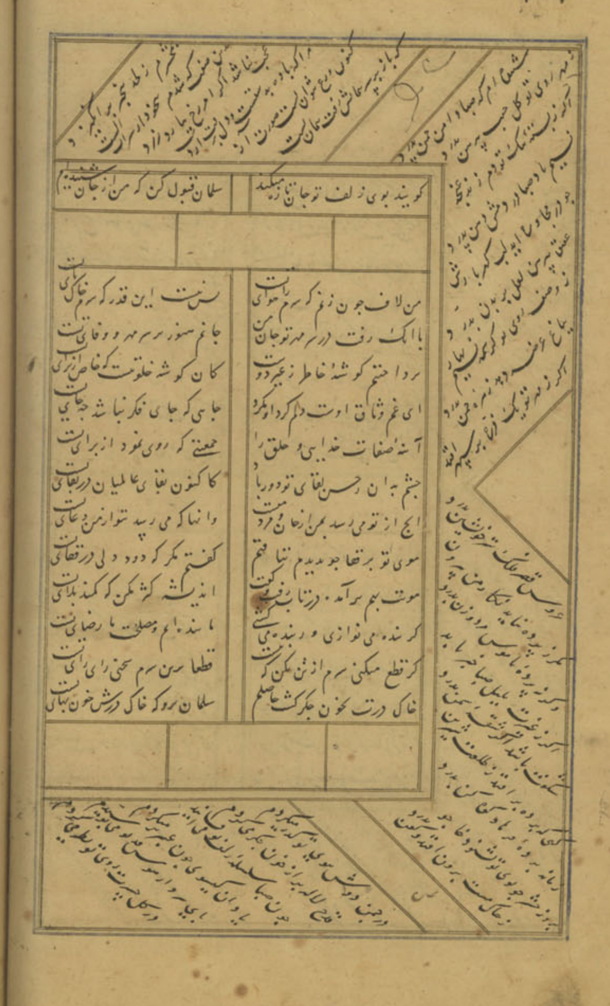
رفیقان کاروان امشب روانست
زمام اختیار از دست یار رفت
هیون از بار اگر نالد براه است
نگارم رفت چشم بر سر راه
امید رند کانی از چه دارد

دل مسکین من با کاروانست
زمام اکنون بدست ساربانست
جرس را از چه باری این فغانست
ولی اشکم هنوز از پی روانست
تن مسکین من چون او روانست









گویند بوی زلف تو جان تازه میکند
سلمان قبول کن که من از جان شنیده‌ام

من لاف چون زنم که سرم در هوای تست
بس نیست این قدر که سرم خاک پای تست

با آنکه رفت در سر مهر تو جان من
جانم هنوز بر سر مهر و وفای تست

بر داشتم گوشهٔ خاطر ز غیر دوست
کان گوشهٔ خلوتست که خاص از برای تست

ای غم وثاق اوست دلم کرد او مکرد
جایی که جای فکر نباشد چه جای تست

آینهٔ صفات خدایی و خلق را
جمعیتی که روی نمود از برای تست

چشم بد از رخ حسن لقای تو دور باد
کاکنون لقای عالمیان در لقای تست

آنچ از تو می‌رسد بمن از جان و فرد منت
وانها که می‌رسد تو از من دعای تست

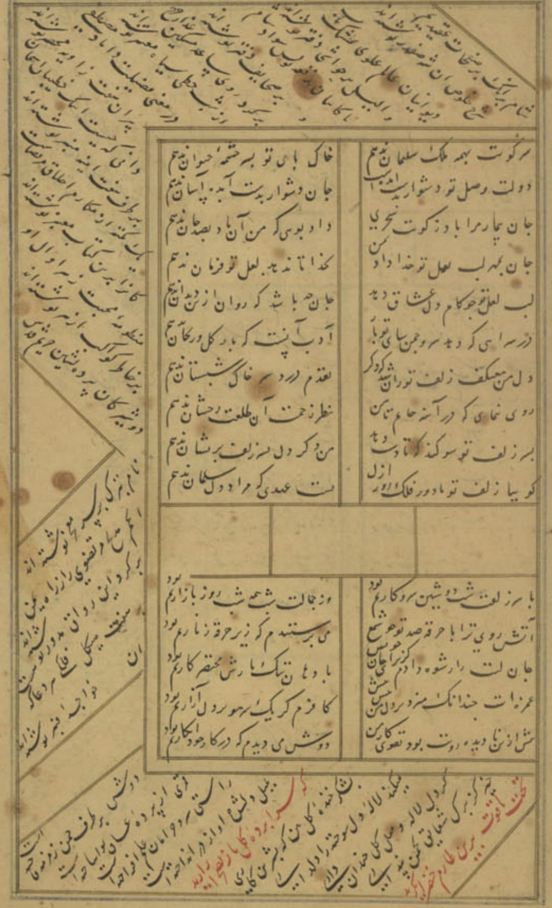
سوی تو بر قفا چو بدیدم بتافتم
گفتم مگر که دود دلی در قفای تست

موئت بهم بر آمد و در تاب رفت و گفت
اندیشه کژ مکن که کمند بلای تست

گر بنده می‌نوازی و گر بنده میکشی
ما بنده‌ایم و مصلحت ما رضای تست

گر قطع میکنی سرم از تن مکن که هست
قطعا سخن سرم سخنی رای رای تست

خاک درت بخون جگر گشت حاصلم
سلمان برو که خاک درش خونبهای تست







من با سید طبعی ریخ خاطری کشتم
از خیالت شکرها دارم که در شبهای هجر

کو نشاط ار نمی آید که بجام بود
یار سلمان بود و عشق مهربان هم بود

من خراباتیم و باده پرست
گوش در زمزمهٔ قول بلی
می کشیدم چو سبو دوش بدوش
دیده آن توبهٔ سنگین مرا
رندی و عاشقی و قلاشی
ما همان خاک در مصطبه ایم
آن زمان نیز که گردیم غبار
همه ذرات جهان مست منم
بود در بند تعلق سلمان
ذرهٔ بود بخورشید رسید

در خرابات مغان عاشق و مست
هوش غارت زده جام الست
می بردیم چو قدح دست بدست
که بیک سنگ شکست همچون سنگ
هیچ شک نیست که در عالم
معنی صورت عالی و پست
بر در میکده خواهیم نشست
بهوا شد چو رسید است
کمند تو در افتاد و دست
قطره بود بدریا پیوست

من خیال یار دارم گر کسی را درد است
گز خیال او شوم خالی خیال باطل است

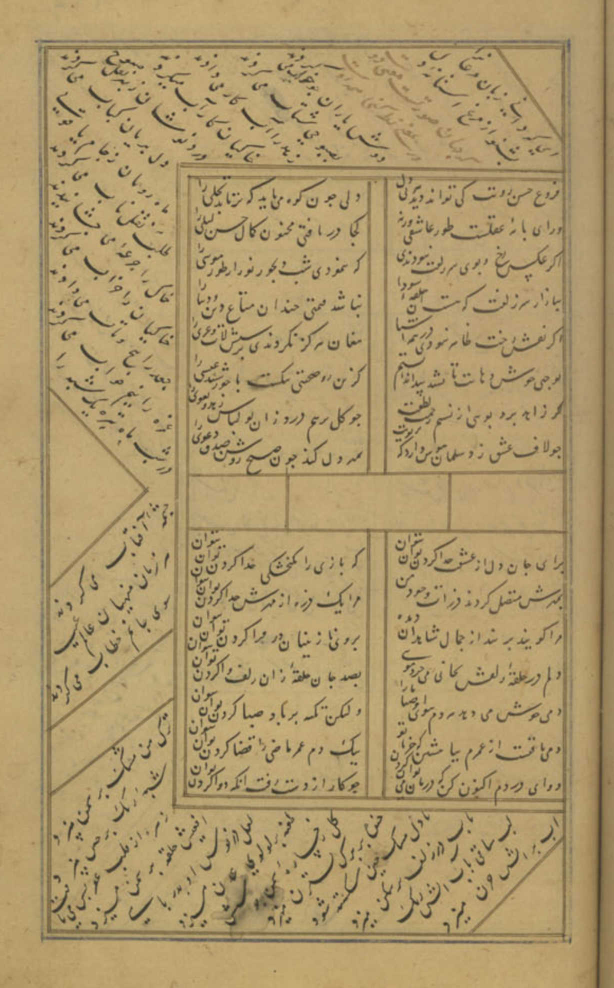
چشم عبارت بقصد خواب شب تا سحر
عشق در چاپیت و می در جام شاهد در نظر
بر نمی دارد حجاب از روی لیلی صبا
یار با ما گر بصورت می کند بیگانگی
ما ز دریاییم همچون قطره و دریا بما
ما توان جان را بجان داد و بیاسایید
رحمتی بر جان سلمان کن که رحمت واجب است

در کمین مردم چشمت مردم عالمی
در چنین حالت طریق پارسائی مشکل است
تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقل است
صورت او را بمعنی آشنائی با دل است
لیکن از ما در میان ما حجابی حائل است
یک دم ای جان خوش ار چه جان
ما توانی که بار افتاده در آب

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن
خلوت جانان که آنجا ما و جان بار نیست
سوز او چون شمع در جان گیر و از جان بر
جان ندارد لذتی از صحبت جانان ولی
شاید خلوت نشینم کی براند او تعال
در درون آتشین صد راز دارم
بر گذرگاهی که باد صبح غمازی کند
گر در آتش مرغ را بوی تو ناید از صبا

چون مرا دوش کسی در کنار خویشتن
بر نمی تا بد کجا بر تا بد آخر بار من
مهر او چون صبح با خود دارم و از خود دم
دوست می دارم سوی وصل یوسف مرد
تا مرا او در گریزد از میان او و من
آه دود آلوده خواهد گریک یک سخن
کاروان اشک را مستور نتوان داشتن
مرغ بریان طوطی گویان شود در تاب









[illegible]

گفتم که وصی کام لبم گفت لبت نی — سلمان مکش ار طالب نوشی توسم نیش

اگرم بر سر آتش بنشانی چو عود — نیست ممکن که بر آید ز من سوخته دود

بر سرم گر چه رود خاک رهم کوی تو — نیستم باد که از کوی تو برخیزم زود

منم از باغ تو چون غنچه بسوی خوش دل — منم از کوی تو چون باد بگردی خشنود

بس شراب غمی اگر بموی خورده ام — دیده بر یاد تو از جام زجاجی پالود

خنده از دهنت چشم مرا گریان کرد — هر یک از گوهر پاکیزه خود باز نمود

عمر من کم شد و عشق تو فزون پنداری — کانچه از عمر کم آمد همه در عشق فزود

دیده از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد — جز بروی تو مرا هیچ دری دل نگشود

وه که چون غنچه چه مشکین نفسی سلمان را — نیست مشکین دلت الا ز دل خون آلود

من سرگشته بدست تو کجا افتادم — دست من گیر خدا را که ز پا افتادم

بکمند سر زلف تو گرفتار شدم — تا چه کردم که در این دام بلا افتادم

گلبن عمر مرا هجر تو از بیخ بکند — تا بکوی که من از باد هوا افتادم

...ش از آن گز لب و دندان تو کامی یابم — چون زبان در دهن خلق چرا افتادم

[illegible]

[illegible]

بود یا باد صبا بوی تو بر بوی تو من — در شب قافله باد صبا افتادم

ای ملامت گر سلمان سر زلفش را بین — تا بدانی که در این دام چرا افتادم

نظری کن که دل از دست فراق خون شد — نیست دل را که از دیده بیرون شد

ناتوان بود دل خسته ندانم چون شد — حال آن خسته بدانید که آخر چون شد

تا شدم دور ز خورشید جمالت چو هلال — اثر مهر توام روز بروز افزون شد

در هوای گل رخسار تو ای گلبن حسن — ای بسا رخ که در این باغ بخون گلگون شد

غنچه را مشک دهان تو صبا خندان کرد — الحان بر دهنش زد که دهن پرخون شد

صورت حسن تو زد عکس تجلی بر دل — نقش خود دید در آئینه و مفتون شد

گل ز عکس چو فتاد آینه و لیلی را — آینه لیلی و لیلی همگی مجنون شد

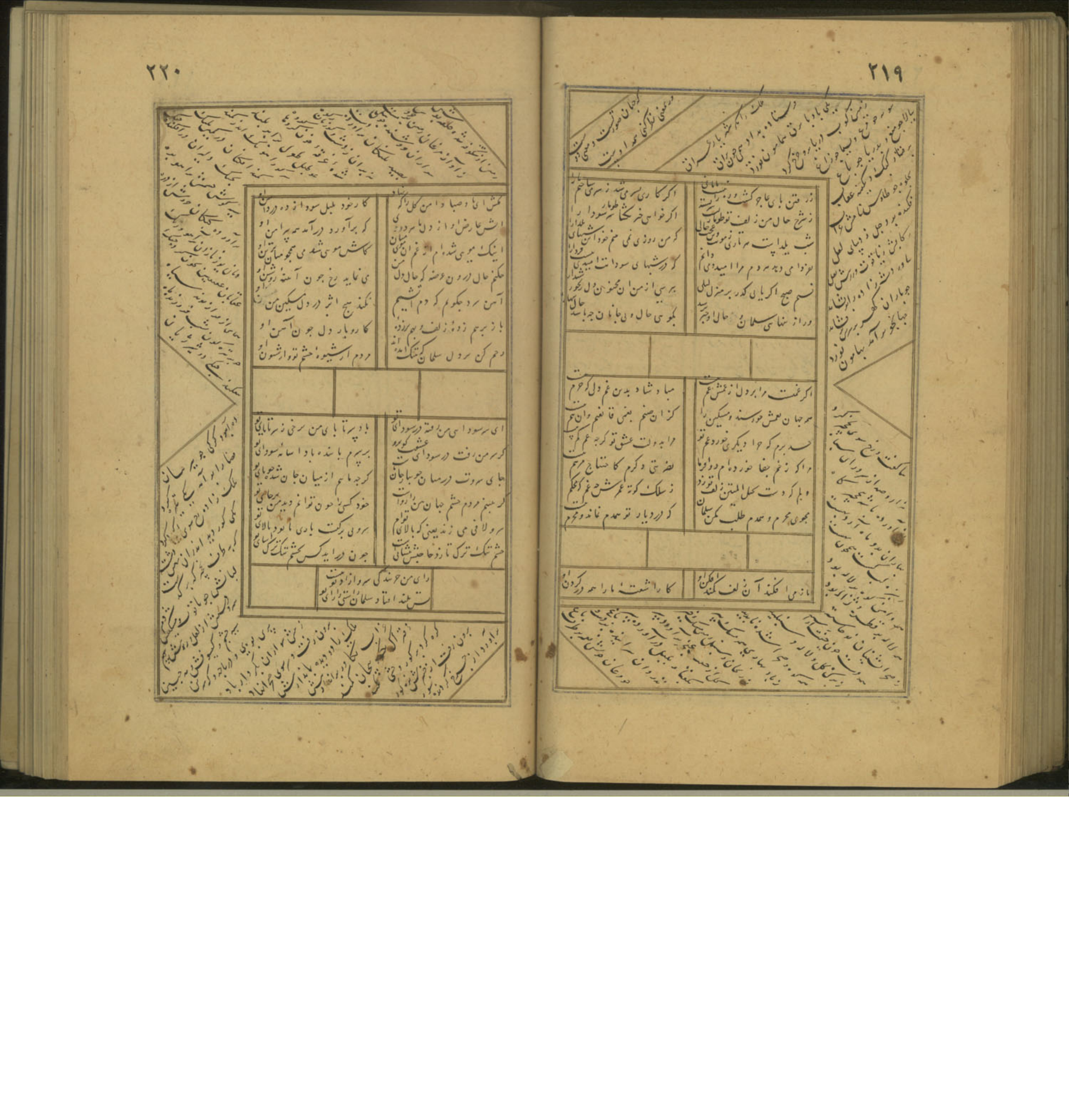
...ش از این صورت گل با تو تعلق سلمان — حسن از این داشت تصور که کنی اکنون

بدست باد که گاهی سلامی برسان — گر از لطف تو خود آخر سلامی رسان

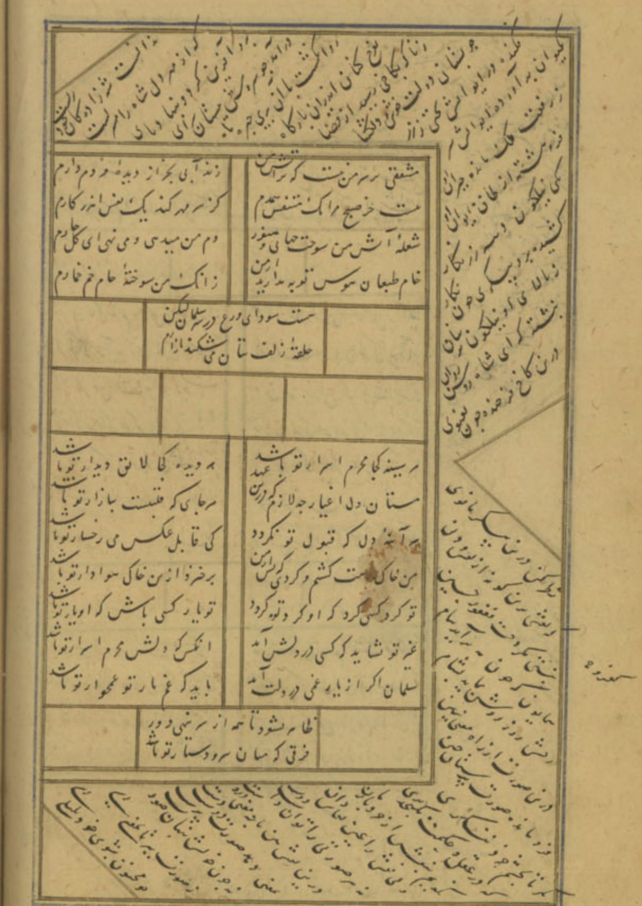
...سک باد سحرگاهی که در کوی نگار گشت — مجال خاک بوسی نیست و ماست ای یار

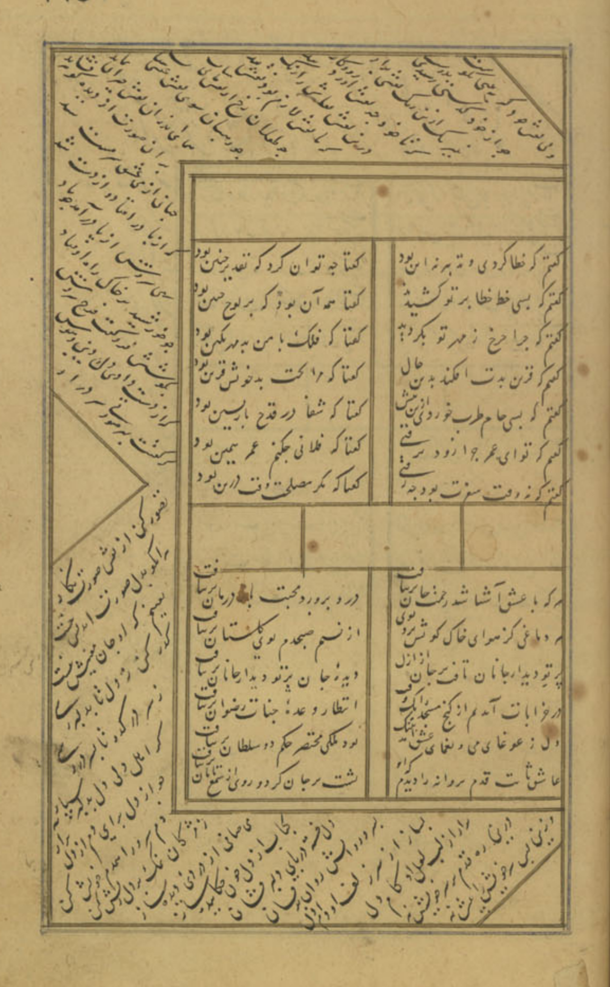
حکایت نامه شوق ترا با او بگو که گوم — ذوق چشمها کردند که سنگ خار

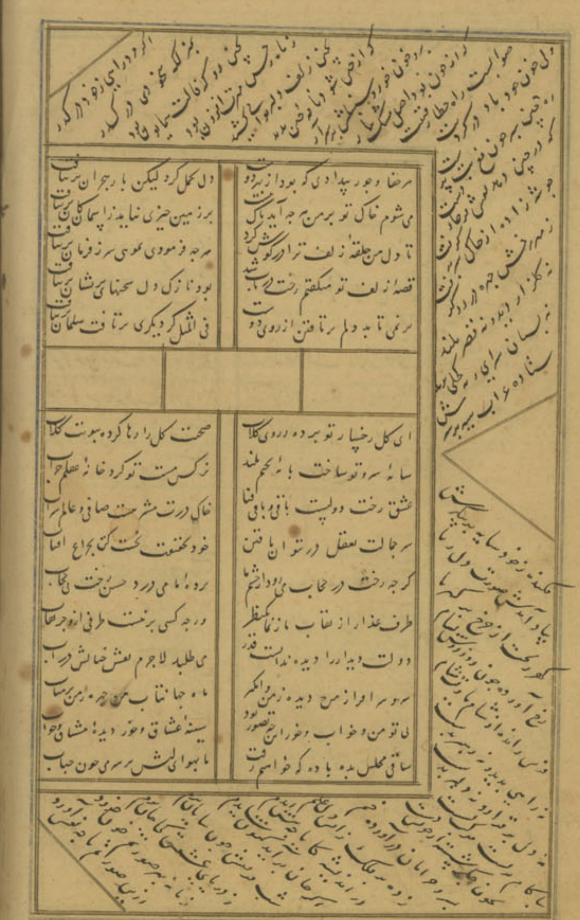
[illegible]

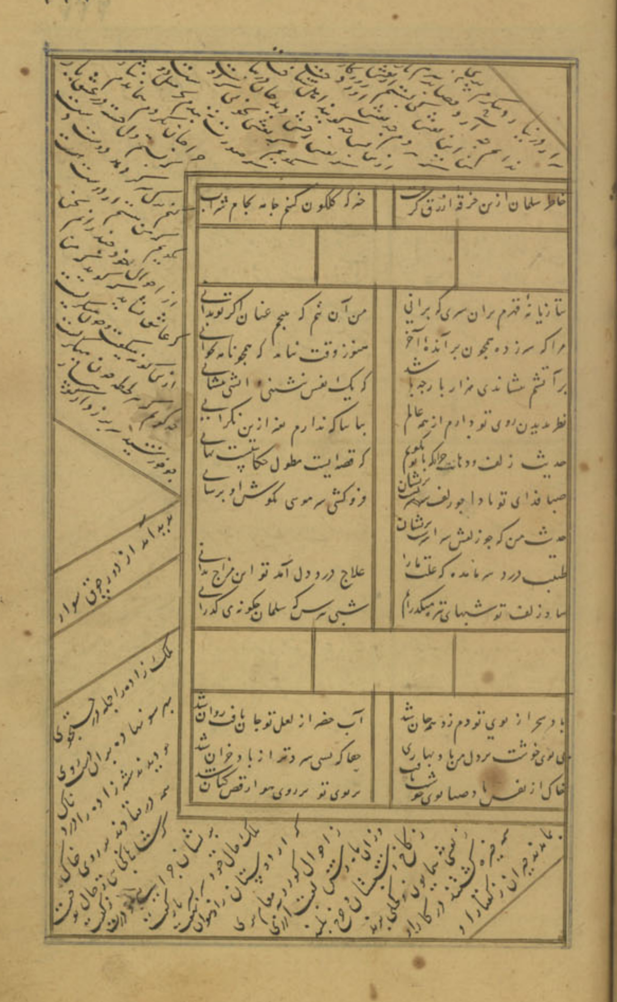



۲۲۲
۲۲۱









تا بر در میخانهٔ جان لعل تو زد مهر / در مصطبه‌ها رطل می لعل گران شد

سرچشمهٔ حیوان بدهان تو شبیه / کرد از نظرم دم ازان روی نهان شد

ماه از اثر مهر رخت یافت نشانی / زان روی جهانی بجمالش نگران شد

گفتم بدل ای دل مرو اندر پی زلفش / نشنید سخن عاقبت اندر سر آن شد

جان بر سر بازار غمش دادم و رستم / نقد سره باید که بدان رسته توان شد

آنها که مقیمان خرابات مغانند / ره جو بدر خانهٔ خمار زند اند

من بندهٔ رندان خرابات مغانم / کایشان همه عالم بشرفی بستانند

سرحلقهٔ ارباب طریقت حقیقت / آن زنده دلانند که در زنده نمانند

بسیار خیال خرد و دین هوای دل / کین مرد و سگ جرعهٔ میخانه نمانند

من جز قدح بر کف دیده چو نرگس / وزدا که زخاک قدم باز نشانند

بر سر بزد بر غم عشق بپایان / این شیوه بجز بی سروپایان نتوانند

گر خلق براند که براند ز شهرم / من نیز برانم که همه خلق برانند

ای کرده نهان رخ ز گرانجانی اغیار / بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند

نقش رخ خوبت نتوان خواند ولیکن / شرط ادب آنست که خود نقش بخوانند

روز رخ و زلف خوشت بر در سلمان / بسیار دریدند شب و روز درانند

باد سحر از کوی تو بوی بمن آورد / جانها بفدا باد که جانم بتن آورد

دلهای ز خود رفتهٔ ما را که غمت داشت / آمد سحری بوی تو با خویشتن آورد

دلها شده بود بسکار کی از جای / لطفت بسلامت همه در وطن آورد

بر درد که جان از قد و بالای تو برخاست / آمد تنم باز یکایک بمن آورد

شد دیدهٔ یعقوب منور ز نسیمی / کر یوسف مصرش خبری بر تن آورد

آن قطرهٔ عرق مست که بر عارضت افتاد / آبست که بر روی گل و یاسمن آورد

گر ز خورشید جمالت ذره‌ای پیدا شود / هر دو عالم در هوایش ذره‌سان پیدا شود

شمع دیدارش گر از نور تجلی پرتوی / افکند بر کوه همچون ذره ناپیدا شود

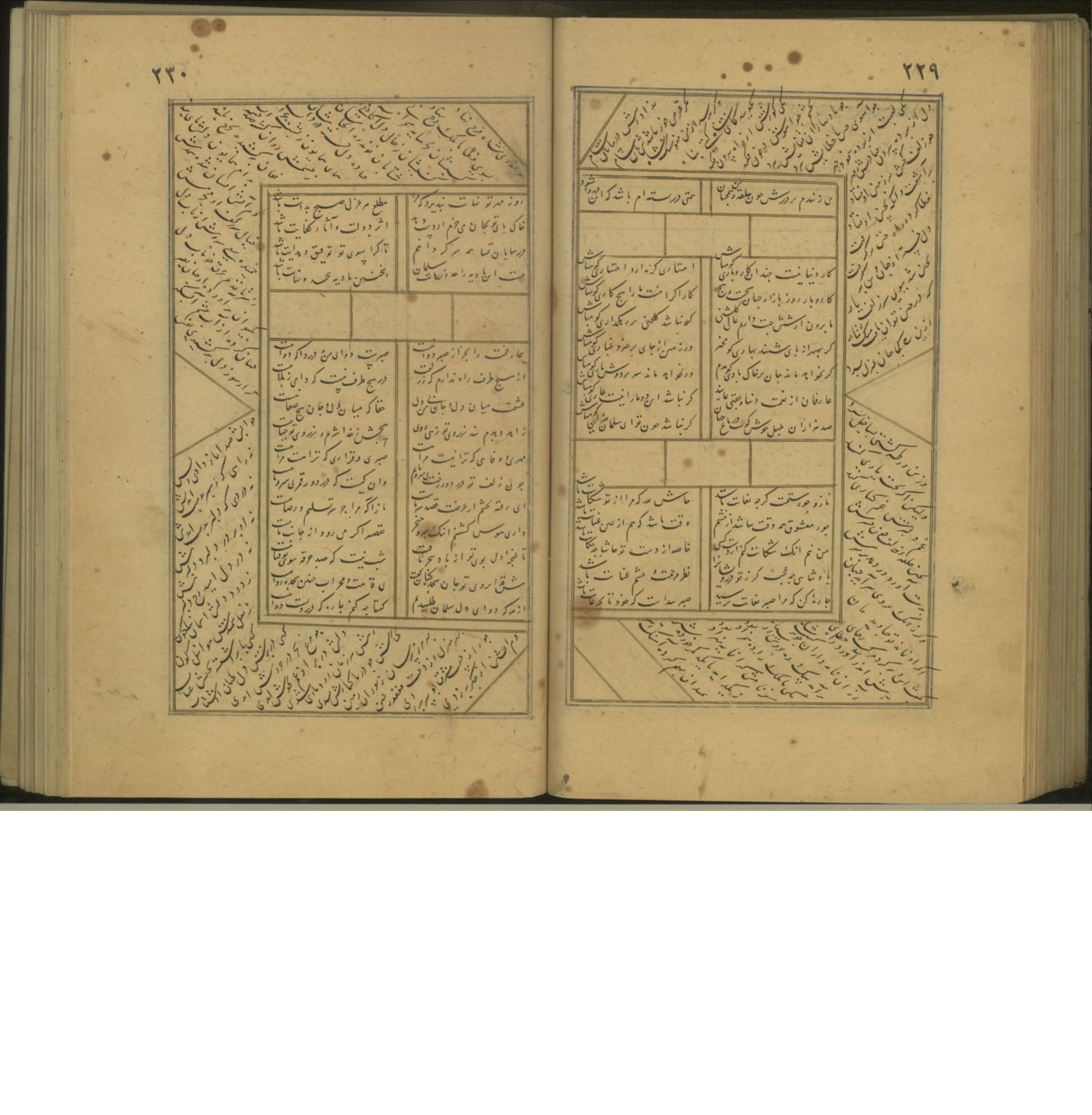
عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه چیست / هر کجا یابد نشانی خویشتن آنجا شود

در شب هجرش بسوی وعدهٔ فردای وصل / حالیا جان می‌دهم چون صبح تا فردا شود

صد هزار آینه دارد شاید ار روی من / هر که آینه آرد جان در او پیدا شود

در سرم سودای زلف تست می‌دانم یقین / کین سر سودایی من در سر سودا شود

خرقهٔ سالوس بر خواهم کشید از دلی / ترسم این زنار کبری در میان رسوا شود



می زنندم بر درش چون حلقه و چون محرمان / همتی در بسته ام باشد که این در وا شود

کار دنیا نیست چندان کار و باری گو مباش / اختیاری گر ندارد اختیاری گو مباش

کار و بار روز بازار جهان سخت و بیچ / کار اگر اینست ما را هیچ کاری گو مباش

ما برون از شش جهت داریم عالی گلشنی / گو نباشد گلخنی در رهگذاری گو مباش

گر بهار از پای بنشیند بهاری گو مخور / ور ز من از جای برخیزد غباری گو مباش

گر نخواهد ماند جان بر خاک بادی گو مدم / ور نخواهد ماند سر بر دوش باری گو مباش

عارفان از نعمت دنیا و عقبی عارغند / گر نباشد این دو مردار اینت عاری گو مباش

صد هزاران بلبل خوش گوست در باغ جهان / گر نباشد چون تو ای سلمان هزاری گو مباش

ناز و جور و ستمت گر چه نهایت باشد / حاش لله که مرا از تو شکایت باشد

جور معشوق همه وقت نباشد از خشم / وقت باشد که هم از عین عنایت باشد

من نیم آنکه شکایت کنم از دست کسی / خاصه از دست تو حاشا چه حکایت باشد

پادشاهی چه عجب گر ز تو درویش نواز / نظر رحمت و چشم عنایت باشد

چاره‌ای کن که مرا صبر نهایت برسید / صبر پیداست که خود تا به چه غایت باشد

روز مهر تو نهایت نپذیرد که مرا / مطلع مرغزی صبح بدایت باشد

خاک پای تو بجان می خرم از دیده که هست / اثر دولت و آثار کفایت باشد

در بیابان تمنا همه سرگردانیم / تا کرا سوی تو توفیق و هدایت باشد

هست این بادیه را حد و نهایت سلمان / انجنس بادیه بحد و نهایت باشد

بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست / صبرت چه دوای من درد آگه دوا نیست

از هیچ طرف راه ندارم که ز زلفت / در هیچ طرف نیست که دامی ز بلا نیست

عشقت بمیان دل و جان من دل / حقا که میان دل و جان هیچ صفا نیست

زاهد دیدم شد ز روی تو ز بی روی / بخشش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

مهری و وفایی که ترا نیست مرا هست / صبری و قراری که ترا هست مرا نیست

چون زلف تو در دور خطت بی سر و پایم / وان کیست که در دور قمر بی سر و پا نیست

ای رفته بخشم از غمت قصد سر ما نیست / ما زانکه مرا جز سر تسلیم و رضا نیست

داری هوس کشتنم انگه بر و خنجر / نقصی اگر می رود از جانب ما نیست

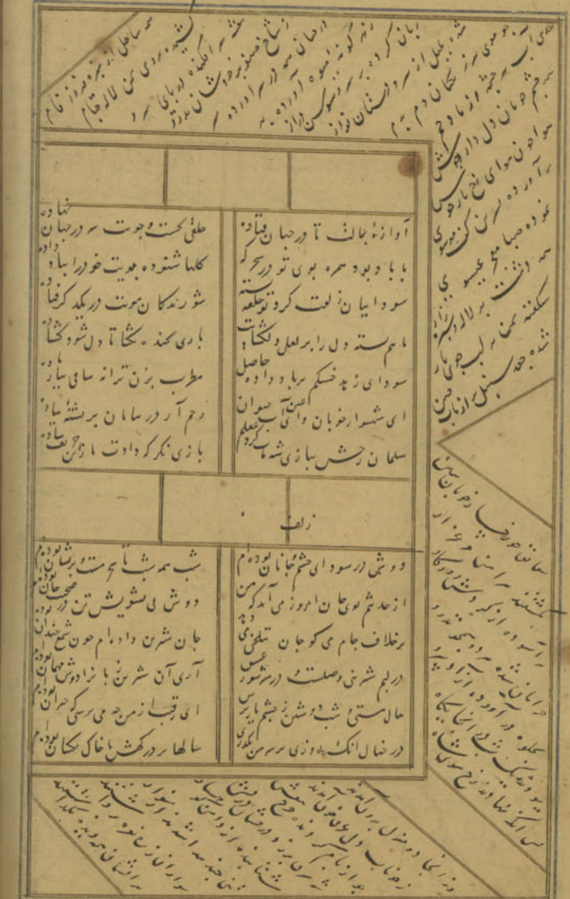
تا غنچه دل بوی تو از باد سحر یافت / شب نیست که صد جوقه سوی تو صبا نیست

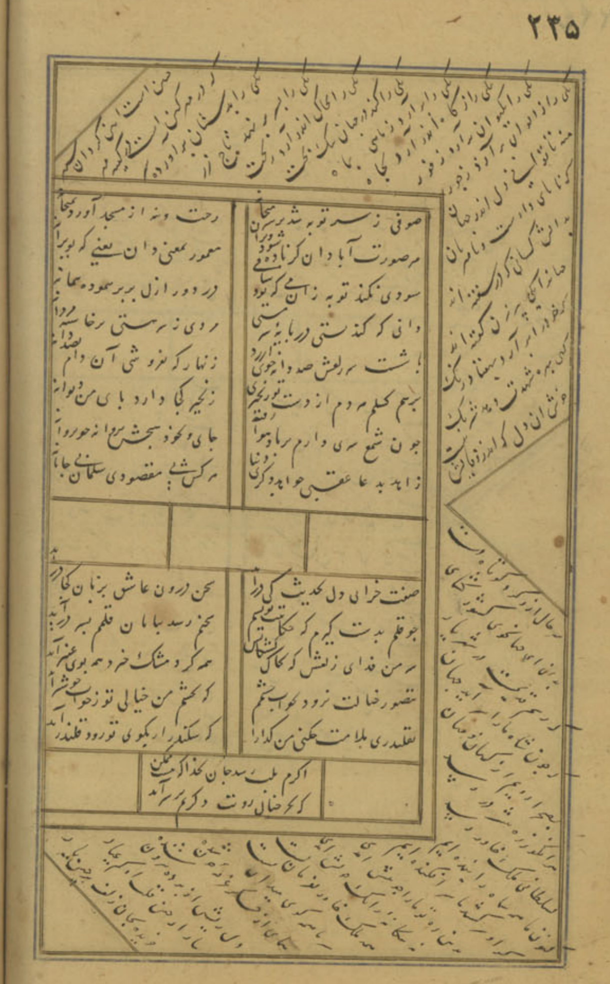
مشتاق ابروی تو جان سجده کنان گفت / ای قامت و محراب چنین سجده روا نیست

از هر که دوای دل سلمان طلبیدم / گفتا چه کنم چاره که درد تو دوا نیست









صوفی ز سر توبه شد بر سر میخانه — رحمت و نه از مسجد آورد بمیخانه

مرصورت آباد آن کز باده شود ویران — معمور معنی دان معنی که بویرانه

سودی نکند توبه زاهد که بود سالی — در دور ازل بر بر بیهوده بیمانه

دانی که کند مستی در بادیه سرمستی — روی ز سر مستی رخسار سه مردانه

باشست سر زلفش صد دانه چو ارزد — زنهار که نزو شی آن دام بصد دانه

بر هم کسلم هر دم از دست تو زنجیری — زنجیر کجا دارد پای من دیوانه

چون شمع سری دارم بر باد هوا رفته — جای و کجود بحشش بر دانه چو پروانه

زاهد بدعا عقبی خواهد و گری دنیا — هر کس شده مقصودی سلمان جانانه

صنعت خرای دل بحدیث کی درآید — سخن درون عاشق بزبان کجا درآید

چو قلم بدست گیرم که حکایتت نویسم — بخم رسد با با ان قلم ببر درآید

سر من فدای زلفش که بحاک کشتگانش — همه گرد مشک خیزد همه بوی عنبر آید

تصور خیالت نرود بحواب چشم — که بچشم من خیالی تو ز خواب خوشتر آید

بقلندری ملامت مکنی من گدا را — که سکندر ار بکوی تو رود قلندر آید

اکرم طلب رسد جان بخدا اگر تمکن
که بر خیال روت دگرم بسر آید

از صبا سنبل او دوش بهم برمی شد — وز نسیمش همه آفاق معطر می شد

ز سواد شکن زلف بهم بر شده است — دیدم احوال جهانی که بهم بر می شد

ز دل و دیده نمی رفت خیالت که مرا — با دل و دیده خیال تو برابر می شد

دهن از یاد تو چون غنچه معطر می گشت — سینه از مهر تو چون صبح منور می شد

نشستم که فراقت بقلم شرح دهم — شرح می دادم و طومار بخون تر می شد

بقلم های فرو رفته و چند انک ز غم — می زدم دست ز پای فرو تر می شد

روز اول که سر زلف تو سلمان دید — دید کش جان و دل و دیده در آن سر می شد

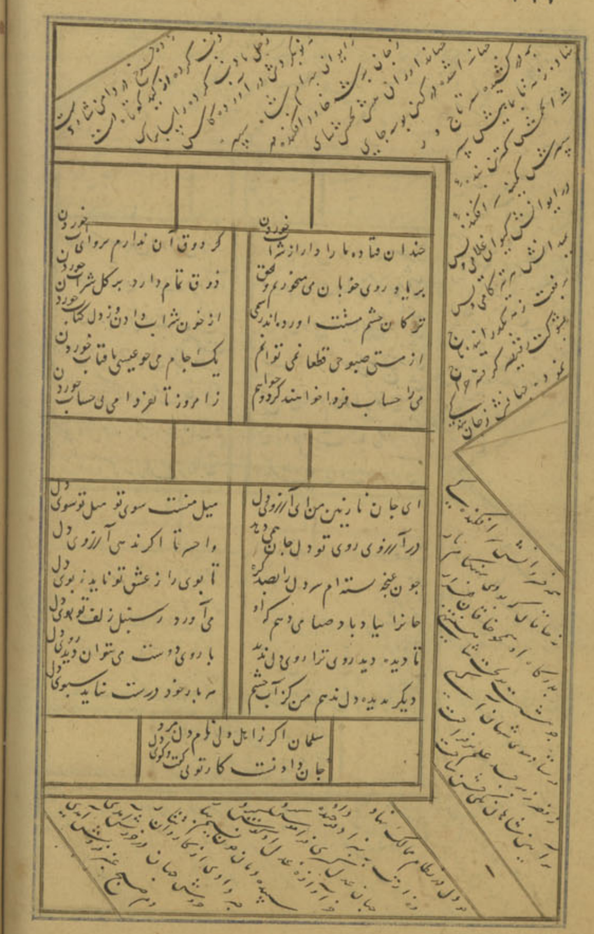
لاابالی وار دستی بر جهان خواهم فشاند — هر چه هست دامن فشاند خواهم

از سر صدق و صفا چون صبح خواهم بر فلک — ونده ان دم در هوای دوست جان خواهم

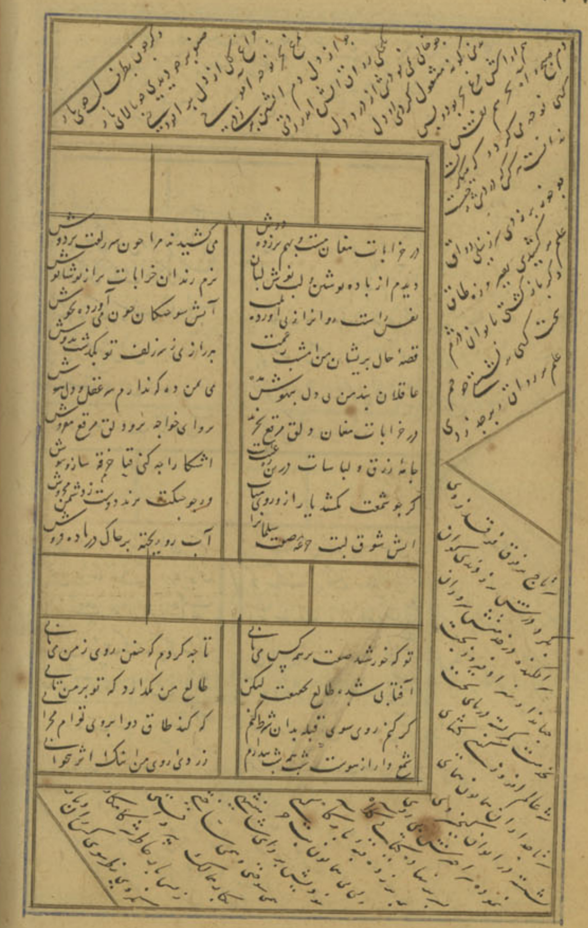
دامن آخر زمان دارد غبار حادثه — آستین بر دامن آخر زمان خواهم فشاند

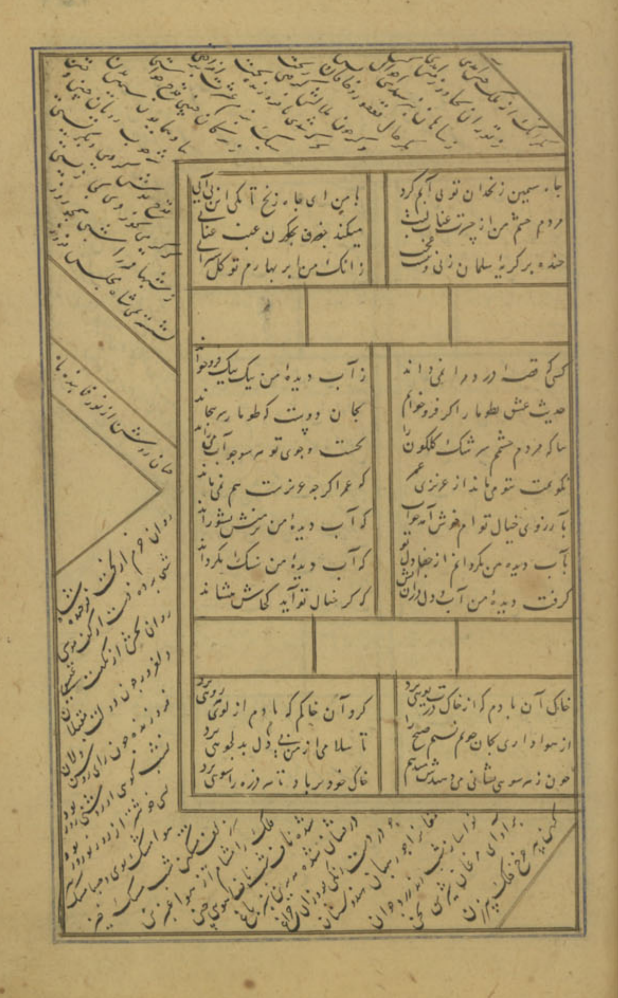
پای غفلت بر سر کون و مکان خواهم نهاد — دست همت بر رخ جان و جهان خواهم

همچو گلبرگی که حاصل کرده ام در عمر خویش
بر رخ خندان مهرش دوستان خواهم فشاند



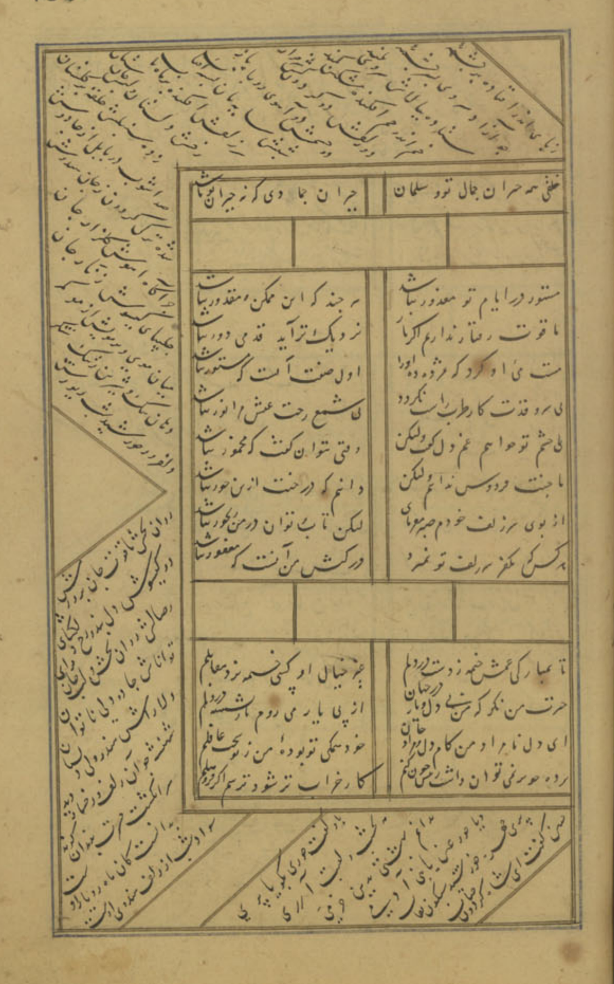


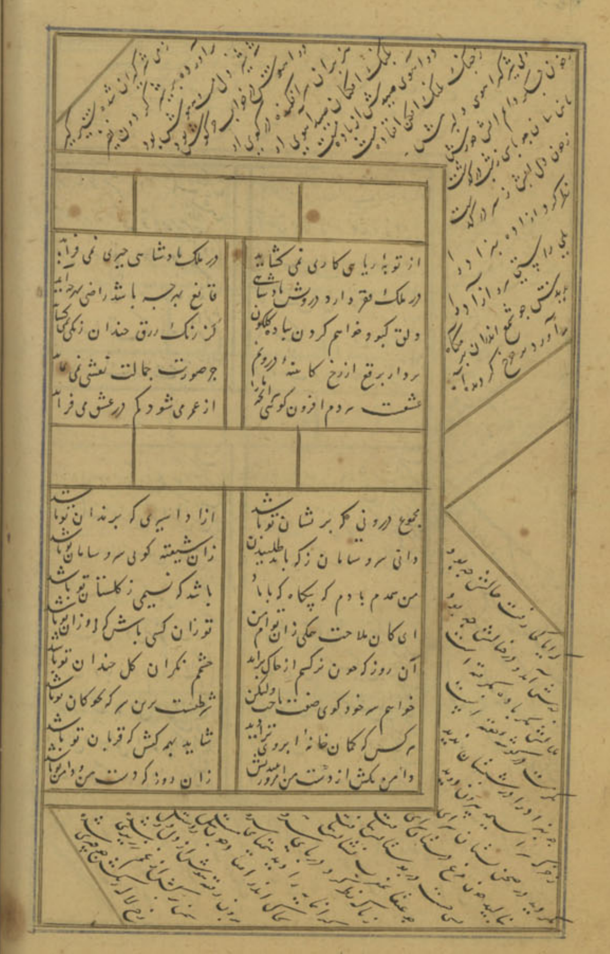






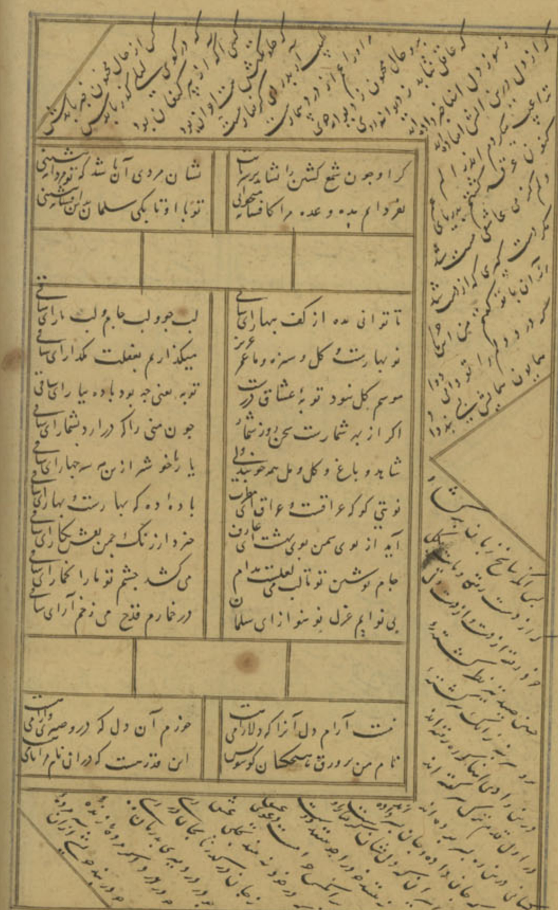


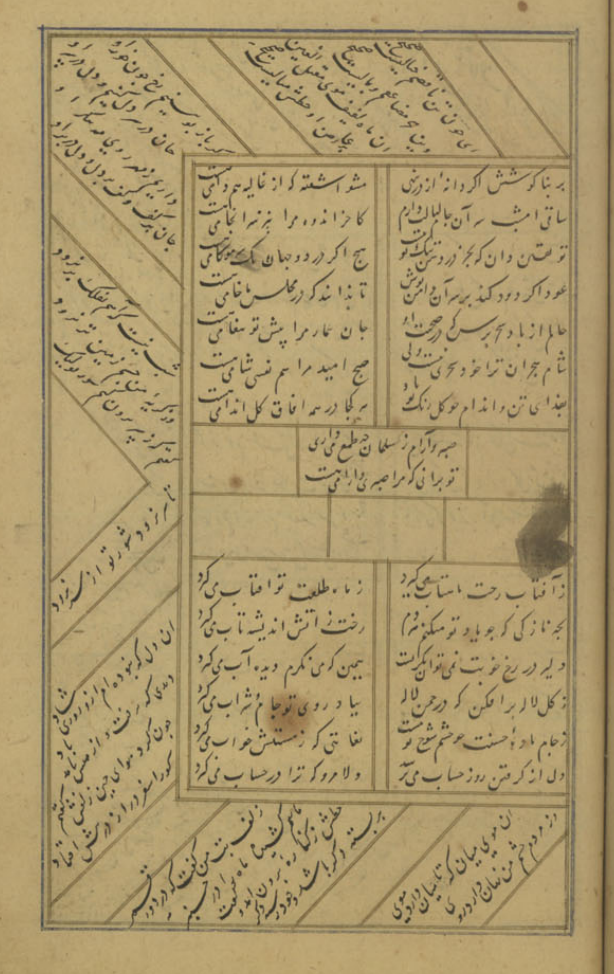


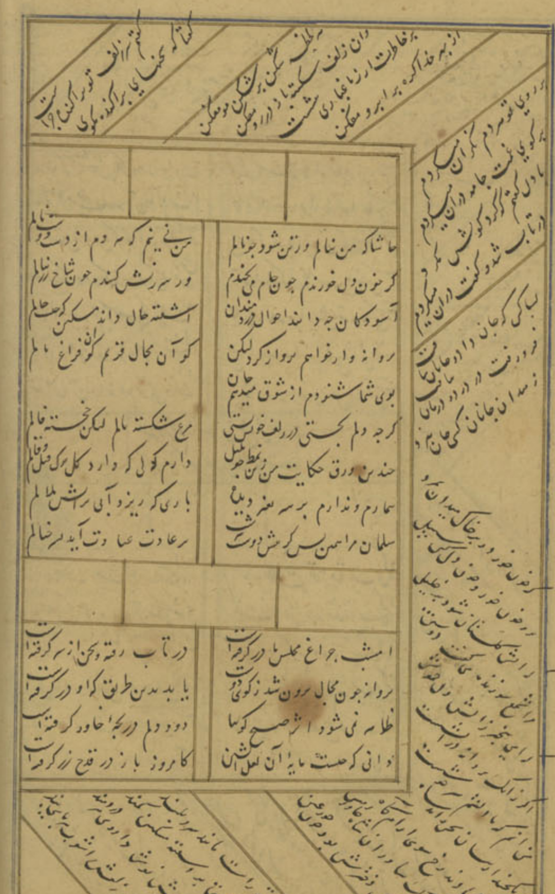












حاشا که من ز نالم و رتن شود جو نالم
گر خون دل خورندم چون جام می بخندم
آسودگان چه دانند احوال دردمندان
پروانه وار خواهم پرواز کرد لیکن
بوی شما شنودم از شوق میدهم جان
گرچه دلم بجستی در زلف خویش بستی
چندین ورق حکایت من زین نمط چو بلبل
بسیار دارم ونداردم بر سر بغیر دیباج
سلمان مرا همین بس کز عشق دوست

من نیم که بر دم از دست دوست نالم
ور سر زنش کنندم چون شاخ زار نالم
آشفته حال داند مسکین که حال حالم
کو آن مجال قرتم کو آن فراغ بالم

مرغ شکسته بالم لیکن خجسته فالم
دارم گلی که دارد گل برگ قبل و قالم
باری که ریزد آبی بر آتش ملالم
بر عادت صبا وقت آید بر خیالم

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است
پروانه چون مجال برون شد ز کوی دوست
ظاهر نمی شود از صبح کو سما
دانی که چیست مایهٔ آن لعل آتشین

در تاب رفته و سخن از سر گرفته است
با بد بدین طریق که او در گرفته است
دود دلم در خاور گرفته است
کامروز باز در قدح زر گرفته است



خون حرام ماست که ساقی بر ور کاست
صبح از نسیم زلف تو یکدم دمیده است
باد صبا بسوی تو در باغ رفته است
آتش که اندرون اصحاب خلوت است
دل با خیال قد تو بودست در ازل

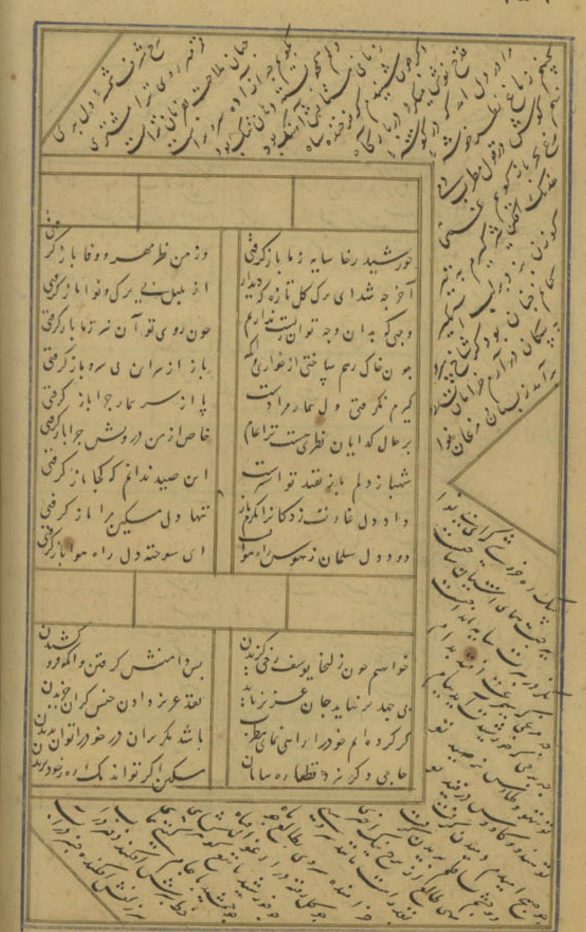
در گردن صراحی و ساغر گرفته است
عالم همه شمامهٔ عنبر گرفته است
بس جز دنا که بر گل احمر گرفته است
شمعش نگر که چون سر زبان در گرفته است
زان روی راست شکل صنوبر گرفته است

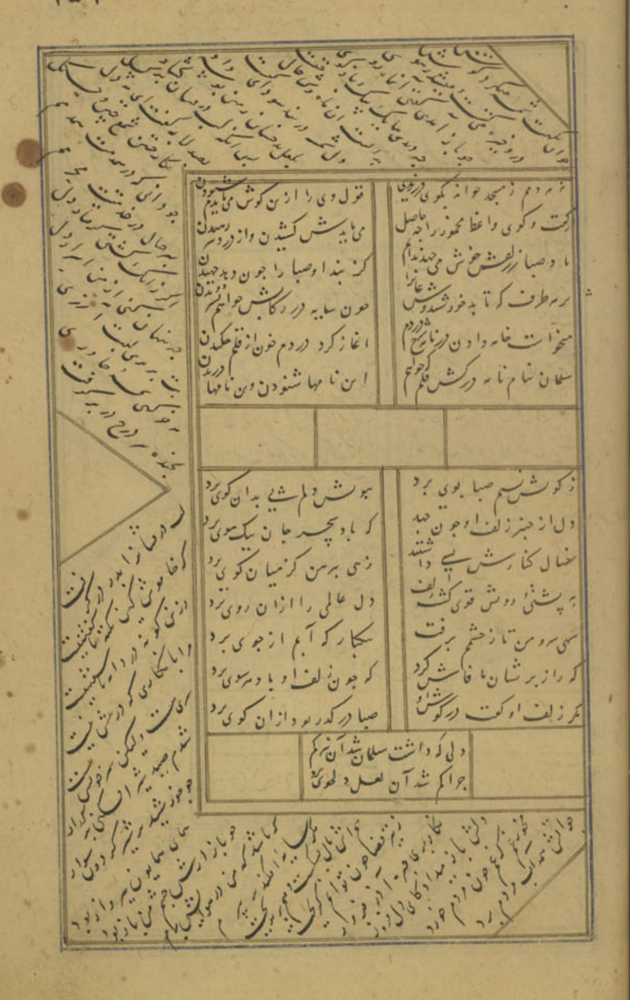
شکل صنوبری که دلش نام کرده‌اند
سلمان بیاد قد تو در بر گرفته است

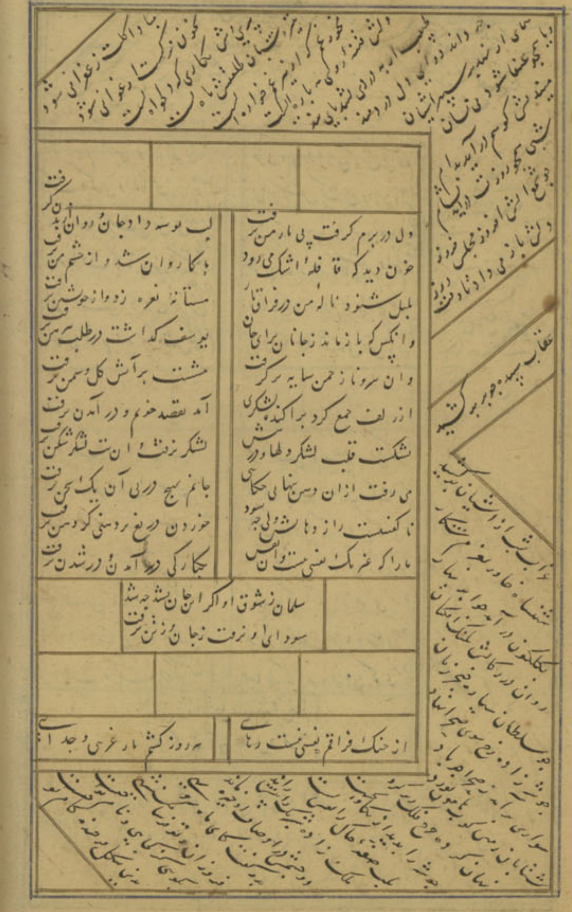
تر چند بک غمزه‌ات از جان ما نگذشت
وقت صباح بر سر شمع از سر ما باد
بر ما ز آب دیده شب دوش تا بروز
در حیرتم که باد ز زلف تو چون رسید
یارب چه رفت بر سر ما دوش کاین صبح
چندان گریستم که من بعد اگر کسی

بر ما ز غمزهٔ تو چگونه جفا گذشت
نگذشت آنچه بر سر ما از هوا گذشت
باران محنت آمد و سیل بلا گذشت
فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت
بیگانه وش در آمد و با آشنا گذشت
آید بکوی ما نتواند ز ما گذشت

سلمان دگر دوای دل از کس طلب مکن
ما درد خود بدانکه در دا و دوا گذشت







دل در برم گرفت پی یار من برفت
خون دید که قافلهٔ اشک می‌رود
بلبل شنود نالهٔ من در فراق یار
وانکس که باز ماند ز جانان برای جان
وان سرو ناز از چمن سایه بر گرفت
از زلف جمع کرد پراکنده لشکری
شکست قلب لشکر و لطف درش
می‌رفت از آن دهن نهانی حکایتی
ناگفته‌ست راز دهانش ولی چه سود
مارا که غم تنگ‌دلی هست و آن نفس

لب بوسه داد جان روان از بدن برفت
با کاروان شد و از چشم من برفت
مستانه نعره زد و از خویشتن برفت
یوسف گذاشت در طلب پیرهن برفت
مشتت بر آتش گل و سمن برفت
آمد بقصد خونم و در آمدن برفت
لشکر نرفت و آن بت لشکرشکن برفت
جانم بهیچ در پی آن یک سخن برفت
خوردن دریغ بر دهنی کز دهن برفت
بیکار کی در آمد و در شدن برفت

سلمان ز شوق او اگر از جان بشد چه شد
سودای او نرفت ز جان و ز تن برفت

از خنک فراقم نفسی نیست رهائی
هر روز کشم بار غمی و جدائی



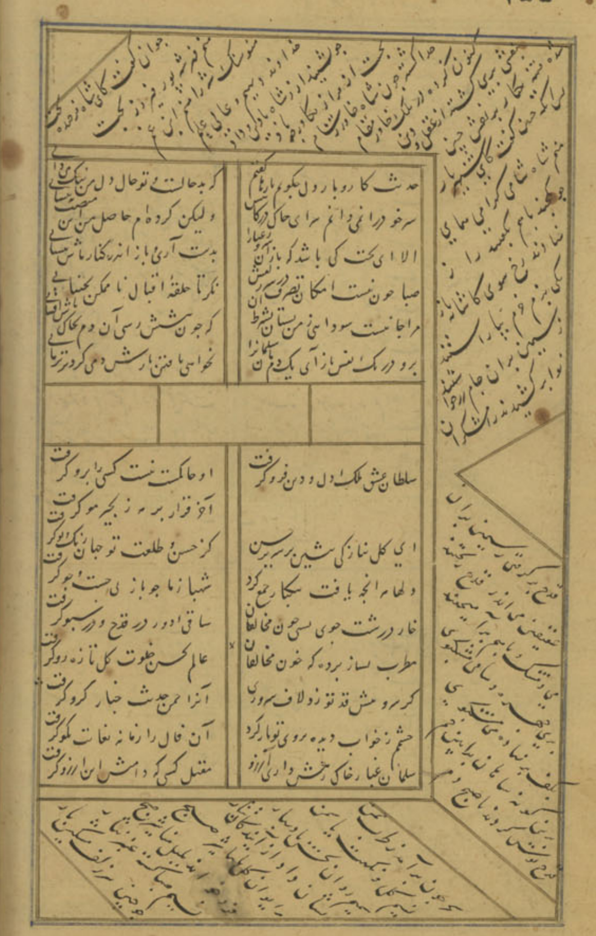
خون کرد دلم را غم یک روزه فراقت
هنگام وداعت سخن این بود که من زود
رفتم که ز سر پای کنم بر در تو آیم
ای مژده رسان کز رخ آن یار سلامت
بگذار سوای دل و آب رخ ما را
گفتند که او با تو نیاید بنشیند
ای مردم چشم ارچه نمی‌خفت اما
باری تو جدا نیستی ای دل ز دو زلفش
شد حلقهٔ زنار آه دلم در گردن

خوش باش صنوبر ای دل که گشایی
باز آیم و برسم سخن باز نیایی
آن نرمی سرشد از بی سر و پایی
وین منظر از آن دیده بی ازشند رهایی
ضایع که تو پروردهٔ این آب و هوایی
با آنکه دلم نرم همی داد گوایی
پیوسته تو در دیدهٔ غم دیدهٔ مایی
فرخ تو که در سایهٔ اقبال همایی
آه از تو برین دل در رحمت نگشایی

از ضعف خیالت به برم راه نیابد
گر نالهٔ سلمان نکند راهنمایی

دلا من قدر وصل تو ندانستم تو می‌دانی
شبی وصل تو شد روزی و قدرش نشناختم
بیادی ناگر از روزت فتادم دور چون
به آب دیده هر ساعت نویسم نامه لیکن

کنون دانستم و سودی نمی‌دارد پشیمانی
بدشواری توان دانست قدر روز آسانی
بسر می‌آورم دور از تو عمری در پریشانی
تو حال ما نمی‌پرسی و نقش ما نمی‌دانی



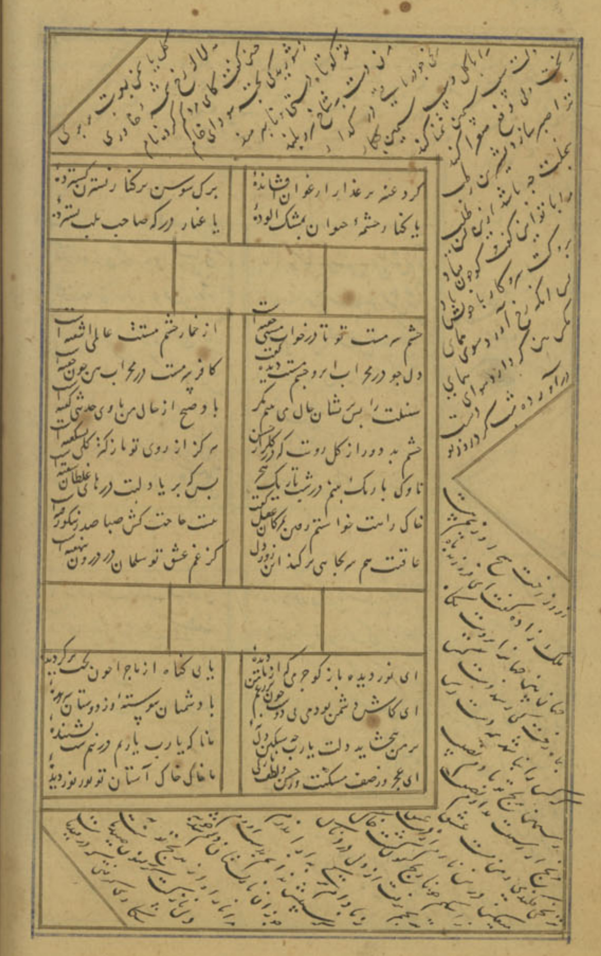
حدیث کار و بار دل بگویم بارها گفتم | گر به حالت تو حال دل من بنگری دانی
سر خود را نمی‌دانم سرای خاک درگاهش | و لیکن کرده‌ام حاصل من از من مصلحت سایی
الا ای بخت کی باشد که باز آن روز عیاری | به دست آری باز اندر کنارم آن حسابی
صبا چون نیست امکان تصرف در سر زلفش | نگر تا حلقهٔ اقبال نا ممکن بجنبانی
مرا جا نیست سودایی ز من بستان به شرط آن | که چون پیشش رسی آن دم به خاک او فرو مانی
برو در یک نفس باز آی یک دم ما سلمان را | نخواهی یافتن بارش دمی گر در تن مانی

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت | او حاکمیست نیست کسی را برو گرفت
ای گل بناز کی بنشین بر سر سمن | آخر قرار برده ز نجیر مو گرفت
دلها هر آنچه یافت یکبار جمع کرد | گر حسن طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت
خار درشت خوی بسی چون مخالفان | شبها ز ما چو بازی حسنت چو گو گرفت
مطرب بساز پرده که خون مخالفان | ساقی بیاور در قدح و در سبو گرفت
گر سرو میش قد تو ز دولاف سروری | عالم بحسن خلوت گل تازه رو گرفت
چشم ز خواب دیده بروی تو باز کرد | آنرا که حرج حدیث غبار گرو گرفت
سلمان غبار خاک رخش داری آرزو | آن فال را زمانه نغمات مگو گرفت
| مقبل کسی که دامنش این آرزو گرفت

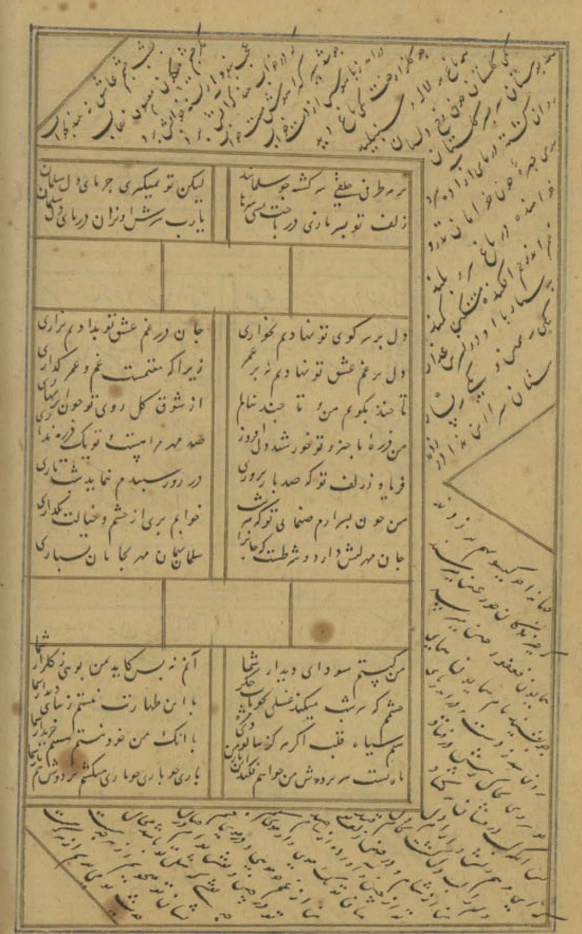


اگر روزی نگارم را سوی بستان گذار افتد | همانا بر گل رویش چو من عاشق زار افتد
بخندد غنچه بر لاله چو لعلش در رخ افتد | مرحبا یاسمن سنبل چو زلفش بر عذار افتد
ز رشک لاله رویش سمن بر خاک بنشیند | ز شرم سنبل زلفش بنفشه سوگوار افتد
بگردد دیده می‌گردد که تا روی ولیکن | دل من زان میان ترسم که ناگه در کنار افتد
رانگس کان لب و دندان چو یاقوت و در افتد | ز حسن کان لولو و لعل آبدار افتد
ورا از چین سر زلفش صبا بوی بسلمان | چمن از نکهتش بر لاله مشک تتار افتد
سعید بار اندوه فراقش در دل | دلا گر زد آن تنگ شکر لطف باز افتد

تا سواد شب نقاب صبح صادق کرده | روز را در دامن مشکین شب پرورده
از نگاری چشمهٔ خورشید را آشفته | وز غباری خاطر گلبرگ را آزرده
در رخان چین سنبل وت خطی داده | زان سیه کاری که با خونش خورده
گر چه جان بخشیده از بیشه ولی | شد ز عناب لبت روشن که خونم خورده
روم چشم جهان بیفت اگر خواهم روا | ز انک در چشم منی وز چشم من در پرده
جاودان در بوستان عارضت برسر آباد | آن نبات تازه گر وی اشکر خورده





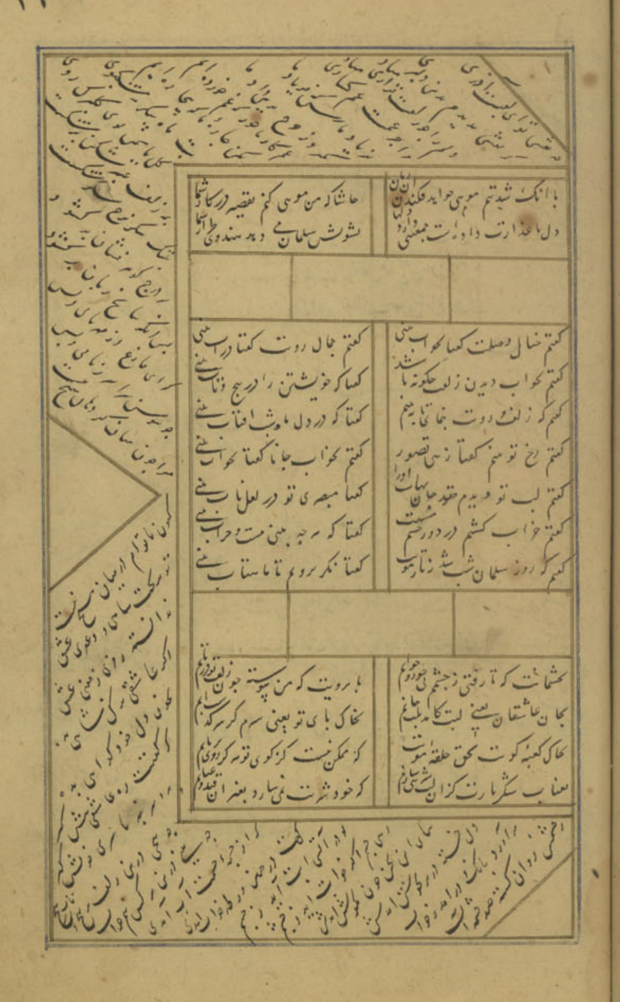


زلف تو بر بازی در حسب کسی سرها

لیکن تو نمیگیری جز پای دل سلمان

دل بر سر کوی تو نهادیم بخواری
دل بر غم عشق تو نهادیم بزاری
تا چند بگویم من و تا چند بنالم
من ذره‌ام و تو خورشید دل افروز
فریاد ز زلف تو که صد بار بروزی
جان مهر لبش دارد و شرطست که جان را

جان در غم عشق تو بدادیم بزاری
زیرا که مغتنمست غم و عمر گذاری
از شوق گل روی تو چون ابر بهاری
صد مهر برا پیش تو یک ذره ندارد
در روز سپیدم نماید شب تاری
خواهم پری از چشم و خیالت بگذاری
سلمان بجان مهر نگاران سپاری

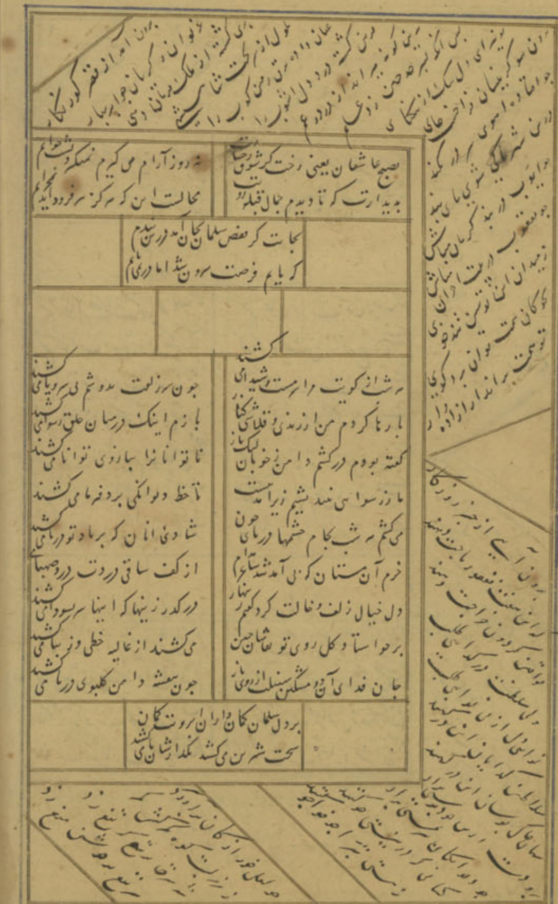


با آنک شدیم همچو موی
دل با خدا ارت دادات جمعی

حاشا که من موی کنم تقصیر در کار شما
تشویش سلمان مدهید هندوی طرار را

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
گفتم بخواب دیدن زلفت چگونه باشد
گفتم که زلف و رویت بنمای تا ببینم
گفتم رخ تو بینم گفتا زهی تصور
گفتم لب تو دیدم
گفتم خراب گشتم در دور چشم مستت
گفتم که روز سلمان شب شد ز تار مویت

گفتم جمال رویت گفتا در آب بینی
گفتا که خویشتن را در هیچ و تاب بینی
گفتا که در دل ما مهتاب و آفتاب بینی
گفتم بخواب جانا گفتا بخواب بینی
گفتا بصورت تو در لعل ناب بینی
گفتا که هر چه بینی مست و خراب بینی
گفتا بگیر بروم تا ماهتاب بینی



صبح عاشقان یعنی رخت کز شوق رخسار تو
بدیدارت که تا دیدم جمال قبله روت

نه روز آرام می گیرم نه شب خواب
محالست این که هرگز سر فرود آید بمحرابم

نجات از قفس سلمان کجا آمد درین دام
گر یابم فرصت بیرون شد اما در این دام

هر شب از کویت مرا مست و شیدا می کشند
چون سر زلفت بدوشم لیک سر و پا می کشند

بارها کردم من از رندی و قلاشی کنار
با زم اینک در میان خلق رسوا می کشند

گفته بودم در کشم دامن ز خوبان لیک باز
نا توانا نرا بیازوی توانا می کشند

ما ز سودا می نهند نیشم زیراست
تا خط دوالکی بر دفترها می کشند

می کشم هر شب بکام خشمها دریای چون
شادی آنان که بر یاد تو دریا می کشند

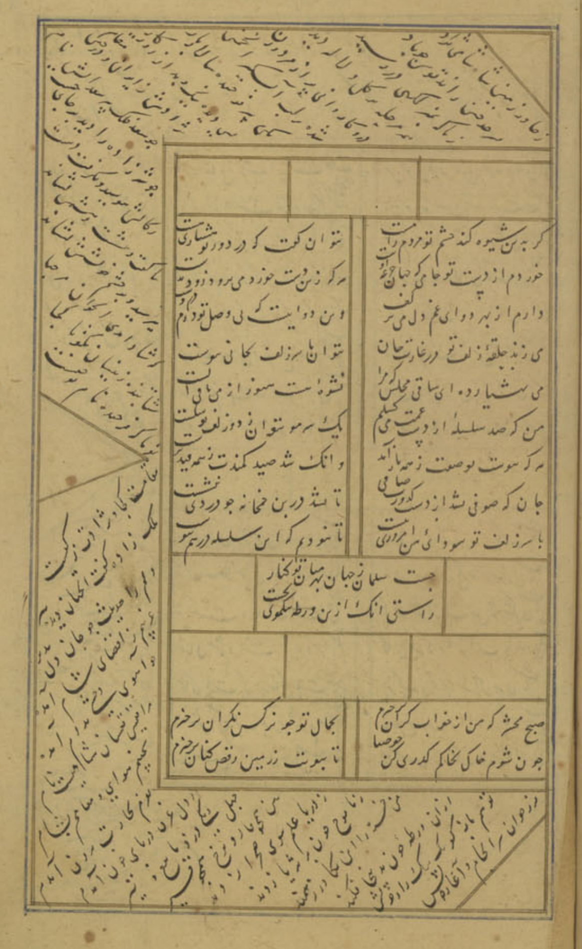
خرم آن مستان که بی آمد شد ساغر و جام
از کف ساقی در دست درد صهبا می کشند

دل خیال زلف و خالت کرد که مرغ شکار
در کدر زینها که اینها سر سودا می کشند

بر هوا استاد و گل روی تو تماشا چمن
می کشند از غالیه خطی وز عنبر پا می کشند

جان فدای آن دو مشکین سنبلت از روی ناز
چون بنفشه دامن کلبوی در پا می کشند

بر دل سلمان کمان داران ابروت کمان
سخت شیرین می کشند که داد انشان می کشند



گر به من شیوه کند چشم تو مردم را مست
نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست

خوردم از دست تو جامی که جهان جرعه اوست
هر که زین دست خورد می برود زود از دست

دارم از بهر دوای غم دل می در کف
وین دوایست که بی وصل تو دادم از دست

می زند حلقه زلف تو در غارت جان
نتوان با سر زلف تو بجانی سوگند

می هشیار ده ای ساقی مجلس که مرا
نشوه ای هست سبوز از می های الست

من که صد سلسله از دست غمت می گسلم
یک سر مو نتوان از دو زلف تو گسست

هر که سوگند بوصفت ز همه باز آمد
وانک شد صید کمندت ز همه قید برست

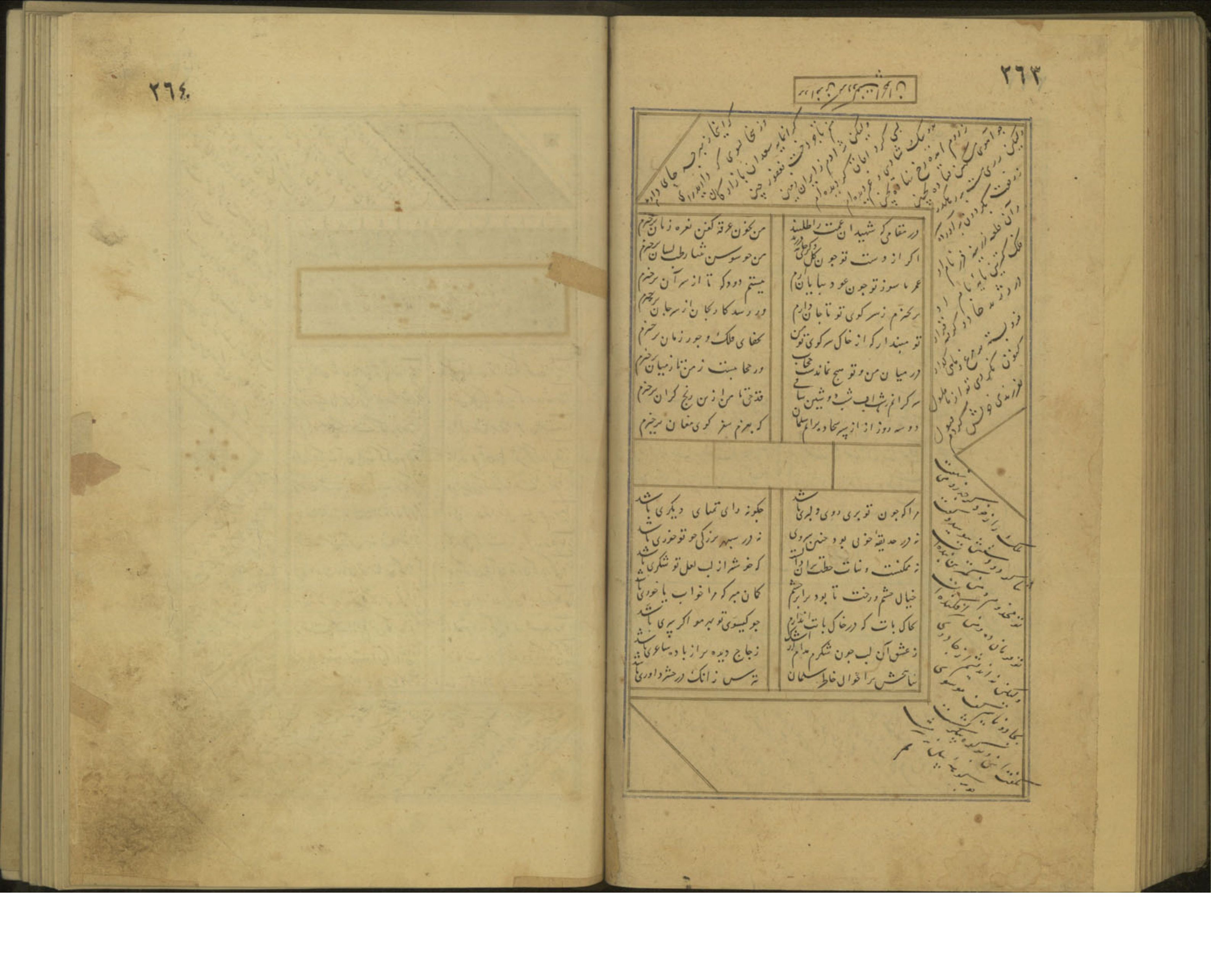
جان که صوفی نشد از دست کدورت صافی
تا نشد در بن خمخانه چو دردی بنشست

با سر زلف تو سودای من امروزی نیست
تا نبودیم که این سلسله در سر بودست

جست سلمان ز جهان بهر میان تو کنار
راستی انک از ین ورطه نکو بیرون جست

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم
بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم

چون شوم خاک بخاکم گذری کن چو صبا
تا ببوت ز زمین رقص کنان برخیزم



در مقامی که شهیدان غمت را طلبند / من بخون غرقه کفن نعره زنان برخیزم

اگر از دست تو چون گل دگر چاک درم / من چو سوسن شده رطب اللسان برخیزم

عمر ما سوز تو چون عود بپایان آرم / همچو دودی که تا از سر آن برخیزم

برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم / ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من / بجفای فلک و جور زمان برخیزم

در میان من و تو هیچ نماندست حجاب / ور حجابست ز من تا ز میان برخیزم

سر گرانم ز شراب شب دوشین ساقی / قدحی تا من از این رنج گران برخیزم

دو سه روز از پی سجاده براه سلمان / که بعزم سفر کوی مغان برخیزم

مرا که چون تو پری روی دلبری باشد / چگونه رای تماشای دیگری باشد

نه در حدیقه خوبی بود چنین سروی / نه در سپهر بزرگی چو تو خوری باشد

ز مکنت و نبات خطت این دانستم / که خوشتر از لب لعل تو شکری باشد

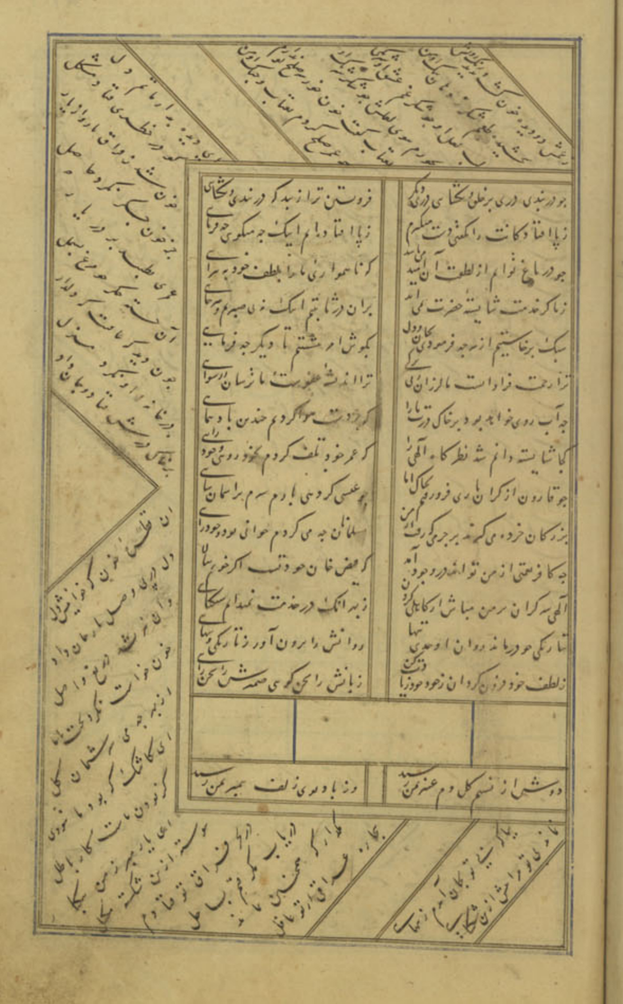
خیال چشم درخت تا بود برابر چشم / گمان مبر که مرا خواب یا خوری باشد

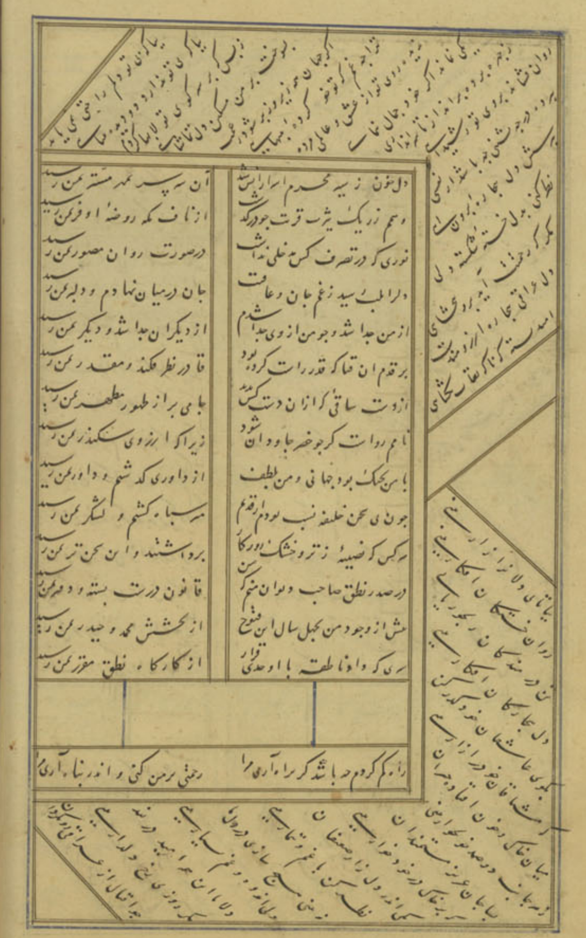
بخاک پات که در خاک پات اندازم / چو گیسوی تو بهر مو اگر سری باشد

ز عشق آن لب چون شکرم مدام از اشک / زجاج دیده پر از باده ساغری باشد

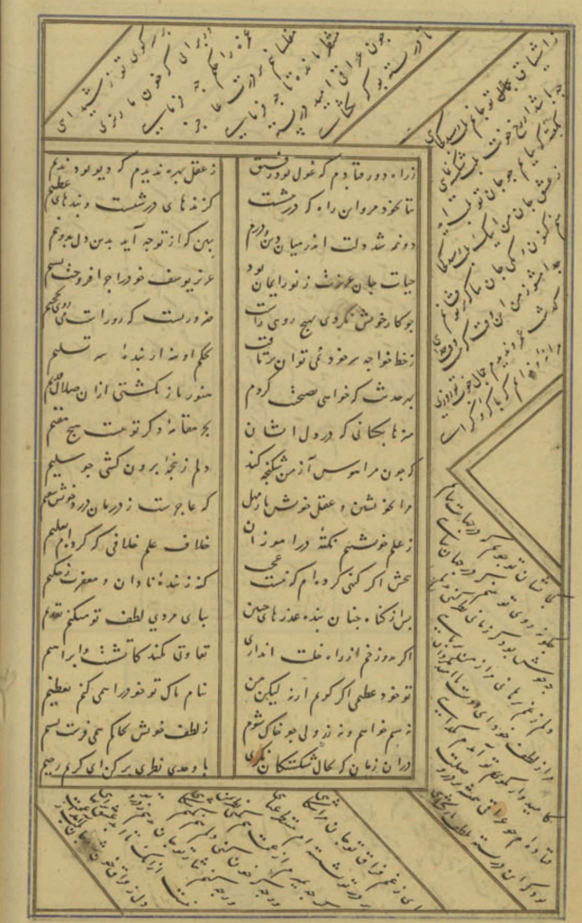
شناختش برا حوال خاطر سلمان / نترس زانکه در حشر داوری باشد



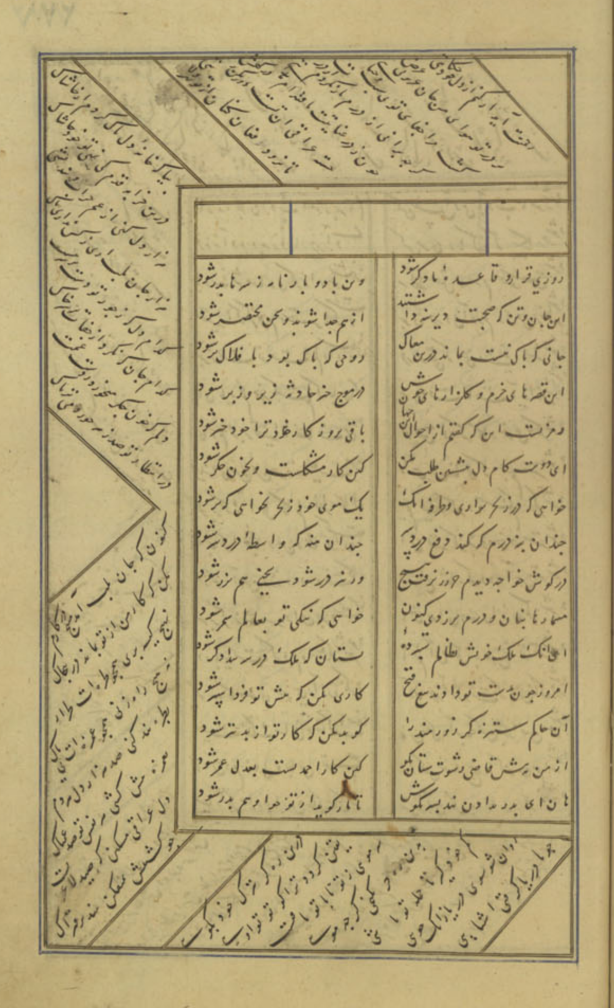








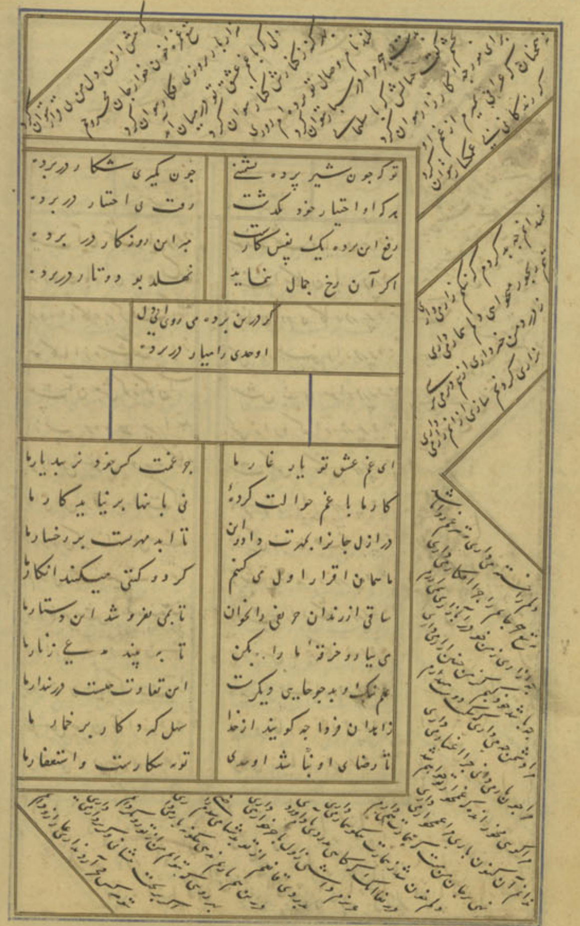
زراه دور رها دم که غول بود در فسق | ز عقل بهره ندیدم که دیو بود ندیم
شما بخود مروان راه که در درشت | کزند های درشت و بندهای عظیم
دو نیم شد دلت اندر میان دین و درم | ببین که از تو چه آید بدین دل دو نیم
حیات جان عزیزش ز نور ایمان بود | عزیز یوسف خود را چو افروخت بسیم
چو کار خویش نگردی بهیچ روی راست | ضرورتست که روراتی روی بحکیم
ز خط خواجه سر خود نمی توان برتافت | بحکم او نه از بنده ها سر تسلیم
بهر حدیث که خواهی مصحف کردم | منور ما زنگشتی از آن ضلال قدیم
مرا بجائی که در دل اشان | بجز معاذه دگر توبتست هیچ مقیم
که چون مرا هوس آز من شکنجه کند | دلم ز نجه برون کشی چو سلیم
مرا بخویشتن و عقل خویش با زهل | که عاجز است ز درمان درد خویش سقیم
ز علم خویشتنم نکته در آموزان | خلاف علم خلافی که کرد ام اقلیم
بحش اگر کنی گرد دام گذشت عجب | که زنده نادان و معرفت ز حکیم
بس از کجا جهان بنده عذرهای چنین | بپای مردی لطف تو مسکنت تقدیم
اگر مرو زخم از راه خلت اندازی | تعاوتی نکند کاتش وابراهیم
تو خود عطیمی اگر کرم ارز لیکن من | تمام ناک تو خود را همی کنم تعظیم
ز سیم خواهم و نه زر ولی چو خاک شوم | ز لطف خویش بحاکم همی فرست نسیم
در آن زمان که بحال شکستگان نگری | با وحدی نظری بر کن ای کریم رحیم



روزی قرار قاعده ها دگر شود | وین باد و باد نامه زسر تا بدر شود
این جان و تن که صحبت دیرینه داشتند | از هم جدا شوند و سخن مختصر شود
جانی که پاک نیست بماند درین مغاک | روحی که پاک بود با فلاک بر شود
این قصرهای خرم و گلزارهای خوش | در موج خیز حادثه زیر و زبر شود
و مزنست این که گفتم از احوال این جهان | باقی بروزگار خود ترا خود خبر شود
ای دوست کام دل بشتن طلب مکن | کین کار مشکلست و بخون جگر شود
خواهی که در زنج برادری و طوالک | یک موی خود ز بحر نخواهی که تر شود
چندان بزر درم که کند دفع درد سر | چندان منه که واسطه درد سر شود
در گوش خواجه دیدم در زرفت هیچ | ور سر در شود و بیخ هم زر شود
مسمار ها بنان و درم بر زدی کنون | خواهی که نیکی تو بعالم سمر شود
ای آنکه ملک خویش ظالم سپرده | ستان که ملک در سر بیدادگر شود
امروز چون بدست تو داد ند تیغ فتح | کاری بکن که حش تو فردا بسر شود
آن حاکم ستیزه گر زور مند را | کو بد بکن که کار تو از بد بتر شود
از من بپرس قاضی رشوت ستان بگو | کین کار را حمیت بعدل عمر شود
هان ای بدر بدادن بند بسر بگوش | تا هر که دید از تو خدا و هم بدر شود

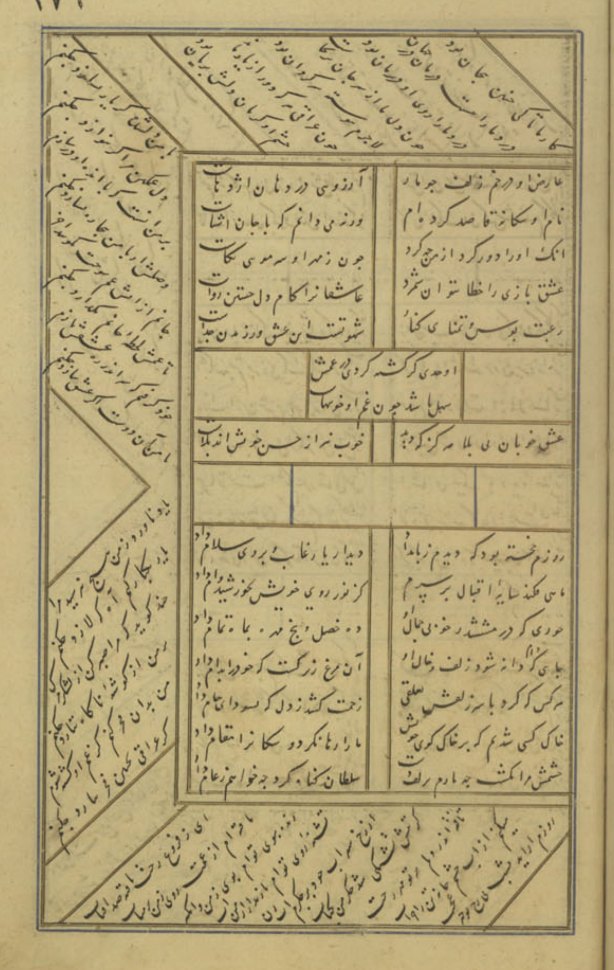
تا زنده بجان ادب آموز بنام / گر نفس آدمی با دب نامور شود
فرزند آدم و پدر و ما در آدمی / کس چون رها کند که بیکار حجر شود
یارب ز شرمساری کردار خویشتن / در لطف عقل در سرم افسوس جور شود
تقصیرها که کردم و تسویرها که پست / جون در دل آورم دل من پر خطر شود
جز رحمت تو مست دلم را وسیلتی / در موقفی که جنی ما نیی حشر شود
آن مایه بحمد خبر نگشتم که جان من / چون وقت حاجت آید ازو بهره ور شود
کادم تو بر قضیهٔ انصاف می رود / توفیق ده که کار بنوعی دگر شود
یاران من بمن بنمودند عیب من / راهی بمن نمای که عیبم هنر شود
گر بر کنند اہل کمال نظر بکمال / سیم عیار کرده و سنگم گهر شود
انجا که اعتبار من و شاعران گمست / این قصه گر بزو خرد معتبر شود
از کوه آهن و زر ده ده وقت کار / زر تاج شاه کرده و آهن تبر شود
سر بر کنند حسودان چو دست من / با شاهدان معنوی اندر کمر شود
ده باید ست کردم و آهنگ سفر شود / تا فهم آن مگر بدماغ تو تر شود
گویند کاوحدی سفری آرزو نکرد / آدمی در آرزوست که این خاک زر شود
بیت نیک صافی و خاکست با صفا / زین خاک و آب کس بکدامین سفر شود
تا این دم زمانی و جاهی تو هی / از کس نبود هیچ و کنون هم بدر شود
بسیار شکر دارم ازین خاک پاک من / تدبیر آن مگر بدعای سحر شود

چیست آن شهد یار در پرده / شور در شهر و یار در پرده
هر زمان باری دیده لیکن / هست امکان بار در پرده
برده از کار بر گرفت آن روی / همچنان روی کار در پرده
همه گلها ازو شکفته و باز / گل او غنچه وار در پرده
هست آن نقش گونه گون از / نقش بندی سوار در پرده
از پس پرده جمله حیرانند / کس ندارد گذار در پرده
همه را رخ نهفته دیده نگار / هست کس با نگار در پرده
دانی این پرده چه راست کند / نالهٔ زار زار در پرده
از درون گر هزار منی هست / جز یکی زان هزار در پرده
هم تویی پردهٔ بصیرت تو / خویشتن را مدار در پرده
پردهٔ خویش را بسوز و ببین / دوست را آشکار در پرده
مرد را پرده در میان مینه / پرده من را چه کار در پرده
پرده زان دیدهٔ کرهست ترا / دیدهٔ اعتبار در پرده
نظر جهل چون تواند دید / یار در غار و غار در پرده
گر نخواهی که در شوی در خود / نروی زینهار در پرده









گفتم که کام دل ز دهانش طلب کنم / عقل این سخن شنید سوی من پیام داد
کای اوحدی بگرد چنین آرزو مگرد / کان تنگ دل بکس نشنیدم که کام داد

چون مرا غمناک دیدند شاد کرد و یار من / زان سبب شادی نمی‌گردد بگرد کار من
اشک چشم سر دل یک یک بمردم باز گفت / گوییا با اشک بیرون میروند اسرار من
رخت ازین شهرم بصحرا بردنی باید که / مردم اندر زحمتند از نالهٔ بسیار من
گر ز آب چشم سیل انگیز من مانع شود / هر شبی شهری بسوزد ز آتش بازار من
همچو یاقوتست اشکم در خیال لعل او / آشنایی میکند با دیدهٔ بیدار من
من ز بیمارش چنان گشتم که نتوان گفت و او / خود نمی‌پرسد که حالت چیست ای بیمار من
زاوحدی چون او کوتاه کردی دست دور / گر بگوش او رسیدی ناله‌های زار من

ز لعلش بوسه جستم گفت آری چو کم گی / بگفت ای عاشق سرگشته خبر هست هم خوی
لبی بگشود چون شکر که با عناب گرد جو / رخی بنمود چون نسرین که از شبنم عرق در وی
بکام خود چو میش آمد بوسیدم بکام دل / لبی چون لاله در بستان رخی چون ارغوان در وی
رقیب آن دید و با من گفت هی هی اعتبار ای / در آن حال ای مسلمانان که را عم دارد ای کی

نسیم زلف او یابم چو بر آتش نهم عنبر / نشان لعل او بینم چو اندر دست گیرم می
اگر چون نی کنم زاری بهر سالی ز هجرانت / عجب نبود که سالی ره دم او چون دم نی
بسان اوحدی باید جفا بر من بلا ورزی / کسی کش رای آن باشد که سوزد کیقباد کی

گر تو سری میکشی تا بکنی آشتی / ما ز تو سرکش‌تریم پس تو چه پنداشتی
با دل صد آشنا بهر تو یک دانه‌ام / ای که ز بیگانگی هیچ نگه داشتی
با تو چو سودی نداشت صلح ای جنگ هم / کار چو مشکل شود جنگ به از آشتی
شاخ ستم کش را با جفای بچینی / هم تو توانی درود تخم که خود کاشتی
دوش فرستاده‌ای که تو ندارم خبر / خود نگویی که تو از که خبر داشتی
با دگران هر زمان چه میسر نشد / از غم و رنج و عنا در دلم انباشتی
شغل تو گر خواجگیست در پی آن او کر / کار من و اوحدی رندی و ناداشتی

چو میل او کنم از من نعشو و بگریزد / وزو چو روی بپیچم بمن در آویزد
اگر برابرش افتم بخشم بر گردد / وگر برابرش [illegible] بطیره برخیزد
رعم من برود هر زمان و در طلبم / کسی نکو نه [illegible] او در آمیزد

شبی که بر سر کویش گذر کنم چون باد
وگر بچشم نثارش نظر کنم روزی
فراغتم من جز دیده کس [illegible]
نه کار ماست چنین دوستی ولی چکنم

رقیب او ز جفا خاک بر سرم بزند
بخشم در شود و فتنه بر انگیزد
[illegible] آی برانشم ریزد
گر اوحدی ز چنین کارها بپرهیزد

ای نرگست بشوخی صد بار خورده خونم
غافل شدی ز حالم با آنکه دور [illegible]
ترا که ز سر خوبان سمت و من ندارم
هر کس گرفت با خویش از طالعم [illegible]
از بس فسون که کردم افسانه شد دل من
دل خواستی تو از من تشریف ده [illegible]
هم دهان خود را از من نهان چو کردی
گر خون خود بریزم صد بار در غم تو
گر اوحدی سکونی دارد صبور باشد

بر من ترحمی کن بنگر که تو [illegible]
عاجز شدم ز دستت با آنکه ذوفنونم
درمان درد عاشق صبرست و من زبونم
[illegible] نداند احوال اندرونم
خود مست در تو گر افسانه [illegible]
گر جان دریغ [illegible] از عاشقان دونم
باری نگاه مکن در قامت چو نونم
دانم که بار دیگر رخصت دهی [illegible]
من چون کنم صبوری آخر که بی سکونم



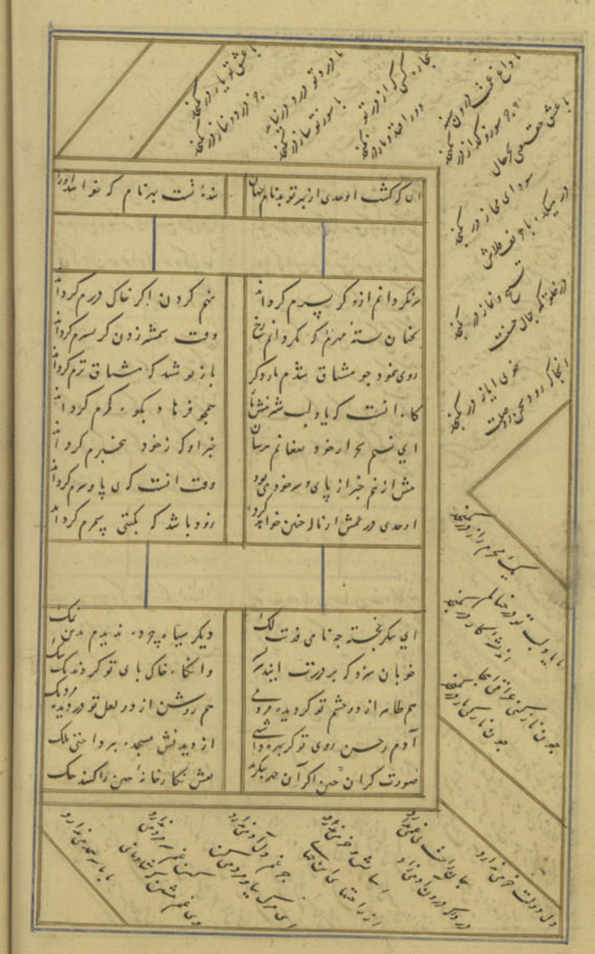
کسی که چشم [illegible] چنین بگریه بکوشد
سرم ز باده مهری چنین بشور درآمد
تهی که این همه خواری برو کشند [illegible]
فروغ روی نگارم بسان نور تجلی
بکوششم ار متصور شود وصال رخ او
حدیث ما [illegible]
شکر از غمت که دلم [illegible]
ترا بدل [illegible]
وانصحت بسیار میکنند ولیکن

چگونه راز دل خود ز چشم خلق بپوشد
بلی بشور درآید سری که باده بنوشد
ولی که این همه آتش بروز نید بجوشد
جهان خراب کند گر بزلف یار بکوشد
بدوستی که چشمان شود کسی که بکوشد
مرا مجال نباشد ز مشتری که بکوشد
عجب مدار که سنگ از غمی چنین بخروشد
بدان درم که پستاند کسی که جان بفروشد
چه سود پند رفیقان چو اوحدی نیوشد

آن سیه چرده که خلقی بگرانند اورا
دلربایی که ز خوبی بنشانند امروز
دامنش پاک ز عمارت و تنش پاک ز عیب
گر درا فتد که کنم دامن وصلش روزی
[illegible] مصلحتی از بر او دوری من
همت قامت او راست دل [illegible]

خوب رویان جهان بنده بجانند اورا
هم از آنست که بر دیده نشانند اورا
پاک بازان جهان بنده بازانند اورا
از کف من بکجایی بکجا نند اورا
بر سر هم ز برش تا نرمانند اورا
ور نه این یک دو سه افسر چه دهند اورا











مرا بر چهره ناز و ورع چه محرابی — بلبل گر باشم سکن زار او باشم
چو خاک بر درش افتاده ام بدان امید — کاو گذر کند و در گدا را او باشم
کان مهر که کنم رجعت بشب نگر — شرط آنکه هم اندر جوار او باشم
ز خون دیده کارم برست و مردم — امید آنکه دمی در کنار او باشم
دیار خویش رها کرده ام بدان سودا — که چون اجل برسد در دیار او باشم
کفن سیاه کنم روز مرگ تا باری — بس از وفاش همان سوگوار او باشم
کجا با وحدی امید در توانم بست — من شکسته که امید وار او باشم

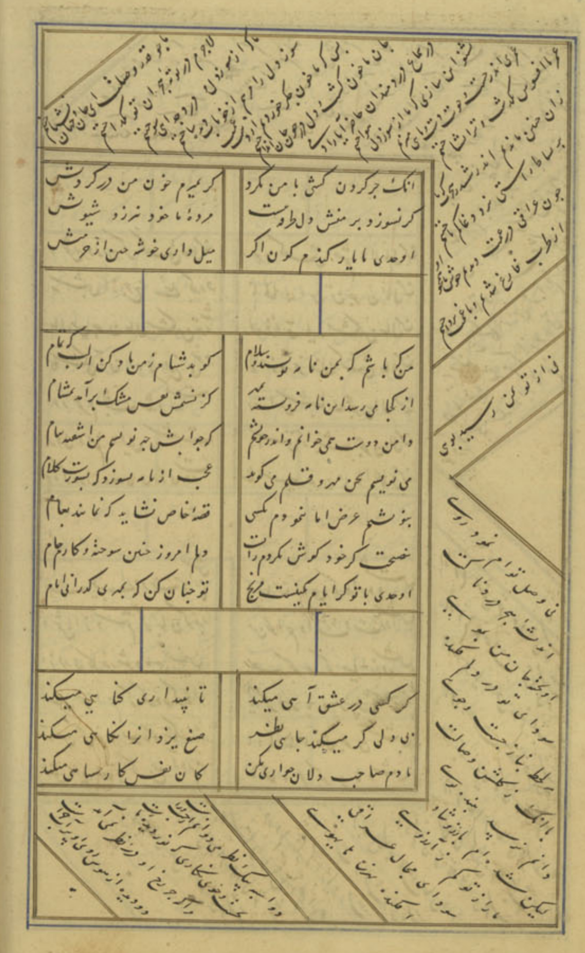
هر کرا چون تو بری زاد و زنا زاید — برسرش سایه اقبال و ظفر باز آید
کور اگر خاک سر کوی تو در دیده کشد — صبح شک نیست که نورش بصر باز آید
کافر از بهر چنین بت که تو ای عجب — که پرستندن خود شده و قرار آید
هر که دیدار ترا دید و سفر کرد از شهر — هیچ سودی نکند تا ز سفر باز آید
آفتاب ار ز سر کوچه به بندد رو — شرمش آید که از آن کوچه دگر باز آید
عاشق را اگر برانند ز شب تقفا — راستی بی قدمت از نه بسر آید

زین جهان اوحدی ار رخت وفا بربندد
زان جهانش بوفای تو خبر باز آید

آه و ناله های تادی

دشمن دون گر کمفتی حال من — خود گمفتی حشم مالامال من
هر شبی از چرخ نیلی بگذرد — نالهای این تن چون نال من
حال من چون حال مشکین تر بشد — در فراق یار مشکین حال من
کاشکی آن روی فرخ می نمود — تا ازو فرخنده گشتی حال من
روز عمرم شب شد و سد کمیت — روز این شبهای بی جون سال من
بر دل ریشم ولیلی روشنست — راستی را بیت هیچون دال من
هر که روز اوحدی بی روی دوست — شد سیه چون نامه اعمال من

مست عیب ای دوست میدارمش — با خبان روی که دارد دو شمش
دشمن از دستم گریبان گو بدر — من نخواهم داشت دست از دامنش
از دری کاندر شود ماهی چنین — مهر گو هر گو میا از روزنش
کس نخواهم کرد گرد و گرد او — یا کدا را بر و هر پیراهنش
آه من گر خود بسوزد سنگ را — تا دل ما شد تا دل چون آهنش
عشق را با عقل اگر جمع آورند — سالها با هم نگویید با وشش



انکه جز گردن کشی با من نکرد | گر بریزم خون من در گردنش
گر بسوزد بر منش دل طرفه نیست | مرده ما خود نیرزد شیونش
اوحدی ما یار گندم گون اگر | میل داری خوشه چین از خرمنش

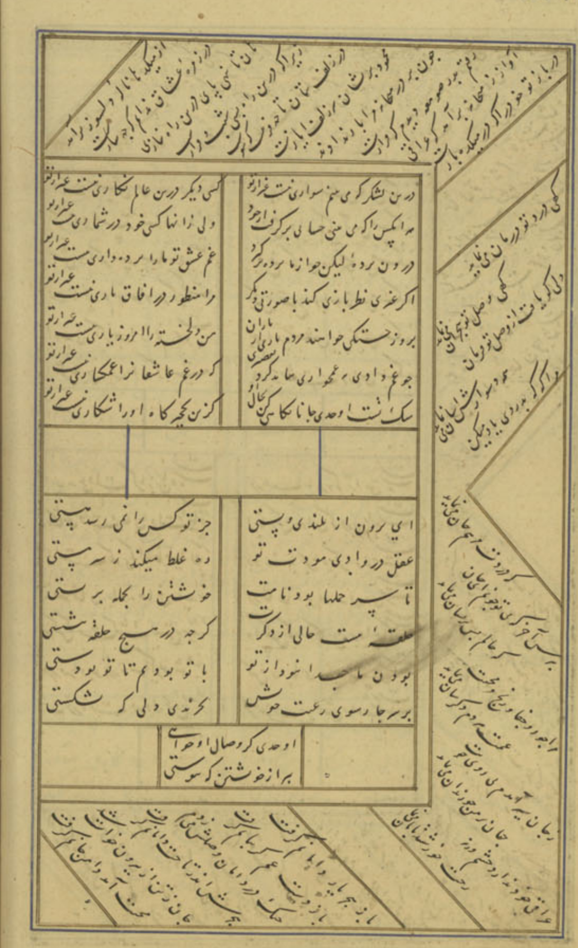
من که باشم که بمن نامه نویسد بسلام | کو بدشنام ز من یاد کند ار ناکام
از کجا می رسد این نامه فرخنده پیام | کز نسیمش نفس مشک بر آمد بمشام
وامن دوست همی خوانم واندر هوسم | که جوابش چه نویسم من ناشسته کام
می نویسم سخن مهر و قلم می گوید | عجب از نامه بسوزد که بسوزد کلام
بنوشتم غرض اما ننمودم بکسی | قصه خاص نشاید که نمایند بعام
نصیحت که خود گوش نکردم زانست | دلم امروز چنین سوخته و کار خام
اوحدی با تو گر ایام نکیست مرنج | تو چنان کن که بهر گذرانی ایام

هر کسی در عشق آهی میکند | تا نپنداری گناهی میکند
بی دلی گر میکند باکی مخور | صنع یزدان را نگاهی میکند
یاد صاحب دلان جواری مکن | کان نفس کار رسا هی میکند



انکه سنگی می نهد در راه ما | از برای خویشتن چاهی میکند
گر بنالد خسته معذور دار | رحمتی دارد که آهی میکند
عشق را انکو پر سازد ز عقل | دفع کوهی را بکاهی میکند
چند نالیدم و خود هرگز نگفت | کین تضرع دادخواهی میکند
اوحدی را گرچه از غم سهمهاست | هم امیدش را پناهی میکند
اثر جاهی ننمد اندر کهست | بار بر پشت و راهی میکند

ای مدعی دلت گر از نیاد بسته است | در عیب ما مرو که ترا حق بدست نیست
بگشای دست و جان و دلت را بیاد دوست | ایثار کن روان که درین راه بست نیست
با محتسب بگوی که از قاضیان شهر | رو عذر ما بخواه که او نیز مست نیست
تا صوفیان بباده صافی رسیده اند | در خانقاه جز دو سه دردی پرست نیست
هر کس که مست گشت بهشتی رسید زود | وانکس که او کمان برو انجا که شست نیست
در مهر او چو ذره هوا گیر و شو بلند | کین ره بپای سایه نشینان پست نیست
یک ذره مست در دل مجروح اوحدی | کز ضرب تیغ عشق براو صد شکست نیست



درین لشکر که می‌بینم سواری نیست غم از تو | کسی دیگر درین عالم نگاری نیست غم از تو
هر آنکس را که می‌بینی حسابی برگرفت از خود | ولی زانها کسی خود در شماری نیست غم از تو
درون پرده لیکن چو از ما پرده برگیرد | غم عشق تو ما را پرده‌داری نیست غم از تو
اگر غیری نظربازی کند با صورتی دیگر | را منظور در آفاق باری نیست غم از تو
بروز خستگی خواهند مردم یاری از یاران | من دلخسته را امروز یاری نیست غم از تو
چو غم دادی به غمخواری حواله کرد بعضی را | که در غم عاشقان را غمگساری نیست غم از تو
سگ نست اوحدی جانا نگاهی کن بحال او | گزین نخجیرگاه او را شکاری نیست غم از تو

ای برون از بلندی و پستی | جز تو کس را نمی‌رسد هستی
عقل در وادی مودت تو | ره غلط میکند ز سرمستی
تا سپر حلها بود ثابت | خویشتن را بجمله بربستی
حلقه مست حالی از در تو | گرچه در هیچ حلقه ننشستی
بودن ما جدا شود از تو | با تو بودیم تا تو بودستی
بر سر جاروی رعیت خویش | بخندی دلی که بشکستی

اوحدی گر وصال او خواهی
بر از خویشتن که پیوستی



قلندران تهی سر کلاه‌دارانند | بزرگ‌یار نگفتند و بردبارانند
نظر مبر تو از ایشان ز روی معنی کن | که بس لشکر معنی چنین سوارانند
تو در لباس سیهشان نظر مکن بخطا | که در میان سیاهی سپیدکارانند
چو برق همتشان بر تو شعله انداز | پریشان چو زمین خاک شو که یارانند
درین دیار که از شهرشان کنند برون | بهر دیار که رفتند شهریارانند
مرو بجانب اغیار اگر مدد خواهی | بیا و یاری از ایشان طلب که یارانند
چنان لگام ریاضت کنند بر سر نفس | که پیرکش نتواند بهر کجا رانند
ز فقر شبلی و منصور چند لاف زنی | درین حوال که منی از آن هزارانند
چو اوحدی ز خلایق بریده‌اند امید | ولی برحمت خالق امیدوارانند

ای آنکه شه تو بجز کبر و ناز نیست | چون قامت تو سرو سهی سرفراز نیست
روشن دل کسی که تو بازآیی از درش | تاریک دیده‌ای که بروی تو باز نیست
راهی که سر بکوی تو دارد حقیقت است | عشقی که مرد را نه تو خواند مجاز نیست
هر خسته را که کعبه دل خاک کوی تست | کو سعی کن که حاجت راه حجاز نیست



تن در نماز و روی بجا اینها چه سود
چشم کنند مردم زاهد بعشق لنگ
ای اوحدی مرو ز پی خشم مست او
کر بحث یار می شود از کس مرو مخواه

چون روی دل نه قبله و تن در نماز است
در زاهدان صومعه خندی نماز است
عشق که روز فتنه به از احتراز است
برخوان عشق حاجت دست دراز است

صورت اورا ز معنی آشنائی باد است
صورت بت کافری باشد پرستیدن ولی
هر که اورا دیده باشد او شناسد صورت
تا نظر با روی او از راه معنی کرده ام
کر دلی داری بدلداری فروشش در دمی
کرفته از عشق منت میکند مشکل او
طالبان عشق را دیوانه میگویند خلق
ترک عشق و باده کردن کی توان کردن
اوحدی اقبال محو سی درش را قبله ساز

ورنه صورت تنها بسی دانم که بر چوب و گل است
بت برت از معنی است او دانند خلق
کار صورت سهل باشد ره بمعنی مشکلست
وانکه ما را سته صورت شاپسند عاقلست
ورنداری روکه ما را این حکایت باطلست
سالها تحصیل کردو همچنان در محفلست
وانکه در روی مست عشق من بکوه عاقلست
تا کرانی چند کوشدم که مردی فاضلست
هرکه او مقبول این درکاه کردد مقبلست

تا قلندر نشوی راه نیابی بنجات
موی بتراش و کفن ساز منت را از موی
یلک بر دو جهان زایله کن احوالیان
کفش و دستار چندان ز تهی کن برای
این کروهند همه ترک غرض کفته و نماز
زندکی کر صفت روز و شب ایشان را
نفس جو صدق دلیل ره ایشان لکدای
در هوا اللهد ز انکار خوری چند ولی
اوحدی رو مدوی جوی ز خاک در ایشان

در سیاهی شو اگر مطلبی آب حیات
تا درین عرصه کروی تو بهر موی بمات
ام مروت برایه ز میان عرضات
تا جو ایشان همه تن سر شوی اندر حرکات
همچو جوهر شده از نور نقش زنده بذات
زندکانی دکر انصاف رهیمند و وفات
کر کسی را به از ین هست دلیلی قل هات
همه عیسی نفسند و همه عالی درجات
تا کرفتار نکردی بهوا چون ذرات

سهل باشد روزه از نانی و آبی داشتن
سوختم از روزه هجرانش اندر عید وصل
ای که خواهی جشن کردن ماتم
از غم او چون نکربی از نوشان چشم
انک ما را عیب میکوید از ین تشنکی
اوحدی کر عشق می ورزی ز سوز دل منال

روزه از نانی جنان باشد غذائی داشتن
هم نمی باید جو خفاش از اشرابی داشتن
میل خوبی کرد و در دیده خوابی داشتن
کر نمی باری جو ما بر آفتابی داشتن
عشق آن رویش نمیاند نقابی داشتن
لازمست باشد درین آتش کبابی داشتن

کر همی خواهی که چون جیکت فرا روداحت

کوش مش کو شمالش جون ربابی واشکن

ای دل ساو در رخ آن حور می‌نگر
برخیز و از شراب غمش مست کرد باز
یاری که جان ز دیدن او تازه می‌شود
برخوان عشق حاجت دست دراز
وقتی که انگبین وصالش کشد بخش
جون که ز بوس مکن قصد کرد راه
تنگ شکرست مرا جان کدا ز تو
علت حجاب می‌شود اندر میان حلق
نزدیک یا که اگر ندهندت محال فرب

بشکن حجاب ظلمت و در نور می‌نگر
مشکن بدان دو نرگس مخمور می‌نگر
مستور کو مباش و تو مستور می‌نگر
کوته نظر مباش و منظور می‌نگر
خوی مکس مکن و چو زنبور می‌نگر
قصاب را مبین و ساطور می‌نگر
از کو شاه مردم محرور می‌نگر
دست از طمع بدار و چو مغفور می‌نگر
مشکن و همچو اوحدی از دور می‌نگر

جون من سر ندارم سامانم از کجا شد
کفتی روز مشم مشمی اوم ولیکن
جون در فراق خویشم زار و ضعیف کردی

دردم تو می فرستی درمانم از کجا شد
زین غصه کر بمیرم تاوانم از کجا شد
کز بار غم کشیدن نتوانم از کجا شد



دردم همی فرستی هر ساعت از وجود
جون بوسه بزاری هر کز نمی‌دهی تو
دو شم ظیر کفتی کز کیست این معاملت
جوری که می‌پسندی بر اوحدی تمامی

مازار بدرد دوری درمانم از کجا شد
کر بعد از این نزورت ستانم از کجا شد
زخم از تو میخورم من افغانم از کجا شد
کر در میان مردم رسوایم از کجا شد

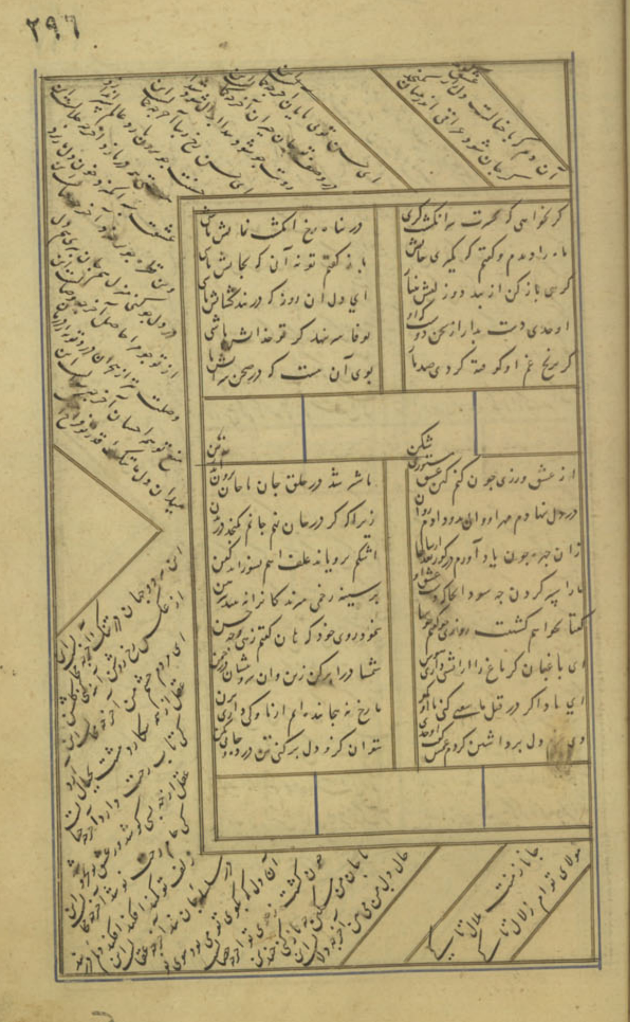
جون بکذری دلم طپیدن در او فتد
کر رتوی ز روی تو افتد بر آسمان
ور قامت بباغ در آید ز شرم او
پرواز مرغ جان نبود جو بکوی تو
جان کن ز من نثار تو باشد زدست ما
دانم که بر حکایت من رحمت آوری
خلوت نشین خیال تو جون در دل آورد

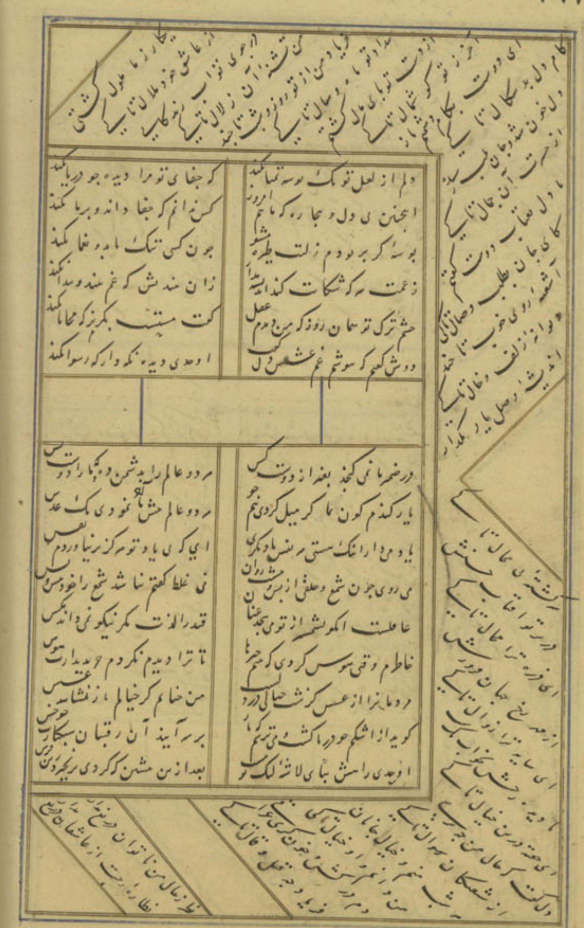
دستم ز غم بجامه دریدن در او فتد
ماهش جو مشتری بخریدن در او فتد
حالی نقد سرو خمیدن در او فتد
روزی که اتفاق بریدن در او فتد
آن ساعتی که فرصت دیدن در او فتد
وقتی که رتت مجال شنیدن در او فتد
جون اوحدی بکوچه دویدن در او فتد

تا کی آن باد هم که بر آستانت بکذرد
بعد از ین جون کرم شد مازار خورشید بر

یا بشبی بر جمن زلف دلستانت بکذرد
مشتری مشنو که از مشک و کانت بکذرد







دلم از لعل تو یک بوسه تمنا کند
گر جفای تو مرا دیده چو دریا کند

انجمن‌ها دل و بیچاره که ما هم امروز
کس ندانم که جفا داند و پروا کند

بوسه‌ای گر بربودم ز لبت طره مشو
چون کسی تنگ ... و یغما نکند

زحمت هر که شکایات کند اندیشه مدار
زان ... که غم ... و سودا نکند

چشم ترک تو همان روز که من دیدم گفت
گفت مستست بگریز که ... نکند

دوش گفتم که بپوشم غم عشق و دل گفت
اوحدی دیده نگه دار که رسوا نکند

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را به دشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل گردی نیم جو
هر دو عالم خوش نمودی یک عدس

یاد می‌دار آنکه مستی ... یاد کری
ای که بی یاد تو هرگز برنیاوردم نفس

... روی چون شمع و حلقی از بس روان
نی غلط گفتم ... شمع را خود ... مگس

عاقلست آنکه نشد از تو مجنون ...
قند را لذت مگر نیکو نمی‌داند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که ...
تا ترا دیدم نکردم جز به دیدارت هوس

... از عکس گرفت ...
من ... ز نقشانه عسس

گوید از اشکم چو دریا گشت ...
بر سر آیند آن رقیبان سگ ...

اوحدی را پیش پای لاشه لنگ تو
بعد از این منشین که گردی ریخته ...



باز آمدی که خونم بر خاک در بریزی
طوفان موج خیزم زین چشم تر بریزی

هر ساعتی به شکلی هر لحظه رنگ ...
دود از دلم برآری خون از جگر بریزی

گر تشنه‌ای به خونم حاکم توی ولیکن
در پای خویشتن ... روزی اگر بریزی

مانند آفتابی گر بس شعاع خوبی
چون دیده بر تو دوزم نور از نظر بریزی

در شهر اگر نماند شکر چه غم که دوری
لعل تو چون بخندد شهری شکر بریزی

بالله که بر نگیرم سر ز آستانه تو
گر خنجر ... بر فرق سر بریزی

صد نوبت اوحدی را خون ریختی اگر تو
آیی که من شناسم بار دگر بریزی

هر که مشغول تو گشت از دگران باز آمد
وانک در پای تو افتاد سرافراز آمد

هر کبوتر که ز دام سر زلفت بجهد
بر دانه خال تو بی شک باز آمد

وقت جان دادن اگر بر رخت افتد نظرم
چشم من تا لب گور نظرباز آمد

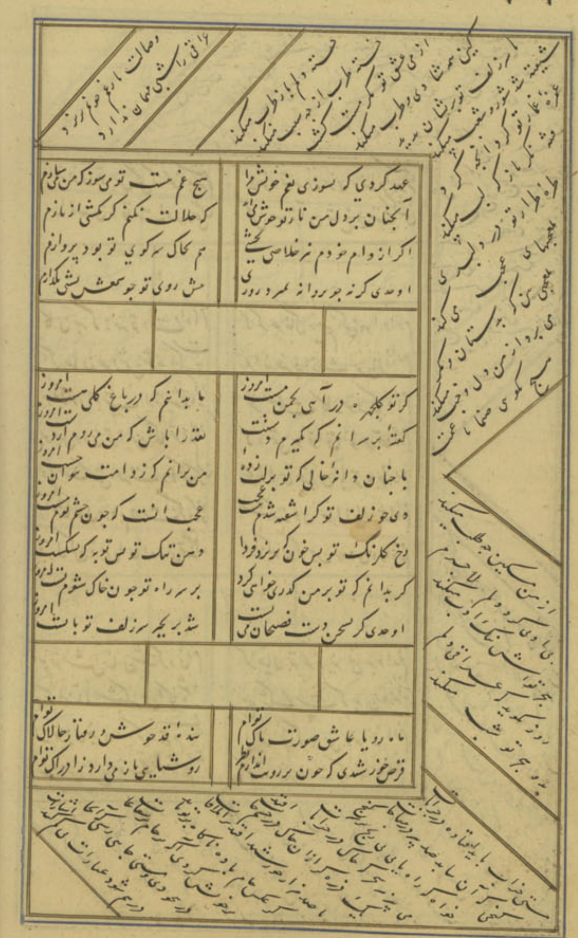
مفلسی را که خیال تو در افتد ...
گر صد ... غم ...

ور سگ کوی تو در گور من آواز دهد
استخوانم ز نشاط تو به پرواز آمد

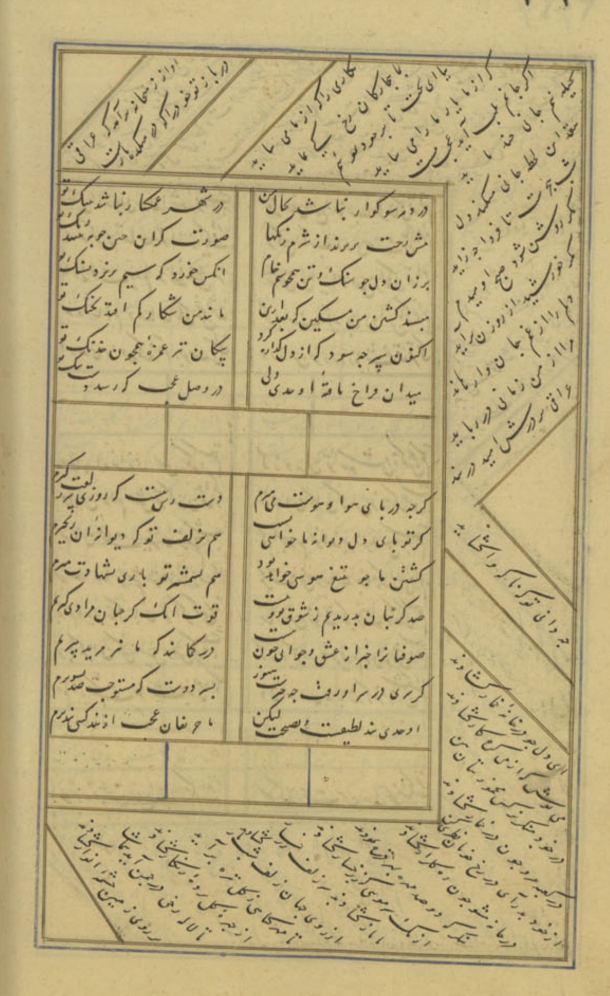
آنک ما واقعه عشق تو ...
چه عجب گر سخن واقعه پرداز آمد

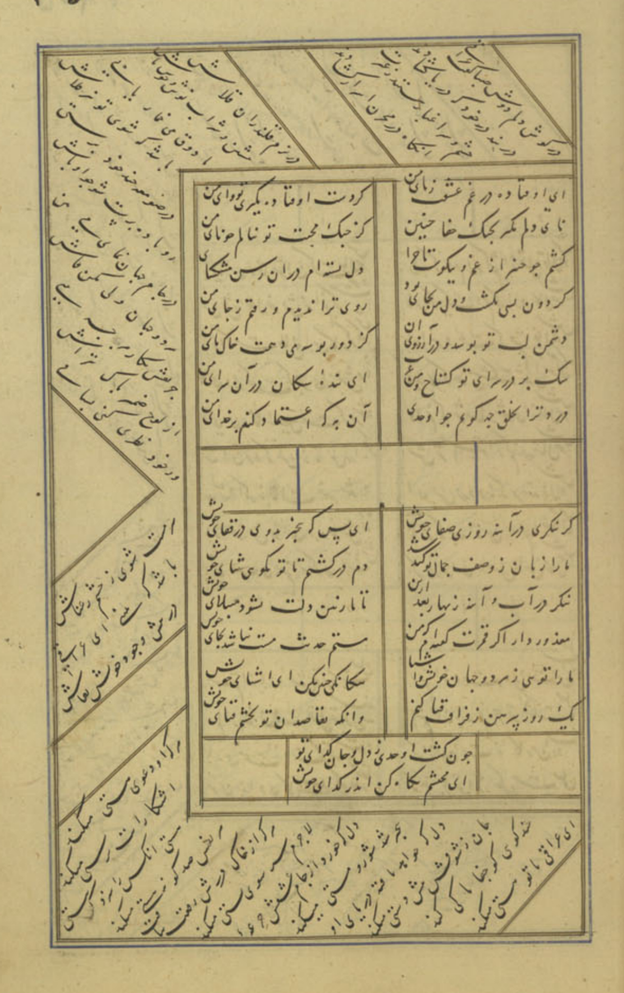


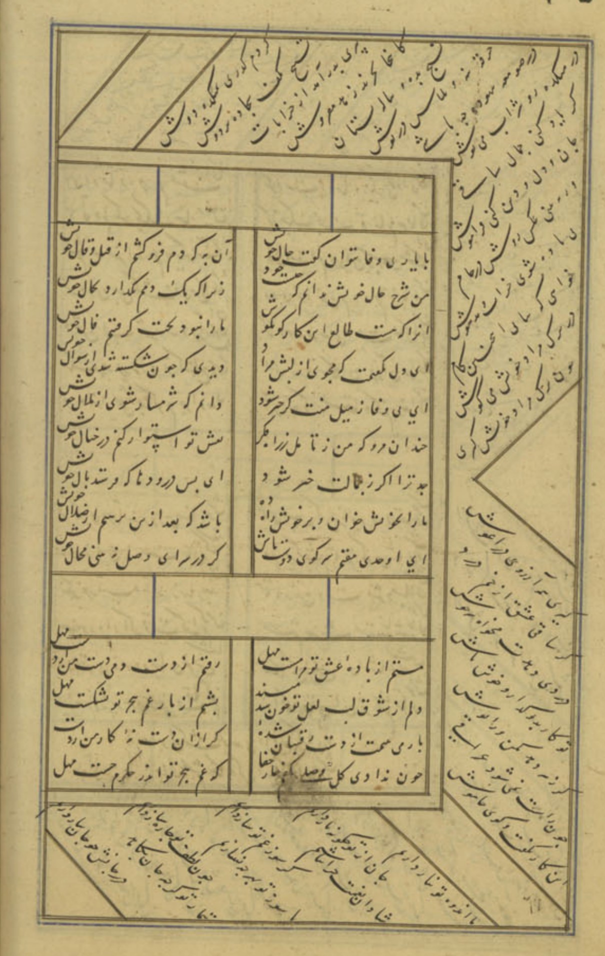












با یار بی وفا نتوان گفت حال خویش
آن به که دم فرو کشم از قیل و قال خویش

من شرح حال خویش ندانم که چون دهد
زیرا که یک دم نگذارد بحال خویش

زآنکه هست طالع این کار کو نکوش
ما را نبود بخت گرفتم ز فال خویش

ای دل گمت که مجوی از لبش مراد
دیدی که چون شکسته شدی از سؤال خویش

ای بی وفا ز میل منت گر خبر شود
دانم که شرمسار شوی از ملال خویش

چندان مرو که من ز تامل ز را بگر
نقش تو استوار کنم در خیال خویش

جد ترا اگر ز نبات خبر شود
ای بس درود ها که فرستد بال خویش

ما را بخویش خوان و برخویش راه ده
باشد که بعد ازین برهیم از ضلال خویش

ای اوحدی مقیم سر کوی دوست باش
گر در سرای وصل نبینی مجال خویش

مستم از باده عشق تو مرا دست مهل
رفتم از دست دمی دست من از دست مهل

دلم از شوق لب لعل تو خون میشد
چشم از بار غم هجر تو بشکست مهل

باری همت از دست رقیبان شده
گر از آن دست تو کار من از دست

چون نداری گل وصل که خار جفا
که غم هجر تو از حکم هست مهل



گر خدنگی زند آن غمزه جادو مگذار
ور خطایی کند آن نرگس سرمست مهل

دل بزد تو فرستادم و اندر بست
خود بیا و بطلب گر دگرت هست مهل

دشمنم ز فلک برزد و وصلت ضعفا
اوحدی را ز جفا بجوز من پست مهل

در بند غم عشق تو بسیار کسانند
عشقی نه بدان پایه که بگویم بچه سانند

کو محرم رازی که از ایشان بجهت
حالی بنویسند و دعایی برسانند

با محتسب شهر بگوید که از آن شب
دستار بنگه دار که بر در عسسانند

ای دانه در عشق تو دریاست ولیکن
افسوس که نزدیک کنار تو خسانند

شاید که ز حضرت بهوس مرد بمانند
خود مردم این شهر مگر بوالهوسانند

ما جور رقیبان ز لبت کام که تانند
من ترک بگفتم که عسل را مگسانند

ای اوحدی از لاشه لنگ تو چه خیزد
کاندر طلب او همه تازی فرسانند

چو بر سفینه دل نقش صورت تو نوشتم
حکایت دگران سربسر زیاد بهشتم

اگر چه نام مرا دور کرده تو ز دفتر
بنام روی تو صد دفتر غزل نوشتم

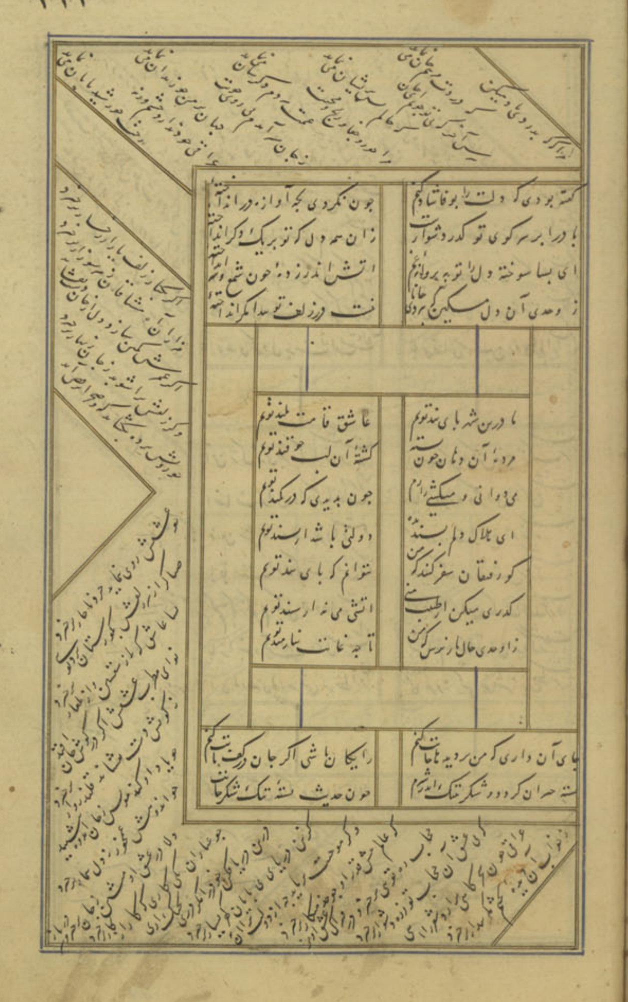
ز شاخ وصل تو دستم نداد میوه شیرین
مگر که دانه این میوه تلخ بود که کشتم







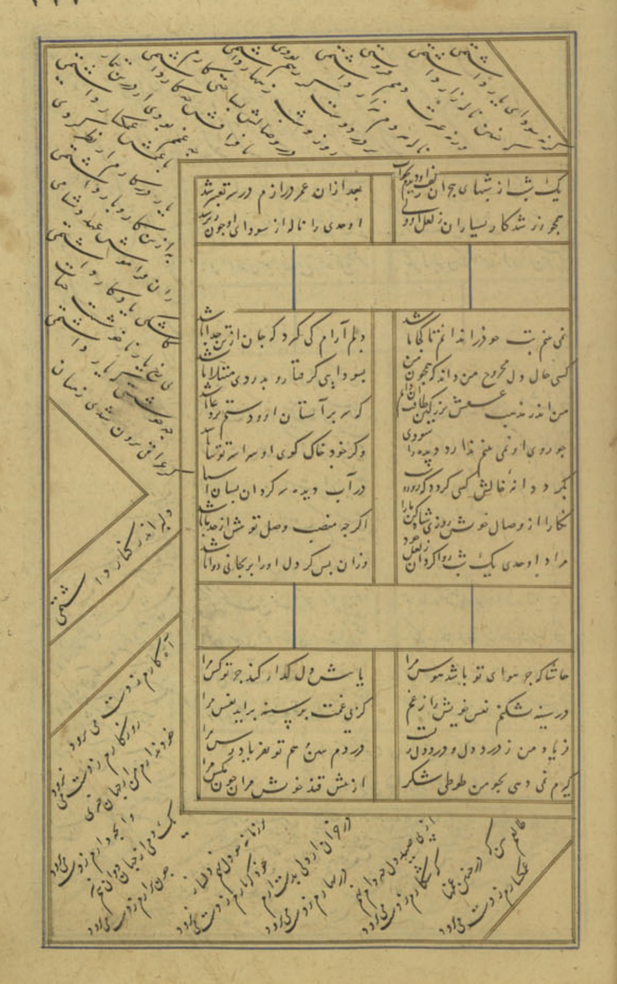


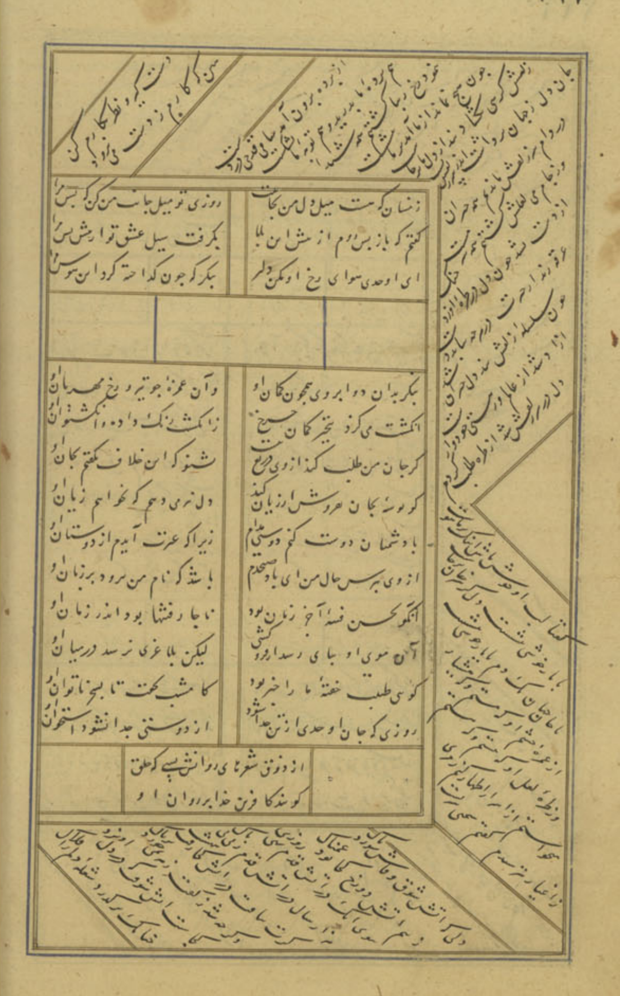












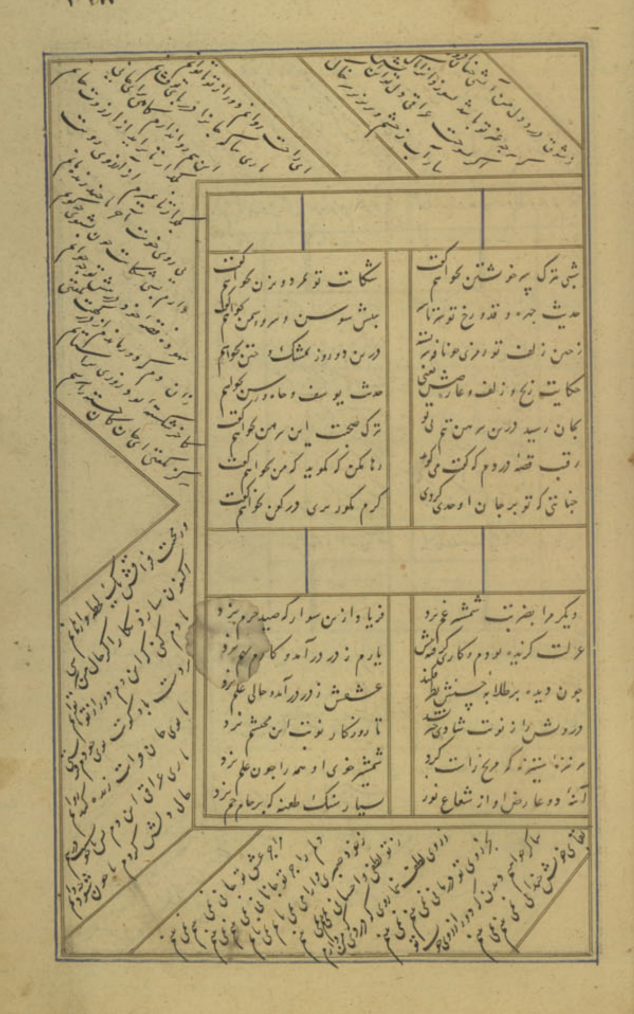
زنشان کرست میل دل من بجاست
گفتم که باز پس روم از پیش این بلا
ای اوحدی سوای رخ او مکن دلا

روزی تو میل جانب من کن که بس مرا
بگرفت سیل عشق تو از پیش و پس مرا
بنگر که چون گداخته کرد این هوس مرا

بنگر بدان دو ابروی همچون کمان او
انگشت می گزد بتحیر کمان حسنت
گر جان من طلب کند از وی دریغ نیست
گر بوسه ای بجان فروشد ارزان کند
با دشمنان دوست کنم دوستی مدام
از وی بپرس حال من ای باد صبحدم
انگه بحسن فسانه آخر زمان بود
آنجا که موی او بپای رسد ار درو کشی
گویی طلب خفته ما را خبر بود
روزی که جان اوحدی از تن جدا شود

وآن غمزه چو تیر و رخ مهربان او
زانگشت رنگ داده و انگشتوان او
بشنو که این خلاف بگفتم بجان او
دل نرمی دهم که نخواهم زیان او
زیرا که عزت آیدم از دوستان او
باشد که نام من برود بر زبان او
تا جا رفتنها بود اندر زمان او
لیکن بلا غزی نرسد در میان او
کامشب بخت تا بسحر ناتوان او
از دوستی جدا نشود استخوان او

از ذوق شعرهای روانش سزد که خلق
گویند کافرین خدا بر روان او

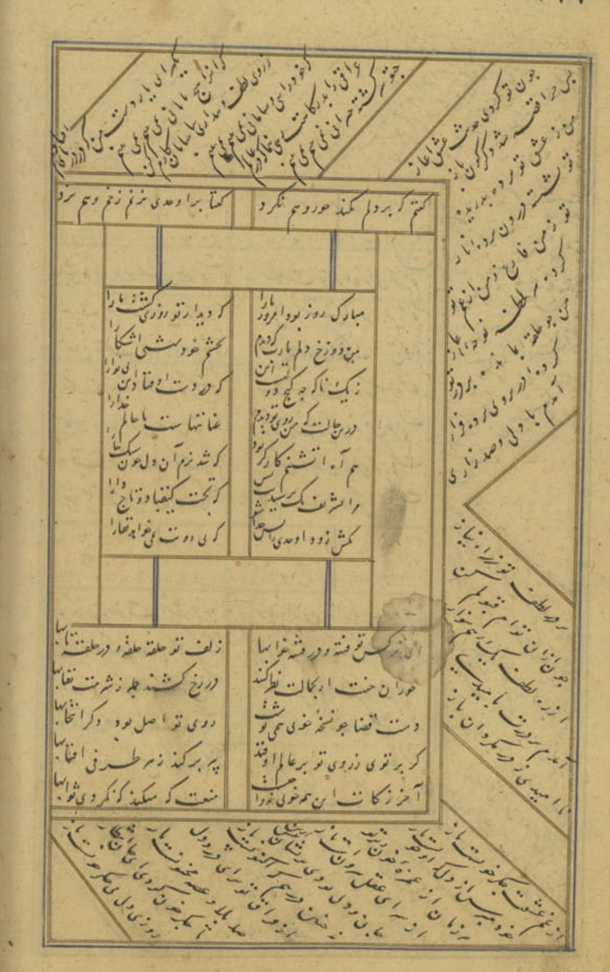


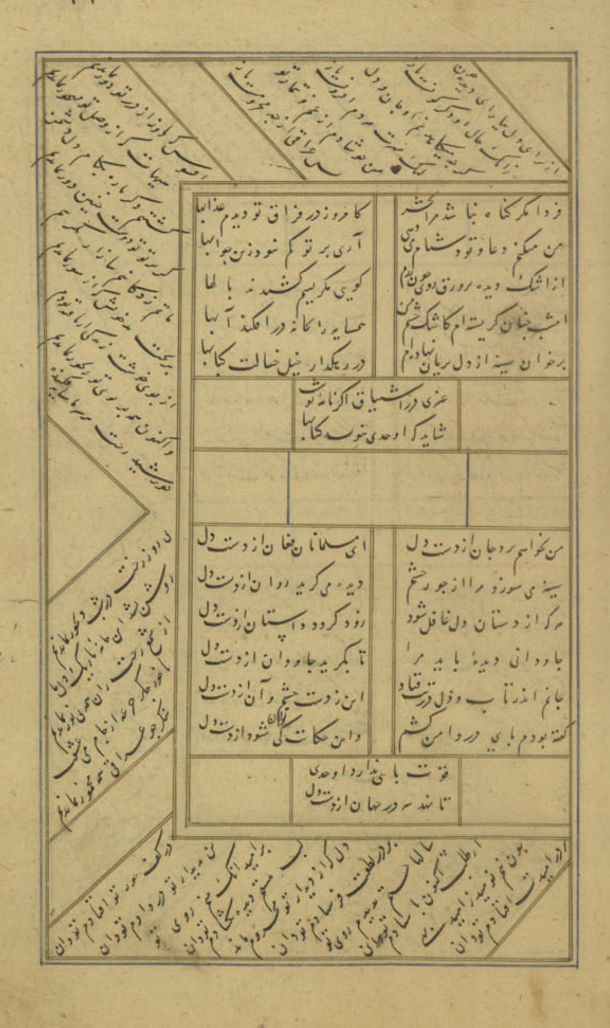
شبی ترک پر خوشتن بخواهم گفت
حدیث چهره و قد و رخ تو بر تا سر
ز حسن زلف تو رمزی چو نافه بر رسته
حکایت رخ و زلف و عارضش یعنی
بجان رسید درین سر سخن تمامی تو
رقیب قصه دردم که گفت می گوید
جنایتی که تو بر جان اوحدی کردی

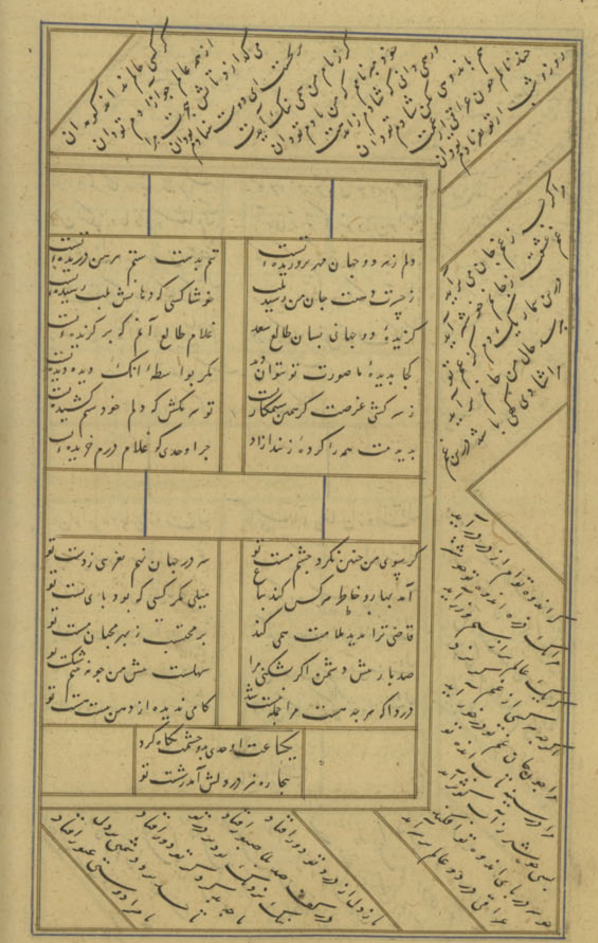
شکایت تو بگردون زدن نخواهم گفت
بپیش سوسن و سرو چمن نخواهم گفت
درین دو روز بمشک ختن نخواهم
حدیث یوسف و چاه و رسن نخواهم گفت
ترک صحبت این مرد من نخواهم گفت
رها مکن که بگوید که من نخواهم گفت
کرم بگور سری در کفن نخواهم گفت

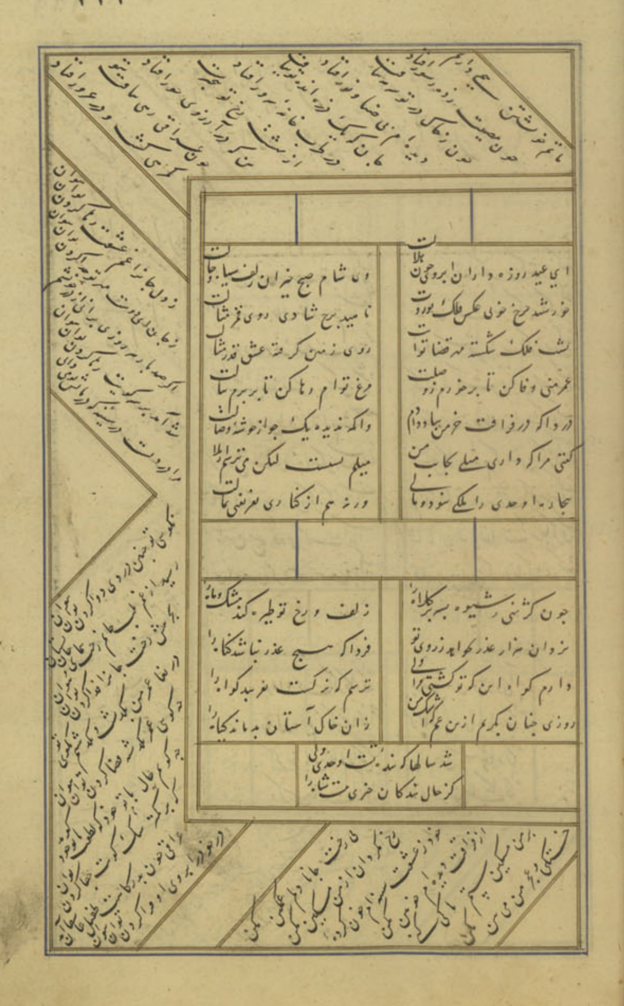
دیگر مرا بضربت شمشیر غم زد
غلت کرفته بودم و کاری گرفته پیش
چون دیده بر طلایه حسنش نظر فکند
درویش را ز نوبت شادی حرم شد
بر نیزه ای که چو رخ زات گرد
آینه دو عارض او از شعاع نور

فریاد ازین سوار که صید حرم بزد
یارم ز در درآمد و کارم بهم بزد
عشقش ز در درآمد و حالی علم بزد
تا روزگار نوبت این محتشم بزد
شمشیر خوی او همه را چون علم بزد
سیارۀ سنگ طعنه که بر جام جم بزد











گر نقش روی خوب تو بر منظری کنند / او را چو قبلهٔ کعبه هر کشوری کنند

از حیرت جمال تو در چشم عاشقان / چندان نظر نماند که بر دیگری کنند

بی زیوری چو قصهٔ شهرت روی تو / خود رستخیز باشد اگر زیوری کنند

برگشتن از حضور تو ممکن نمی‌شود / بگذار تا بکشتن من محضری کنند

من دور از این طرف نتوانم شدن بقصد / بر قصد من ز هر طرف ار لشکری کنند

گر نقش حسنت ار به شکر رسد در حسن / مشکل گمان برم که چنین شکری کنند

خاک در تو بر سر من کن که عار نیست / هم خاک پای دوست اگر بر سری کنند

از من مپیچ روی که عیسی نداشتند / شاهان ز التفات که بر چاکری کنند

ای اوحدی گرت هوس دلبران کند / دل بر جفا بنه که وفا کمتری کنند

مرا از بخت اگر کاری برآید / بوصل روی دلداری برآید

ولی دانم که کس خود نخواهد / که کام یاری ز یاری برآید

اگر خوبان عالم را بکشی / بنام من ستمکاری برآید

وگر من طاقت اندوه گردم / ز هر سویش طلبکاری برآید



دل من گر بکارد دانهٔ غم / ز هر سویش خریداری برآید

ز زلف یار اگر بندی بخوانم / از آن یک دانه خرواری برآید

ز بهر بخت اگر شاهی نشانم / بنام اوحدی داری برآید

مردم شهرم همی حوزدن ملامت میکنند / ساقیا می ده بهل کاشان قیامت میکنند

روی در محراب و دل پیش تو دارند ای صنم / شوایانی که مردم را امامت میکنند

هر مقامی را اگر دیده سیاحان کنون / بر سر کوی تو اینک اقامت میکنند

صوفیان کز حلقهٔ زلفت بجستند از میان / داد داد انصاف و ترک غرامت میکنند

باغبانان چند تا سرو و گل اندر بوستان / سال و مه بر یاد آن رخسار و قامت میکنند

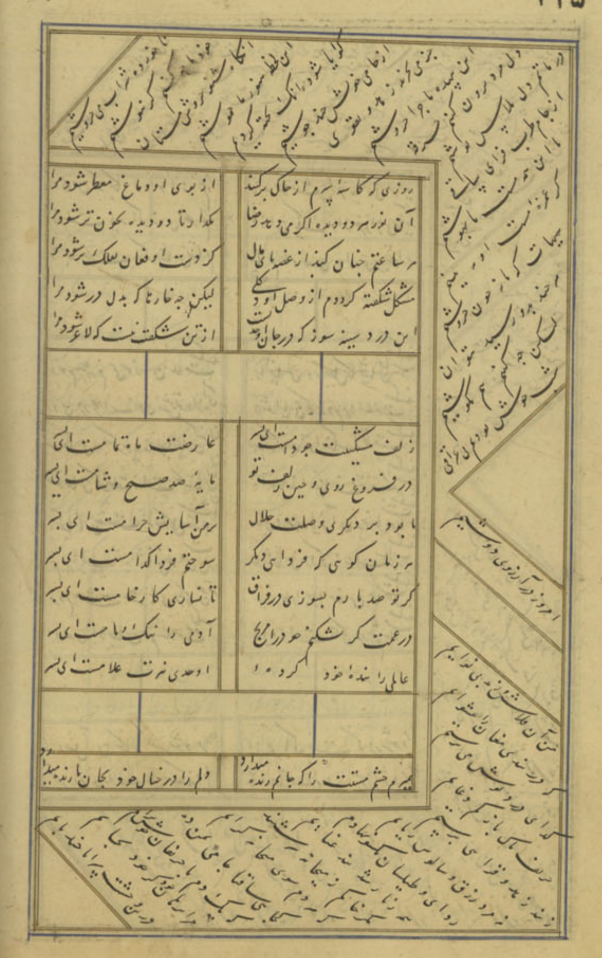
هم بر سر لب به شاهی جوابی میدهت / عاشقانی را که زیر لب سلامت میکنند

مردم حشمت شعرهای مژگان چون تیر / سینهٔ ما را چرا چندین جراحت میکنند

اوحدی را از جهان چشم سلامت بود لیک / خال و زلفت خاک در چشم سلامت میکنند

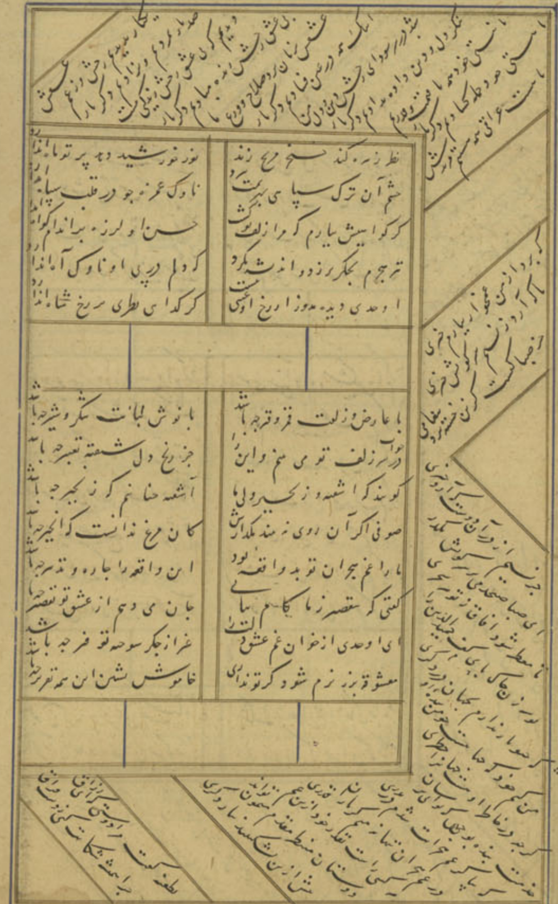
گر وصل آن نگار میسر شود مرا / از عمر باک نیست که در سر شود مرا

تسخیر روی او به دعا میکند دلم / تا آفتاب و ماه مسخر شود مرا











هر کس که در محبت او دم بر آورد
خون جگر بحلق رسیدست و دم نزد
دل در جهان بحلقه دام غم شود
گردود زلف از ایش و تش جدا شود
جان و دل مرا که بهم انس باشد
بعد از وفات بر سر گورم چو بگذری
روزی که زد ز نقطه خالش دم او حدی

بای دل از کمند بلا کم بر آورد
دل را که پیش عارض او دم بر آورد
گر سر آن دو زلف چو برج بر آورد
آتش ز حلق و دود ز عالم بر آورد
هجرش بسی نماند که از من بر آورد
خاک لحد ز گریه من نم بر آورد
گفتم که سر بدین غم بر آورد

بسیار دشمنست مرا و تو دوست
من سالها در سخن و کوی تو
با من هزار تندی و تیزی نمود
ای عاشقان موی تو از موی سر فزون
خلقی بموی زلف تو از خویش زنده‌اند
گویند ترک او کن و یار دگر بگیر

با دوستان خویشتن اینها نکوست
وانکه تو با کسی که درین گفت و گوست
گفتم بهیچکس که فلان تند خوست
زنشان کسی ز موی چو من هیچ موست
کس را وقوف گشت که آن چون چو توست
اندر جهان بحسن کسی مثل اوست



ای قیمتی چو جان بر ما خاک کوی تو
شهری بآرزوی تو از جان بر آمده
با اوحدی طریق جدائی گرفته‌ای

ما را بر تو قیمت آن خاک کو نیست
کس را بر آمدی ز تو چرا دوست
ای یار دوست بوده و امسال

بنگر بدان فتنه که گر تو پدید آمد
باغ روش را زجا عجب امسال
تنها بر خوی که در باغ ملاحت جمع بود
بار جان عزیز خویش را در پای او
بنده آن زلف سر بر دوش گردار

خلق شهری از دل و جانش خریدار آمد
زان سبب سبز خطش از زنار
یک بیک در حلقه آن زلف چون مار
پیش کش کردم و اندر چشم او خوار آمد
اوحدی را که ز کلاه خسروی عار آمد

ای به هلاک من شیوه چشم مست تو
غیرت دل نشاندم بر سر آتش دگر
بر سر موت ای بر سحت که خطای
بود کان من که تو وعده وفا کنی
مست توام چه می دهی باده بدست

درد کشی و سرکشی عادت زلف تو
بر نفسی که بنگرم با دگری نشست تو
در عجبم که چون بود زان همه بار دست تو
دل بوفا کجا نهد خوی جفاپرست تو
توبه بده که بشکند باده خمار مست تو



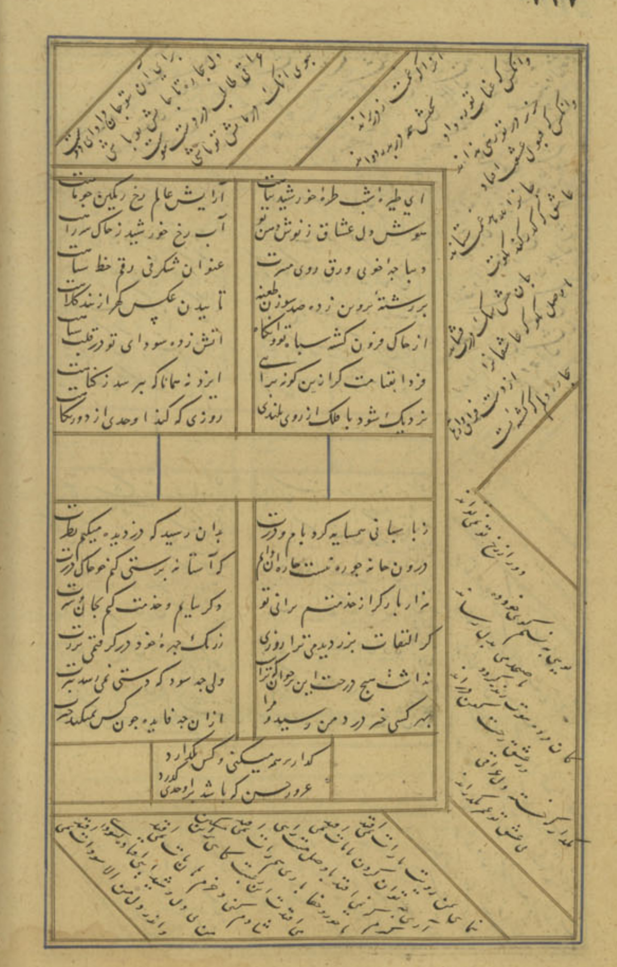












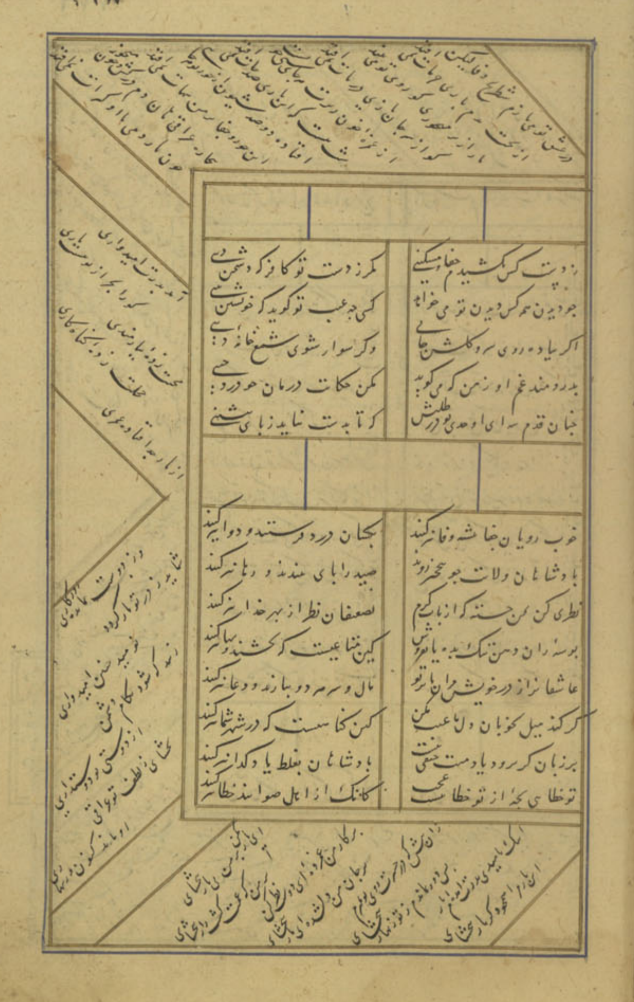
ای طرهٔ شب طرهٔ خورشید نیابت
سوزش دل عشاق ز نوش دهن تو
دیباچهٔ خوبی ورق روی مسرت
بر رشتهٔ روزن زده صد سوزن طعنه
از خاک فزون کشته سبا بود انگاه
وز دا نعتاهت گر ازین گوز برای
نزدیک شود با فلک از روی بلندی

آرایش عالم رخ رنگین چو ماهت
آب رخ خورشید ز خاک سر راهت
عنوان شکرین رقم خط سیاهت
آیینه عکس کمر از بند کلاهت
آتش زده سودای تو در قلب سپاهت
ایزد نه بما نا که برسد ز نگاهت
روزی که کند اوحدی از دور نگاهت

زیبا سپاهی همسایه کرد بام و درت
درون خانه چو ره نیست چاره آن دارم
هزار بار گر از خدمتم برانی تو
گر التفات بزر دیدمی ترا روزی
نداشت هیچ درخت این چنین که گر آب
بهر کسی خبر درد من رسید و مرا

بدان رسید که در دیده میکنم نظرت
کر آستانه پرستی کنم چو خاک درت
دگر بیایم و خدمت کنم بجان سرت
ز رنگ چهرهٔ خود در گرفتمی نزرت
ولی چه سود که دستی نمی‌رسد بزرت
از آن چه فایده چون کس نمی‌کند خبرت

گدا ز رسم مسکینی و کس نگذارد
غرور حسن گر باشد بر اوحدی گذرد

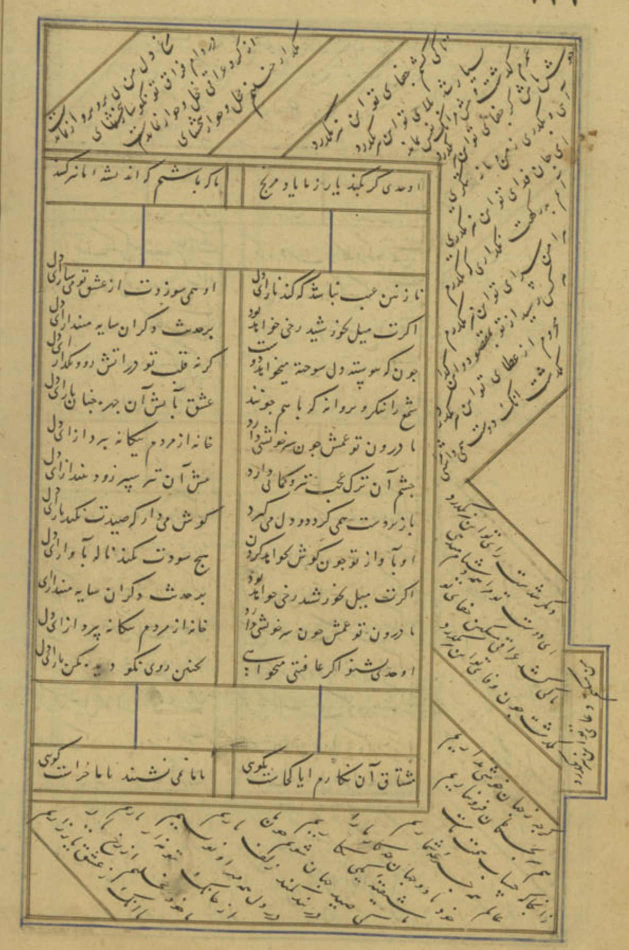


ز دوست کس نکشیدم جفا و مسکینی
چو دیدن همه کس دیدن تو می‌خواهی
اگر پیاده روی سرو گلشن جانی
بدردمند غم او زمن که می‌گوید
جهان قدم سرای اوحدی تو در طلبش

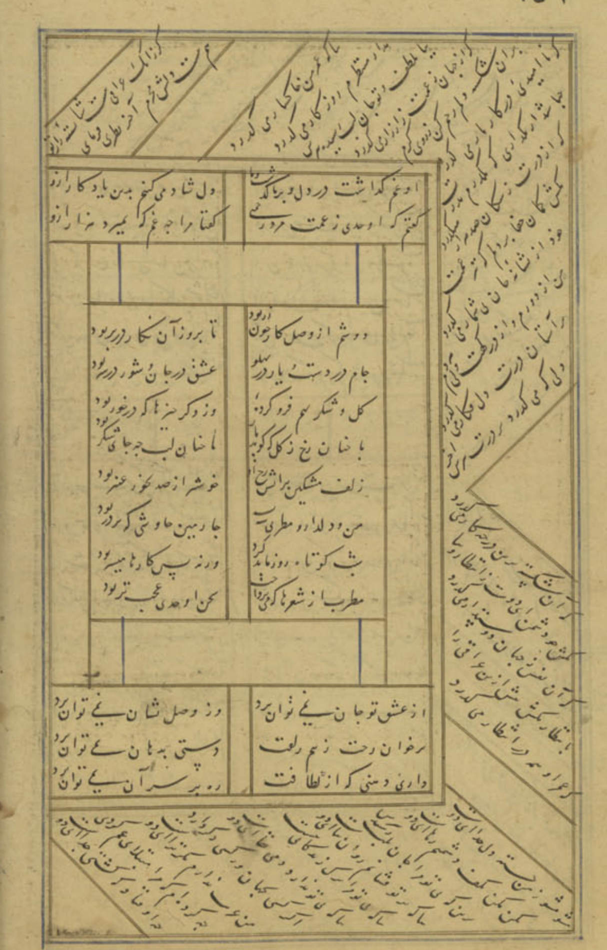
کمر ز دست تو کافر که دشمن دینی
کسی چه عیب تو گوید که خویشتن بینی
وگر سوار شوی شمع خانهٔ زینی
مکن حکایت درمان چو درد ...
که تا بدست نیاید ز پای ننشینی

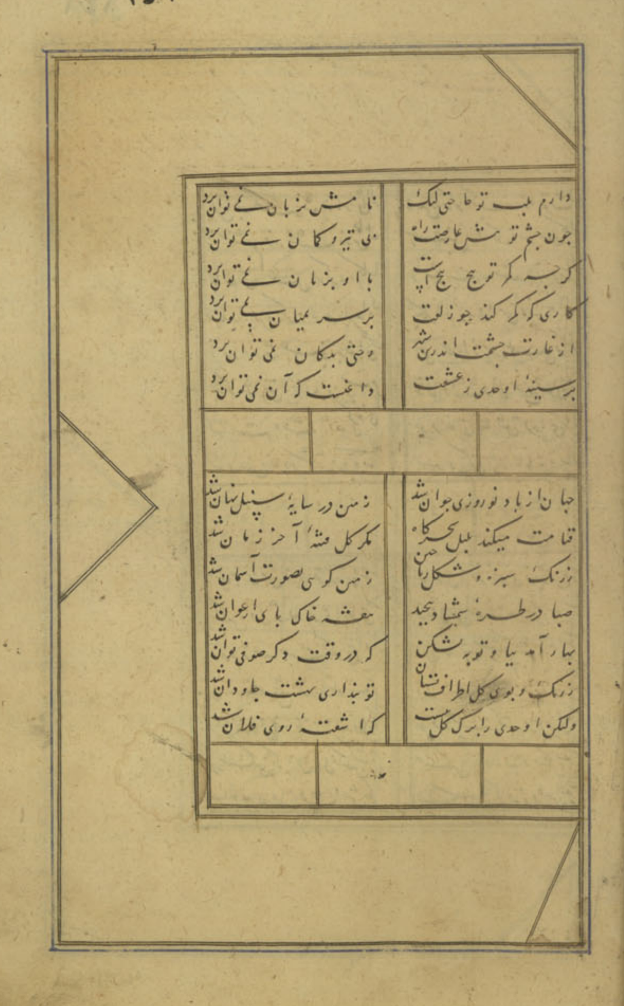
خوب رویان جفا پیشه وفا نکنند
پادشاهان ولایت چو مسخر بکنند
نظری کن بمن خسته که از باب کرم
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش
عاشقان از در خویش ار نه پریشان تو
گر کند میل بخوبان دل ما عیب مکن
برزبان گر برود یاد مست حسنی نیست
تو خطا پیچه از تو خطا نیست عجب

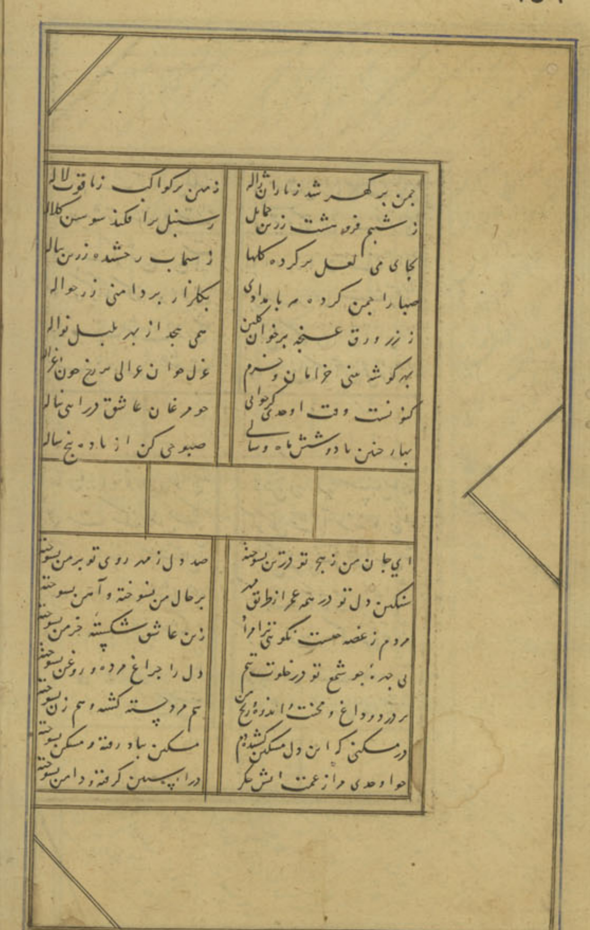
بجان درد فرستند و دوا نکنند
صید را پای ببندند و رها نکنند
بضعیفان نظر از بهر خدا نکنند
کین متاعیست که کشند و بها نکنند
مال و سر هر دو ببازند و دعا نکنند
کین گناهیست که در شهر شما نکنند
پادشاهان بغلط یاد گدا نکنند
کانک از اهل صوابند خطا نکنند













چه بودی ار خبر او به من رسانیدی / بگوش خاطر از خود نفور گشته ما

کجا شد آنک چو حوری درآمدی ز درم / بخانه چو سرای سرور گشته ما

زمان فطان ز درت نیست مشغلی که کند / ملامت دل از کار دور گشته ما

حدیث ما تو مگو اوحدی که مشغولست / بیاد دوست دل بی حضور گشته ما

دوش بی روی تو باغ عشق را آبی نبود / مرغ و ماهی خواب کردند و مرا خوابی نبود

در کتاب طالع شوریده می‌کردم نظر / بهتر از خاک درت امید را بابی نبود

با خیال پرتو رخسار چون خورشید تو / چشم دل را حاجت شمع و مهتابی نبود

چشم من طوفان همی بارید دریای غمت / گرچه از گرمی دلم را بر جگر آبی نبود

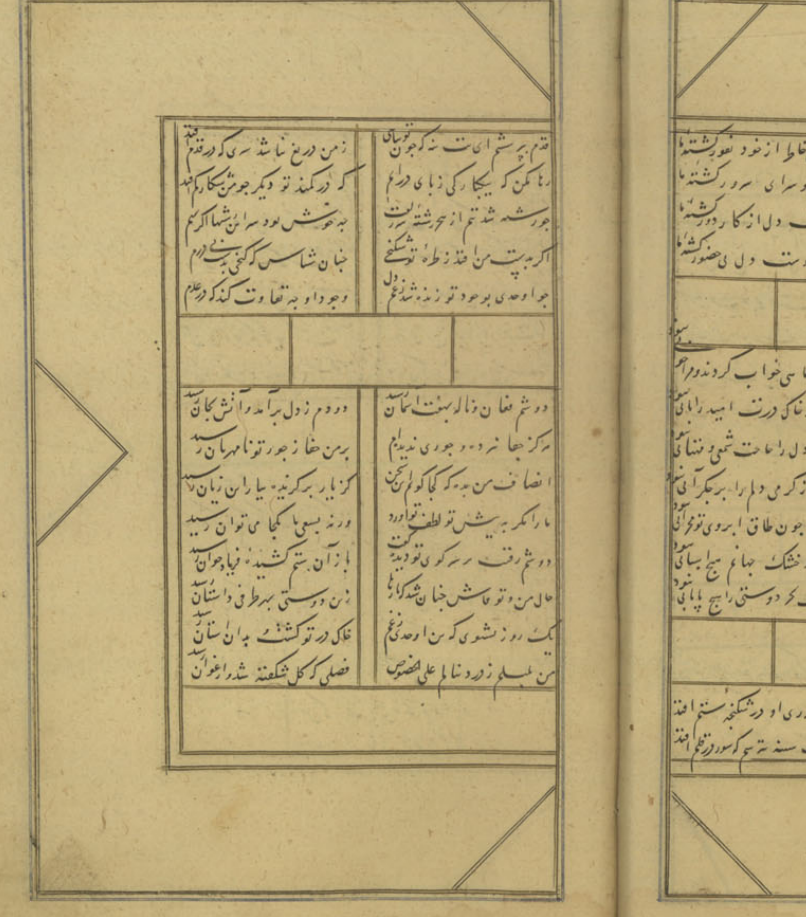
در نماز از دل بهر جانب که می‌کردم نگاه / عقل را چون طاق ابروی تو محرابی نبود

جز لب جوشیده و چشم تر اندر هجر تو / از تر و خشک جهانم هیچ اسبابی نبود

اوحدی را دامن اندر دوستی شد غرق خون / زانک بحر دوستی را هیچ پایابی نبود

ز دست او دل من بر زبان نهد غم / تنم ز دوری او در شکنجه ستم افتد

نوشتمی که قصهٔ درد دل شکسته نویسم / ز تاب سینه بترسم که سوز در قلم افتد



قدم بچشم اگر بنهی که چون تو سهی / ز من دریغ نباشد سری که در قدم افتد

رها مکن که بیکبارگی ز پای درآیم / که در کمند تو دیگر چو من شکار کم افتد

چو رشته شد تنم از حسرت سر زلفت / به چون خوش بود سر این رشته‌ها اگر بهم افتد

اگر بدست من افتد ز طرهٔ تو شکنجی / جهان شناس که گنجی بدست درهم افتد

چو اوحدی بوجود تو زنده شد ز غم دل / وجود او به تفاوت کند که در عدم افتد

دوشم فغان و ناله بهفت آسمان رسید / وز دم ز دل برآمد و آتش بجان رسید

هرگز جفا نکرده و جوری ندیده‌ام / بر من جفا ز جور تو نامهربان رسید

انصاف من بده که کجا گویم این سخن / کز یار برگزیده بیاران زیان رسید

ما را اگر به پیش تو لطف تو آورد / ورنه بسعی ما بکجا می‌توان رسید

دوشم رقیب بر سر کوی تو دیده گفت / باز آن ستم کشیده فریادخوان رسید

حال من و تو فاش جهان شد کرانه‌ها / زین دوستی بهر طرفی داستان رسید

یک روز نشنوی که من اوحدی ز غم / خاک در تو گشت و بدان آستان رسید

من بلبلم ز درد بنالم علی الخصوص / فصلی که گل شکفته شد و ارغوان رسید



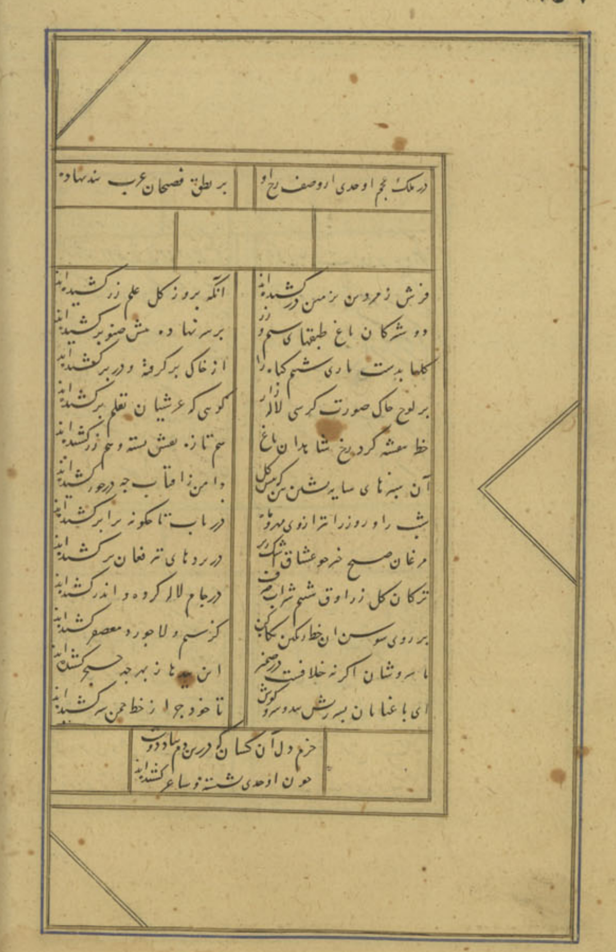
آن روز کو که روز غم اندر زوال بود / با او مرا بوسه جواب و سوال بود
با آن رخ چو ماه حسنی چو مشتری / هر ساعتم ز روی وفا اتصال بود
از روز وصل در شب هجر اوفتاده‌ام / آه آن زمان کجا شد و یار این چه حال بود
بر من چه شب گذشت ز هجران دوش / پرسش چگونه توان گفت سال بود
گفتم که بی رخش نتوان بود مدتی / خود بی رخش ندیدم و بودن محال بود
آن بی وفا مگر که جدا گشت و خود نگفت / روزی دلی ربوده آن زلف و خال بود
ای اوحدی بریدن از آن زلف همچو جیم / دیدی که بر بلای دل خسته دال بود

تا کی از هجر تو خواب و خورم باید بود / ستم مشغول و ز خود بی‌خبرم باید بود
چاره کردم که مگر داغ تو بهتر گردد / چون بتر شد به از این چاره گرم باید بود
بر میان بندم از آن زلف سیه زناری / گر از دایره دین بدرم باید بود
دوستی کم نکنم با تو و گر مثل / دشمن ما در و خصم پدرم باید بود
گدایم که بخورشید کند ت بند / اگر آن شعله دور قمرم باید بود
نه بهی کز بریدی تو زدست دم / که گرم سر ببری سر ببرم باید بود

من که جز قصه عشق تو نخوانم سحری / اوحدی وار بعالم سمری باید بود

فراق روی تو می‌سوزدم جگر چکنم / ز کوی عافیت افتاده‌ام بدر چکنم
بدل کشد صبوری چو کار سخت شود / دلم نماند ز هجر تو صبر بر چه کنم
مرا سریست بدست از جهان و از آن سر / برای پای تو دارم وگرنه سر چکنم
دلی که بود بزلف تو داده‌ام در بر / کنون ز هجر تو جان میکنم دگر چکنم
تو با توانی بر من همی کنی خواری / ز ناتوانی من مستی خبر چکنم
ز چشم خلق گرفتم بپوشم آتش دل / مرا بگوی که با آب چشم تر چکنم
چه گویمت که غم اوحدی بخور گویی / مثال کو ز غم ما و غم مخور چکنم

ای از عرب و از عجمت مثل نزاده / حسن تو عرب را و عجم را بتو داده
در روی عجم چشم تو صد تیر کشیده / از چشم عرب لعل تو صد چشم گشاده
خوبان عرب در سر راه تو دو دیده / شاهان عجم پیش رخت کشته پیاده
از چشم تو مجنون عرب با همه مستی / وز لعل تو شیرین عجم ساخته باده
گردد عربی داغ غمت بر تن سوده / دارد عجمی نقش رخت بر دل ساده
از روی تو در عید عجم ساخته غوغا / از زلف تو در دین عرب فتنه فتاده



در ملک عجم اوحدی از وصف رخ او / بر نطق فصیحان عرب بند نهاده

فرش زمردین بزمین در کشیده اند / آنگه بروز گل علم زر کشیده اند

دوشیزگان باغ طبقهای سیم و زر / بر سر نهاده مشک صنوبر کشیده اند

گلها بدست باری شبنم گیاه را / از خاک برگرفته و در بر کشیده اند

بر لوح خاک صورت کرسی لاله زار / گویی که عرشیان بقلم بر کشیده اند

خط بنفشه گرد رخ شاهدان باغ / هم تازه نقش بسته و هم زر کشیده اند

آن سبزه‌های سایه نشین بر کنار گل / دامن ز آفتاب چه در خور کشیده اند

شب را و روز را ترازوی مهر و ماه / در تاب تا چگونه برابر کشیده اند

مرغان صبح خیز چو عشاق شکر زر / در رودهای تر فغان بر کشیده اند

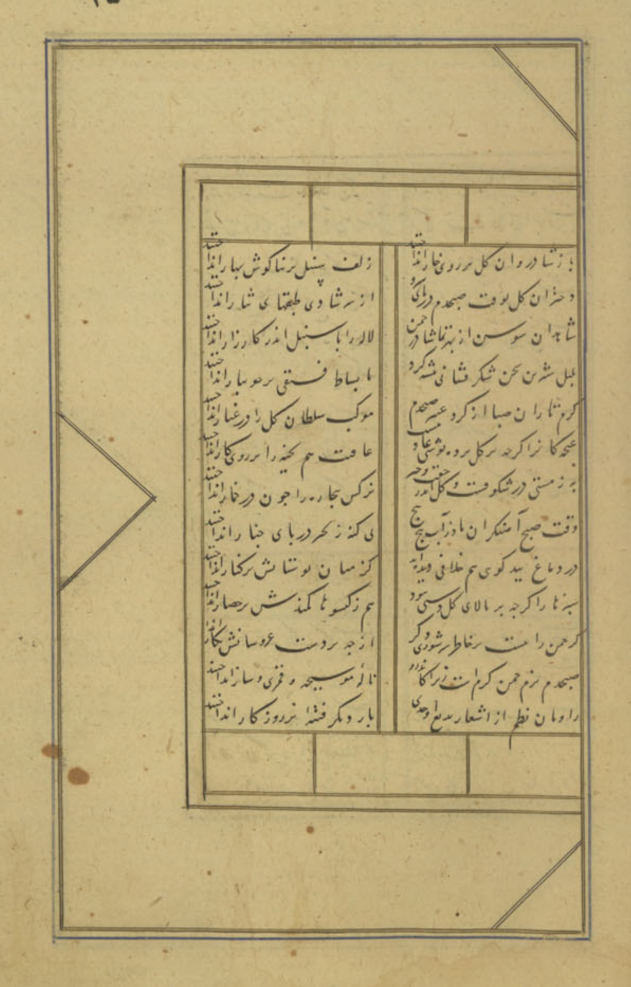
ترکان گل ز راوق شبنم شراب صرف / در جام لاله کرده و اندر کشیده اند

بر روی سوسن از خط رنگین نگار بین / کز سیم و لاجورد و معصفر کشیده اند

با سروشان اگر نه خلافست در چمن / این بیدها ز بهر چه خنجر کشیده اند

ای باغبان ببرش بید و سرو گوش / تا خود چرا ز خط چمن سر کشیده اند

خرم دل آن کسان که در بزم شاد دوست / چون اوحدی نشسته و ساغر کشیده اند



باز ترسا دروان گل بر روی خار انداختند / زلف سنبل بر بناگوش بهار انداختند

دختران گل بوقت صبحدم در پای گل / از سر شادی طبقهای نثار انداختند

شاهدان سوسن از بهر تماشا در چمن / لاله را با سنبل اندر کارزار انداختند

بلبل شیرین سخن شکر فشانی پیشه کرد / تا بساط فستقی بر جویبار انداختند

گرم تازان صبا از گرد عنبر صبحدم / موکب سلطان گل را در غبار انداختند

غنچه کانرا گرچه بر گل بود پوشیده عیب / عاقبت هم بخیه را بر روی کار انداختند

بر زمستی در شکوفست و گل اندر حیرتست / نرگس بیچاره را چون در خمار انداختند

وقت صبح آن منکران با دز آب گج / بی گنه زنجیر در پای چنار انداختند

در دماغ بید گویی هم خلافی دیده اند / کز میان بوستانش بر کنار انداختند

سبزه‌ها را گرچه بر بالای گل دستی نبود / هم ز گیسوها کمندش بر حصار انداختند

گر چمن را هست بر خاطر شوری و گرد / از چه بر دست عروسانش نگار انداختند

صبحدم بر بزم چمن گرم است زان کاندرو / نالهٔ موسیقچه و قمری و سار انداختند

راویان نظم از اشعار بدیع اوحدی / بار دیگر فتنه در روزگار انداختند

در خرابات عاشقان کوست | وندران خانه پری دوست
طوق داران حشم آن مانند | هرکجا بسته طاق ابروست
در سر زلف همچو چوکاش | فلک تو در فلک کوست
نفس جون مسیح جان بخشد | هرکرا از نسیم او بوست
ورقی باز کردم از بحثش | زیر هر توی آن سخن توست
من ازو دور او بمن نزدیک | برده اندر میان او دوست
سوی او را ببر نخواهم شد | تا رخ سایه و سوست
آتش عشق او بخواهم سوخت | در جهان هرچه کهنه و نوست
اوحدی با کسی نگوید | نام آن ست که نازکش جوست
جون ازو مست می شوم هردم | تا زهستی من سر موست

من وآن دلبر خراباتی
می طرق الهوا لکما یاتی

نه خرابات جنگ کاسه وی | نه خرابات عود و بربط و نی
آن خرابات تنهای سینه و روی | بر خرابات تنان کم شد پی
همه را دیده برجه قدس | همه را روی در حظیره حی
گر در آن کوچه بار یابی تو | کی ازان کوچه باز گردی
بگذر از احتلاف ماشت و دی | تا برون آید آن بهار از دی

جون بالای تو لا با تو | نه در نامه الیک و الی
تا تو باشی او جدا باشد | آسمان از زمین و نور از می
نقش خود برتراش و او را باش | تا شود جمله جهان یک شی
روی آن بت گر اوحدی دیدست | نتوان دید جز برش وی
سالها شد که راه می پویم | جون نخواهد شد این بیابان طی

مردم از خانه رخ بدر دارد | دربی عاشقی نظر دارد
هر زمان مست مست بر سر کوی | با کسی دست در کمر دارد
هر سحر عاشقی دگر جوید | هر شبی محفلی دگر دارد
یار آنکس شود که می نوشد | دوست آنکس کشد که زر دارد
دوست گرد نهان و فاش کند | مخلصانرا درین خطر دارد
هرکه قلاش تر ز مردم شهر | پیش او راه بیشتر دارد
یار ترسا و ما مسلمان کس | عاشقی خود همین هنر دارد
در خرابات ما شود عاشق | هرکه سودای درد سر دارد

عشق معشوق در خرابات رد
زانک عشقست کین اثر دارد

اوحدی تا کنون دری می‌زد   چون خرابات او دو در دارد

سخنی می‌رود بمن کن گوش   مش ازان کز سخن شوم خاموش

جز یکی نیست نقد این عالم   باز جوی و بعالمش مفروش

گل این باغ را توی غنچه   سر این گنج را توی سرپوش

پرده بردار تا ببینی خوش   دست با دوست کرده در آغوش

گر کسی می‌شود بجز تو کسی   در جهان نیست شو و محو و خموش

اگر این حال بر تو کشف شود   برهی از خیال امشب و دوش

باز دانی که من چه می‌گویم   گذر افتد که در عالم هوش

آن شناسد حدیث این دل مست   که ازین باده کرده باشد نوش

در دلم آتشست و در چشم آب   جای آن باشد ار برآرم جوش

بر شد از قول اوحدی گوشم   اگرم فتنه بکرد گوش

نیست رنگی در آبگینه و آب   بادشان رنگ می‌دهد دریاب

باده نیز اندر اصل خود آبست   کافتابش فروغ بخشد و تاب



ز آب بی‌رنگ شد عنب موجود   وز عنب شیره وز شیره شراب

زین منازل نکرده آب گذر   هیچکس را نکرده مست و خراب

باش تا رنگ و بوی برخیزد   که همان آب صرف ماند آب

هر یک از باده نسبتی دارند   جمله هر کس نشد ز روی صواب

چشم ازو رنگ دید و بینی بوی   عقل ازو شکر دید و غافل خواب

اگرت چشم دور بین باشد   برگرفتی از آن جمال نقاب

بجز او هر چه می‌نماید رخ   نیست بگذار جز غرور و سراب

دیدهٔ اوحدی بحسن او   گر نساید بکام دیده خواب

جز تو کس در جهان نمی‌دانم   وز تو چیزی نهان نمی‌دانم

بی‌نشان تو هست یک ذره   بجز این یک نشان نمی‌دانم

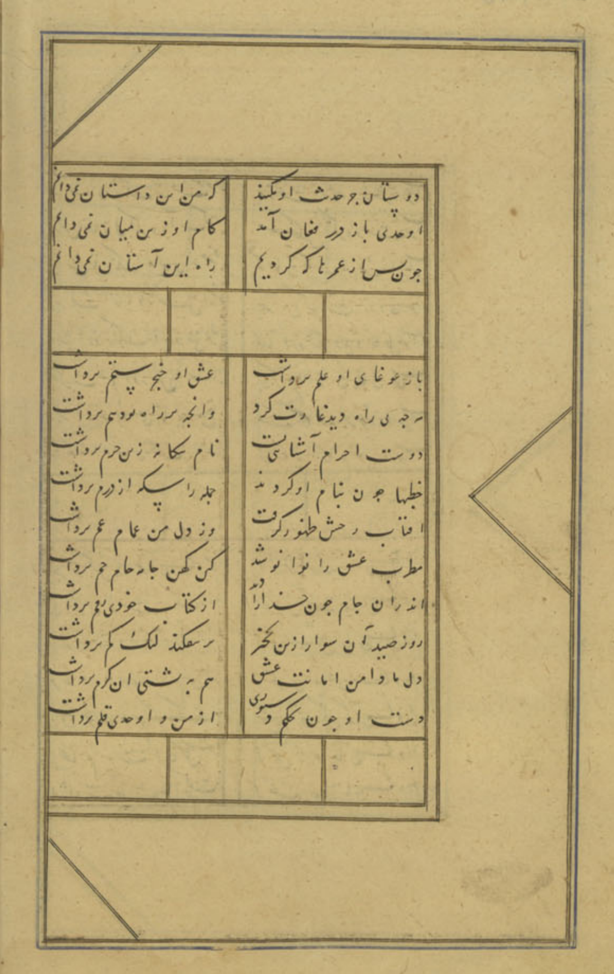
با تو بو شده حالتی مرا   که درستیش سان نمی‌دانم

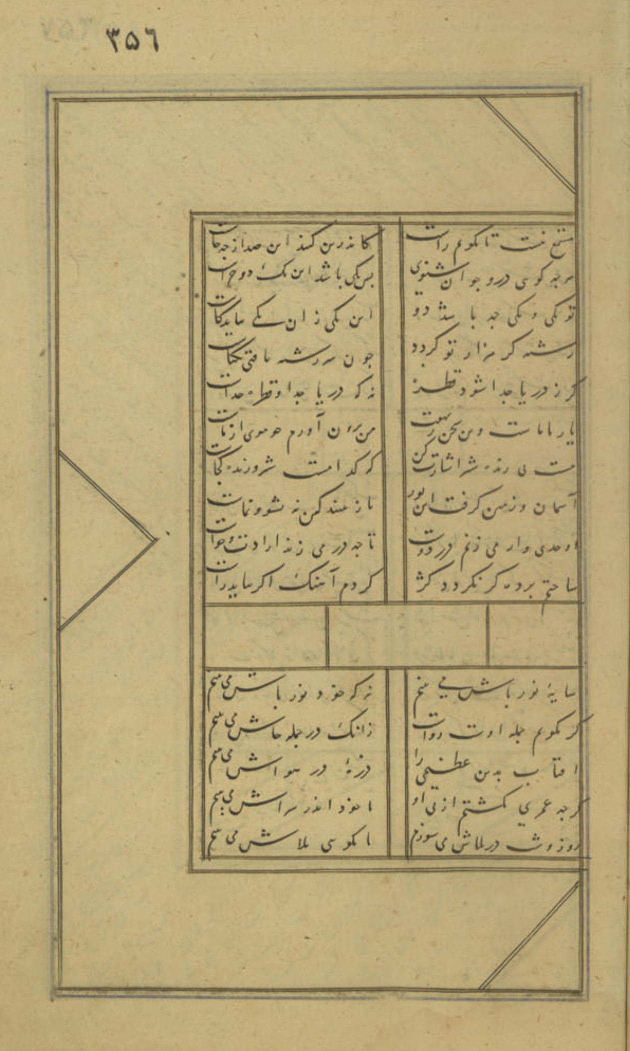
گرچه داناست نام من لیکن   تا نگویی بدان نمی‌دانم

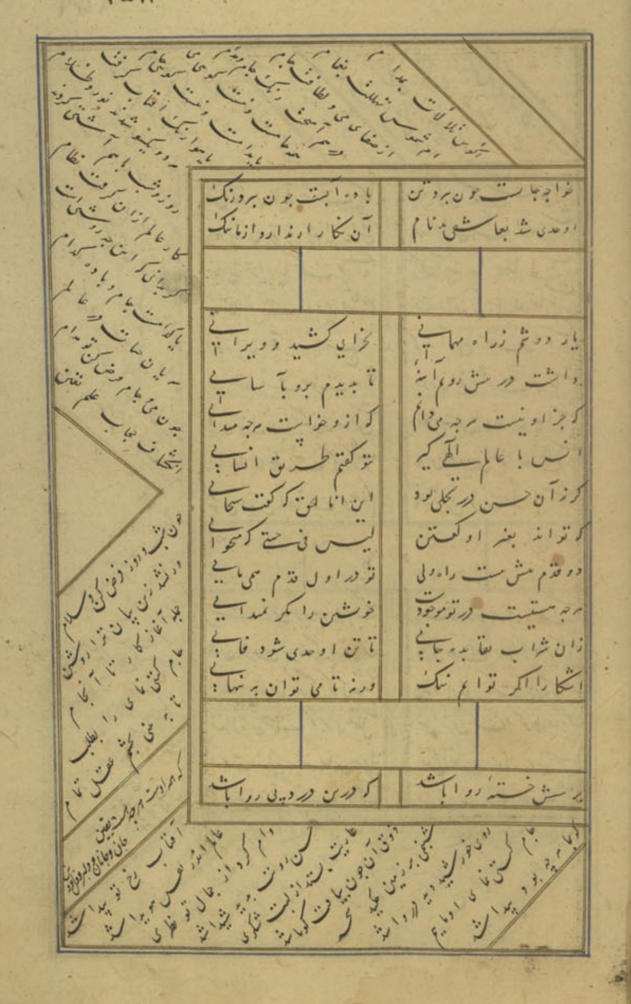
این توی با منی نگو با گفت   شرح آن کن که آن نمی‌دانم

الحنانم سوخت ای گل مست   که گل از بوستان نمی‌دانم

باشارت حدیث خواهم گفت   که غمی هم زبان نمی‌دانم



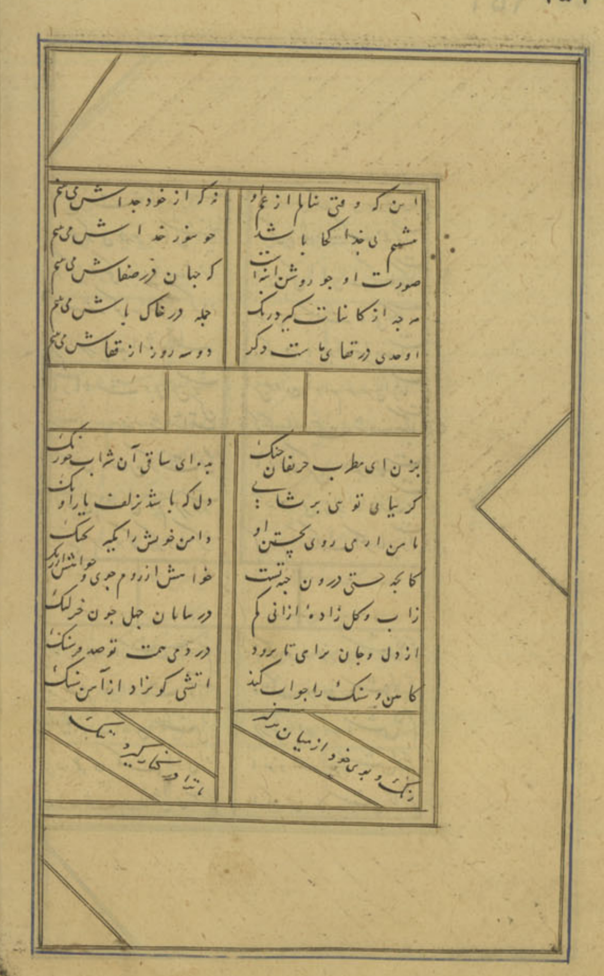




نوا چه جاست چون برود تن … باده آبست چون برود رنگ
اوحدی شد بعاشقی بدنام … آن نگار را ندارد از ما ننگ

یار دوشم ز راه مهمانی … تخت ای کشید و ویرانی
داشت در پیش روی آینه … تا بدیدم برو بآسانی
که جز او نیست هر چه می دانم … که از و خواست هر چه میدانی
انس با عالم الهی گیر … تو گفتم طریق انسانی
گر ز آن حسن در تجلی بود … این انا الحق که گفت سبحانی
کی تواند بغیر او گفتن … لیس فی جبتی که میخوانی
دو قدم بیش نیست راه ولی … تو در اول قدم همی مانی
هر چه هستیست در تو موجودست … خویشتن را اگر نمیدانی
زان شراب بقا بده جامی … تا تن اوحدی شود فانی
آشکارا اگر توانم گفت … ورنه تا می توان به پنهانی

پرسش خسته روا باشد … که درین درد دیدن روا باشد



این کوه متین ننال از غم او … دیگر از خود جدا اشش می نهم
مشهم ی خدا گاه باشد او … چو سوز خدا اشش می نهم
صورت او چو روشن آینه است … گر جهان در صفاش می نهم
هر چه از کائنات گیرد رنگ … جله در خاک پاش می نهم
اوحدی در قفای هست دگر … دو سه روز از قفاش می نهم

بزن ای مطرب حریفان چنگ … بده ای ساقی آن شراب چو رنگ
گر بیای تو ای بر شانه … دل که با شد زلف یار او
دامن از پی روی چستن او … دامن خویش را بگیر بچنگ
کانچه هستی درون جبه تست … خواهش از روم جوی و حواهش از زنگ
ز آب و گل زاده ازان کم … در سامان جل چون خر لنگ
از دل و جان سرای تا برود … در دمی همت تو صد فرسنگ
کاسه و سنگ را جواب کند … آتشی کو نزاد از آهن و سنگ

رنگ و بوی خود از میان برگیر … هیچ دستی بگیرد رنگ

کس درین خانه نیست بیگانه — مرد باید که آشنا باشد
در جهان تو با شد این مرد او — در جهان خدا خدا باشد
نماید ترا جهان که تو بی — اگر آینه را صفا باشد
بی تقا نیست روی در خارج — وندران آینه بقا باشد
اندران آینه هیچ نماید — گر نه آهن شده صفا باشد
در صفا نیست صورت دوری — دوری از ظلمت هوا باشد
این جدایی ز کندی روش است — روش عارفان جدا باشد
از خطای ظلمت اگر دو شوی — وین دو بینی از آن خطا باشد
چون درین آفتاب می سوزم — تا زمین ذرهٔ بجا باشد

هست این دیر پر ز نهب و قس — بسته رهزن هزار رنگ و جرس
زین طرف نعرهٔ که لا تا من — زان جهت نالهٔ که لاتیاس
عهد و میثاق گرگ گرگ و شبان — یار و اغیار کشتهٔ درد و عس
خند ازین جست و جوی باطل خند — بس ازین گفت و گوی بیهده بس
حرف زاید همه درین جدول — نقش خارج مزن درین اطلس
کاندرین حرم نیست جز یک — واندرین خانه نیست جز یک کس

یک حدیثست و صد هزار ورق — یک سوارست و صد هزار فرس
عیب نیست گر نمی سنجم — گوهری در میان خنده خس
مست در کارخانهٔ جبریک کار — وان تو داری بغور کار برس
دلم از زهد اوحدی بگرفت — گر امانم دهد اجل زین پس

همه عالم پرست ازین مسطور — همه آفاق را گرفت این نور
هر یک از جانبش بی جوشند — مصطفی از حدی کلیم از طور
اصل این کل و جزو یک کلمات — خواه تورات خوان و خواه زبور
حاصل شهر عاشقان پرست — گرد بر گرد آن هزاران سور
باش تا نقد او شود پیدا — باش تا کار او رسد بظهور
گرچه پر آفتاب گشت این شهر — زان میان نیست جز یکی مشهور
گنج در پیش چشم و ما مفلس — دوست در دوستکاه و ما مهجور
یار نزدیکتر ز تست بتو — تو ز نزدیک او چرایی دور

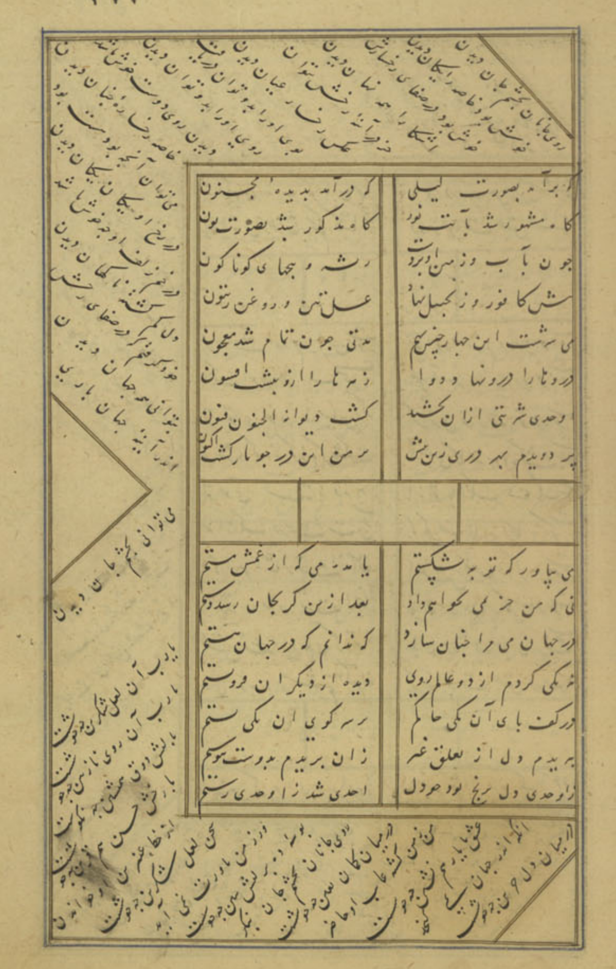
هر کس ز اوحدی اگر می گفت — آرزوی بهشت حسرت حور



رفتنی رفت بعد از من تو مرا | گر گرفتار داری از معذور

مدتی من بکار خود بودم | با خود و روز کار خود بودم
صورتی چند نقش می بستم | گرچه صورت نگار خود بودم
دیار کیان شدم ناگاه | گرچه هم در دیار خود بودم
بدر هر حصار می گشتم | که من خود حصار خود بودم
سالها یار یار می گفتم | خود بتحقیق یار خود بودم
یک شبم یار در کنار کشید | روز شد در کنار خود بودم
گفتم او را شکار کردم لیک | چون بدیدم شکار خود بودم
غم خود با کسی نخواهم گفت | که غم و غمگسار خود بودم
اوحدی مثل من حجاب نشد | زانک خود پرده دار خود بودم
گفتم این اختیار هست مرا | چون که در اختیار خود بودم

دوست با کاروان کن فیکون | آمد از شهر لامکان برون
عور گشت از لباس [illegible] | باز پوشید کسوت چه و چون



دلبر آمد بصورت لیلی | که درآمد بدیده مجنون
گاه مشهور شد بآیت نور | گاه مذکور شد بصورت نون
چون بآب و زمین ابر رفت | رشته و بجهای گوناگون
[illegible]ش کافور و زنجبیل نهاد | عسل تن و روغن زیتون
می سرشت این چهار چیز بهم | مدتی چون تمام شد معجون
دردها را درو نهاد دوا | زهرها را ز نو بشست افسون
اوحدی شربتی از ان بچشید | گشت دیوانهٔ الجنون فنون
پر دویدم بهر دری زین پیش | بر من این در چو بار گشت اکنون

می بیاور که توبه بشکستم | یا مده می که از غمش مستم
[illegible]نی که من جز می نخواهم داد | بعد ازین گر بجان رسد دستم
در جهان می را جنان سازد | که ندانم که در جهان هستم
ترک کردم از دو عالم روی | دیده از دیگران فرو بستم
در کف پای آن یکی خاکم | بر سر کوی آن یکی پستم
ببریدم دل از تعلق غیر | زان بریدم بدوست پیوستم
اوحدی دل برنج بود چو دل | احدی شد ز اوحدی رستم



تا کنون رند کوبان بود [?] — پای در بند حلقه در شستم [?]

بعد ازین چون بحکم گستاخی — در خرابات عشق بنشستم

گر بدست آورم دامن دوست — همه او را شوم و خود همه اوست

انک او را در آب میجویی — همچو آینه با تو رو در روست

تو توی خود از میان برگیر — گر توی تو رشته تو در توست

گر شود کوزه کوزه گر شکلت — گر بسی کاسه سوده گشت و سبوست

تو بموی گسسته ور نه — از تو با آنک هست تنگ موست [?]

همه از یک درخت زشت این چوب [?] — گر گهی صولجان و گاهی گوست

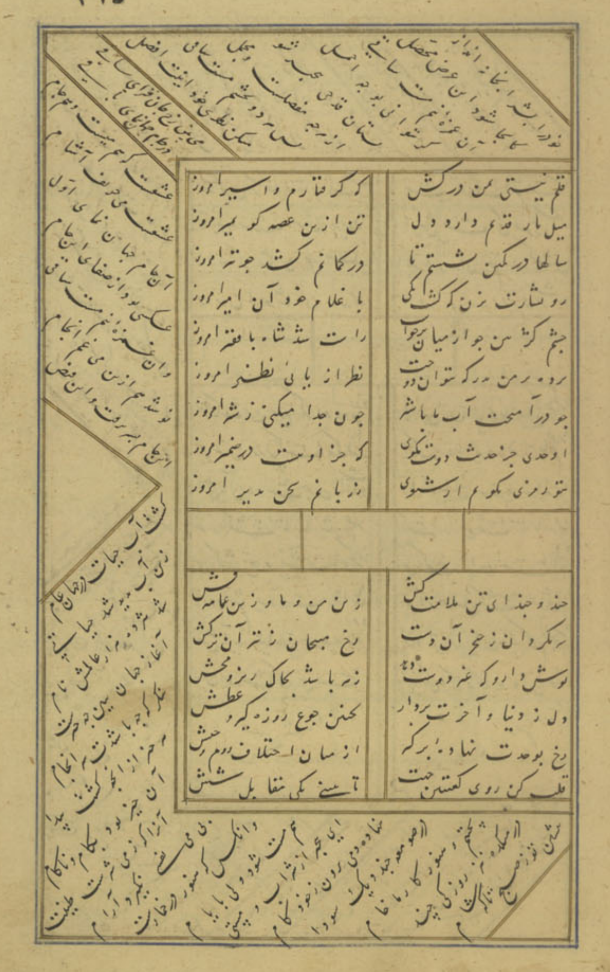
تا کرا هم اشارتست از اصل — الفش را چو واو کردی هوست

انقلابی ضرورتست آنجا — تا تو از مغز برکشی از پوست

مشو تشنه اوحدی که ترا — پای در آب و پای بر لب جوست

مدتی توبه داشتیم اکنون — که خرابات عشق در پهلوست

هر چه من گویم ای دبیر امروز — ره بهوشم ز من بگیر امروز



قلم نیستی من درکش — گو گرفتارم و اسیر امروز

میل یار قدیم دارد دل — تن ازین غصه گو بمیر امروز

سالها در کمین نشستم تا — در کمانم کشد چو تیر امروز

رو بشارت بزن که گشت یکی — با غلام خود آن امیر امروز

چشم گرشمن چو از میان برخاست [?] — راست شد شاه با فقیر امروز

رو ز من هر که نتوان دوست [?] — نظر از پای نظیر امروز [?]

چو در آمیخت آب ما با شیر — چون جدا میکنی ز شیر امروز

اوحدی جز حدیث دوست مگوی — که جز او نیست در ضمیر امروز

سر رمزی مگو هم ار شنوی — در زبانم سخن پذیر امروز [?]

حبذا و حبذا ای تن ملامت کش — زین من و ما و زین عمامه و فش

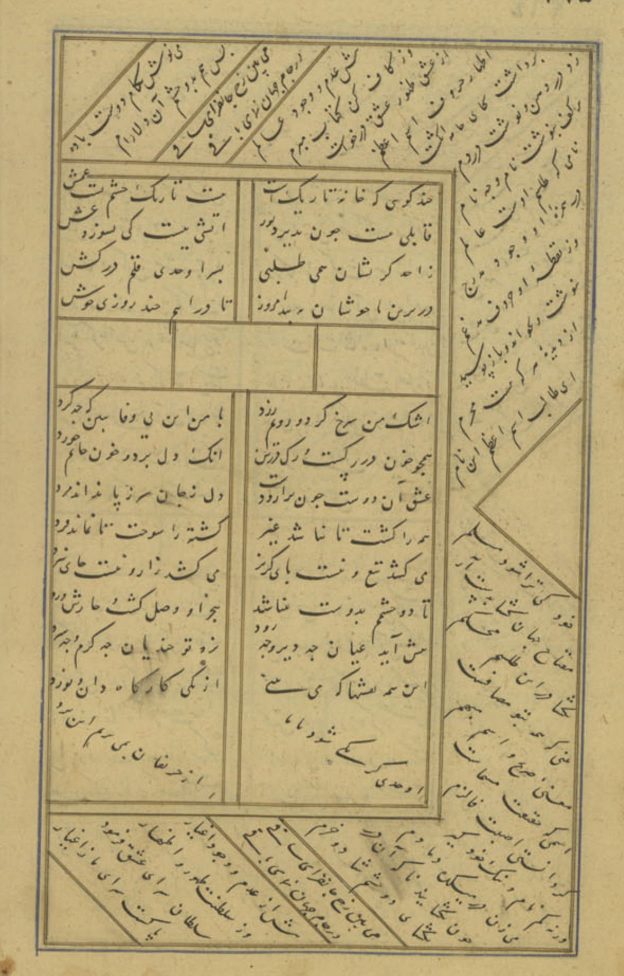
رخ گردان ز حرص آن و این [?] — رخ بپیچان ز تیر آن ترکش

نوش دارو که غیر دوست دغیست [?] — زر باشد بخاک ریز و مخش

دل ز دنیا و آخرت بردار — بچنین جوع روزه گیر و عطش

رخ بوحدت نهاده بر گره [?] — از میان اختلاف روم و حبش

قلب کن روی کعبتین جهت — تا ببینی یکی مقابل شش



چند گویی که خانه تاریک است | هست تاریک چشم تست عمش
قابل مست چون بدید دو نور | آتشی هست کی بسوزد عش
زاهد گر نشان همی طلبی | بر اوحدی قلم در کش
در زمن [illegible] بدامروز | تا در آیم چند روزی خوش

اشک من سرخ گرد و رویم زرد | با من این بی وفا ببین که چه کرد
همچو خون در رگست و رگ در تن | آنکه دل برد و خون جانم خورد
عشق آن دوست چون برآرد دود | دل ز جان سر ز پا نداند برد
همه را کشت تا نباشد غیر | کشته را سوخت تا نماند درد
می کشد تیغ و نیست پای گریز | می کشد زار و نیست جای نبرد
تا دو چشم بدوست منا شد | هجر او وصل کشت و [illegible]
هش آید عیان چه دیر و چه زود | زو تو چند یابی چه گرم و چه سرد
این همه تماشا گری هستی | از یکی کارگاه دانی بود
اوحدی [illegible] سر که شد و ما | از جز نشان بی سر این درد



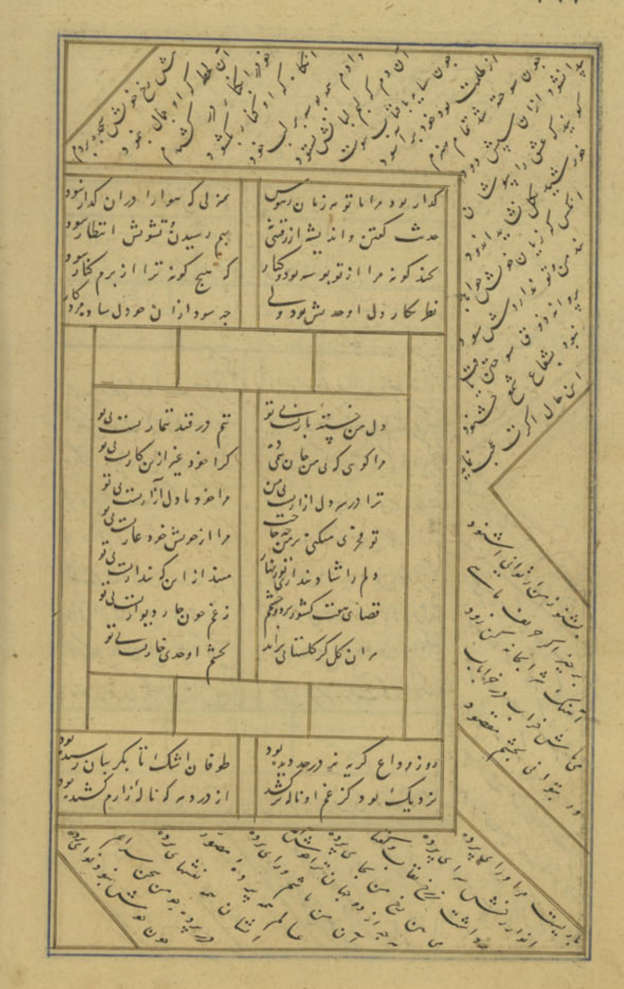
قصهٔ درد خویشتن گفتم | گر نیاید بدید دارویی درد

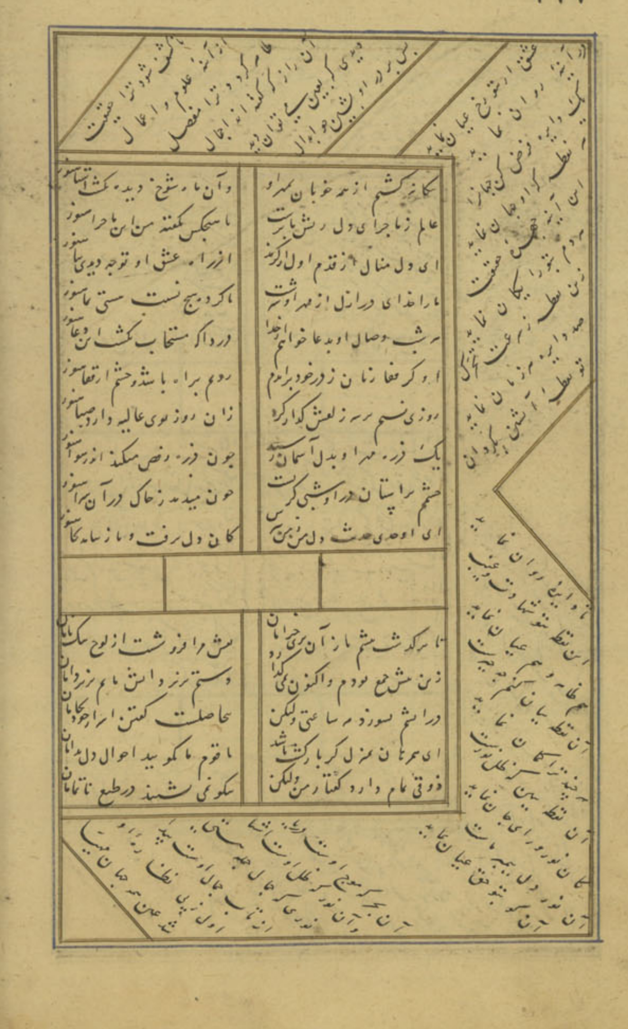
من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوا کما یاتی

چون ز بغداد و لب دجله دلم یاد کند | دامنم را چو لب دجله بغداد کند
عکس هست که از یار سفر کرده بکن | برساند خبر خیر و دلم شاد کند
هرگز از یاد من خسته فراموش نشد | آنکه هرگز نتواند که ز ما یاد کند
هیچ داعیست که گر بر جگر کوه نهند | سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند
خانهٔ عمر مرا عشق ز بنیاد فکند | عشق باشد که چنین کار ز بنیاد کند
آنکه خون دل من ریخت بسی بیداد و | کاشکی باز آید و خون ریزد و بیداد کند
چه غم از شاه و چه اندیشه ز خسرو تا شد | که بشیرین رسد آن ناله که فرهاد کند
باد در گلشن این باغ گلی را که گذاشت | که نسیمش دلم از بند غم آزاد کند
اوحدی چون که از آن خرمن گل دور افتاد | خرمن عمر ضرورست که بر باد کند

میان ما و تو دوری با خشار شود | وا زمان فراق تو در شمار شود





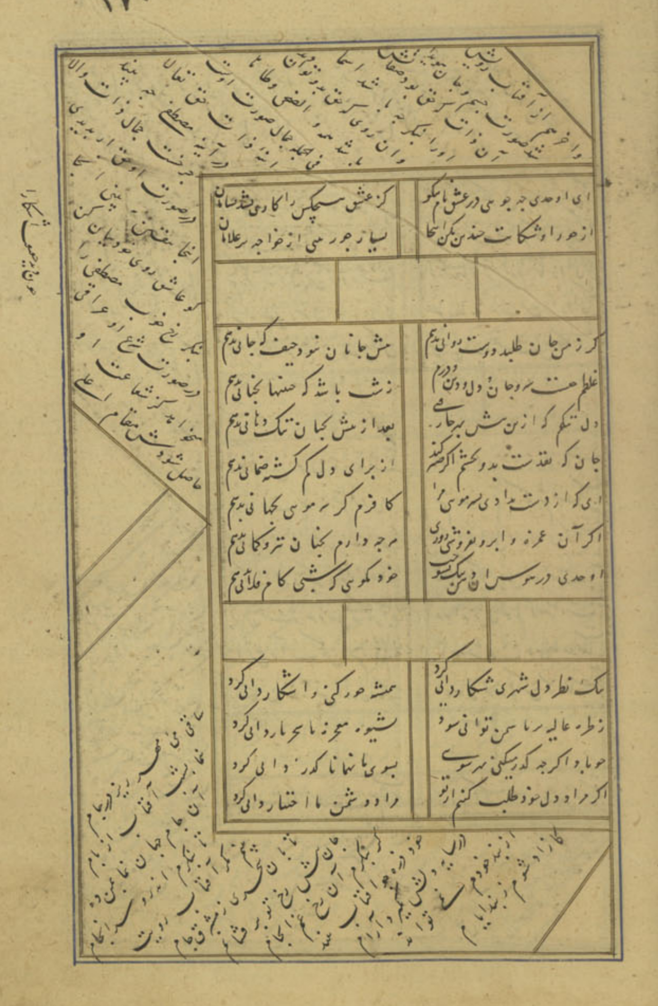


نکارم کشتم از همه خوبان بمهر او
عالم زما جدا ی دل ریش ما برست
ای دل منال کز قدم اول از کرم
ما را خدای در ازل از مهر او سرشت
هر شب وصال او بدعا خواهم از خدا
او کر بقفا زمان ز در خود براندم
روزی نسیم بر سر زلفش کذار کرد
یک ذره مهر او بدل آسمان درست
چشمم را پستان هر او شبی کرست
ای اوحدی حدیث دل من بمن بپرس

وآن یار شوخ دیده نکشت آشنا هنوز
با هیچکس نکفته سخن این ماجرا هنوز
از راه عشق او توجه دیدی ما هنوز
اکر درد هیچ نیست ستی ما هنوز
ور دعا مستجاب نکشت این دعا هنوز
رویم براه باشد و چشم ارتقا هنوز
زان روز بوی غالیه دارد صبا هنوز
چون ذره رقص میکند اندر هوا هنوز
خون میدمد ز خاک در آن سرا هنوز
کان دل برفت و باز نیامد کجا هنوز

تا سرکذشت چشم ما زآن پری جدا ماند
زین پیش جمع بودم واکنون پراکنده
در آتشم بسوزد هر ساعتی ولیکن
ای همرهان منزل کر بارکش باشد
ذوقی تمام دارد کفتار من ولیکن

نقش وفا فرو شست از لوح سینه ما
دستم بزر و دانش ما هم بزر دامان
حاصلت کفتن از آنچو نکاهان
با قوم ما بکویید احوال دل بدامان
بکو نمی‌شنید در طبع ناتمامان



ای اوحدی چه جویی در عشق ما بکو
از جور او شکایت چندین مکن اینجا
کر عشق هیچکس را کاری نشد بسامان
بسیار جور می از خواجه بر غلامان

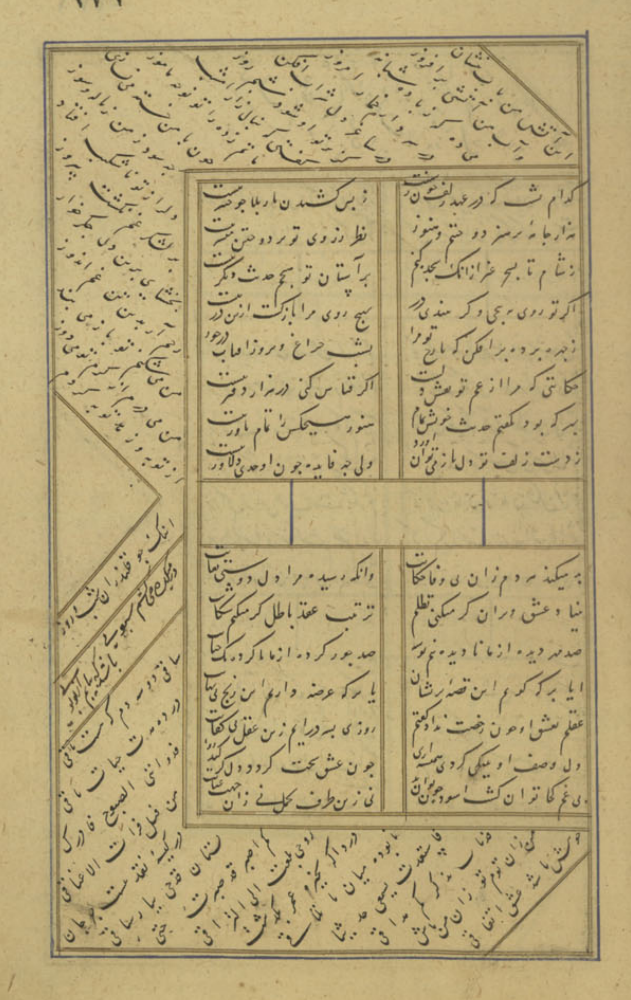
کر زمن جان طلبد دوست روانی بدهم
غلط هست سر و جان و دل و دین دارم
دل نکیرم که از این بیش بر جاری
جان که نقدست بدو بخشم اکر صبر کند
ای که از دست بدادی سر موی مرا
اکر آن غمزه و ابرو نفروشی دوری
اوحدی در هوس آن دهن تنک حبیب

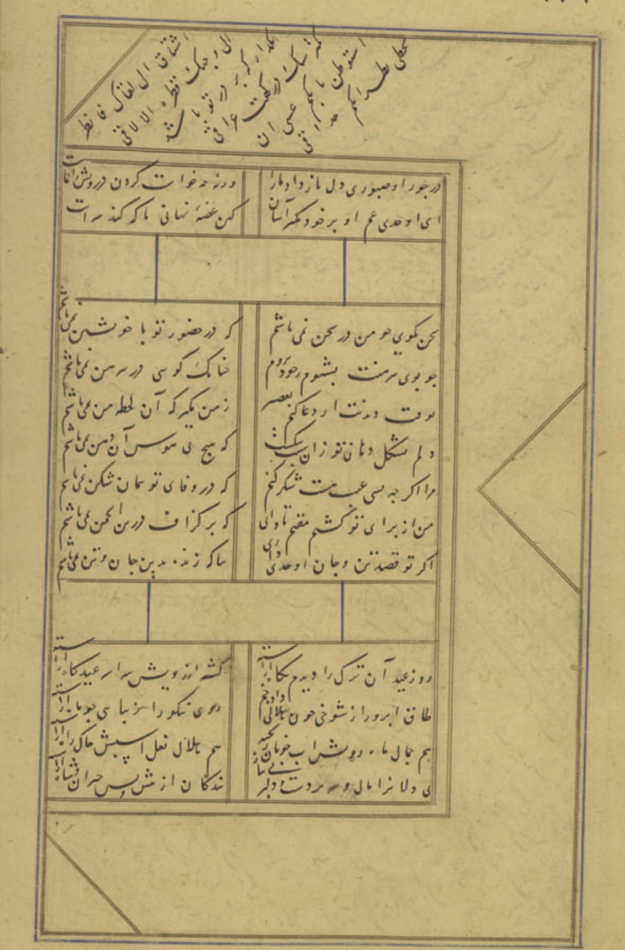
پیش جانان نبود حیف که جانی بدهم
خوش باشد که چنینها بجهانی بدهم
بعد ازین پیش بجان تنک دهانی بدهم
از برای دل کم کشته نشانی بدهم
کافرم کر سر موی بجهانی بدهم
هرچه دارم بجهان تیر و کمانی بدهم
خود بکوی که کر بشی کام فلانی بدهم

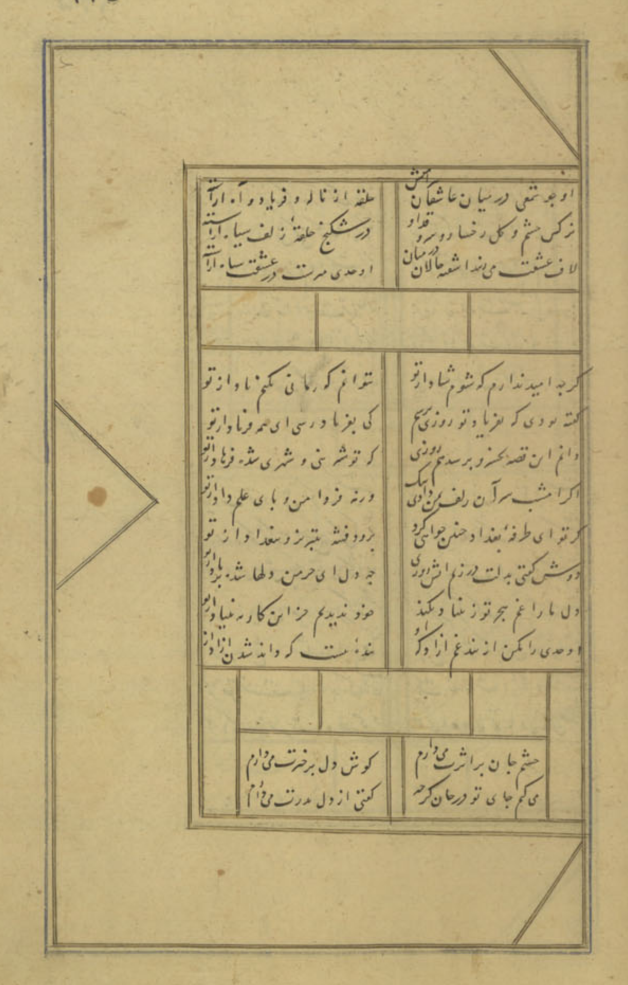
یک نظر دل شهری شکار دای کرد
زطره غالیه بر یاسمن توانی سود
جو باد اکرچه کذر میکنی بهر سوی
اکر مراد دل خود طلب کنم از تو

همیشه جور کنی و اشکار دای کرد
شیوه معجزه با سحر بار دای کرد
بسوی ما نه نهانی کذر ندای کرد
مراد دشمن ما اختیار دای کرد









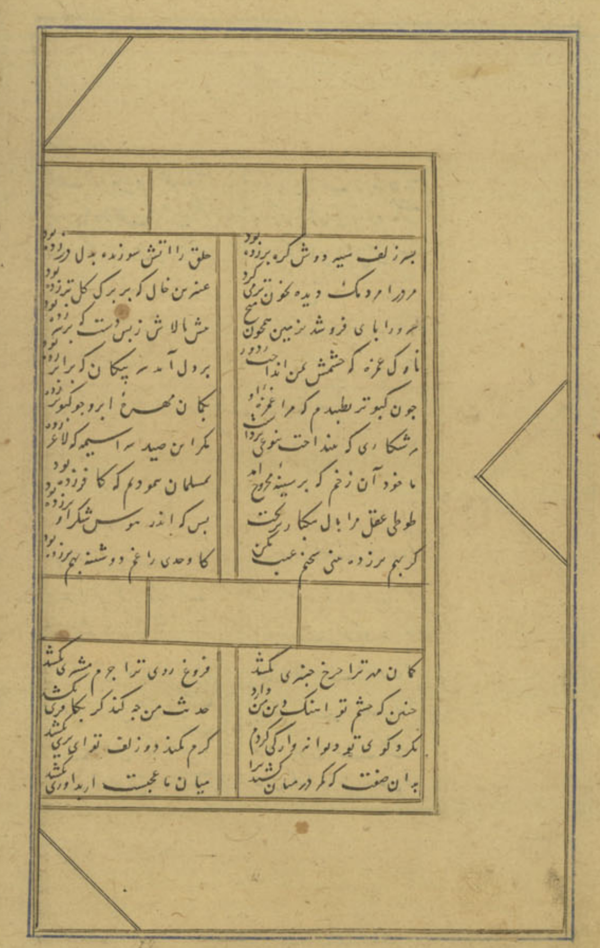
همچو خاکم بدر افکندی و من ... روی بر خاک درت می‌دارم
دوش گفتی که نداری سر من ... بسر تو که سرت می‌دارم
به جفا خواهم ازین بیش مرا ... که چون حرمتت می‌دارم
دل ترا دوست ترا جان دارد ... من از آن دوست‌ترت می‌دارم
پری شد دلم از بس که درو ... ناوک دلبرت می‌دارم
اوحدی وار در آینهٔ دل ... همچو نقش نظرت می‌دارم

یارب تو دوش ما که شادی نشسته ... کامروز غم از در ما بر جسته
امروز کو شکفته هیچ گل که تو ... صد گلبن شکفته و صد لاله رسته
از روی عشق بند قبا را گشاده ... وز راه شیوه طرف کله برشکسته
سیم از میان برده و در کمر ریخته ... زر در کمر کشیده و بر کوه بسته
بر خز و شمع را نشان با بهل جهان ... تا شمع هستند که جهن خوش نشسته
گر نقل نیست باده بده کز دهان تو ... یک خانه شهد و شکر و عناب بسته
کز دیگری ز حسرت او غصه میخورد ... ای اوحدی تو باری ازین غصه رسته

زلف ترا ندیدم و مشکم ز یاد رفت ... هر کو بدام زلف تو اندر فتاد رفت
بر بوی باد زلف تو شب روز منکشف ... درد اگر ز اشتیاق تو عمرم بباد رفت
روزی اگر ز زلف تو بندی گشوده‌ام ... بر من مگر کان بطریق گشاد رفت
گفتی که باد داد مراد تو می‌دهم ... زان روز می‌شمارم صد باد و داد رفت
دل را غم تو زهر می‌داد و نوش بود ... جان از کف تو شربت غم خورد و شاد رفت
ظلمی که از غم تو گذشت بر سرم ... رخ باز کن که آن همه عدل از دو رفت

گر اوحدی ز دست رقیبی بر جفا کم
اندر زمانه هر که ز ما در نژاد رفت

ای همه دوستتر شب از موی تو ... روز مرا روشنی از موی تو
بر سر آنم که شوم یک سحر ... خاک نسیمی که دهد بوی تو
خاک شوم تا مگر آرد مرا ... باد محبت بسر کوی تو
باد مگو کش تو رساند مگر ... قصهٔ ما حاجت ابروی تو
بر مکن از من بجفا دل که من ... بر نکنم خیمه ز پهلوی تو
قیمت وصل تو که داند که هست ... هر دو جهان قیمت یک موی تو
زلف تو در حلق دل اوحدست ... چون کمند خاطر او سوی تو





امشب از نرگس مخمور تو من مست شدم
مست بگذار مرا امشب و مخمور مرو

عاشق روی توام جسته بجرم چه کنی
بنشین از بر این عاشق مهجور مرو

دل ربود و مرا نیست بغیر از تو دوا
ای دوای دل ما از سر رنجور مرو

اوحدی چون ز وفا خاک سر کوی تو شد
سرکشی کم کن و از راه وفا دور مرو

ای رخت خرم و دندانت خوش
وان نظر کردن پنهانت خوش

روش قد نازنینت چو
شیوهٔ چشم ناتوانت خوش

یا رب آن روز کی برآید
تا به هم جادوانت خوش

وصل آن رخ بجان همی طلبم
بر خم در نگر که جانت خوش

بدین میوهٔ بهشتی تو
میوه شیرین استخوانت خوش

چند گوی زبان کی ارزن
سود کی کردم ای زبانت خوش

زود منی مرا شبی بنواز
مرده بر خاک آستانت خوش

کی به هم بنگ در گرفت
دست خود کرده در میانت خوش

اوحدی را دلست آشفته
با سر زلف دلستانت خوش


٣٨٠

مرا حدیث غم یار من نباید گفت
گرم ز ترک سر خویشتن بباید گفت

حکایتی که زن و مرد از آن همی ترسند
ضرورتست که با مرد و زن بباید گفت

دل شکستهٔ من کم شد این سخن روزی
بدان دو زلف شکن بر شکن بباید گفت

حدیث دوستی و قصهٔ وفاداری
بمن چه سود بدلدار من بباید گفت

ز درد دوری او تا بکی کشم خواری
چو طاقتم بسر آید سخن بباید گفت

نسیم باد اگر از تو سخن نداشتی
با آن حکایت سر من نباید گفت

دوای درد دل اوحدی مسلم
گرم بهر که در این انجمن بباید گفت

تا لعل باده رنگ تو شکر فروش گشت
باور مکن که هیچ دلی گرد هوش گشت

برخاستی که زهر جدایی دهی مرا
بنشین که آن بیاد تو خوردم نوش گشت

دل خود تمام سوخته شد جان که نیم سوخته بود
او نیز هم بآتش دل نیم جوش گشت

دی شب در اشتیاق توای آفتاب صبح
از غلغلم رواق فلک پر خروش گشت

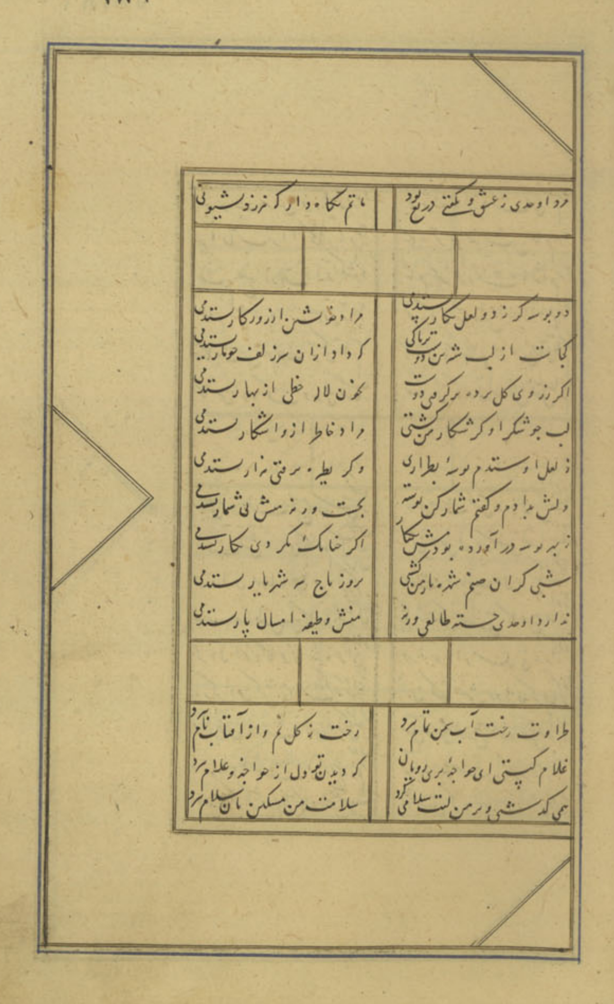
از آب دیده راز دلم فاش خواست شد
شب تیره بود و ظلمت او پرده پوش گشت

در آرزوی آنکه حدیث تو بشنود
چشمی که بی تو گریه همی کرد گوش گشت

گر اوحدی خموش نباشد عجب مدار
بلبل چو گل ندید بخواهد خموش گشت

شاد کردم که بر سماعی — قامت را بسنج از نامی
ی تو کار دم بکام دشمن شد — وز دهانت نیافتم کامی
در جدایی تم گرفت و تو خود — نهادی بر سرم ستم گامی
دشمنان از شراب وصل تو مست — دوستان را نمیدهی جامی
خال را دانه ساختی وز زلف — بر سر دانه می کشی دامی
در دلم چون غمت قرار گرفت — گو قرارم مباش و آرامی
چه تفاوت کند در آتش تو — گر بسوزد چو اوحدی خامی

سر بگردانم از سر گردون نگردی — گر بگذرد بخاطر او یاد چون منی
تا در دلم خیال رخ او قرار یافت — مسکین دلم قرار ندارد بمسکنی
مسلم سماع بود دلم گفت دیده گر — روی نشسته بر لب آبی و سوسنی
گر مرغ زیرکی بهوای دگر مرو — بهتر ز کوی دوست نباشد نشیمنی
ای مدعی چو خوشه و ار ریش مکن — رده بیاد عشق اگرت هست خرمنی
وی دل که سینه را سر غصه کرده — بکان عشق را از این بیست خرمنی



مرد اوحدی ز عشق و گفتی دریغ بود — ماتم نگاه دار که فرزند شیونی

دو بوسه گر ز دو لعل نگار بستدمی — مراد خویش از آن روزگار بستدمی
کجات از لب شیرین دوست تریاکی — گر داد از آن سر زلف چو مار بستدمی
اگر ز روی گل آورده برگرفتی دوست — چو من لاله خطی از بهار بستدمی
لب چو شکر او گر شکار من گشتی — مراد خاطر از او آشکار بستدمی
ز لعل او بستدم بوسه بطراری — و گر بطیره برفتی هزار بستدمی
دلش بدادم و گفتم شمار کن بوسه — بجست ور نه منش بی شمار بستدمی
ز بهر بوسه در آورده بودش انکار — اگر خانه‌ک نکردی نگار بستدمی
شبی گران صنم شهره یار من گشتی — بروز باج سر شهریار بستدمی
ندارد اوحدی خسته طالعی ورنه — منش وظیفه امسال و پار بستدمی

طراوت رخت آب سمن تمام ببرد — رخت ز گل نم و از آفتاب نام ببرد
غلام گیتی ای خواجه پری رو ماند — که دیدن تو دل از خواجه و غلام ببرد
همی گذشتی و بر من لبت سلامی کرد — سلامت من مسکین بآن سلام ببرد

صبح خوب سر من فرو نیامده بود
غم تو آمد و از دست من زمام ببرد

چو آفتاب ترا از کنار بام بدید
نگاه تیر علم خویشتن سیام ببرد

نسیم صبح ز زلف تو نافه بگشود
تمام نکهت و رونق ز مشام ببرد

امام شهر چو محراب ابروی تو بدید
سجود کرد و سبوش از سر امام ببرد

حکایت من و زلف تو کی تمام شود
که هر چه داشتم از دین و دل تمام ببرد

بخاص و عام نگفت اوحدی حدیث ترا
صورتی که دل خاص و عقل عام ببرد

عشق بی علت ترا در دوستی یار آورد
چون بعلت عشق ورزی رنج و تیمار آورد

همت عشق یاران کام دل بی غرض
این غرض در دوستی نقصان بسیار آورد

در میان مهربانان مهر داروی دگر
همت ارباب دل چون سنگ در کار آورد

جذب مغناطیس بین کآهن بخود چون میکشد
کم ز سنگی نیستی کآهن برفتار آورد

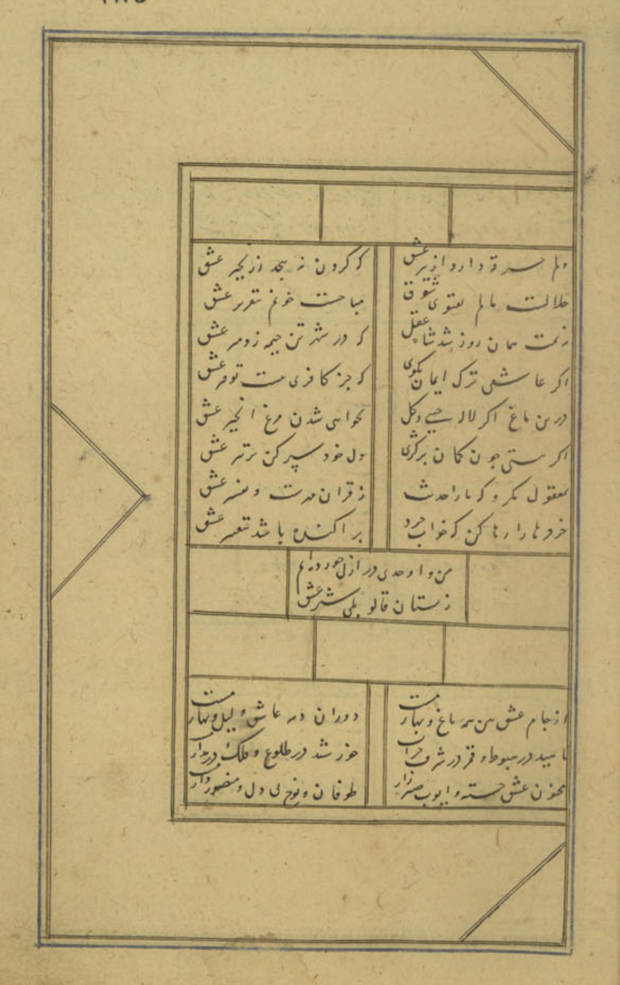
گر دل اندر کار وی بندد جوان ناگهان
در وجود او مسلمانی پدیدار آورد

یار کردن کش ز دامت گرچه بیرون رود
این کمند عشق روزی گرفتار آورد

گر ز خوی دوست خواهی آشنایی سر مکن
مثل حافظ حسن اندر عشق دیوار آورد

از برای عاشقست این ناز و عجب و جور وی
خواجه بهر مشتری جوهر ببازار آورد

اوحدی گر گر روی انکار دشمن کار
دوستی گر راست ورزی دشمن اقرار آورد



دلم حسرت دارد از زیر عشق
که گردن نه پیچد ز زنجیر عشق

حلالست ما را بفتوی شوق
مباحست خونم بتقریر عشق

زبس حرمان روز شد شاه عقل
که در شهر تن خیمه زد میر عشق

اگر عاشقی ترک ایمان بگوی
که جز کافری نیست توفیر عشق

درین باغ اگر لاله خواهی و گل
نخواهی شدن مرغ انجیر عشق

اگر نیستی چون کمان برگری
دل خود سپر کن ز تیر عشق

بمعقول مگرو که ما را حدیث
ز قرآن رسیدست و تفسیر عشق

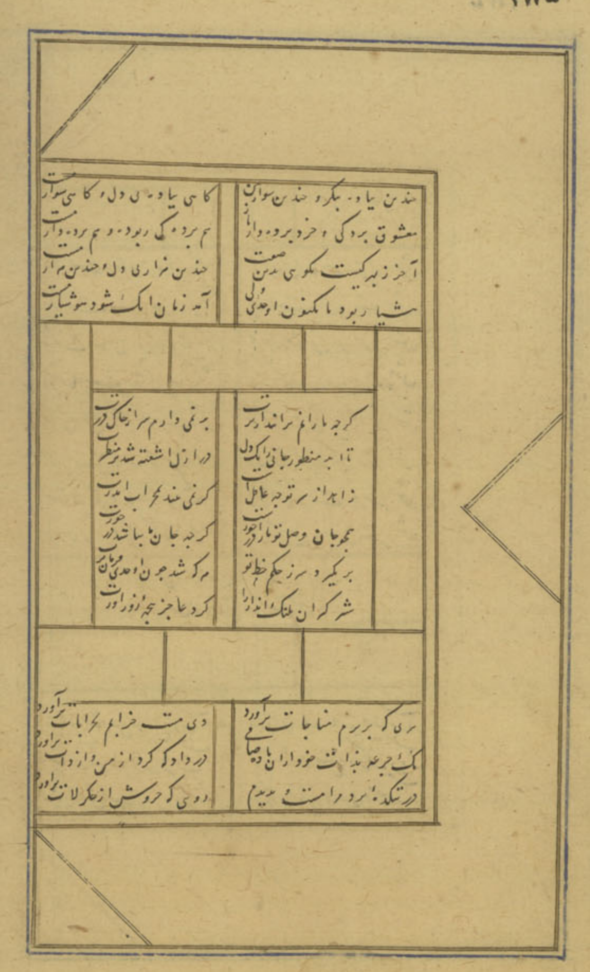
خرد را رها کن که خواب خرد
بر آنکس که باشد تعبیر عشق

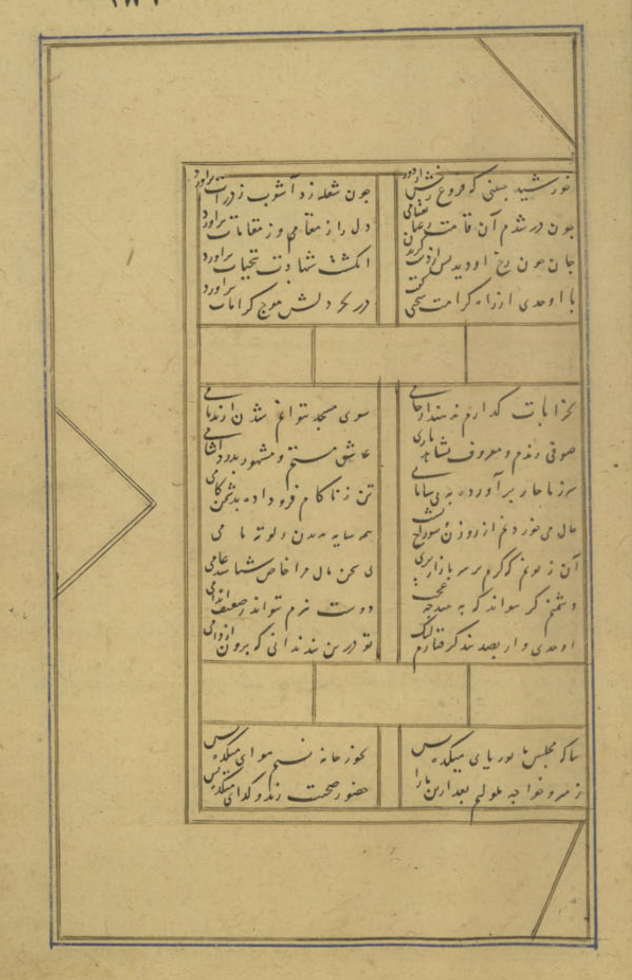
من و اوحدی در ازل خورده ایم
ز دستان قالو بلی شیر عشق

از جام عشق بین همه باغ و بهار مست
دوران در عاشقی و لیل و نهار مست

با مید در هبوط و قمر در شرف خراب
خور شد در طلوع و فلک در مدار مست

مجنون عشق خسته و ایوب صبر زار
طوفان و نوح بی دل و منصور دار مست





مستغان بهل اواز خنک رندانرا
ز قلبهای بزرگان بترک شاهی
گر اوحدی دگری را دعا کند کو کن

ترا نه سبک جار تای میکده بس
مرا سر جرعه برنا شتای میکده بس
مرا دعای مغان و ثنای میکده بس

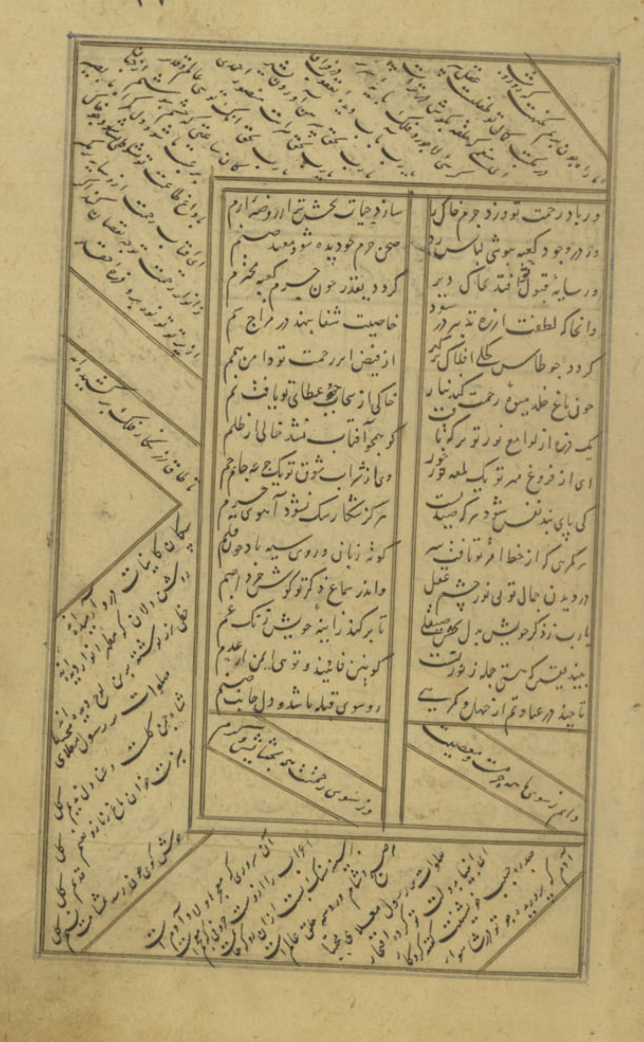
ای نرگست بشوخی صدبار خورده جوبم
غافل شدی ز حالم با انک دوربینی
تریاک زهر خوبان در دست من ولیکن
سم دهان خود را از من نهان چو کردی
گر اوحدی سکونی دارد صبور باشد

بر من ترحمی کن سنگر کی تو جوبم
عاجز شدم ز دستت با انکه دوچوبم
درمان درد عاشق صبر است و من زبونم
باری نگاه مسکن در قامت چو نونم
من چون کنم صبوری اخر کی سکونم

مهر گسل گشت یار عهد شکن شد حبیب
دیر گشد ای نگار سوختم از انتظار
لب [illegible]
ست ز جانان عجب مهر بحلان و [illegible]
ابروی محراب وش گر سوی محراب [illegible]
گر کشم خویش را در طلب وصل او

اصل خطر شد دوا رای خطا رد طبیب
یا نظری ای ستمگر یا کدری بی رقیب
طمع چه جوید رطب طفل چه خواهد ادیب
نغز برارد امام در غلط افتد خطیب
سود ندارد که نیست کار برون از نصیب


من کلام املح المتأخرین عصمت البخاری

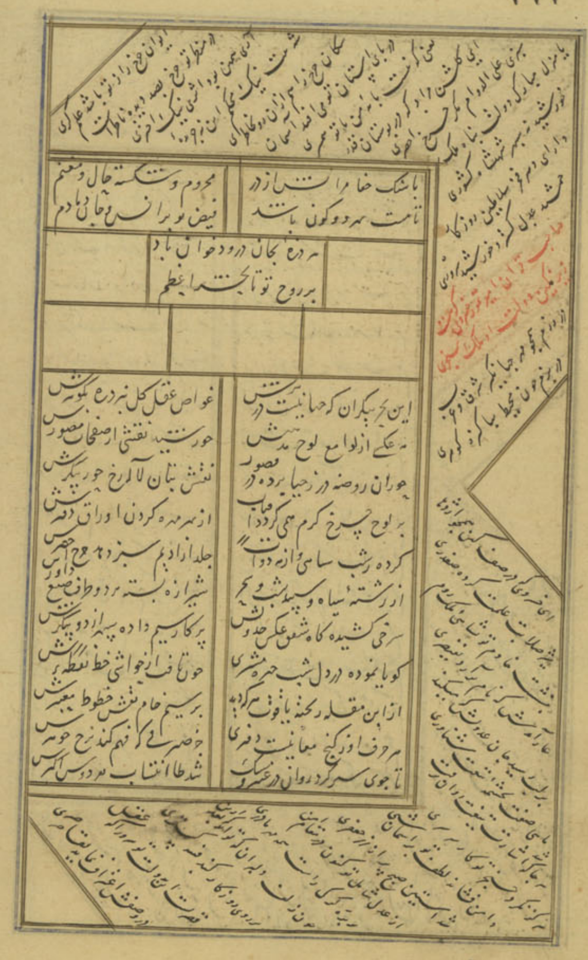




ای واسطهٔ وجود عالم
کز عالم و آدمی مقدم
ارواح مقربان قدسی
جان بطفیل تو مکرم
یک جزو ز دفتر تو کونین
یک طفل ز مکتب تو آدم
صد نقش چو خاتم سلیمان
در مهر نبوت تو مدغم
در معرض معجز کمالات
موسی کلیم گشته ابکم
از گلشن خلق تو نسیمیست
آثار دم مسیح مریم
از پرتو نفحهٔ تو فردوس
وز قهر تو لمعهٔ جهنم
وی ای شفاعت تو تشنه
نقشی که از بساط عالم
از تشنهٔ معصیت جهانی
وز ابر عنایت تو یک نم
طی کرده سیاحت برات
اطوار دو کون را بیک دم
ای اوج پر از افق جلالت
برتر ز رواق هفت طارم
ای رفته بعالمی که آنجا
جبریل امین نیابد محرم



یک نکته ز سر آفرینش
پرده الفش تو مانع مبهم
انگشت هدایت تو کرده
ای واسطه جرم مو منتظم
ای ملک دو کون را سیادت
بر نام تو داشته مسلم
سلطان سرادق حقیقت
ای بر ازل و ابد مقدم
در تیره مکنونات مرکوز
مهر تو نشان مهر خاتم
گسترده رواق کبریایی
از مقدم تست خیر مقدم
در سورهٔ فتح تو مبین
عنوان کلماه ما تقدم
مرحله آمده زیر آفرینش
ذات تو بسر جمله ملهم
از ذوق وجود خاکپایت
بگرفته قد آسمان خم
خاک قدم چهار یارت
بنیاد حصار رکن عالم
از مهر دو میوهٔ کمالات
باغ دل و جان خوش و خرم
ای ساقی جام لایزالی
دل تشنهٔ جام تست و جان هم
یک جرعه بکام جان فرو ریز
ما را ز ره نشاد و غم
بینم که ز تشنه نور اعلی
باقی همه ظلمت است مبهم
کر تشنه دمی خورد سیری
از بحر محیط یکی شود کم
آزرده شیخ گناه هم
از جهل بیاد داده مرهم
آمد ز رخ وفا نصیری
درکوی تو چون سگی معلم



باشنک خامه است از در
تامت سهر دو کون باشند

محروم و شکسته حال و مغتنم
فیض تو بر انس و جان دمادم

هر دم بجان درود خوان باد
بر روح تو تا بجسد اعظم

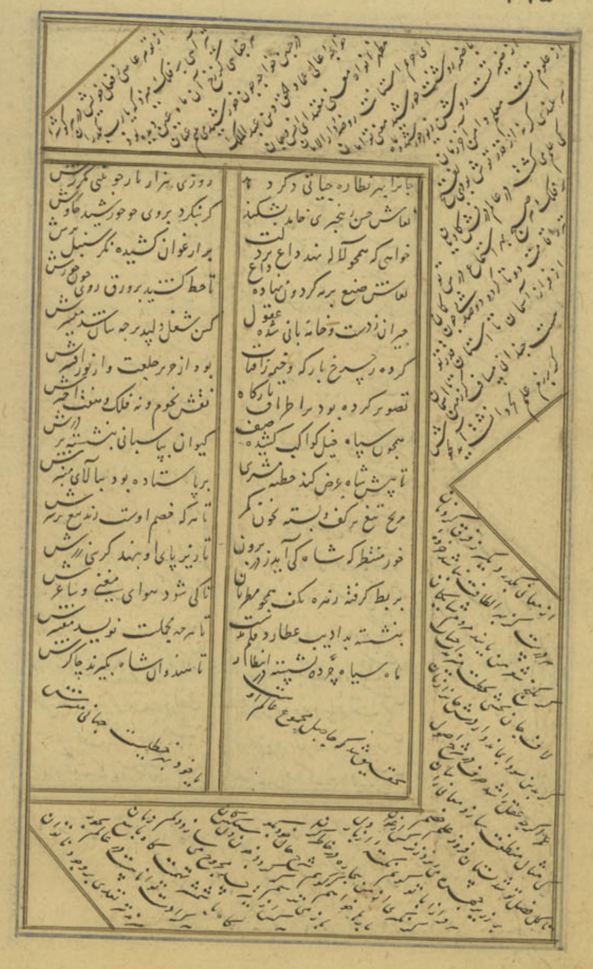
این بحر بیکران که حسابیست در سرشتش
نه عکسی از لوامع لوح مدرسش
حوران روضه در حیا برده در مصور
بر لوح چرخ کرم همی گردد احبابش
کرده ز شب سیاهی و از مه دوات
از رشته سیاه و سپید شب و سحر
سرخی کشیده گاه شفق عکس جدولش
گویا نموده در دل شب چهره مشتری
از این مقله رخنه یاقوت سرگذشتش
هر حرف او ز گنج معانیست دفتری
تا جوی سر گردد روان در عنبر و مشکش

غواص عقل کل نبرد ره بگوهرش
خورشید نقشی از صفحات مصورش
نقش بتان لاله رخ حور پیکرش
از بهر مهره کردن اوراق دفترش
جلد از ادیم سبز ده هر چرخ اخضرش
شیرازه بسته هر دو طرف صنع داورش
پرکار سیم داده سپهر از دو پیکرش
چون تافت از حواشی خط نقطه زرش
بر سیم خام نقش خطوط معنبرش
خضر سالی که فهم کند نرخ جوهرش
شد طالع انتساب به فردوس اکبرش



هر خط دلکشی که محقق شده بحسن
ریحان بنسخ خط غبارش چو دم زده
هر معنی بدیع که زو یافت ظهور
هر نازکی که از خط خوش داشت ربوبی
هر عقد گوهری که بنظم اندر آمده
سلمان در اقتباس نور قصایدش
خاقانی از بدایع سحرش گرفته فیض
از مثنوی پیش روح نظامیست در سرور
سرگشته در حواشی او می دود قلم
گفتم ز راه فکر و تامل در او روم
بزمی کشیده بود پر از نقش دلبری
عاشق ندیده نقش یکی هرگز کمین
اصنام کرده روی بدیوار از حیا
بودم درین مشاهده حیران که ناگهان
تختی چنانکه گر تقدیر در ازل
از اوج تخت کرده طلوع آفتاب ملک
با خود نشسته بود سلیمان سلطنت

تعلیق کرده بر صفحات مطهرش
گرده خوان زر سکه ریشان ابرش
عقل از برای کسب هنر کرده از برش
چون جان او بدید برو بست پیکرش
مجموع منتظم شده در سلک مسطرش
مستطهر انوری ز معانی انورش
در روح سعدی از غزل روح پرورش
و ز فرد قطعه ابن یمین مدح گسترش
در حیرتم که تا چه خیالست در سرش
تا که شوم ز جنس معانی مصورش
خورشید صورتان همه زیبا و دلکشش
تا که بعشق راه زده حسن دیگرش
زین گلرخان ماه وش حور پیکرش
دیدم که از بهشت سرشت است افسرش
تصویر کرده بود ز یاقوت احمرش
در جلوه در مقابله ماه منورش
بلقیس عهد تکیه زده در برابرش



جا را بهر نظاره جهانی دگر دهد	روزی هزار بار چو بینی مکررش
لعلش حسن ز بحری خاید شکند لب	گر بنگرد بروی چو خورشید خاورش
خواهی که همچو لاله نهد داغ بر دلت	بر ارغوان کشیده بگرد سنبل سرش
لعلش صنع بر گردون نهاده داغ	تا خط کشید بر ورق روی چون خورش
حیران ز دست و خانه بانی شده عقول	کین شغل دلپذیر چه سان شد میسرش
کرده ز چرخ بارگه و خیمه زرافشات	بود از جرم طلعت و از نور افسرش
تصویر کرده بود بر اطراف بارگاه	نقش نجوم و نه فلک و سبعه اخترش
همچون سپاه خیل کواکب کشیده صف	کیوان بپاسبانی بنشسته بر درش
تا پیش شاه عرض کند خطبه مشتری	بر پا ستاده بود ببالای منبرش
مریخ تیغ بر کف و بسته بخون کمر	تا هر که خصم اوست زند تیغ بر سرش
خورشید کز شاه کی آید ز در برون	تا زیر پای او بنهد کرسی زرش
بر بط گرفته زهره بکف همچو مطربان	تا کی شود هوای مغنی و ساغرش
بنشسته بر ادیب عطارد قلم بدست	تا هر چه مملکت نویسد محررش
ماه سیاه چهره نشسته در انتظار	تا هندوان شاه بگیرند چاکرش

گفت تیغ سرهاییل بجمع عالم او
تا خود بهر حکایت جهانی مسخرش

زین نسخه ست کل هنر نام کرده ام	مجموعهٔ بدایع شاه سخن ورش

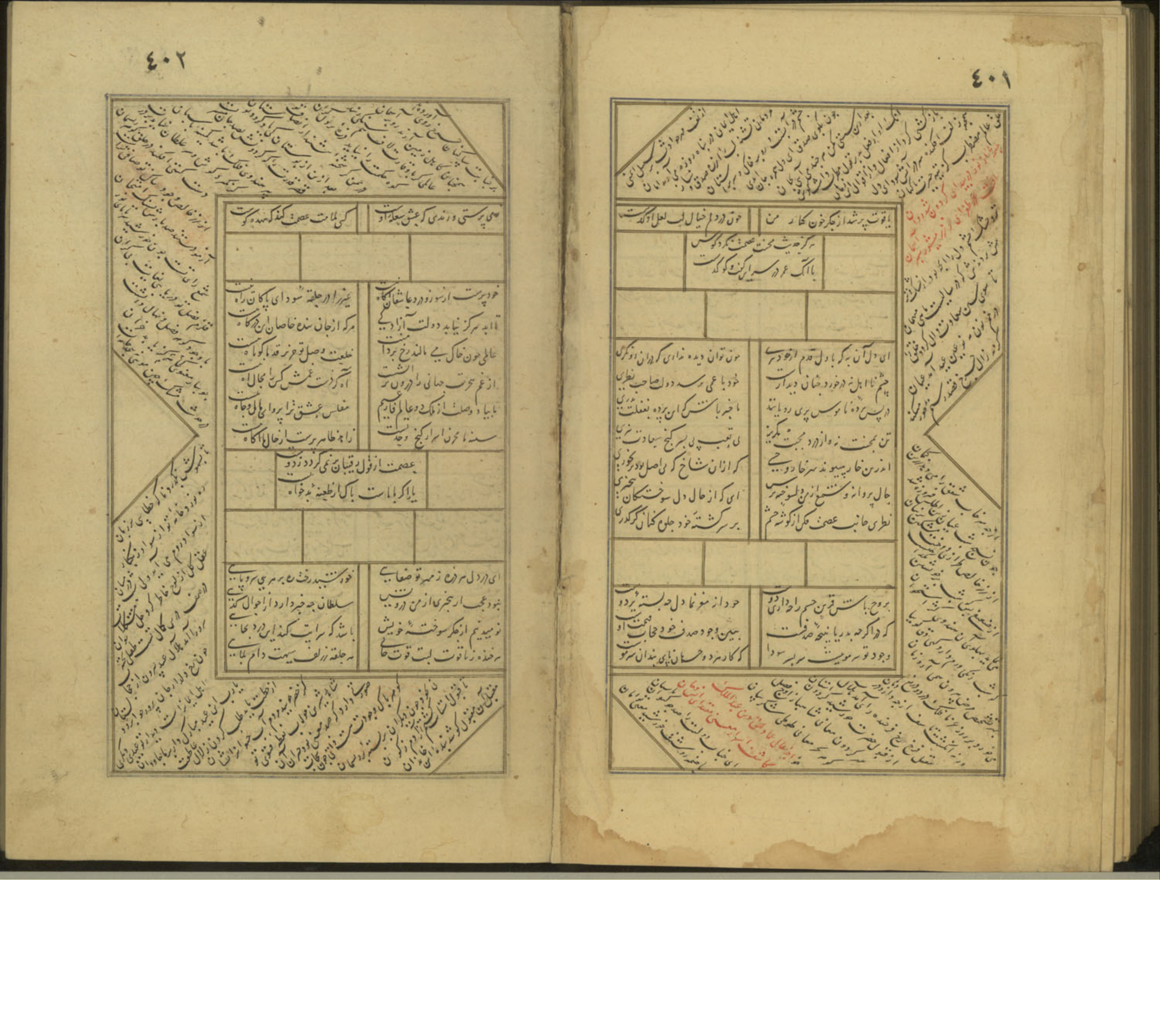
سلطان خلیل آنکه خورشید تا ابد
بنشست آتش فتن از آب خنجرش

جمشید شیر حمله گرانسب گرز او	گردی همی محذب گردون معقرش
گردون متوسل از پی آن شد در اتحاد	تا یابد اتصال بتیر مدورش
ای خسروی که قدر رفیع تو بر گذید	نه چرخ همچو ذرع نماید محقرش
صد جای بیشتر خواب اجل دیده مست	تا شد بروی تیغ و سنان تو بسترش
هر کو بکعبتین مراد تو مهره باخت	غم در بساط رنج و بلا کرد ششدرش
از خط حکم قاطع تو هر که سر بتافت	گردن برید تیغ اجل همچو مسطرش
خصمت بکینه چشم چو دوسپرد جان	گویا که قاصد جان بود لشکرش
دریا اگر زند نفی کهری نم برآورد	سازی ز ابر جود بیک نم توانگرش
نافه که از روایح او دهر مست	بوی از تو برده است دماغ معطرش
خصم تو لاف مردی از آن زد که در جهان	دولت شود بقوت بازو میسرش
خون با تو در مقابله افتاد چون زبان	در سر کشید تیغ چو گلگونه چادرش
نام ترا چو تربیت از اسم اعظم است	بدخواه دیو جمله از آن شد مسخرش
هر دل که سوخت ز آتش سودای تو چو عود	دایم ز خویشتن بوی خوش آید چو مجمرش
سایه کلاه بخت تو بر آسمان فکن	گر تو بخاک تیره شماری برابرش









کس بملامت عصمت کند که هیده کوست	می پرستی و رندی که عشق سعادت او
غیر را در حلقهٔ سودای پاکان راه نیست	خودپرست از سوز و درد عاشقان آگاه نیست
هر که از جان شد خاصان این درگاه نیست	تا ابد هرگز نیابد دولت آزادگی
خلعت وصل تو جز بر قد ما کوتاه نیست	عالمی چون خاک بی ما اندرخ برداشت
آه کز ذرت غمش کس را مجال آه نیست	از غم هجرت جهانی را درون پر آتش است
مفلس عشق ترا پروای مال و جاه نیست	تا بیاد وصلت از ملک دو عالم فارغیم
زانکه ظاهر نیست از حال ما آگاه نیست	سینهٔ ما مخزن اسرار گنج وحدت است

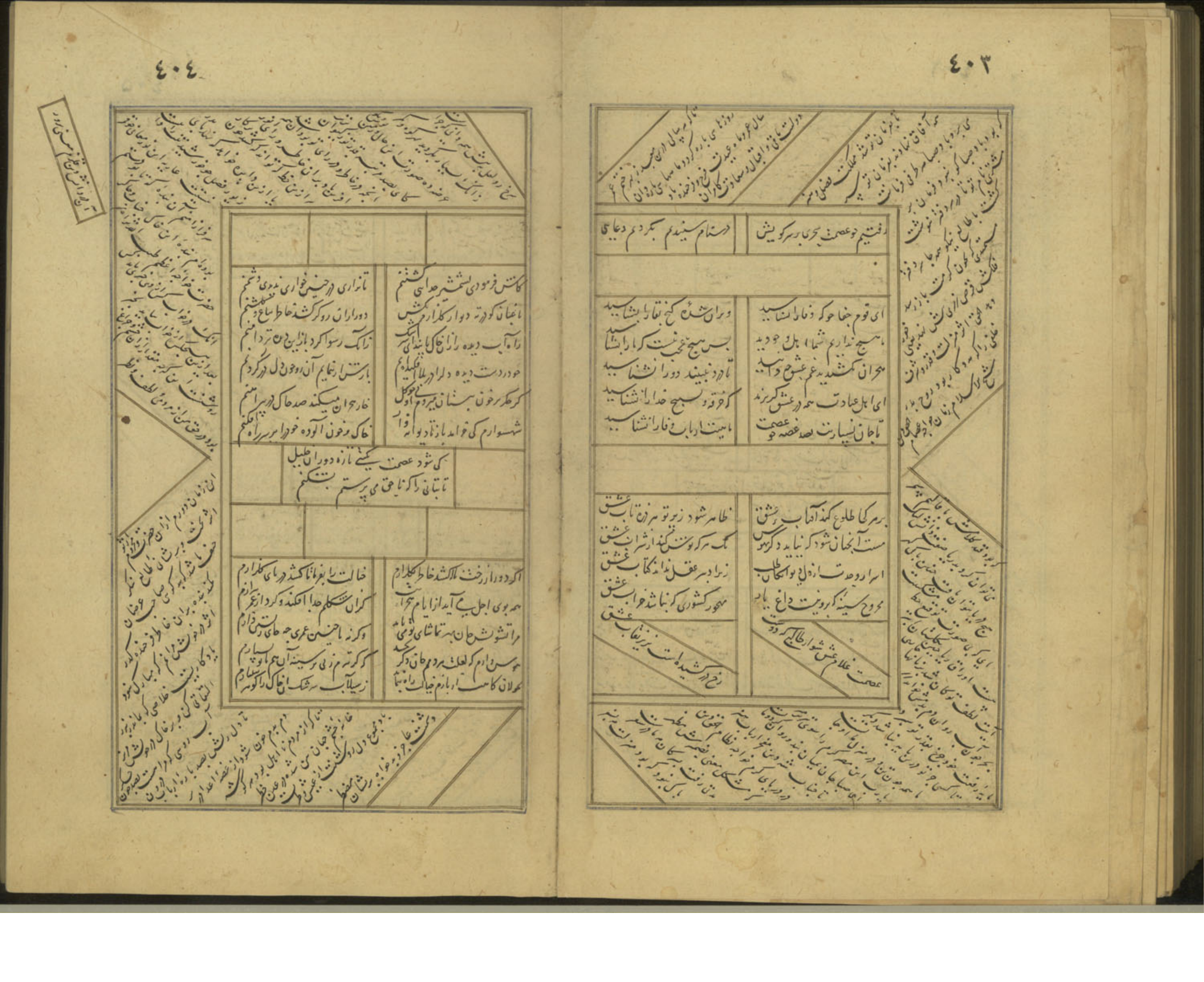
عصمت از قول رقیبان نمی گردد ز دوست
یار اگر با ماست باک از طعنهٔ بدخواه نیست

خورشید رخش ره برهر سر و پایی	ای درد دل هر ذره ز مهر تو صفایی
سلطان چه خبر دارد از احوال گدایی	نبود عجب ار بیخبری از من درویش
باشد که برات کند این درد بجایی	نومیدیم از جگر سوختهٔ خویش
هر حلقهٔ زلف سیهت دام بلایی	هر خنده ز یاقوت لبت قوت جانی

چون دردم خیال لب لعل او گذشت	یاقوت پر شد از جگر خون کنار من

هرگز حدیث محنت عصمت نکرد گوش
با آنکه عمر در سر این گفت و گو گذشت

چون توان دیده نداری که در آن رو نگری	ای دل آن به که با دل قدم از خود ببری
خود با عمی نرسد دولت صاحب نظری	چشم نااهل نه درخورد جمال دیدار است
باخبر باش که این پرده به غفلت ندری	در پس پردهٔ ناموس پری رو پنهاند
بی تعب پی نبری گنج سعادت ثمری	تن به محنت نه و از درد محبت مگریز
گر از آن شاخ که بی اصل بود بر نخوری	اندرین خار بپیوند سر خار دو سه
ای که از حال دل سوختگان بیخبری	حال پروانه و شمع از من دلسوخته پرس
بر سر کشتهٔ خود جلوه کنان گر گذری	نظری جانب عصمت مکن از گوشهٔ چشم
خود از منزل ما دل چه بسته بردوست	بروح باش قرین جسم را چه داری دوست
ببین وجود صدف خود حجاب قیمت او	که در اگر چه بدریا نهفته در صدف است
که کار مرد و حریفان پای بندان سر موست	وجود تو سر مویست بر سر سودا



رفتیم چو عصمت بحرم بر سر کویش
دشنام شنیدیم بگردیم دعایی

ای قوم جفا جو که وفا نشناسید
ما هیچ نداریم شما اهل وجودید
هجران نکشیدید غم عشق ندانید
ای اهل عبادت همه در عشق گریزید
تا جان نسپارید صد غصه چو عصمت

ویران شده کنج تغافل نشناسید
بس هیچ عجب نیست که ما را بشناسید
تا درد نبینید دوا را نشناسید
که خرقه و تسبیح خدا را نشناسید
ما هیئت ارباب وفا را نشناسید

بر هر کجا طلوع کند آفتاب عشق
مست آنچنان شود که نیاید دگر هوس
اسرار وحدت از دل بو الطالب
مجروح سینه که بود ز داغ یاد
عصمت علاج عشق شود از کتابی که دوست

ظاهر شود ز پرتو هر ذره تاب عشق
تنگ هر که بود نشئه کند از شراب عشق
زیرا که بر عقل نداند کتاب عشق
مهجور کشوری که نباشد خراب عشق
زخم دل رسیده است ز زهر عتاب عشق

گلگشت فرمودی بشمشیر جدایی کشتنم
باغبان کو در ته دیوار گلزارم کشش
را به آب دیده راز از خاک پاینده ای سرشک
خود در دست دیده دل را در بلا افکنده ام
گر جگر پر خون بستان میروم او گل
شهسوارم کی خواند باز تا دیوانه وار

تا زاری در چنین خواری ندیدی دشمنم
دوران روگردان شد خاطر باغ و گلشنم
زانکه رسوا کرد بازیچه تر دامنم
بارش اینجایم آن رو خون دل در گردنم
خارها ان میکند صد چاک در پیراهنم
خاک و خون آلوده خود را بر سر راه افکنم

کی شود عصمت کیفیتی تازه دوران طلبد
تا بتانی را که ناحق می پرستم بشکنم

اگر دور از رخت تا کشد خاطر گلزارم
همه بوی اجل آید از ایام بهارم
مرا تشویش جان بهر تماشای تو می باشد
هوس دارم که لعلت بردم جان دگر بخشد
بمولان کاست بارم خیالت راه بنماید

خیالت را بغم تا کشد در پای گلزارم
گران تشکلم جدا افکند و گرد از عمر برآرم
وگرنه با چنین عمری چه حاجت زیستن دارم
که گر ترسم زنی بر سینه آن هم با تو بسپارم
ز سیلاب سرشک این خاک را کوه سلامم









غرق خون شد مردم چشم ز رگه دیدنش
کشتگان از بس که خون خویش کردندی بحل
من خود از تیغش بجان تشنه می‌خرم ولی
چشمش بر خار مژه صد پرده را چون بسته ام
شمع من صد بار اگر چه کشته جای سوخت
راضیم گر دل مرا در کوی رسوایی کشید

تازه شد مهر کهن دل را ز نو پرسیدنش
در قیامت کس نخواهد زین کینه پرسیدنش
آه از آن غمزه زنان در زیر لب خندیدنش
گر شود تا که به بستان رغبت گل چیدنش
باز چون پروانه خواهم گرد سر گردیدنش
چون بروز خویشتن بسیار خواهم دیدنش

تیغ بر از عصمت میکشد یار ای عجب
جنبت در خاطر کنون بیدلان کوشیدنش

ای ز سنبل گره بر گل سیراب زده
دین بر افتاده آن نرگس مستم که ناب زده
خانه مردم چشم تمامی خیال
پاره پاره شده از نور رخش پرده دل
تا نظر کرد در آن عارض گلگون عصمت

عنبر نقطه لبت بر شکر ناب زده
خواب مستی همه در گوشه محراب زده
پاره رفته و بالنگ چو سیماب زده
همچو کتان که برو پرتو مهتاب زده
طعنه بر طلعت خورشید جهانتاب زده



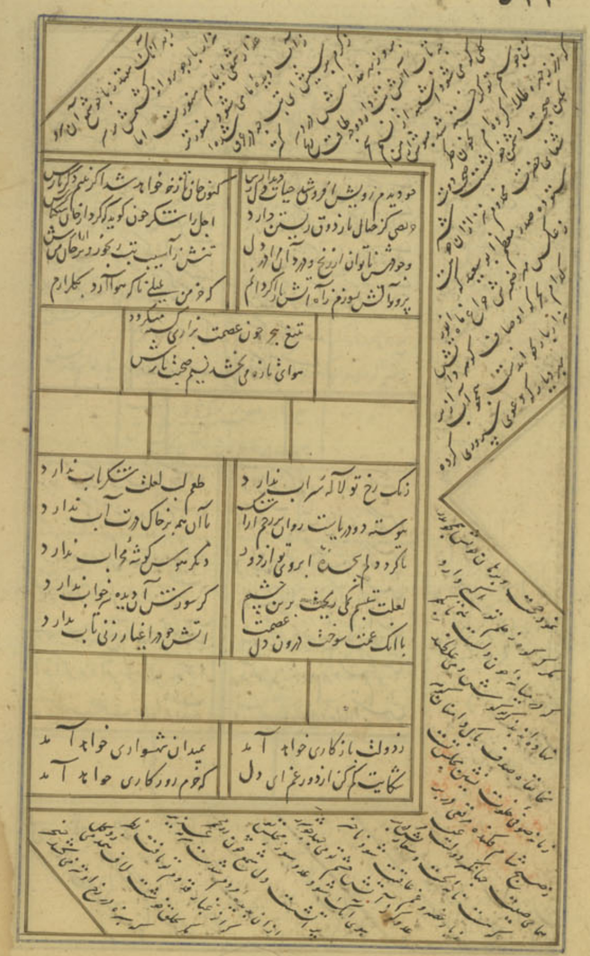
یاقوت تر است آن لب خندان که تو داری
خوبان همه ای سرو گل اندام ندارند
گو یوسف مصری که تنگ دام گریبی
مردم شب هجران بود از شوق که خورشید

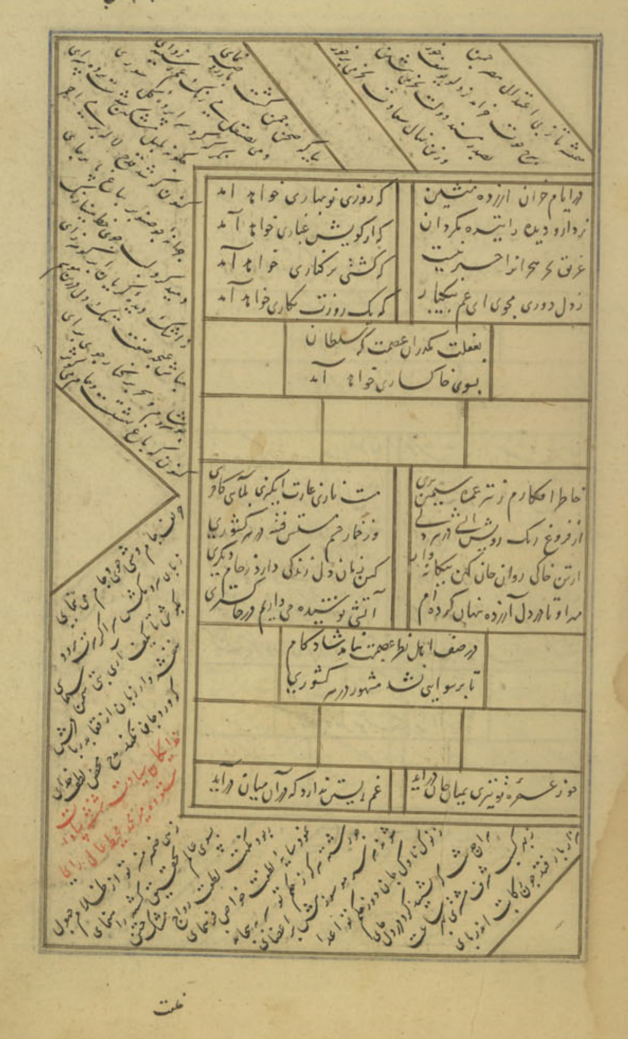
تنگ شکران لعل سخندان که تو داری
در شیوه نازک بدنی آنکه تو داری
از لطف شکر خنده پنهان که تو داری
سر بر کند از کوی گریبان که تو داری

دارد هوس آنکه شود خاک تو عصمت
بر ره گذر سرو خرامان که تو داری

هر که را خسته کند کشته تیر نظرش
غمزه هر تر که آتش ده از رنگ رخش
تیز تیغ دو ابروی کش اندیشه از آن
یک نظر هر که در او دید چو من سحر
نو به موسم بهار آن سرو گلشن حسن
باغ اگر مدد از بهاری بنمود
قدمی جانب عصمت نزن امروز لطف

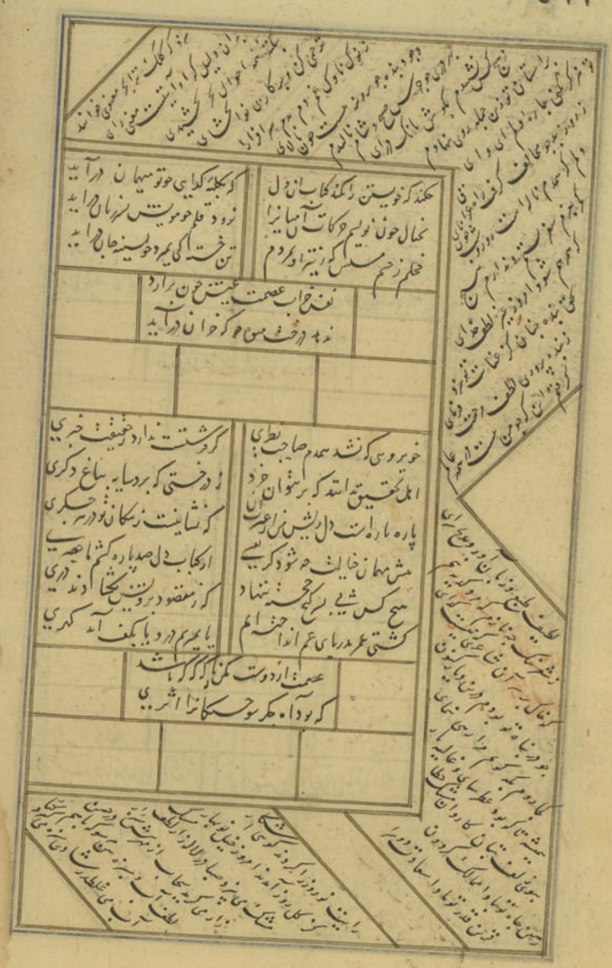
گر از آن غمزه کند زنده بتیر دگرش
یک بیک آب توان داد بخون جگرش
گر ز خون چو منی رنگ بگیرد کمرش
در چنین حال ندانم که برم چون خبرش
تا نباشد اثر صحبت اهل نظرش
چه گشاید ز دم سرد نسیم سحرش
در زیر بیار بوی و نسیم اثرش





نعت



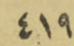


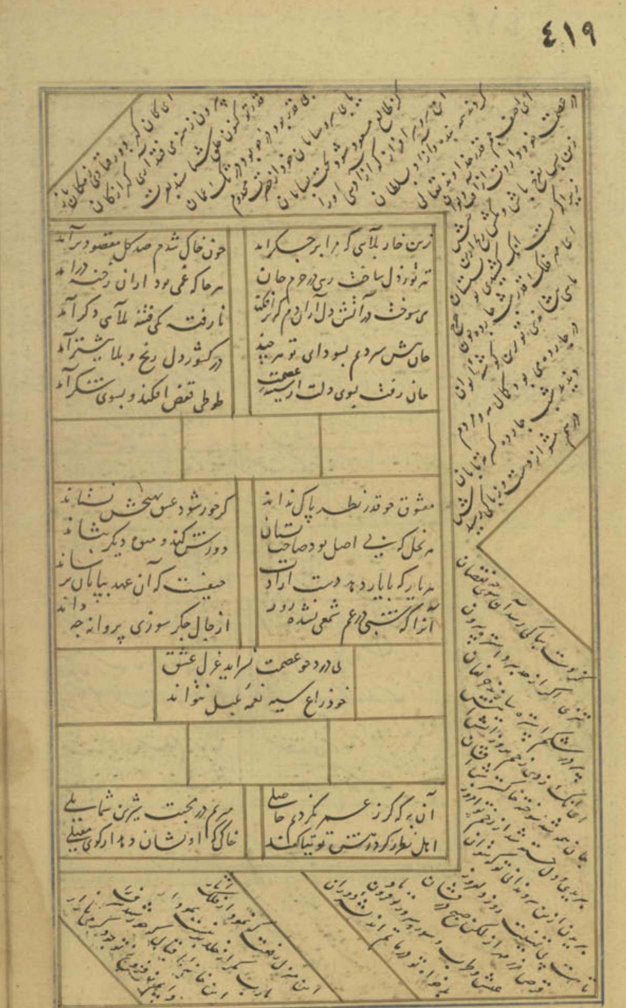


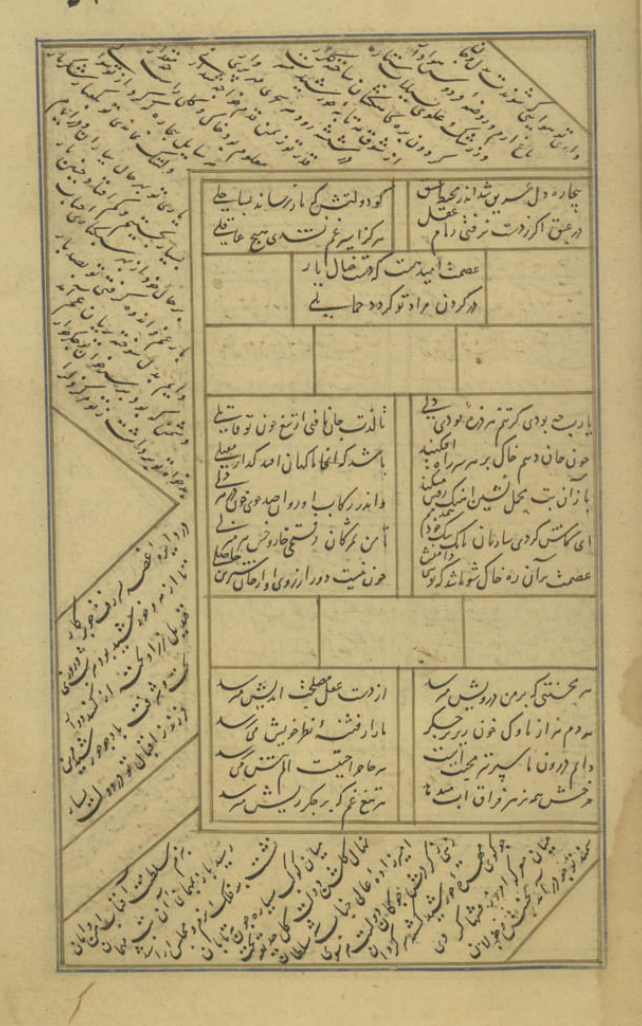














درد تن بصر عصمت اگر شد غریب | از پادشه نصیبه درویش [illegible]

درد عشق در دل ما هیچ درد نیست
ای دل بدرد ساز که نزد طبیب عشق
خاصیت سماع ز اهل یقین شنو
مردان یقین بتیر بلا جان سپر کنند

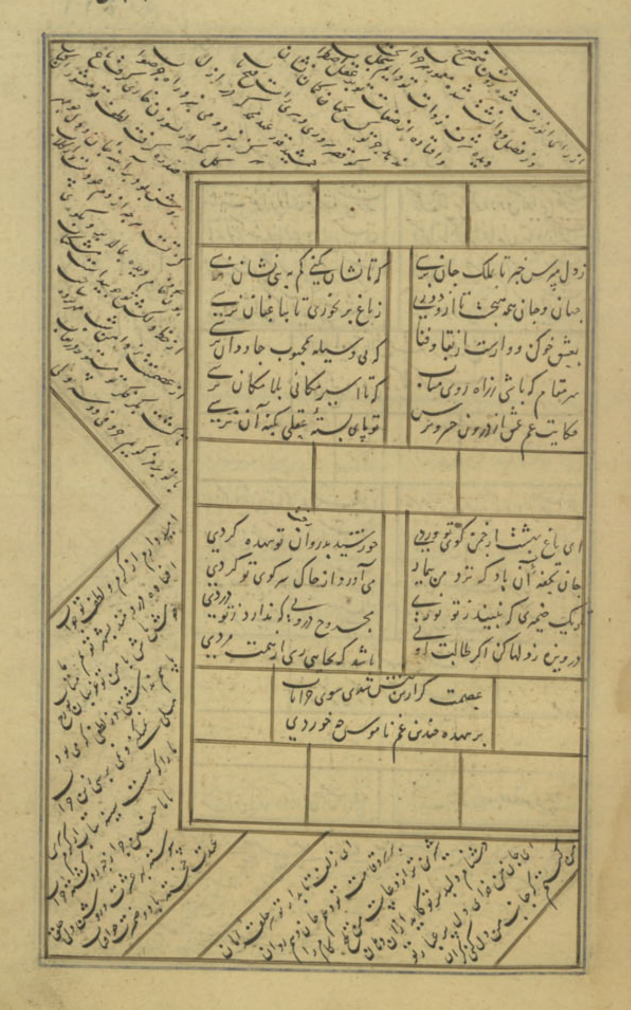
زیرا که درد نیست [illegible] گرد نیست
درمان نیافت انک سزاوار درد نیست
کین شیوه کار مردم بیهوده گرد نیست
نامرد را تحمل دور نبرد نیست

زارست عصمت از غم و اندوه بیکسی
در آتش فراق بجز آه سرد نیست

اگر هوای عشقی بگوی ترک علایق
بسعی وصل نیابی اگر خدای بخواهد
اگر تو درد نداری [illegible] حاصل
دریغ عمر گرامی که [illegible] میگذرانیم

[illegible] ز دل عاشق
چه سود کوشش مخلوق [illegible] خالق
مرا که علم نخواند چه سود حل دقایق
بدوستان ریایی و دشمنان منافق

مدام ناله عصمت بکویت از پی آنست
که در گناه بردو [illegible] خدمت لایق



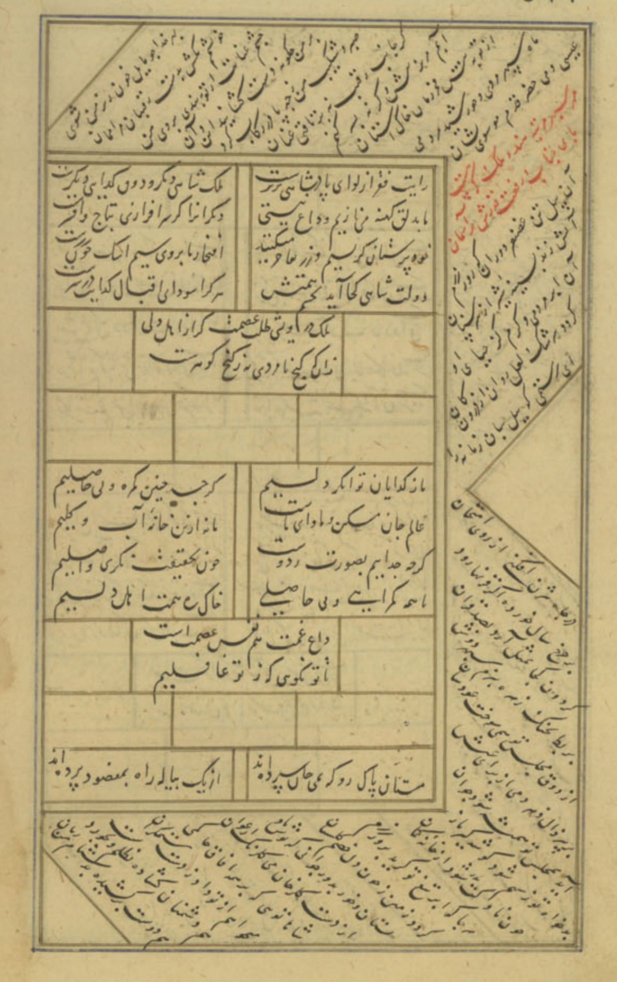
ز دل بپرس خبر تا بملک جان برسی
جهان و جان همه هیچست تا [illegible] برسی
بعشق خو کن و وارست ز بقا و فنا
[illegible] که باشی ز راه [illegible]
حکایت غم عشق از درون [illegible]

گر آن نشان بگنج کم بی نشان برسی
ز باغ بر نخوری تا بباغبان برسی
کی بی وسیله محبوب جاودان برسی
گر از اسیر مکانی بلامکان برسی
تو پای بسته عقلی بکنه آن نرسی

ای باغ بهشت از چمن کوی تو [illegible]
جان تحفه آن باد که نزد من بیارد
[illegible] که نبیند ز تو [illegible]
درویش ز دل [illegible] اگر طالب او

خورشید بدوران تو بیهده گردی
[illegible] خاک سر کوی تو گردی
بمجروح [illegible] که ندارد ز تو [illegible]
باشد که بجایی رسی از همت مردی

عصمت [illegible] سوی او
بر بیهده خود نه غم ناموس خوردی



رایت فقر از لوای پادشاهی برترست / ملک شاهی دیگر و دون گدایی دیگرست

ما بدلق کهنه می‌نازیم و داغ نیستی / دیگران را گر سرافرازی بتاج و افسرست

خودپرستان گر بسیم و زر تفاخر میکنند / افتخار ما بروی سیم اشک و چون زرست

دولت شاهی کجا آید بچشم همتش / هر کرا سودای اقبال گدایی در سرست

ملک درویشی طلب عصمت گر از اهل دلی / زانکه گنج نامرادی به ز گنج گوهرست

ما ز گدایان توانگر دلیم / گرچه چنین گمره و بی‌حاصلیم

عالم جان مسکن و ماوای ماست / مانه از این خانهٔ آب و گلیم

گرچه جداییم بصورت ز دوست / چون بحقیقت نگری واصلیم

ما همه [illegible] / خاک ره همت اهل دلیم

داغ غمت مرهم نفس عصمت است / تا تو نگویی که ز تو غافلیم

مستان پاک رو که بجان سپرده‌اند / از یک پیاله راه بمقصود برده‌اند



هر زاهدان بزنده‌دلی فخر میکنند / رندان دردنوش که مخمور مرده‌اند

تا از شراب عیش بنوشند جرعه‌ای / صد جام درد دست غم ملامت زهر خورده‌اند

غافل مرو که خرده‌شناسان عقلها / دردی‌کشان میکده نادان شمرده‌اند

عصمت ز مفلسی گله کم کن که خسروان / هرگز کلید گنج بمفلس سپرده‌اند

ما را نخست در غم و رنج آزموده‌اند / وانکه ببوی گنج و فراغ نموده‌اند

زهاد غافلند که ما گر بسر نبود / باآنکه روی بر در میخانه سوده‌اند

از سر گذشته پای بمیدان نهاده‌اند / صاحب‌دلان که گوی سعادت ربوده‌اند

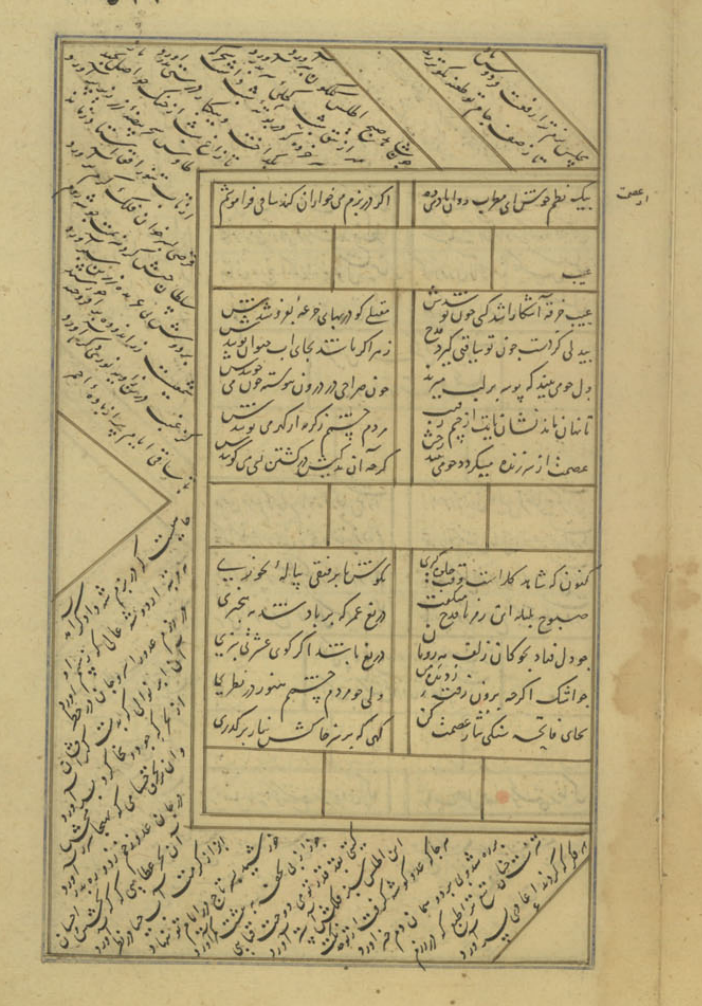
هر گز برده از رخ زهاد خودپرست / تا ننگرند گرچه شرف بازمانده‌اند

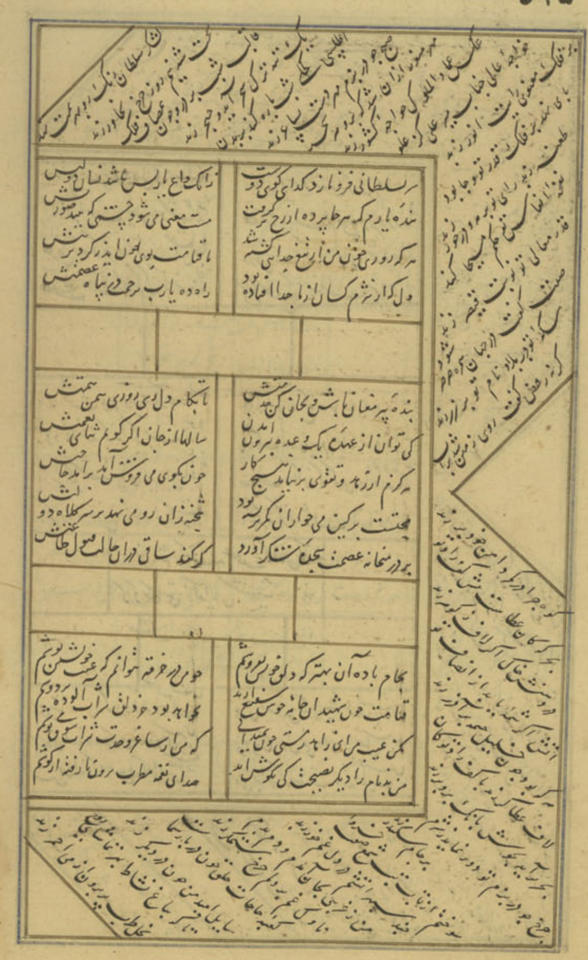
غافل مشو ز گفتهٔ عصمت که اهل ملک / کی کو حکایتی ز گدایان شنیده‌اند

ای بسا رندی که درد آلوده باشد کسوتش / چون نمیبینی نکو بنگر [illegible]

گر بخاک افتاده در کوی مغان بینی سری / خوار منگر چون نمی‌دانی که اصل [illegible]

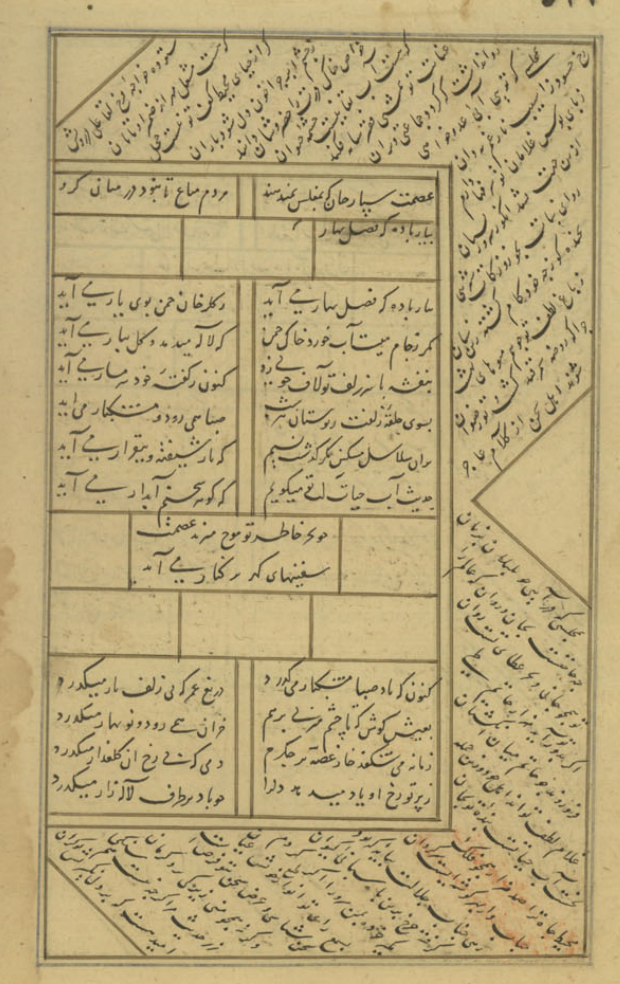
کس نمیداند که معنی در کدامین صورتست / ای بسا در گر صدف باشد حباب [illegible]











عصمت سپار جان که بمجلس نمیرسند | مردم متاع تا نبود در میان گرو

بیار باده که فصل بهار

بیار باده که فصل بهار می آید
که در جام میت آب خورد خاک چمن
بنفشه با سر زلف تو لاف جو می زد
بسوی حلقهٔ زلفت روستان سر پیش
از ان سلاسل مشکین نگر که شد نسیم
حدیث آب حیات لبت میگویم

دگر ز خانهٔ چمن بوی یار می آید
که لاله میدمد و گل ببار می آید
کنون ز گفتهٔ خود شرمسار می آید
صبا همی رود و مشکبار می آید
که یار شیفته و بیقرار می آید
که کوه سخنم آبدار می آید

دو بحر خاطر تو موج میزند عصمت
سفینهای گهر برکنار می آید

کنون که باد صبا مشکباری میکرد
بعیش کوش که تا چشم برزنی برهم
زمانه می شکفد خاطر غصه پرجگرم
ز پرتو رخ او یاد میدهد دل را

دریغ عمر که بی زلف یار میگذرد
خزان همی رود و نوبهار میگذرد
دمی که بی رخ آن گلعذار میگذرد
چو باد بر طرف لاله زار میگذرد



بران زمین تن عصمت غبار خواهد شد | که نعل مرکب آن شهسوار میگذرد

ساعتی ده که طرف لاله زار از دست رفت
پیش ازان کز اختیار یار بیایی دل از دست رفت
گاه بردگی نتوانستیم قدر روز وصل
سرو من تا ساعد سیمین نمود از آستین
هستن ازین عصمت دستی لاف مرد در جهان

شد خزان نزدیک و ایام بهار از دست رفت
چون صبح در گردش آمد اختیار از دست رفت
از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت
خوب رویان گلشن از آن کار از دست رفت
چون ندیدم آن سرو چشم نگار از دست رفت

ما ز بخت آدمیم عاشق و شاهد پرست
خرقه سالوس را آتش عزت بسوخت
داشت دلم بیش ازین میل بهر جایی
هر که دل ریشش داد با دهن تنگ یار
عصمت از احوال خویش هیچ نشان دهند

بر سر ما از عشق روز و شب افتاده است
شیشهٔ ناموس را سنگ ملامت شکست
بر لب دریای عشق تا ابد بنشستیم دست
در نظر همتش نیست شود هرچه هست
تا دل سرگشته را در خم زلف تو بست



در چمن تا دیدم آن خورشید عالم تاب را
جان بشادی میدهم باشد که یکبار دگر
خضر اگر از لذت مستی خبردار آید
محتسب کو در خم ابروی مه رویان نشست

روز بازاری نمی بینم گل سیراب را
غرق خون خویش بینم تیغ آن قصاب را
همچو آب زندگی خوردی شراب ناب را
تا مقام مست بیند گوشهٔ محراب را

عصمت اگر گریه می بندد خیالش را ای آب
دیده چون پرخون شود کی راه ماند خواب را

ای از خمار چشم تو اهل صلاح مست
مهر خیال قد تو چون تخت بر سرم
گر پیش ازین خلیل شکستی بتان زمان
عمری براهل دل در خلوت ببست شیخ

لطفی که در جمال پری نیست با تو هست
می آید و زمام خرد می رود ز دست
آمد خلیل و شد همه آفاق بت پرست
ساقی براهل میکده یکرو در ببست

عصمت محتسب بحالات رفت دوش
او می شکست ساغر و او توبه می شکست

دیگر از طعنهٔ اغیار نمی اندیشم
گل همی چینم و از خار نمی اندیشم



رحمت از حد برای محتسب افزون کن
بر ریای زاهد خودبین و را پند بگو
همواره باب ریا بینیت غم ما موسم
بارها خورد غم زه ریای عصمت

مستم از دردم هشیار نمی اندیشم
گر از عاقبت کار نمی اندیشم
باده می نوشم و بسیار نمی اندیشم
ساقیا باده که از یار نمی اندیشم

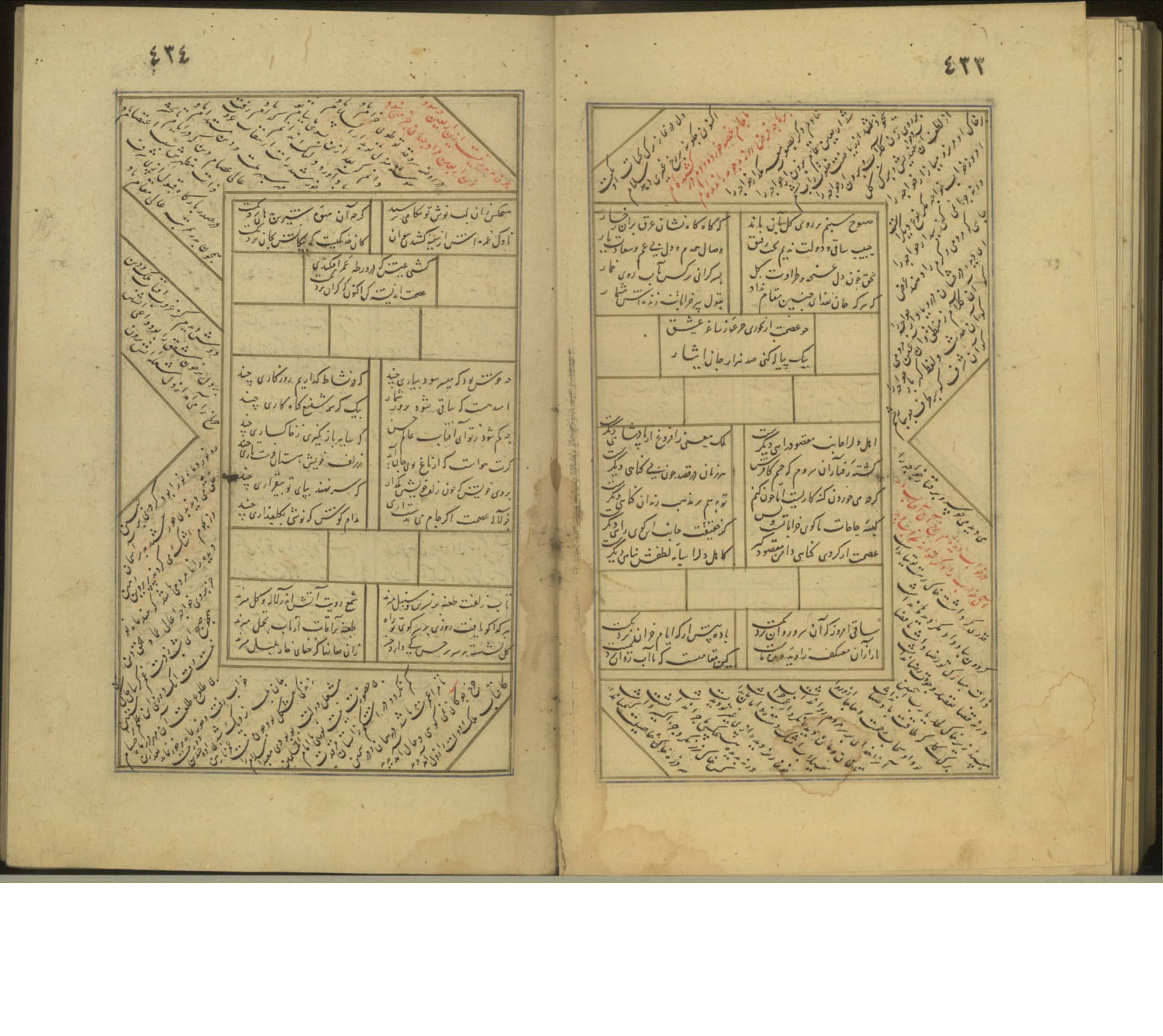
تاب رخ دوست رونق از خورشید عالم تاب برد
دیگری چشم از تو گر گردی کدورت خشم کن
برده بود آن نرگس چشم نکوی می فروش
تیر مژگان در کمان آورده بود آن چشم مست

حقهٔ لعلت فروغ از غنچهٔ سیراب برد
سیل اشک از دیده آمد آنکه در راه آب برد
ابروت باز هم بسوی گوشهٔ محراب برد
تا زند رهزن کش از عیش مستی خواب برد

عصمت آن ساعت که دیدان شیوهٔ مستانه را
خرقه و سجاده در رهن شراب ناب برد

نوای بلبل آشفته و نسیم بهار
نسیم گشت حریم آب و دین ابر
شکفته سر ز تواضع فکنده اندر پیش

گوشت بای ساقی و بوی صحبت یار
صبا بساط ملون فکند در گلزار
نشسته خرم و گل بر سر صفه بار



صبوح شبنم بروی گل آتش باشد
حبیب ساقی و دولت ندیم بخت رفیق
بحق خون دل غنچه و طراوت گل
که سر که جان فدای چنین مقام نداد

که گاه گاه نشان عرق بر آن رخسار
وصال همدم و دل بی غم و سعادت یار
بسر گرانی نرگس آب روی خمار
بتول پیر خرابات زنده آتش شار

چو عصمت ار نکوئی جرعهٔ ز ساغر عشق
بیک پیاله کنی صد هزار جان ایثار

اهل دل را جانب مقصود راهی دیگر است
کشته رفتار آن سروم که حرم کار فرش
گرچه می خوردن گنه کار است ما چون کنیم
کعبهٔ حاجات ما کوی خرابات است و بس
عصمت ار کردی گناهی دان مقصود دیگر است

ملک معنی را فروغ از پادشاهی دیگر است
هر زمان در قصد جون نی نگاهی دیگر است
تو به هم بر مذهب رندان گناهی دیگر است
گر حقیقت جانب ار کوی راهی دیگر است
کاهل دل را سایهٔ لطفش پناهی دیگر است

ساقی امروز که آن سرو روان برد
یاران معتکف زاویه

باده پیش ار که ایام خزان در گذرد
یکی مقامست که ما آب زوال

هم کس از آن لب نوش تو بکامی برسد
او که عمری آتش از سینه کشد سوزان

گرچه آن مه شیرین
کان خدنگیست که پیکانش بجان برد

کشتی عیش که در ورطهٔ غم افکنده ای
عصمت اندیشه کن اکنون که گران برد

چه خوش بود که میسر شود بیاری چند
امید هست که ساقی شود بروز شمار
به که شود ز نوای آفتاب عالم حسن
گرت هواست که از باغ
بروی خویش که چون زلف خویش
خوش آنکه عصمت اگر جام می بدست آری

که در نشاط گدائیم روزگاری چند
بیک کرشمه شفیع گناه کاری چند
که سایه باز نگیری ز خاکساری چند
ز زلف خویش بستان قراری چند
که سر نهند بپای تو بیقراری چند
مدام گوش کن نوش بگلعذاری چند

تاب زلفت طعنه بر نسرین و سنبل میزند
هر گدا کو یافت روزی بر سر کوی تو راه
گل نشسته بر سر

شمع رویت آتش اندر لاله و گل میزند
طعنه بر آفات آب تحمل میزند
زان معانها بلبل میزند



می شادی خور که روز و شب سپری رود
عمر عصمت در سر کار پریشان جمع شد

کوس دولت بر در اهل توکل میزنند
چند آمستی که ما غرقنه تا ابل میزنند

رمضان آمد و ما مست خرابیم هنوز
عالمی روزه گرفتند درین موسم و ما
خلق در طاعت و ما همره اوباش و روز
روی ننمای که از دست دل و دیده خوش

جام می بر کف و در بند شرابیم هنوز
همچنان تشنه ابریق شرابیم هنوز
همه در سجده جام می نابیم هنوز
ای تو عمریست که در آتش و آبیم هنوز

عصمت از روی تو محروم و تو در نعمت و ناز
حسرتیست که ما در چه عذابیم هنوز

تا کی را تو ای ماه برابر بکنیم
ادب اینست که گر تاج سر ما
پرده از روی چو خورشید برافکن
مطرب آن دم که بنام تو سراید
عصمتا خرقه و سجاده که در گرو

گر ز غم جان برود دل تو دیگر بکنیم
خویش را با سگ کوی تو برابر بکنیم
تا دگر هست نظر در رخ انور بکنیم
حیف باشد که دهان شمع برابر بکنیم
کی توانم که رخ می و ساغر بکنیم



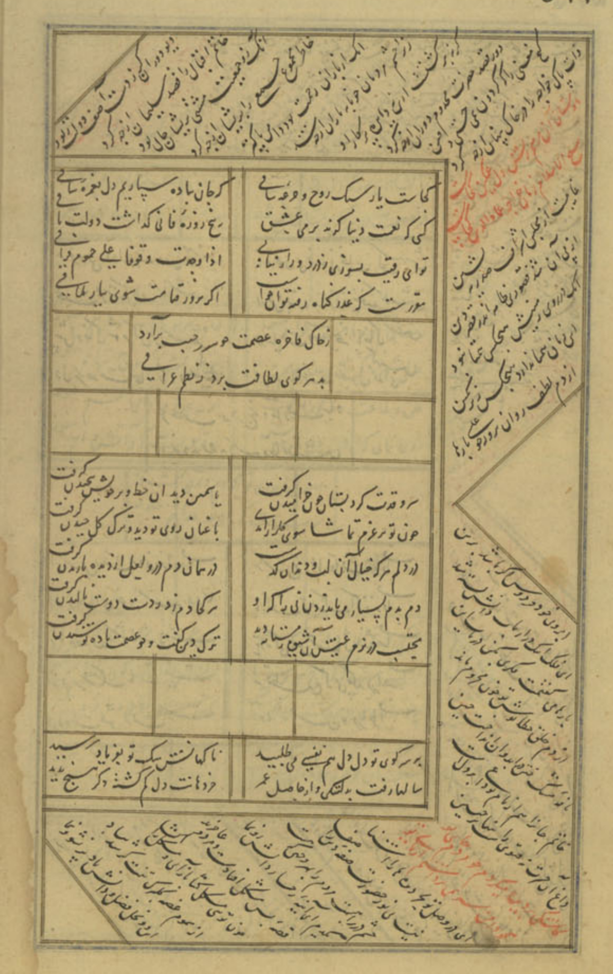
مه فرو می رود از غیرت روی چو بهشتش
محبت از تنگی ظرف کلاهش لاله
پیش او خاک شوم گر کسی از غم بردم
دل بخدمت میخانه نداد و بکیش

آنکه خون می خورد از خجلت زلف سیهش
در چمن خنده و از فرق بیفتد کلهش
در قیامت بود آمیخته با خاک رهش
ای همه طاعت مقبول فدای گنهش

عمر عصمت همه در رنج و بلا رفت بباد
تا نمودند ره مدرسه و خانقهش

ای حسن رخت برون ز اوصاف
آید ز خطای خود سیه روی
می تابد درون شیشه بنشست
از در رشک ما نشانیست
در دولت عشق رفت عصمت

بر جسم تو دال قاف تا قاف
با زلف تو مشک اگر زند لاف
تیره گی این جهان نشد صاف
هر قطره که می چکد در اصداف
آوازه حسن تو در اطراف

















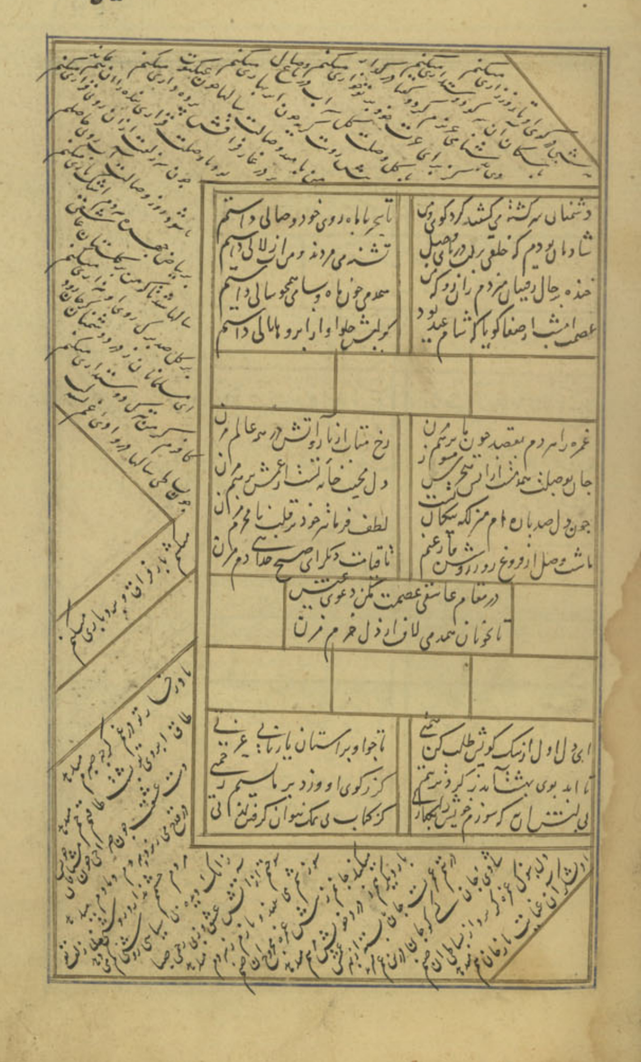


































گل خنده ز لعل شکرافشان تو آموخت
سنبل شکن از زلف پریشان تو آموخت

آرایش بازار گل از خرده نمایست
وان شیوه هم از غنچهٔ خندان تو آموخت

سرو ارچه ز خوبان چمن مرتبه دار است
آزاده‌گی از قد خرامان تو آموخت

در آب خضر لطف همین روح فزا نیست
وان نیز ز یاقوت سخندان تو آموخت

عصمت همه این نازکی و موشکافی
در وقت شکرخندهٔ پنهان تو آموخت

رشک آیدم که باد بکوی تو بگذرد
تا تیزتر بجانب روی تو بگذرد

ترسم از آنکه بوی تو آرد بسوی غیر
چون صبح بحلقهٔ موی تو بگذرد

چون فیض روح تازه کند گلشن حیات
نزدیک هر مشام که بوی تو بگذرد

در دهر هیچ گوشه نشین را نداد دست
کاین ز چشم عرعر جوی تو بگذرد

عصمت ز هر دو کون تواند گذشت لیک
نتواند آنکه از سر کوی تو بگذرد



ترا بر طرف مه گاهی که زلف پرشکن پیچد
بنفشه بر گل و سنبل بگرد یاسمن پیچد

گر احوال غم نامه نویسم ز سودای خطت هردم
بر آید از قلم دود و ورق بر خویشتن پیچد

گهی کان کاکل مشکین شود پیچیده بر قدش
دل دیوانه زنجیر بلا بر جان من پیچد

ز آسیب حریر آزار برگیرد چو برگ گل
چو در وقت خرامیدن قدش در پیرهن پیچد

اگر عصمت لب شیرین سخن چون خسروان بهتر
گر گوید وصف آن رخسار زو در وجه حسن پیچد

گرد مشکست که گرد لب جانان بنشست
یا خضر بر طرف چشمهٔ حیوان بنشست

خوی که از زلف دلاویز تو بر چهره چکید
شبنمی بود که بر طرف گلستان بنشست

زنده بی منت جانست دلی همه عمر
از خدنگ تو به سینه که پیکان بنشست

آه از آن ترک کماندار که آن تیر که زد
بگذشت از هدف سینه و در جان بنشست

تن آزرده عصمت بتمنای وصال
همچو موری بسر راه سلیمان بنشست

هر خوی که از زلف تو بر رخسار خیال می‌چکد
گوئی ز شبنم قطره بر طرف گلستان می‌چکد

در کشت زار دل مرا کید از سیادی بر رست
چندین که بر روی سالها از دیده باران می‌چکد

در حیرتم کز کوی تو دیگر چه سنگها شکفد
زین خوی که از لعل تو از چشم درفشان می‌چکد



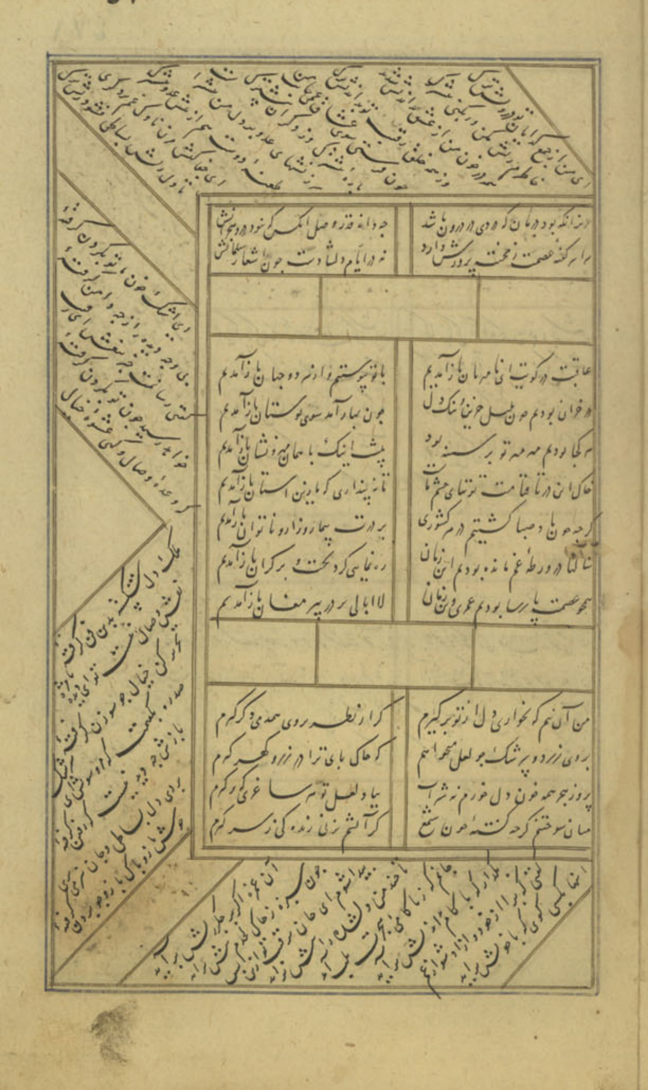












ازان که بود درمان گردی از درون باشد
برای که عصمت ز محنت پرورش دارد

چه داند قدر وصل انکس که نبود درد و جوشش
نه در ایام دلشادیست چون اشعار اسلامش

عاقبت در کویت ای نامهربان باز آمدیم
در خزان بودیم چون بلبل حزین و تنگ دل
هر کجا بودیم همه تو بر سر بود
خاک این در تا قیامت توتیای چشم ماست
گرچه چون باد صبا گشتیم در هر کشوری
سالها در ورطه غم مانده بودیم این زمان
همچو عصمت با رسا بودیم عمری ...

با تو پیوستیم و از هر دو جهان باز آمدیم
چون بهار آمد سوی بوستان باز آمدیم
پیش اینک با همایون شاهان باز آمدیم
تا نه پنداری که ازین آستان باز آمدیم
بر درت بیمار و زار و ناتوان باز آمدیم
رهنمایی کرد بخت و بر کران باز آمدیم
لاابالی بر در پیر مغان باز آمدیم

من آن نیم که بخواری دل از تو برگیرم
بروی زرد و پر اشک چو لعل میخواهم
بروز هجر همه خون دل خورم نه شراب
میان سوختن گرچه گشته‌ام چون شمع

گر از نظاره روی همه‌ی دگر گیرم
که خاک پای ترا در زر و گهر گیرم
بیاد لعل تو هر ساغری که برگیرم
گر آتشم بزنی زنده‌ی دگر گیرم



تا تو نقاب گشادی
رخ نمودی و رفت کار از دست
هر که محراب ابروی تو بدید

گره از کار اهل دل بگشود
عاقبت بین چه فتنه روی نمود
همچو عصمت نهاد سر بسجود

رسید ایام عید و ماه شد قربان کیشان
دلا از بی نوایی گوش در یک دنیا گو
...
الا ای خسرو ملک ملاحت ... دارد
... بودی بگفتی ... عصمت

مدام آن به که می نوشیم بر رغم حسودانشان
کشاهان رستگی دارند در احوال درویشان
که با او آشنا شد هر که شد بیگانه از خویشان
ز روی لطف اگر رحمی کنی بر حال دل ریشان
بکش یار و آق اکنون ...

دل آزاری که بیارم ز رحم با سلمانش
برآتش سوختم دل را ز حسرت که بار دی
جهانی در شب تاریک هجران ... کردی
مرا در دل جراحتهاست از مرهم ... نمکش
دلم گشته ...

اگر شمع رند سازم ... سینه بریانش
کباب ... سوز خود سازم ...
اگر سر ... کوی گریانش
که مشهور ...
که عصمت دلبات در زلف پریشانش



چو عصمت از سر عشقش مرسد بر او | بطعن خلق چه اندیشه این سر کرم

دلی که پاک نباشد حقیقت گهرش
بهم نشین که ندهم صحبت صفیی
چو راز اهل نظر هش غمر پیدا کرد
بران درخت که در باغ عمر نشانی
خوشست نظم تو عصمت چنانک از عمل

نگار پاک آزادگان بود چه رش
که تا بحشر نتابم رخ زخاک درش
روان چو اشک بنداختیم از نظرش
چو اصل پاک نباشد حسن نبود ثمرش
کسند مردم کره تخلص کرش

ای ماه نوا زنعل سمند تو نشانی
سرشته مقصود چو بوسته نموت
جان در قدم روانت و ندارد
ای برگ گل از حسن دو سه روزه چه نازی
عصمت بجمال تو که دارد نظر پاکی

سرگشته مهرت چو من خسته جانی
بر خیز و کناری طلب از موی میانی
آن تخت که بوسد قدم سرو روانی
کامدی پی مرفصل بهارت خزانی
کر در حق او بحر ازاست کمانی



ای رخت قبله گاه اهل صفا
ای درت مسکن شکسته دلان
سر که دارد ز سینه کج عصمت
به فرو رفت چون خیال تو دید
عصمت از جان گشته در دو عصمت

شمع روی تو نور دیده ما
سر کوی تو جنت الماوا
دارد از هر دو کون استغنا
پیش خورشید رخ را چه بقا
که بعمری نبرد نام دوا

ای شمه ز حلقه زلف تو آفتاب
خورشید دید بر سر کویت نمار شام
ما همچو حلقه روی بر این در نهاده ایم
عمریست تا ز تو به می در خیالشم
می را حساب چو سامت نمیکنند
عصمت کشند کز در او می رود رفت

کمتر ز ذره پیش رخت ماه و آفتاب
شد غرق خون ز خجلت و یکرخت در سحاب
دیگر نمی رویم از این در بهیچ باب
ای صد هزار توبه ز کردار ناصواب
ساقی بیار باده که نوشیم بی حساب
کت از در وجان که ذهاب الی الایاب

تنها نه دل مابست بر فتار تو مایل
سوز دل خارت زده دانی زچه دو

خلقیست برافتاده آن شکل و شمایل
گر یک نفس آهسته شود با تو مقابل



در بادیهٔ عشق که راهیست خطرناک
ای دل بهراس از صحبت [illegible]

ای رهبر دولت بکنی قطع منازل
بی یار ز مخانه یکانه چه حاصل

روی چو زرد اشک چو یاقوت تو عصمت
بر درد دل و سوز درون شد دلائل

تا شد بگرد روی تو خط غبار سبز
منشور رخ روی بخت سیاه ماست
خضر بهار در طلب آب زندگیست
گویا زمین [illegible] آب خورده است

از سیل اشک ماست [illegible] بهار
[illegible] کشت برخ گلگون یار سبز
پوشیده است باز درین روزگار [illegible]
زان میدهد گیاه بهر مرغزار سبز

عصمت بسوز غرقه از رقیب [illegible] هست
ای ارغوانی و طرف جویبار سبز

ای شهسوار حسن که عالم مراتب است
از حسن ماه عالم از آن نور می‌برد
روزی که تیره میکند در اهل دردها

هر سو که می روی دل و جان در رکاب است
کو پرتوی ز عارض چون آفتاب است
شک نیست کافتاب بر ز نقاب است



خون ریختن بجور و نرسیدن ز سوال
عصمت ز خوبیش دولت پیدا [illegible]

پیوسته کار غمزه جادو جواب هست
زان دم که نرگس مست بیمار هست

زلف را بر عارض گلگون نشان میکنی
ناوک مژگان پیاپی میزنی بر سینه‌ام
پادشاه عالم حسنی و ملک دل تراست
ای دل ار با غمزه جانان سرکشی هست
سر نیاکند دل عصمت و مهر [illegible] هست

گاه دل می سوزی گه غارت جان میکنی
تا بکی بر صید لاغر تیر باران میکنی
با اسیران آنچه دل میخواهدت آن میکنی
ناوک ابرو چرا در سینه پنهان میکنی
جمله را از کار و کار و غمزه ویران میکنی

تیغ بر جان من بیدل کشد ابروی
گر بسی شکل تو شد گلستان روزی
دست چون شکر خنده بگفتار آید
[illegible] تو ای دوامت غبار [illegible]

زان بهند کس که سوخته تو در جان منی
تا قیامت نزند لاف ز نازک بدنی
در دو عالم فکند شور شیرین سخنی
گر رخش [illegible] و در برگ گل آتش زنی

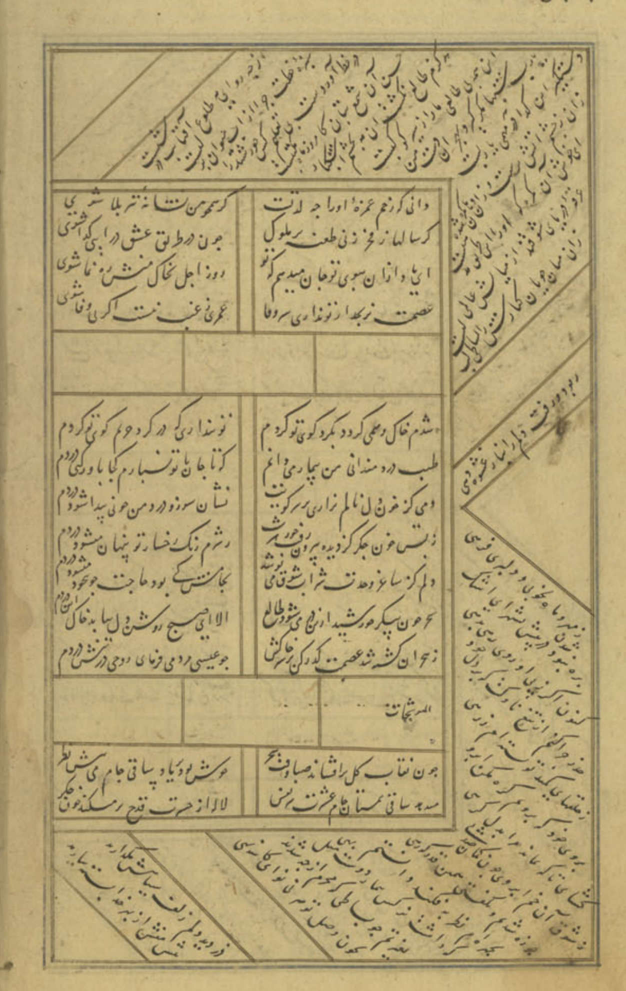
عصمت امروز بر ایش که گردت دهد
رخت بستم همه از صومعه بیرون فکنی







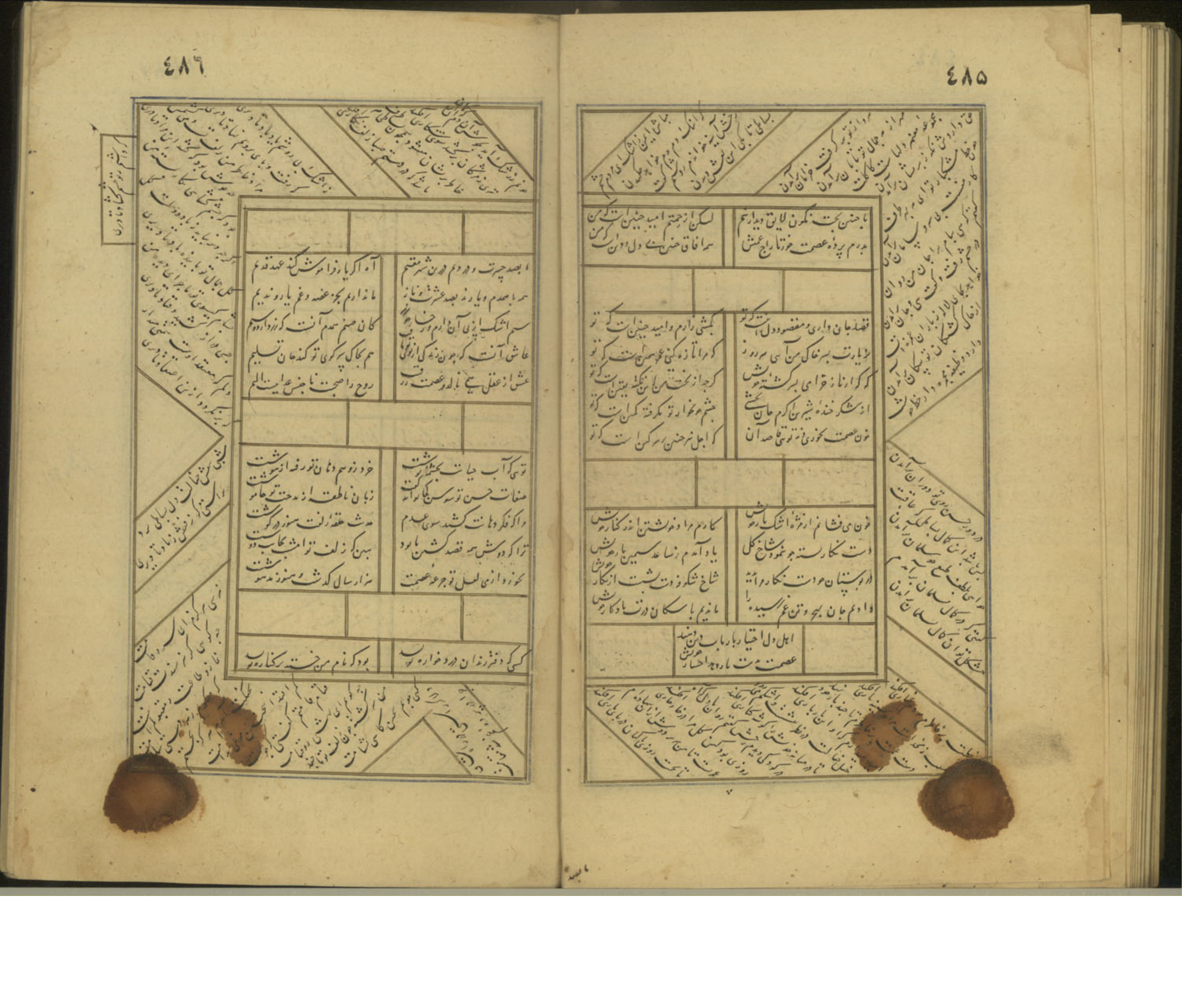












با چنین بخت نگون لایق دیدار نیم
بدرم پرده عصمت خود تاراج غمش

لیکن از رحمتم امید چنین است که من
سر آفاق چنین بی دل و دون است که من

قصد جان داری و مقصود دل است که تو
بزیارت بسر خاک من آیی هر روز
که کرا ناز قوامی برگشته هوش
از شکر خنده شیرین اکرم جان بخشی
خون عصمت بخوری نیز توی قاصد آن

بکشی زارم و امید چنین است که تو
که را تازه کنی عهد چنین است که تو
گر جدا از تخت من بانگه یقین است که تو
چشم هر خوار تو بگرفته کمین است که تو
که اجل نیز چنین بر کمین است که تو

خون می‌فشانم از مژه اشک بار خویش
دست نگار بسته چو بنمود شاخ گل
از پوستین حوادث نگارم آمده
دادیم جان بهر و تن غم رسیده را

کارم مرا دخوشتن اندر کنار خویش
یاد آمدم ز ساعد سیمین یار خویش
شاخ شکوفه دست از نگار خویش
ماندیم با سگان درت یادگار خویش

اهل دل اختیار به ارباب دین دهند
عصمت ... اختیار خویش

ای بصد حسرت و درد من شهر مقیم
همه با همدم و یار و به عشرت و ناز
سیم اشک از پی آن دادم و رخسار چو زر
عاشق آنست که چون زنده کی از تو بیاد
عشق از عقل ... عصمت ...

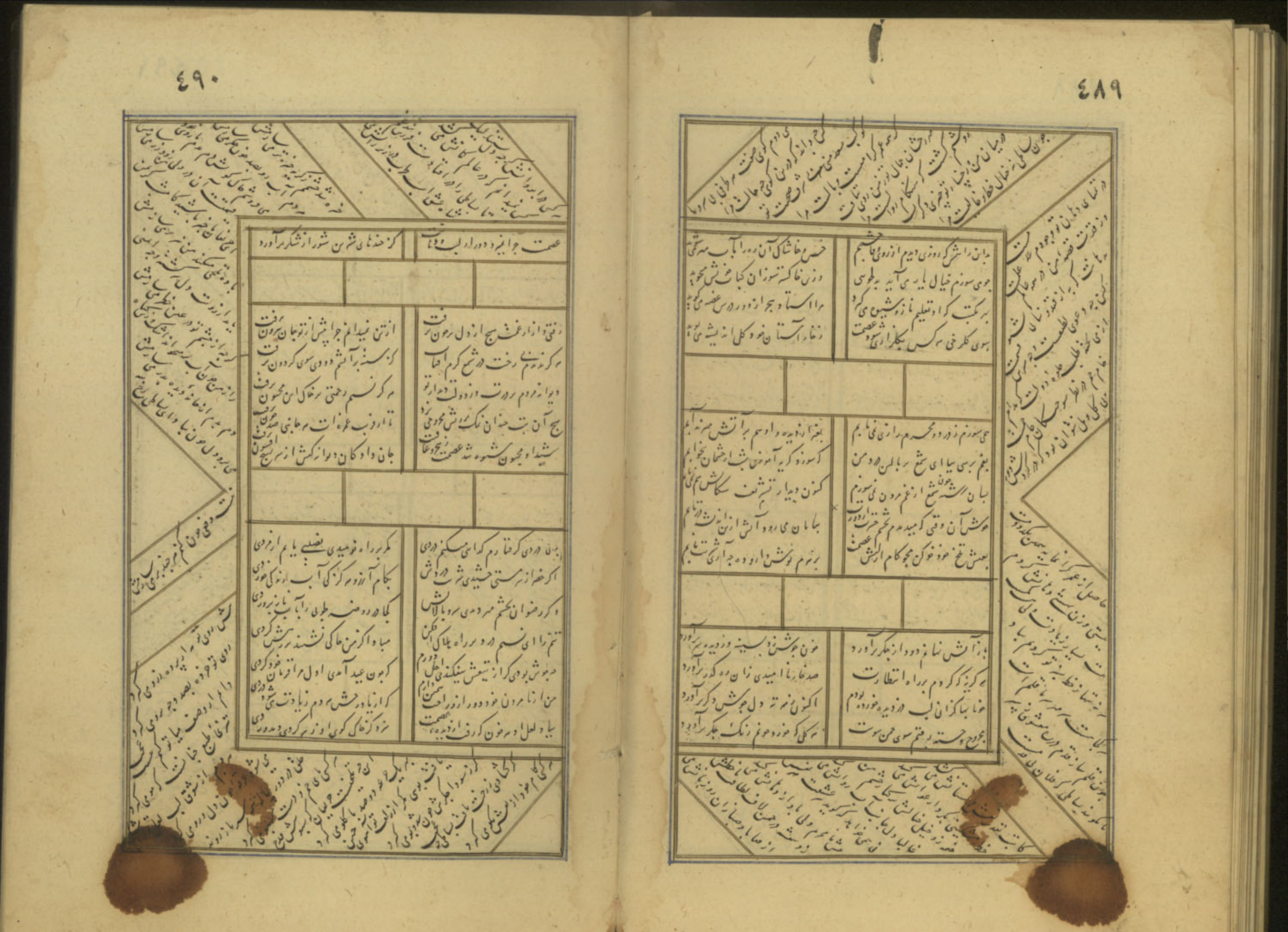
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
ماندایم بجز غصه و غم یار و ندیم
کان صنم همدم آنست که زر دارد و سیم
هم بجا که پر گری تو کند جان تسلیم
روح را صحبت نا جنس عذابیست الیم

توی که آب حیات بچشمه‌ات نوشست
صفات حسن تو ... کجا گفت
و اگر فکر دهانت کشد سوی عدم
ترا که دوش همه قصد کشتن ما بود
بخور ز دانی لعل تو جرعه عصمت

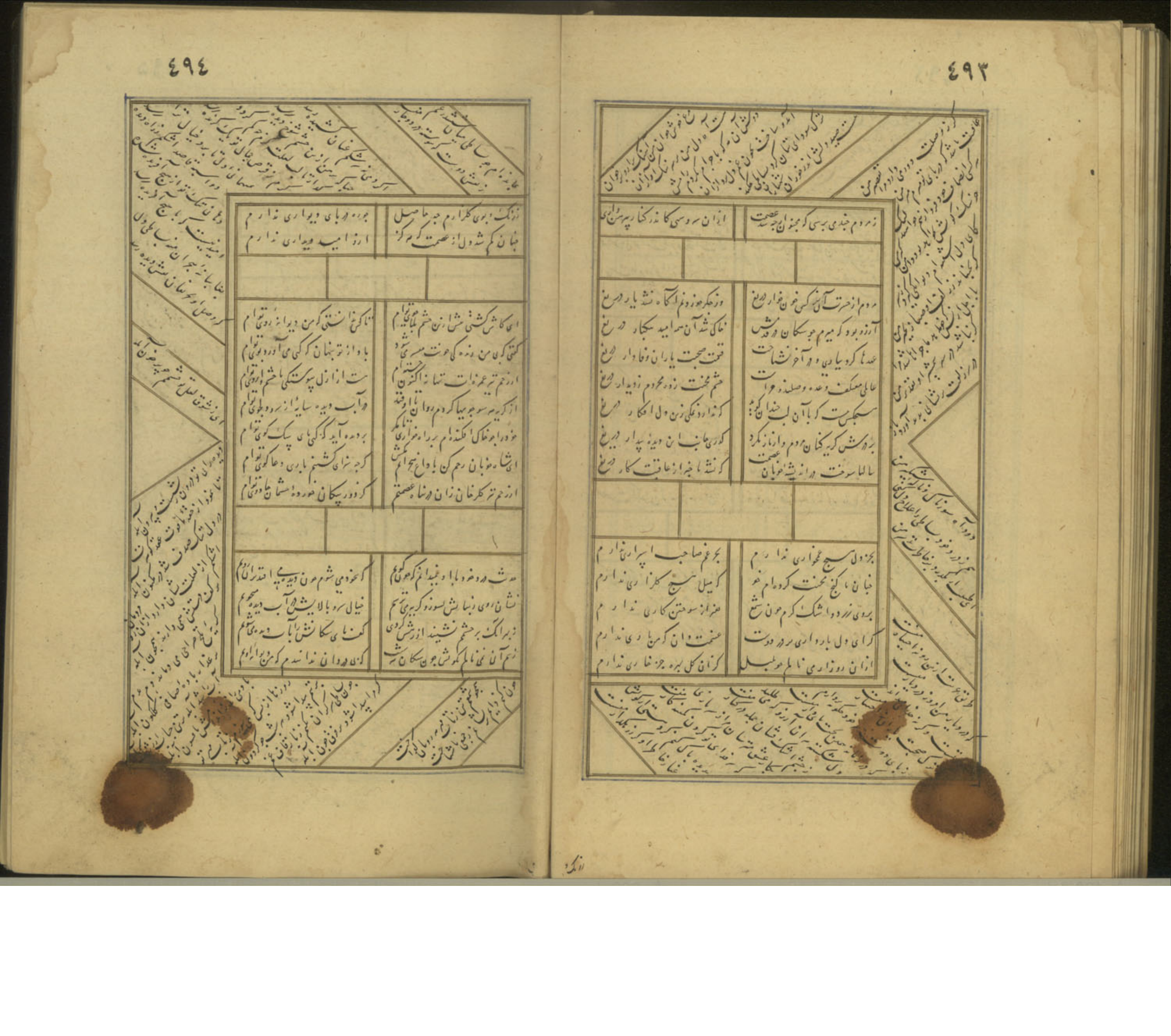
خود زوسم دهان تو رفته از هوشست
زبان ناطقه از مدحت تو خاموشست
... حلقه زلفت ... در گوشست
ببین که زلف تو امشب بخواب ... دوشست
هزار سال گذشت و هنوز مدهوشست

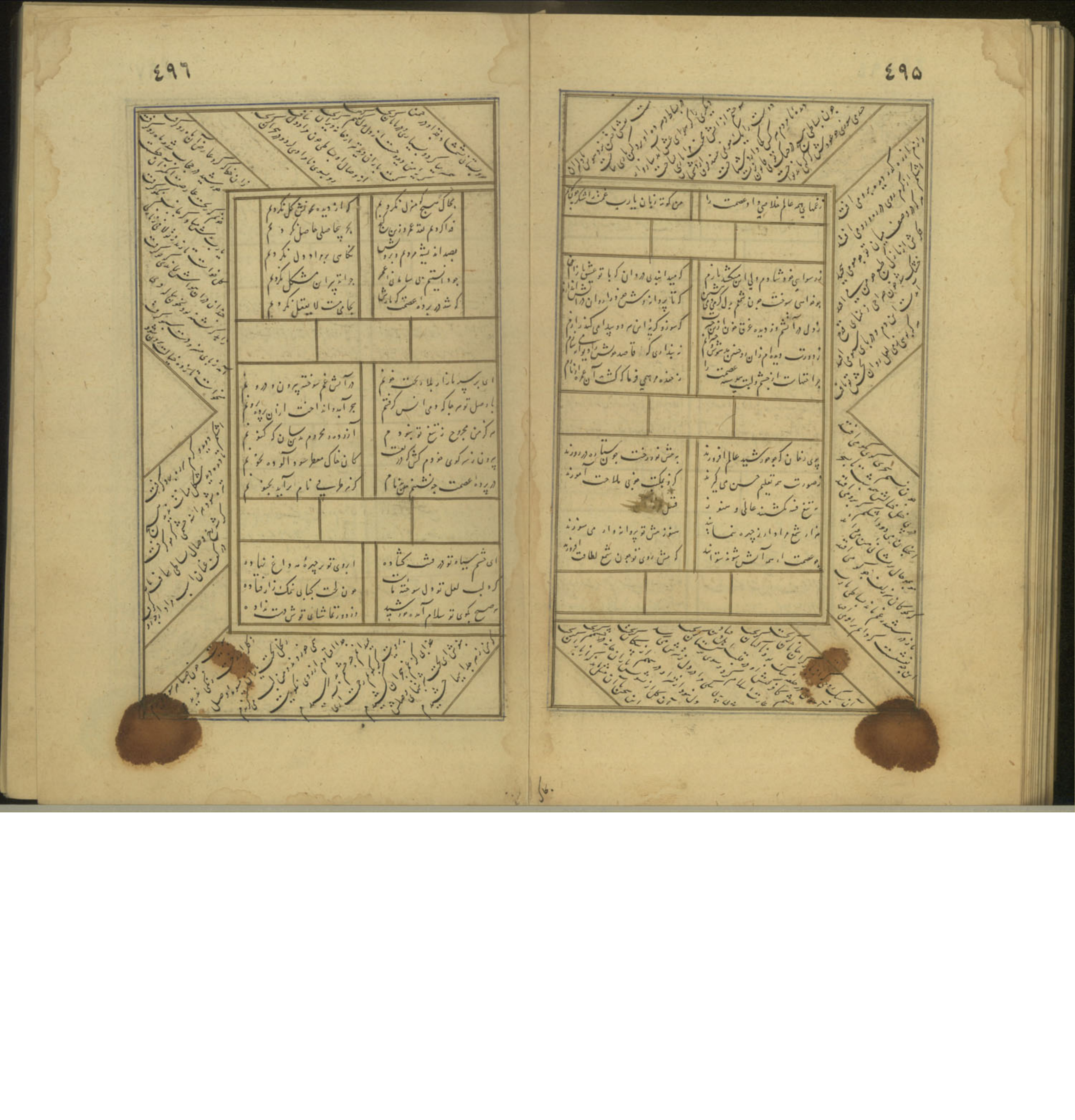
کسی که دفتر رندان درد خواره ...
بود که نام من خسته بر کنار ...

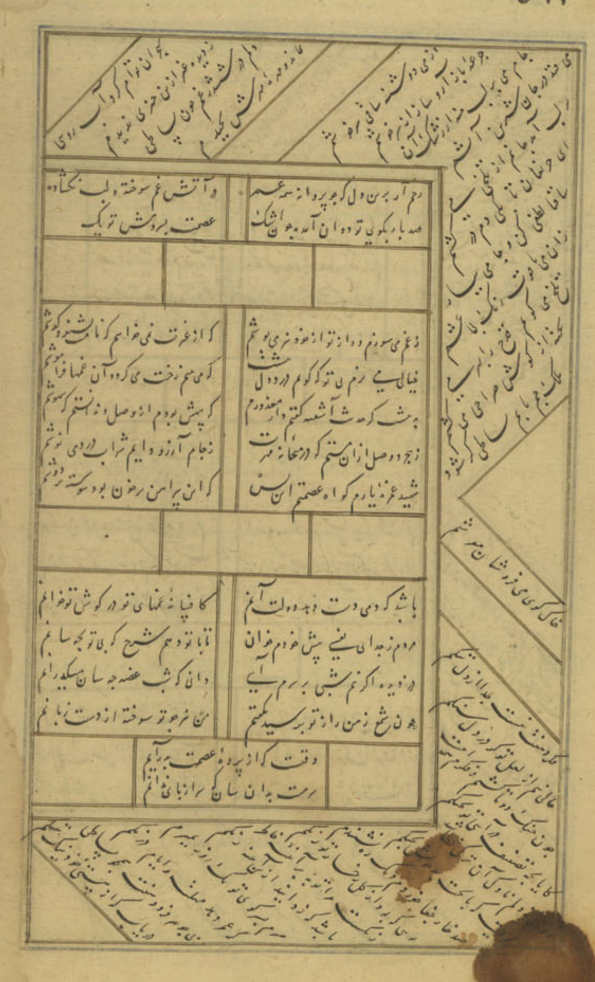




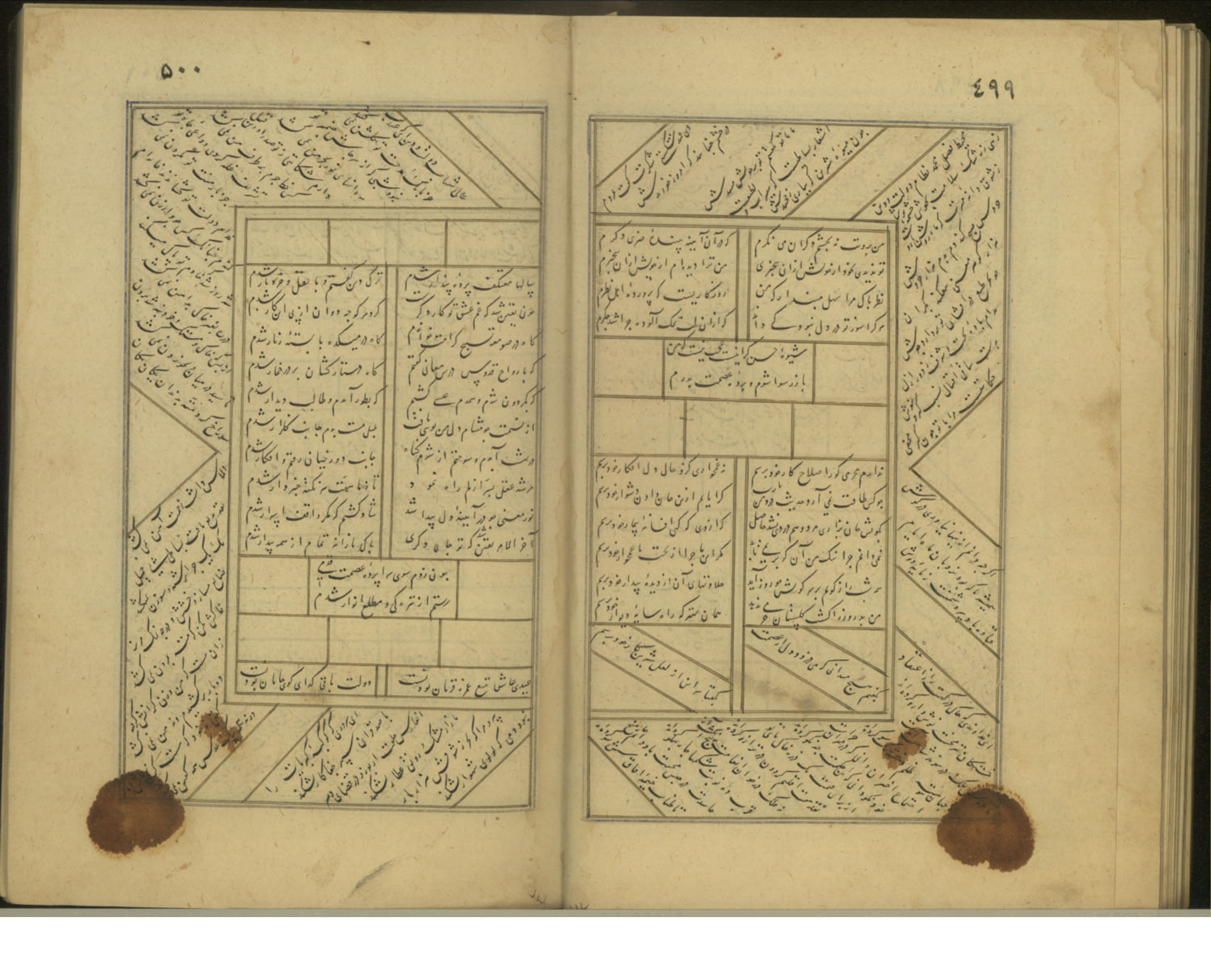












من بروت نه بخشم و گران می نگرم
تو نه بدی که تو از خویش از آن بیخبری
نظر پاک مرا سهل مبین از که من
هر کرا سوز تو در دل نبود کی داند

کو در آن آینه چندانکه خبری دگرم
من ترا دیده ام از خویش از آن بیخبرم
روزگاریست که پرورده اهل نظرم
گر از آن لب نمک آلوده جدا شد جگرم

شیوه حسن گرانست گهر نیست که من
باز رسوا شوم و پرده عصمت بدرم

ندانم چاره‌ای کو را اصلاح کار خود برم
چو کس طاقت نمی آرد حدیث درد من یارب
بگوش جان نیازی می‌رود و هم دردی شد حاصل
نمی‌دانم چرا ننگ من آن گوهر تا بنا
همه شب را ز کوه ... گریش چو روز آید
من بد روز را کش گلستان ...

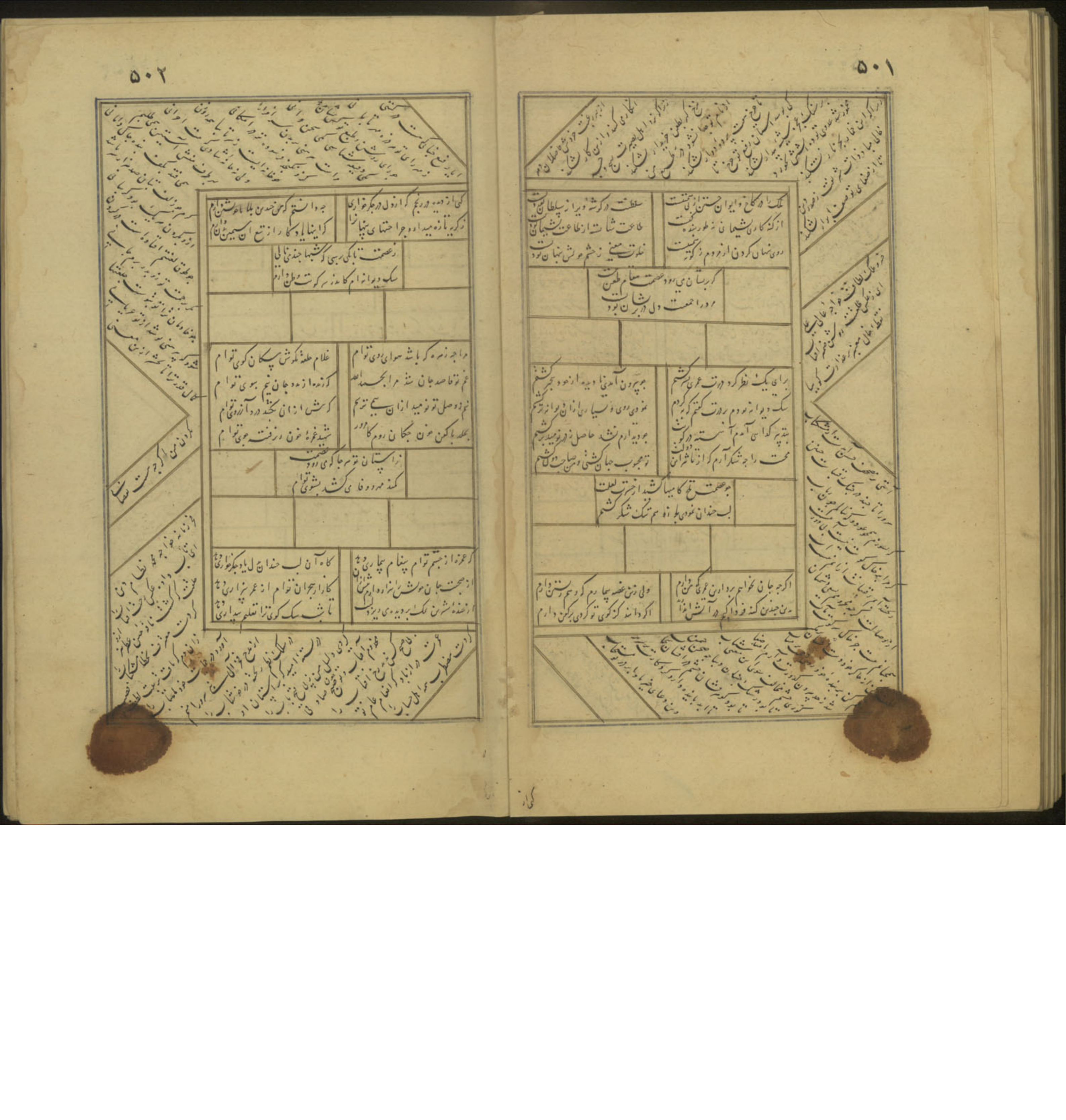
نه غمخواری که زو حال دل افکار خود پرسم
کرا یابم از آن جان دادن دشوار خود پرسم
کرا زوی که کی افسانه بیمار خود پرسم
مگر از باد چو از تخت یار خود پرسم
حلاوتهای آن از دیده بیدار خود پرسم
همان بهتر که راه سایه دیوار خود پرسم

سالها معتکف پرده پندار شدم
چون یقین شد که غم عشق تو کار دگرست
گاه در صومعه تسبیح کرامات خواندم
گه با ارواح قدوس درس معانی گفتم
گه بگردون شدم و همدم عیسی گشتم
از نسیمت چو مشام دل من بوی یافت
در بهشت آمدم و سوختم از شرم گناه
مرشد عشق بر از ظلم راه نمود
نور معنی چو در آینه دل پیدا شد
آخر الامر نقش گشت که تو جای دگری

ترک دین گفتم و با عقل و خرد یار شدم
گرد هر کوچه دوان از پی اغیار شدم
گاه در میکده با بسته زنار شدم
گاه دستار کشان بر در خمار شدم
که بطور آمدم و طالب دیدار شدم
بلبل مست بوم جانب گلزار شدم
جانب دور خیالان رفتم و افکار شدم
تا نه با همت من نکته جز واز شدم
شاد گشتم که مگر واقف اسرار شدم
پاک تا ز آنه تمام از همه بیدار شدم

بعون ز دم سوی برا پرده عصمت قدمی
رستم از ترهکی و مطلع انوار شدم

دولت باقی گدای کو جانان بودست
عیدی چاشنی تیغ عز تو ...



















شد عصمت اگر لاتی سگان توست
همین بست که مشهور روزگار توام

شب از دیوانگی گرد سگ کوی تو در گردم
بیا ای شمع مشتاقان که چون پروانه ات گردم
بلا چون تیغ خون بر گیرد ای بی شرابم
دو نگه ما نگه را می کشید ای دل
چو عصمت بسته سودای دل بودم جدا ستم

چو هستم محرم کوی تو وش دیوانه تر گردم
گهی در زیر پا میرم گهی در گرد سر گردم
کرشه از تلخی جان دادن خود بجر گردم
ره بتجا نما تا زدن هوش بر گردم
گر دوست هم و زن سان

عشقت سلطانی کرا و درویش را شاهی دهد
تا ره بمستی برده ام بیزارم از عقل و خرد
دل شد بکوی بیخودی تا مرشد از خون جگر
اول بغارت می رود عشق آنچه حاصل کرده ام
عصمت بر اوج دلبری دیده خورشید کرا و

دلهای غفلت دیده را از رحمت آگاهی دهد
کان آشنا بیگانه کم زن شیوه گمراهی دهد
مستان آن میخانه را جام سحرگاهی دهد
تا چون گدای او شدم صد خلعت شاهی دهد
شبهای محنت را بیک دیدار کوتاهی دهد

رخنه ها کر بر جگر ریش من زنی
حسنت نداشت جلوه ز مهر سیه دلان
تا در حرم دل نشستی بدوستی
کر مهر دیگران همه بیرون شد از دلم
تا یار مایل نظر پاک ما نشد
ماندیم از حلاوت آن شکر ای ر

بر ریش دشمنی نمکی می پراکنی
کی در میان دود بد شمع روشنی
شد مهر دوستان متبدل بدشمنی
منت خدای را که تو در خاطر منی
ظاهر نکرد خاصیت پاک دامنی
کو مسکند دل از تو و تو جان همی کنی

عصمت ز شمع روی تو دل بر نمی کند
پروانه وارش از تو با تشش در افکنی

رخنه کرد آن غمزه رند تیغ بلا کش
او تیغ همی راند من در غم آنم
فریاد از آن غمزه خونخوار که نبود
مستی کر در آن دامن پاکیزه زند دست

تا حشر کل مهر دمد بر سر خاکش
کز خون من آلوده شود دامن پاکش
از کشتن عشاق جگر سوخته باکش
در حشر بر سند ز پیراهن چاکش

بشکن عصمت مژه را تیز چرا کرد
در خاطر اگر میل ندارد به بلا کش



من خاکسار یا رب بکدام در نشینم
چو کمان شیدا ز ابرو خم نمانده دیگر
اگر ای نسیم روزی گذری کنی بکویش
منم آن شهید عشقش که بعرصهٔ قیامت
بحسابگاه حشرم ز گناه کس نپرسد

که چو بگذری ز دورت بر او دل حزینم
که ز تیر غمزهٔ او چه بلاست در کمینم
بنوشت توتیایی غبار آن زمینم
بود از رشک چو من علی برابستم
رقم غلامی او چو نباشد از جبینم

چو سگش برش آید چه کند نثار عصمت
که بسوخت استخوانها ز درون آتشینم

خندهٔ شیرین که زیر لب نهان میداردش
جان بپاداشش ازان لب شربتی موعود نیست
قاصد آزار مردم نیست آن چشم سیاه
از دل پاک من آن پاکیزه خو آگاه نیست
شب نمی آید سگ او دل بخونابِ جگر
دیده ترشیت کن باشد که یاد آرد نخست

در سخن گفتن شکر ریزش زبان میداردش
شور تلخی سخن کز شیرین زبان میداردش
جادوی و مستی و شوخی بران میداردش
بار رقیب از ذوق من بر کان میداردش
بر سر خوان محبت میهمان میداردش
بر درش عصمت ز خاک آستان میداردش

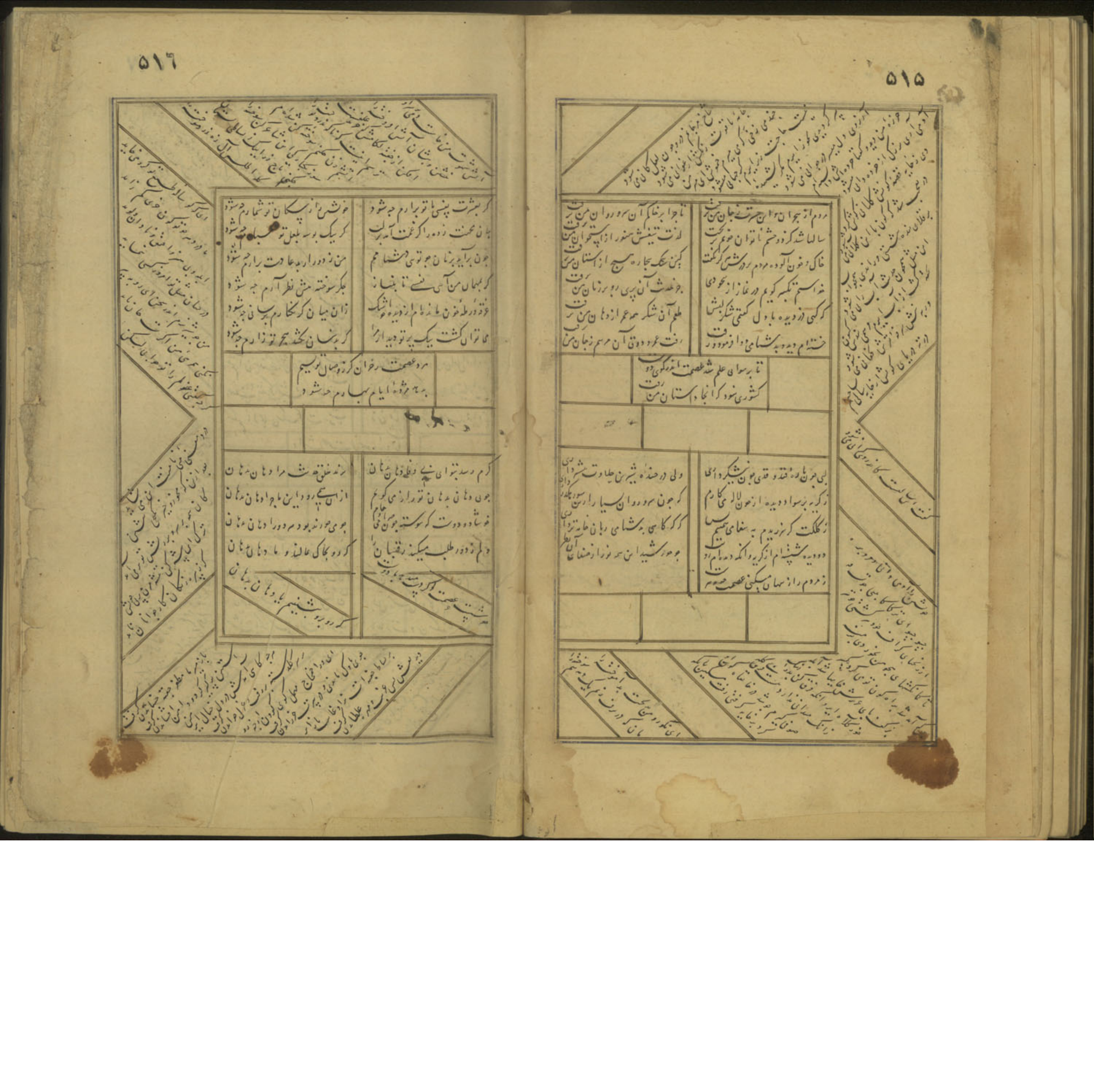
از شراب زخمورت یاد
با عصمت ز صحبت سرگران میداری

اگر دل ترک ملک و دین نکردی
ز تلخی غمش که بردی جان
رقیبم کی دعا کردی بمردن
نگاه خنده کردی لب خوشش
ز حال عصمت ار آگه شدی یار

بران در خاک را بالین نکردی
لبش گر خندهٔ شیرین نکردی
گر او در زیر لب آمین نکردی
گره در ابروی مشکین نکردی
بجور و جان جفا چندین نکردی

در ای ساقی دمی در پیاله افکن زود
کسی که نیست توشه الکرد
دهان تنگ تو گمراه میکند دل را
غلام همت چشمم که مقام حضور
مدار عصمت دست طلب از آن دوست

که شرمسارم ازین توبهٔ گناه آلود
مرا شفاعت علم و عمل ندارد سود
ز سر لطیفه که می آید از عدم بوجود
چو دید عارض ساقی نهاد سر بسجود
که روز حشر همین دستگیر خواهد بود



مردم از هجران تو ای حسرت جان من برفت
سالها شد کز دو چشم ناتوان خونم برفت
خاک در خون آلوده مردم بر درش گر گفت
خواستم تکبیر گویم در نماز از بیخودی
گر کسی در دیده با دل گفتمی شکر بیشتر
خسته ام دیده و بدشنامی دوا فرمود رفت

تا چرا بر خاکم آن سرو روان من برفت
لذت تیغش هنوز از استخوان من برفت
کین سنگ نجاره هیچ از آستان من برفت
چو خندش آن پری رو بر زبان من برفت
طعم آن شکر همه عمر از دهان من برفت
رفت عمر و ذوق آن مرهم ز جان من برفت

تا برسوای علم شد عصمت اندر کوی دوست
کشوری شود کز آنجا داستان من برفت

لبی چون پاره قند و قدی چون نیشکر دارد
ز گریه بر سواد دیده از خون لاله میکارم
ز کلکت گر نزدیدم به سیمای سیم اندامت
دو دیده پشت ام از گریه و آنگه دیده ام دوست
ز مردم راز پنهان میکنی عصمت

ولی در خنده شیرین حلاوت بیشتر دارد
که چون سرو روان سیار راز سو بجلد دارد
گر گاهی بدشنامی زبان خامه تر دارد
چو خورشید این سحر نور از صفای ایام

گر بعشرت پیش ما تو برآرم چه شود
جان محنت زده را گر غمت آید بر لب
چون برآید بزبان جو تو یی دشنام هم
گر بمهمان من آیی نفسی تا بنشان
غرقه در لطه خون مانده ام از دیده و اشک
می توان گشت یک بار تو دیدار مرا

خوشش از پیکان تو شمارم چه شود
گر یک بوسه بلعل تو طمع بار چه شود
من ز دور ار بعادت برآرم چه شود
جگر سوخته مش نظر آرم چه شود
زان میان گر کنارم بر بی چه شود
گر بدندان بخشد هیچ تو زارم چه شود

هر دو عصمت رخوان گر ز وصال تو بسیم
به بهره مژده ایام بهارم چه شود

گرم رسد بتو ای سر و قطع دهان بدهان
جوی دهان بدهان تو راز می گویم
خوش آن دو دوست که سوسته جوش جام
دلم ز دور طلب میکند رقیبان را

برند خلق حدیث مرا دهان بدهان
از آن سبب رود این ماجرا دهان بدهان
چو می خورند بود دور دور را دهان بدهان
گر دو بجا که عالمی و ما دهان بدهان



ای برانداخته بار دگر از بنیادم	خاک راه توام ای دوست مده بربادم
همه از شادی مهر توام آگاهی نیست	که بلای غمت آمد بمبارکبادم
یارب آن دولت آن بخش که سلطان غمش	کند از بندگی ا صحبت غیر آزادم
راستی تخت در سینه بروهم بگشاد	تا در دیده بروی چو توئی بگشادم
من آن حلقه بگوش در میخانه که نیست	پای جام قدح و ذکر می لعل او دادم
حسن باشد که شب و روز نهانی ز رقیب	باده نوشی و یک جرعه نیاری یادم
مسکنم ناله بجای سگ کویت همه شب	زین تمنا که بگوش تو رسد فریادم

داشت عصمت غم بیهوده دنیا
لطف فرمودی و کردی بغم خود شادم

که زنگ دوست آتشی در خرمن جان میزنند	که چشم مستت بر دلم از دور پیکان میزنند
از غمزه چون سنجد و قد چو ترنت کی	مژگان رخنه در دل میکنند و ان خم ریحان میزنند
ای سرو گل خار من چون بوستان	بلبل ز مستی کرد گل بیهوده افغان میزنند
حشمت با کم دلت آشوب بلا	یا غارت دین میکنند ما را ایمان میزنند

عصمت بداغ عاشقی در تن با غم گر شد	غم درد دلش افزون میکند کردم ز درمانی

دلی را که داغ تمنای تو پیوند	چو لاله درونش ز سودای تو سوزد
بوی سودم جان آزرده آن	گر از حسرت سرو بالای تو سوزد
سررشته جان غم پرورده من	ز شمع رخ عالم آرای تو سوزد
دل خسته را از آتش هجران سوزی	بجان تا نشوی تماشای تو سوزد
چو عصمت ز هجرت به لشکلی میرد	دوا نشنو ز لعل شکرخای تو سوزد

دران سر که سودای تو باشد	هر انکه دیده آتش جای تو باشد
کسی داند این نکته خود شیدایی	گر گره ز لعل شکرخای تو باشد
کار باب دولت سرافراز ناشند	مرا سربلندی ز سودای تو باشد
درون پریشان چو آشفته زلفت	بصد حسرت اندر تماشای تو باشد
چو عصمت بامید روی تو بمیرد	دران عالم اندر تمنای تو باشد



۵۲۰
۵۱۹





سر بر کند تو بر شرمی آن دم	کز آفتاب برج شرف شود مایلی
کنم بصورتت تو نسبتی ماند آفتاب	زان رو که میل خاطر خلقی بسوی تست
یار از هر جا که بر گیرد قدم	ما را آنجا خون دل خواهیم ریخت
محرمی اگر هیچ یاری نیست	نتوان بر کنار دیده نشاند
تا زلف کج انگیزد از برخ نشان کرده	نقش خم گیسوی تو در خون دل جا کرده

خون دل آن شوخ بدخو یار کش	بار دیگر شده خون گشت دل
زیر پا افتاده ام دیوانه وار	سر آن کارم سر زلفت بدست
بالسی می طلبیدم لب لعل ترا	آنچه ما می طلبیدم بجا یا در رسید
در آب حیات می نماید	عکس لب لعل آبدارت
چشم بیمار تو بیچید جادو است	که ز دردش همه درمانده اند
در درون من چو آمد دل تو داری ز عشق	باز میدارد بران کز نام او یابم نشان



دل شکسته بزنهار آید آن ساعت | که آفتاب بنام تو سر برا شود

چشم من بخواست تا که عاقبت مقصود | بود الم بجز حسن او پروای کرفت

کرسه پنده در شمار آید | سر خود بر قدم نهد جاست

صورت چشم تو کفتم بی نهایت خواهد | کفت با او کر توانی صورت ما را ببین

چون بخیه مهر در دل ماهی شد | بر ببلوی دل نهاد ماهی مارا

پروانه تو چشم آب میریخت مدام | تا عاقبت آن راه بدریا بسوخت

زاکر جه دور فراقش جو شب کذشت | باری بچشم بصورتش جو روزی کند

فتح زور کر کو بجوئی دل زطفلی می‌بود | کیسه عشاق برزد دیده و دل برباد داد

ما را بر حسرت دادیم | لیکن تو سر وفا داری

لب لعل تو دارد دل رنجم میلی | نکاکشش بجز از نام تو مقصود نیست

کشت کر بی نهایت جادو | پیوسته همه بسوی دل دارد میل

ای سایه رحمت پناه هر کس | ای خاک در تو کریزگاه همه کس

ارباب کناه را ز تقصیر چه غم | چون رحمت تست عذرخواه همه کس

ییم که کوی تو ذی منزل ماست | بجا جیلی و شکستکی حاصل ماست

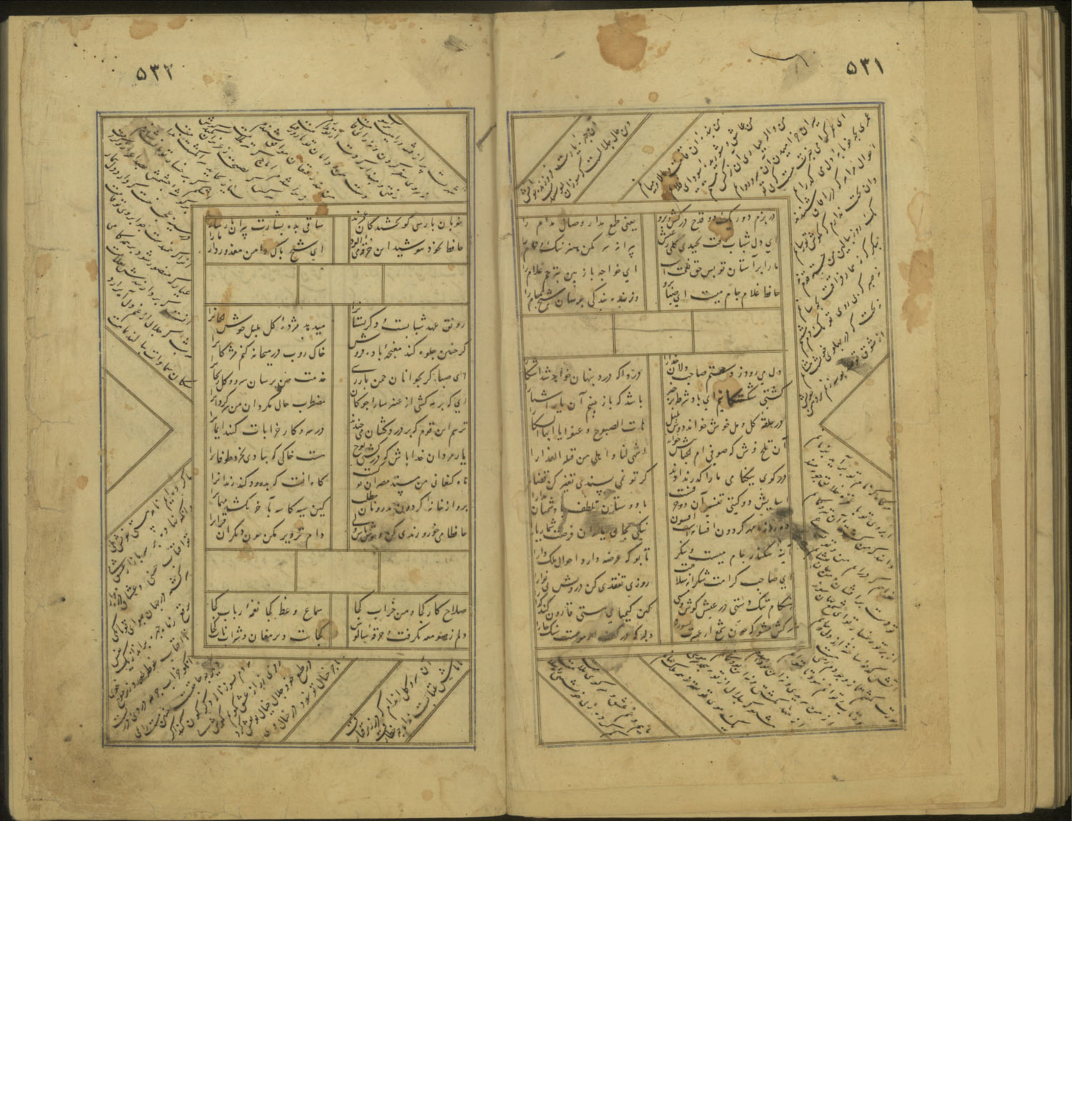
دوزخ که مثربان ازو در خو غند | یک ذره آتش درون دل ماست

اسرار جهان ... که در پرده ماست | ... غم خاطر آزرده ماست

... خون کر درو بی شنید غم نیست | ... درون دل خون خورده ماست









چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست / قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریده عالم دوام ما
ترسم که حرفه نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نباشد ز نام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند جان و دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار محبان باده پیما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند بلبل شکرخا را
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را



بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
بشکر صحبت احباب و روشنایی بخت — بیاد دار غریبان دشت و صحرا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ — سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر — برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینه سوزان من — سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود — کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب — عاقبت روزی بیابی کام را

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب — گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار — خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم — گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست — خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
خوش غریب افتادست این مور خطی گرد رخ — گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای ماه غریبان طره شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند — دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه‌ای بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گو — موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال طبع می مشاطه ما این زمان — در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب
شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب — غمزه ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب
باشد آن مه مشتری از نقد روز عیش — [illegible]



تا سعته آن مه مشتری در ما حافظ را ولی | می رسد هر دم بگوش زهره کلبانگ

دل سراپرده محبت اوست | دیده آینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه زیان | همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا | پرده دار حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست | هر کسی پنج روزه نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب | هر چه دارم ز یمن دولت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک | غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را | سینه گنجینه محبت اوست

المنة لله که در میکده باز است | زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی | وان می که در انجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر | از ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

یار دل مجنون و خم طره لیلی | رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم | تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید | از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین | از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

وله

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست | که هر چه بر سر ما می رود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر | نهادم آینها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد | که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس | بسا سرا که درین آستانه خاک سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را | که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

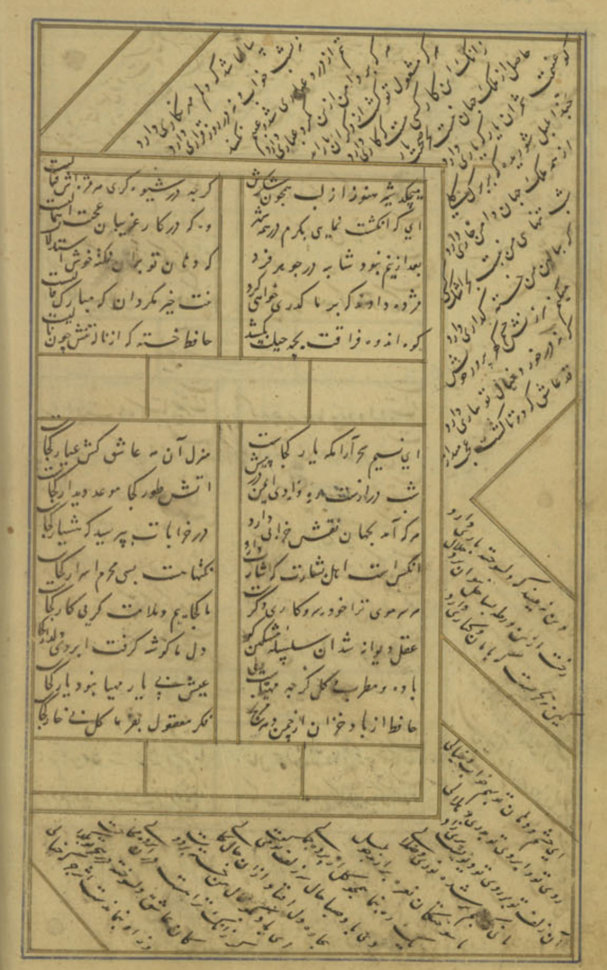
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

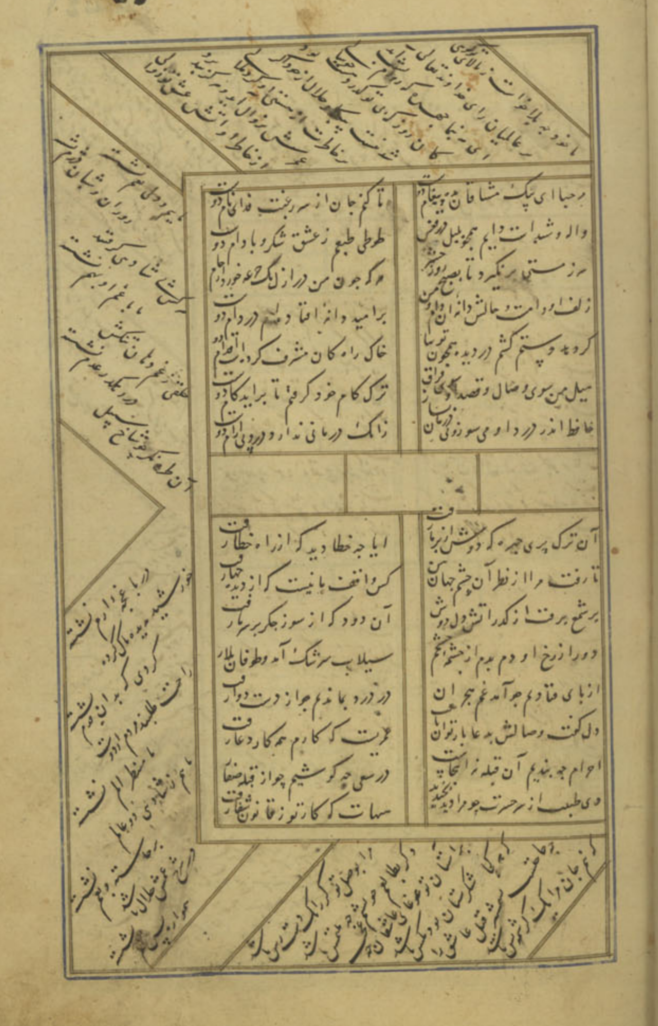
ز این زمان دل حافظ در آتش هوس است | که داغدار ازل همچو لاله خودروست

وله

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست | حال هجران تو دانی که چه مشکل حالیست

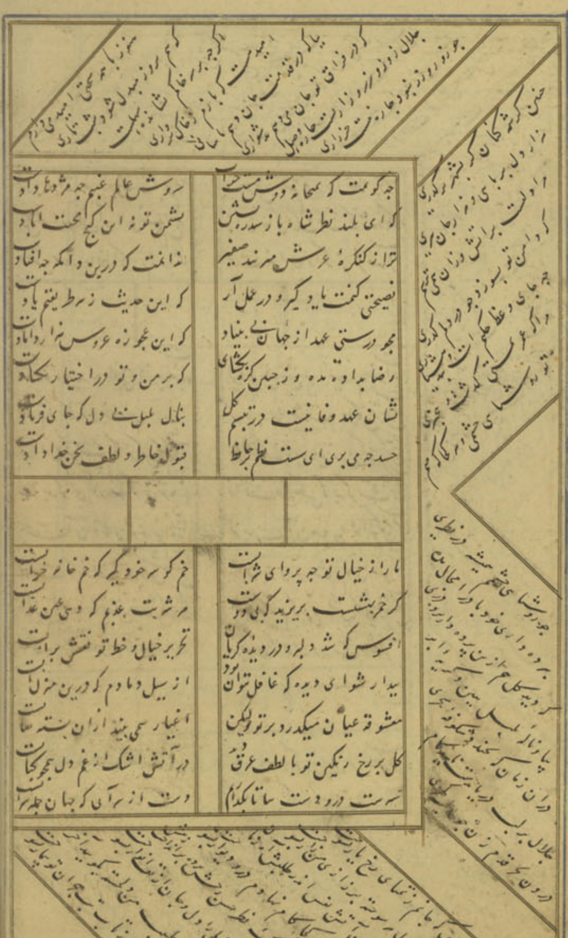
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او | عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست











چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب ... سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین ... نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر ... ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر ... که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد ... که این عجوزه عروس هزاردامادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای ... که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل ... بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه می‌بری ای سست‌نظم بر حافظ ... قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست ... خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست ... هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان ... تحریر خیال خط تو نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که غافل نتوان بود ... از سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن ... اغیار همی‌بیند ازان بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید ... در آتش اشک از غم دل غرق گلابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم ... دست از سر آبی که جهان جمله سرابست



در کنج دماغم مطلب جای نصیحت ... کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم ... دریای محیط فلکش عین سرابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز ... بس طور عجب لازم ایام شبابست

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست ... بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر ... چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد ... که می حرام ولی به ز مال اوقافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر ... که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش ... که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

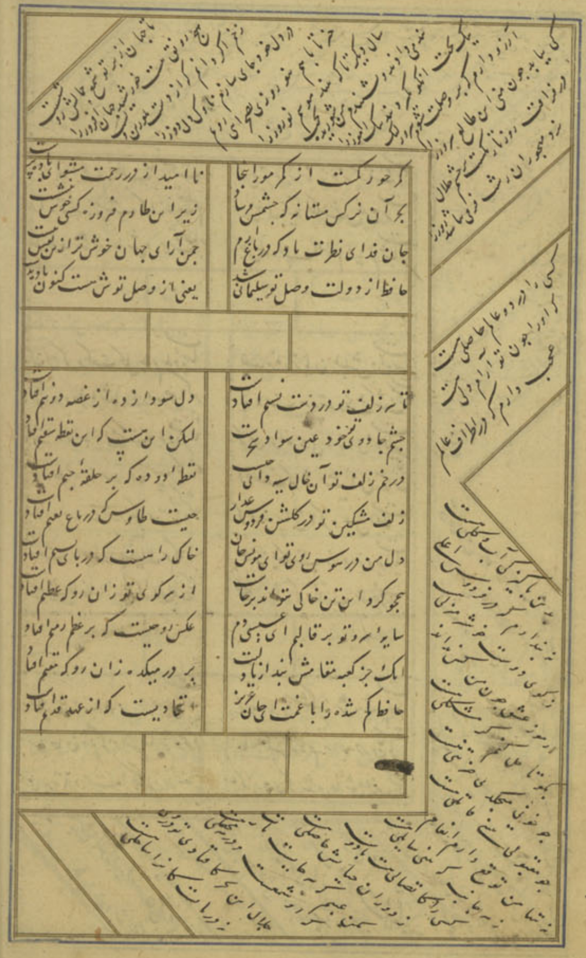
حدیث مدعیان و خیال همکاران ... همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ ازین نکتهای چون زر سرخ ... نگاه دار که قلاب شهر صرافست

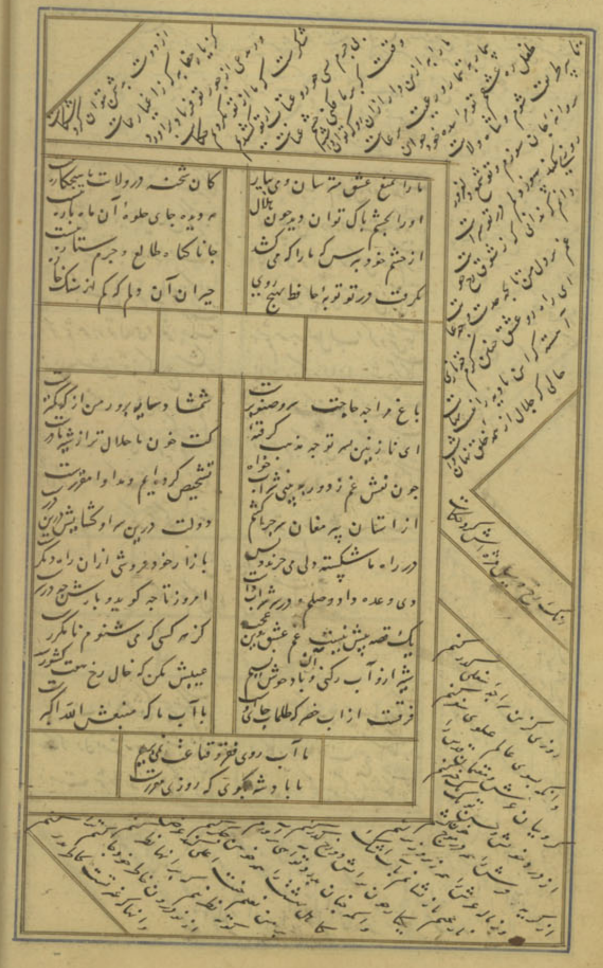
مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست ... که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق ... چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه درین عالم هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا ... که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست







ما را بمنع عشق مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماه‌پاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت در تو توبهٔ حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین در است

در راه ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس / بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

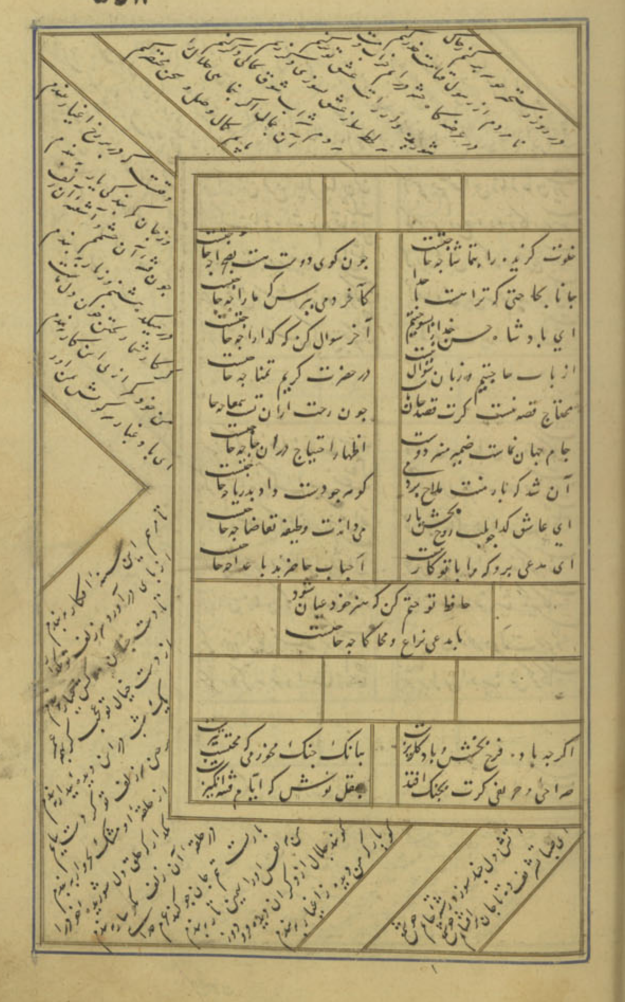
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست / با آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آب روی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقرر است



خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا / کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج در آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است



گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من درین دیار هزاران غریب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند / ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست / هم قصهء غریب و حدیث عجیب هست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و میپسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت
هر چند رانی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

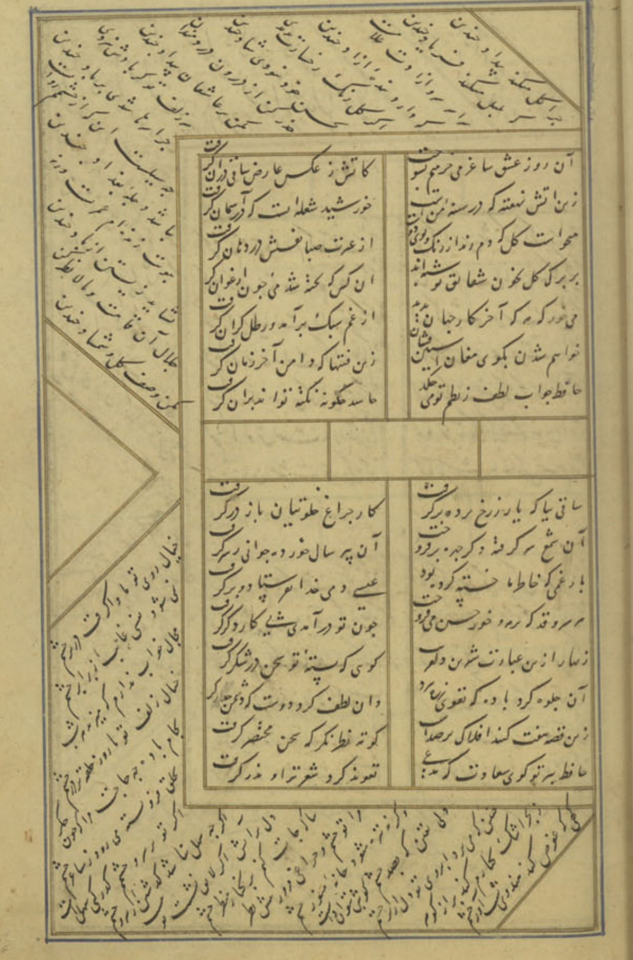


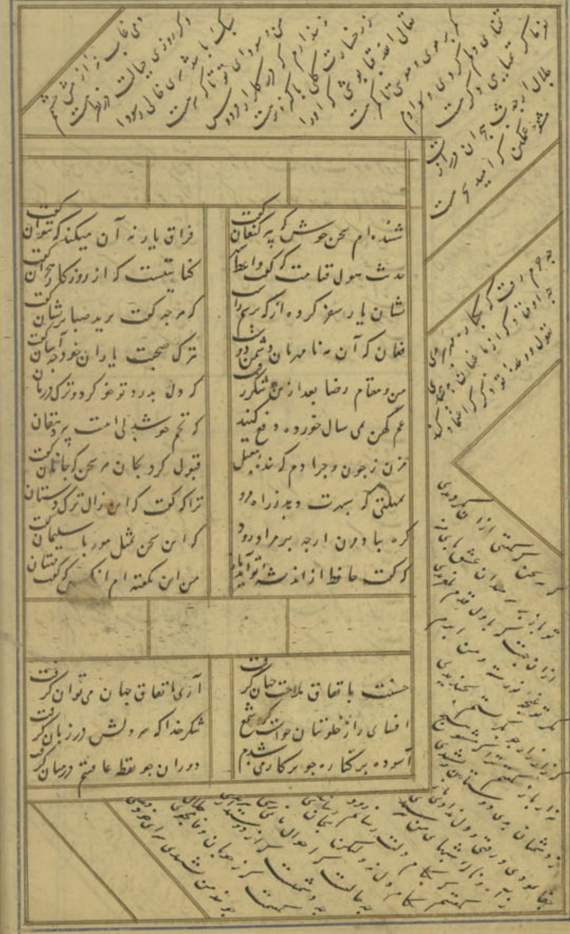
در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوئیم خرقه ها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان / که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

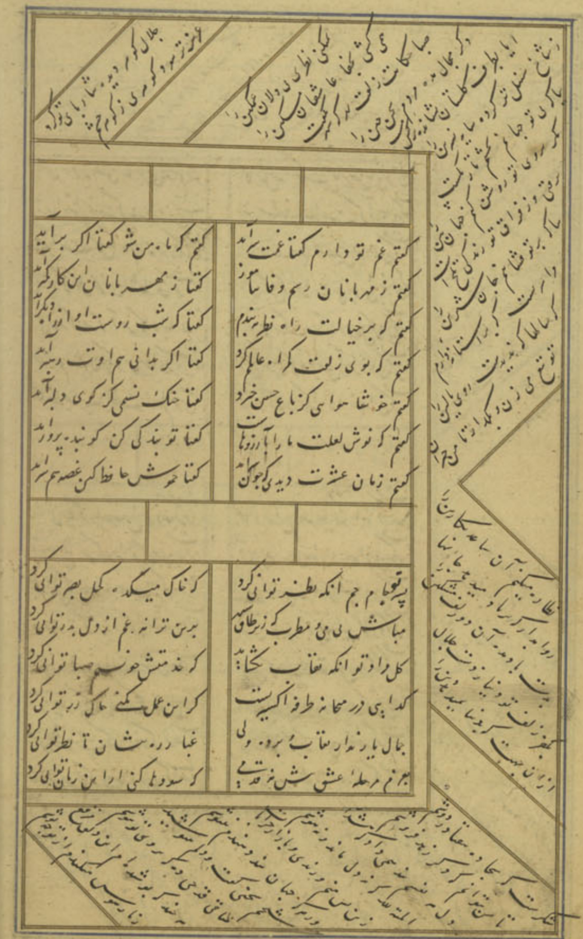
هم گر گوشهء میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانهء چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب باش گو گناه منست



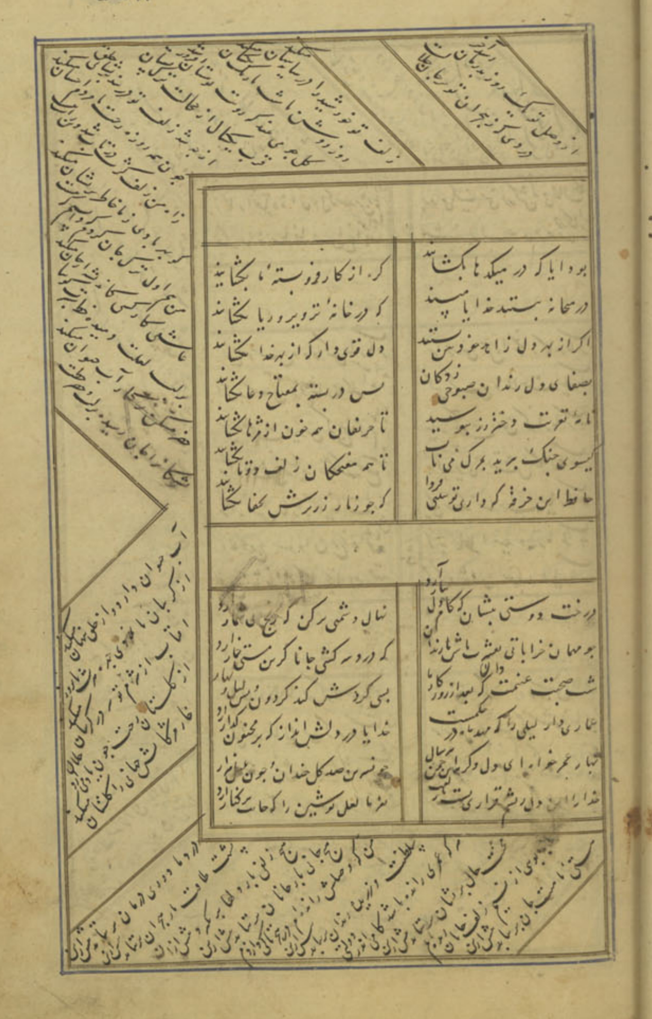












بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

به صفای دل رندان صبوحی‌زدگان
بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد



ای جوان سروقد گویی ببر
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رو نما تا آفتاب دولت
گر چه صحبت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای
آن حکایت‌ها که از طوفان کنند

مردم چشمم به خون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بی‌قرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
مرو به صومعه کانجا سیاه‌کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند



زکار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری
برو می یک منی در کش که تا حالی کنی کاری
وگر رانند حافظ را درین باغ از جدا خواهی
نشیند بر لب جوی و سروی در کناری

خلق و حسن و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

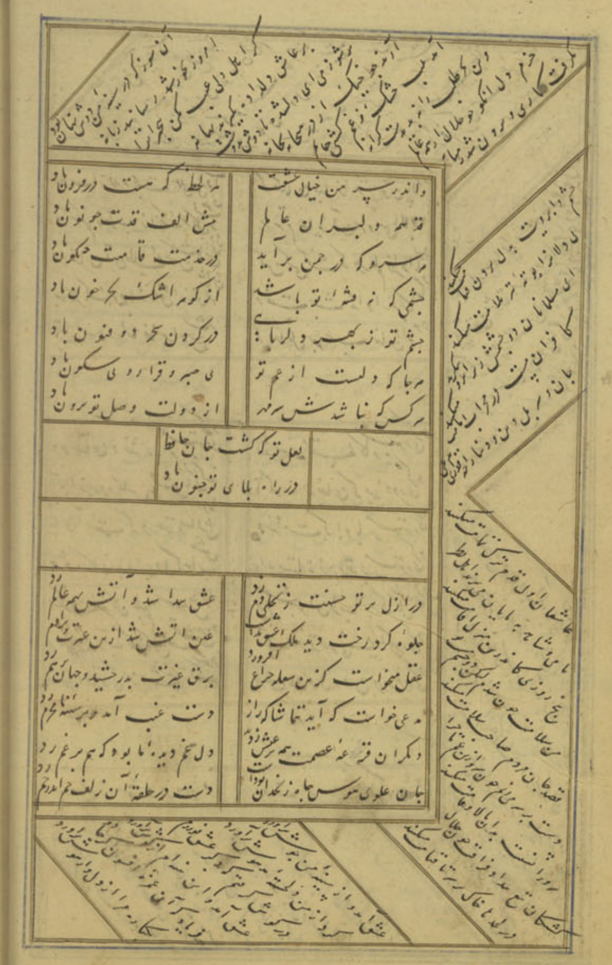
سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم و در کین دل دانا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میزد
و اندران دایره سرگشتهٔ پا برجا بود



مطرب از درد محبت عملی میپرداخت
که حکیمان جهان را مژه خونپالا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کین معامل بهمه عیب نهان دانا بود

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختری همچو اوست که ما هم مستوری کرد
مژده‌گانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
شکفت از گل طبعم نسیمش ای
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه به هفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله‌گون باد



واندر سر من خیال عشقت / هر لحظه که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم / پیش الف قدت چو نون باد

هر سرو که در چمن برآید / در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک بحر خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست از غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر کس که نباشدش سر مهر / از دولت وصل تو برون باد

لعل تو که گشت جان حافظ / در راه بلای تو جنون باد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کزین شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ عصمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد



حافظ آن روز طرب‌نامهٔ عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت / به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طرب‌سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود / که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

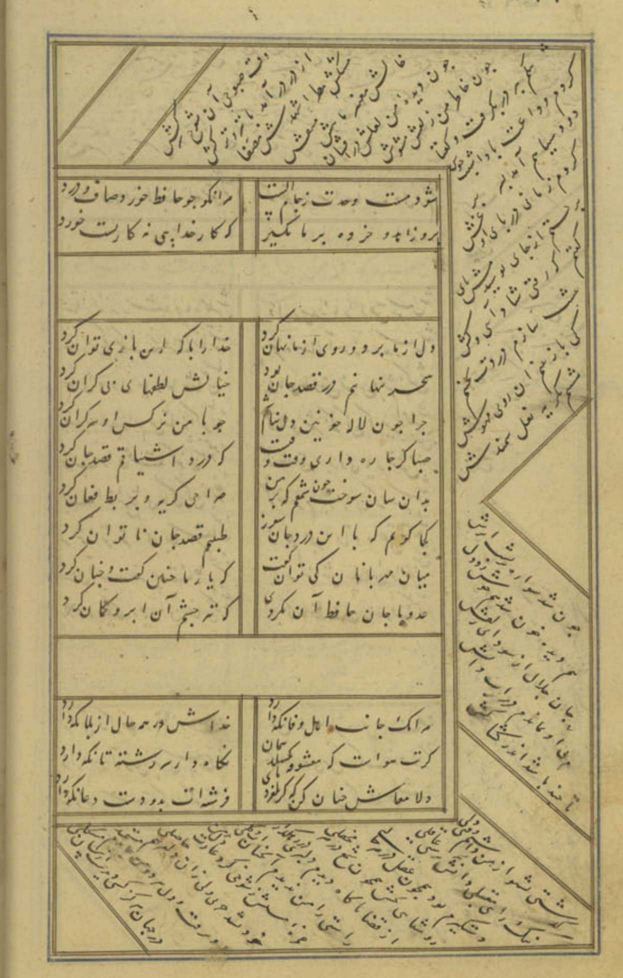
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / به جرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

برای دگر باره از دست برد / که من باز بنمودی دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی من رنگ زردی ببرد

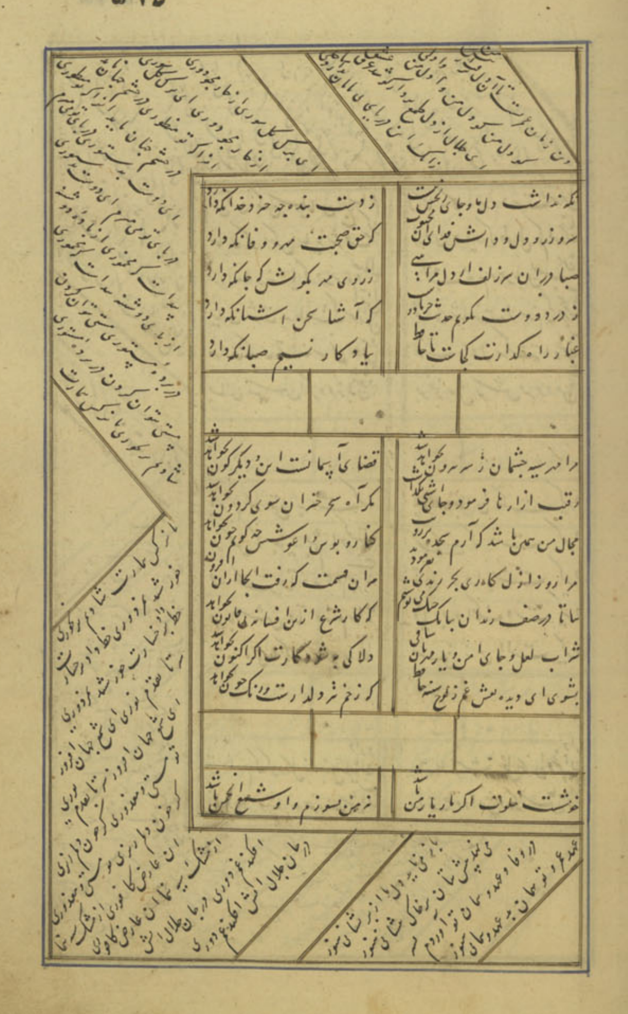
بنازم به دستی که انگور چید / مریزاد پایی که درهم فشرد



شود مست وحدت ز جام الست | هر آنکو چو حافظ خورد صاف درد
بروز ازل چون خروه بر ما مگیر | که کار خدایی نه کاریست خورد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد
سحر تنهاییم در قصد جان بود | خیالش لطفهای بی‌کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم | چو با من نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست | که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من | صراحی گریه و بربط فغان کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز | طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت | که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی | که تیر چشم آن ابروکمان کرد

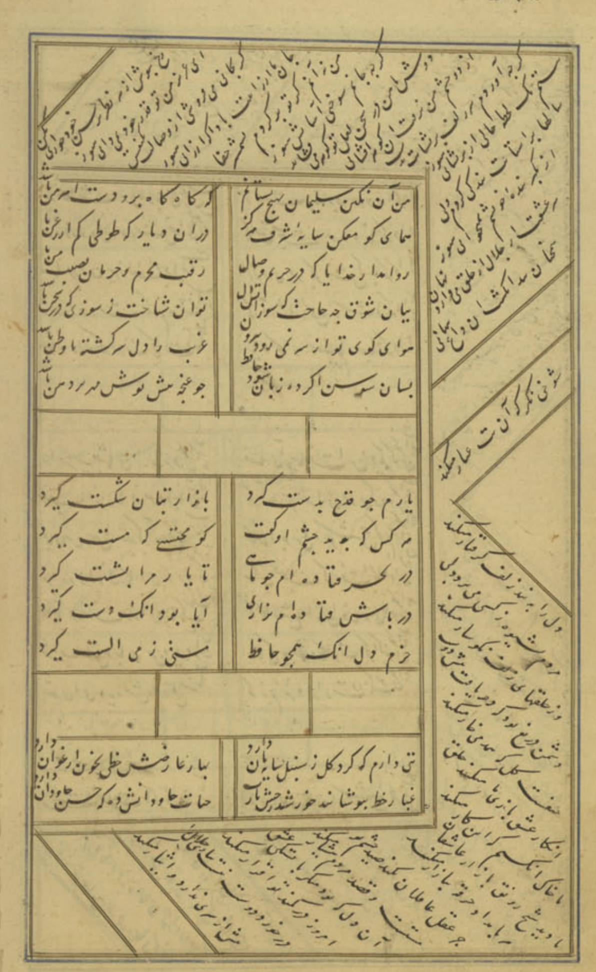
هر آنک جانب اهل وفا نگه دارد | خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان | نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

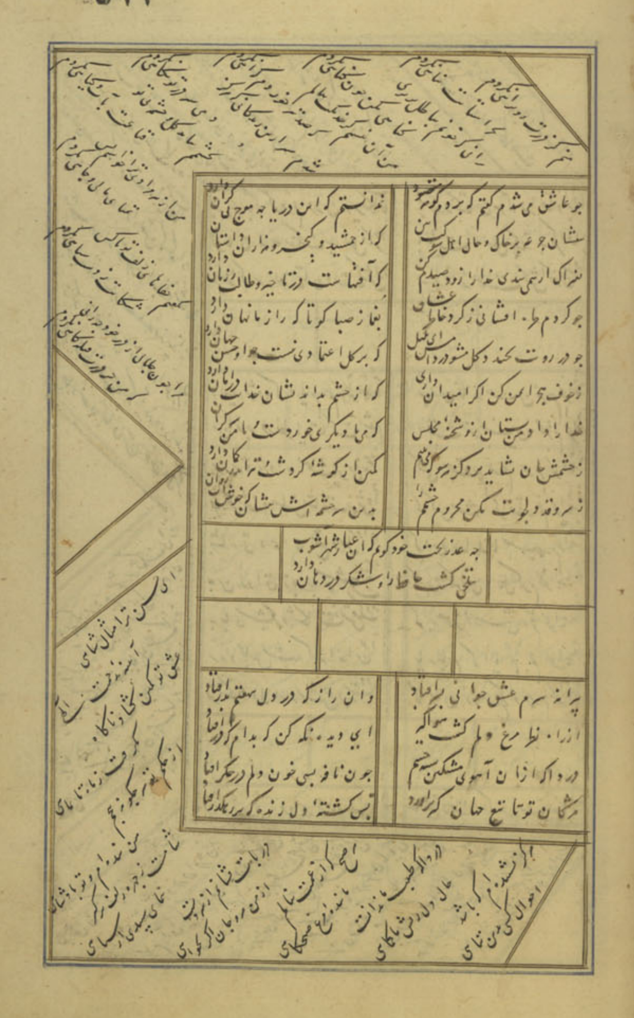


[illegible] دل ما و جای گیسوی [illegible] | ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب | که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی مهر بگویش که جا نگه دارد
ز درد دوست [illegible] | که آشنا سخن آشنا نگه دارد
غبار راه گذارت کجاست تا حافظ | بیادگار نسیم صبا نگه دارد

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مجال من همین باشد که آرم [illegible] | کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که رفت آنجا از آن افزون نخواهد شد
[illegible] در صف رندان به بانگ چنگ می نوشم | که کار شرع از این افسانه بیرون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
بشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ | که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد







بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

بشارتی دهم ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

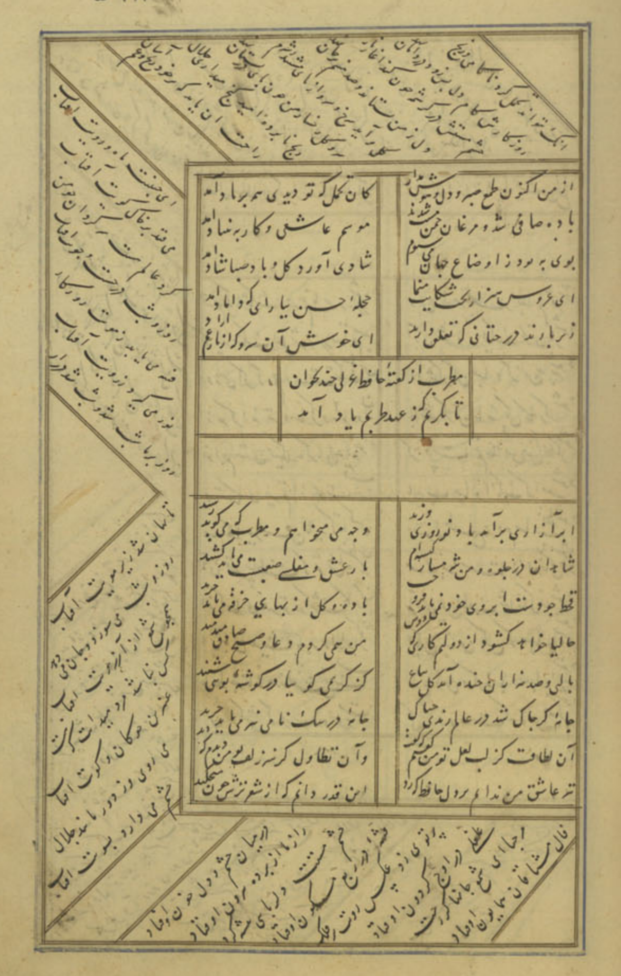
چنین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد



از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی خوش بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
بار عشق و مفلسی صعب است می‌باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

حالیا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ
از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

جامه‌ای کو پاک شد در عالم رندی چه باک
جامه در نیک‌نامی نیز می‌باید درید

این لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وآن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید



عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق | گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود | وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک به خون جگر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مبادا که از بد بتر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان | باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه | کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود
آن قصر سلطنت که تواش ماه منظری | سرها بر آستانه او خاک در شود
از کیمیای مهر تو زر گشت کار من | آری به یمن لطف شما خاک زر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار بازگوی | لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
حافظ چو نافه سر زلفش بدست توست | دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند توست | کی با تو دست کوته ما در کمر شود



نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد | بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است | هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
تو حریفی کش سرمست کرشمه کش | عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم | آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او | اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر | سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم | بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد | ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار | گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش | همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست | زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب یاقوت رمانی بود



دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد / تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود

منظور من آن ماه خردمند که او را / با علم و ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت / باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست / طریق شاهی و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی‌بچه‌ای شیوهٔ پری داند

به قد و حسن هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر بنده‌پروری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یک‌دانه جوهری داند

گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

مجلس انس و بهار و عشق و عیش اندر میان / نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من نه آن به عیب پنهانی بود

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر آن به دست شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار عشق / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام / روزی ما ز خوان فلک این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه / یک بیت از این قصیده به از صد رساله بود

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

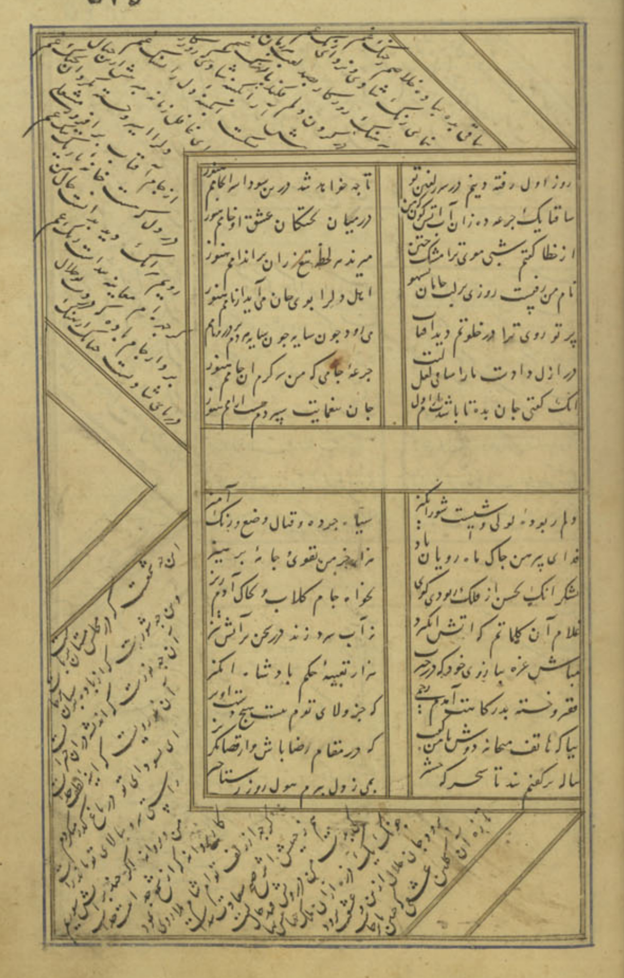
از چنگ منش اختر بدمهر به در برد / آری چه کنم دولت دور قمری بود



غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در گداصفتی کیمیاگری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه | که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

زاهدان کین جلوه در محراب و منبر میکنند | چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس | توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری | کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او | گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح خوان | کاندرین جا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد | زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان | میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
خانه خالی کن بتا تا منزل جانان شود | کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت | قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز



روز اول رفت دینم در سر زلفین تو | تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من | در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن | میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو | اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب | می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت | جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل | جان بغمهایت سپردم نیست آرامم هنوز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد | هزار خرقهٔ تقوی و جامهٔ پرهیز
شکر آنکه بحسن از ملک ربودی گوی | بخواه جام گلاب و بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد | نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
مباش غره ببازوی خود که در خبرست | هزار تعبیهٔ حکم پادشاه انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
[illegible] تا سحرگه حشر | بمی زوال برم هول روز رستاخیز



میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست | تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

ز انجا که فیض شامل خلق کریم تست | جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود | آنکس که گفت با تو که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مکن | یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست | ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی | دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایهٔ آن سرو جوان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد | از گرانان جهان رطل گران ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین | وین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد ما را ز جهان بنگر و آزار جهان | گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولت [صحبت] این مونس جان ما را



از در خویش خدا را به بهشتم مفرست | که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گلهٔ ناانصافیست | طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس | درد هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار | دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش | می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش | سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی | لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

با تو در کلبهٔ گدایی خویش | رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

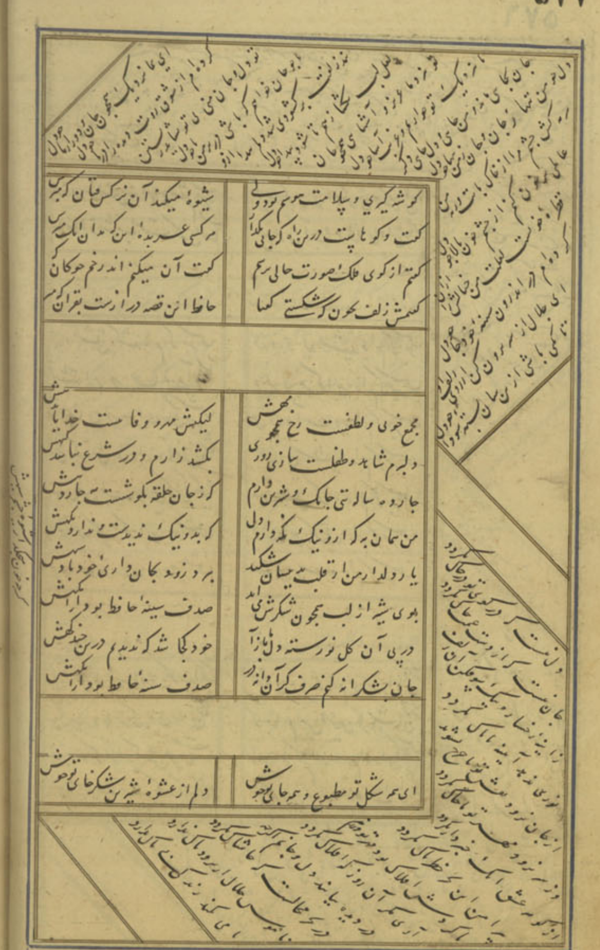
همچو حافظ غریب در ره عشق | بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس | بجهان رو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد | که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست | زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل | دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس



کوشه کیری و سلامت هوسم بود ولی
شیوهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفت و کوهاست درین راه که جان بکدازد
هر کسی عربدهٔ این که مبین آن که مپرس

گفتم از کوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوکان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

من همان به که ازو نیک نکه دارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

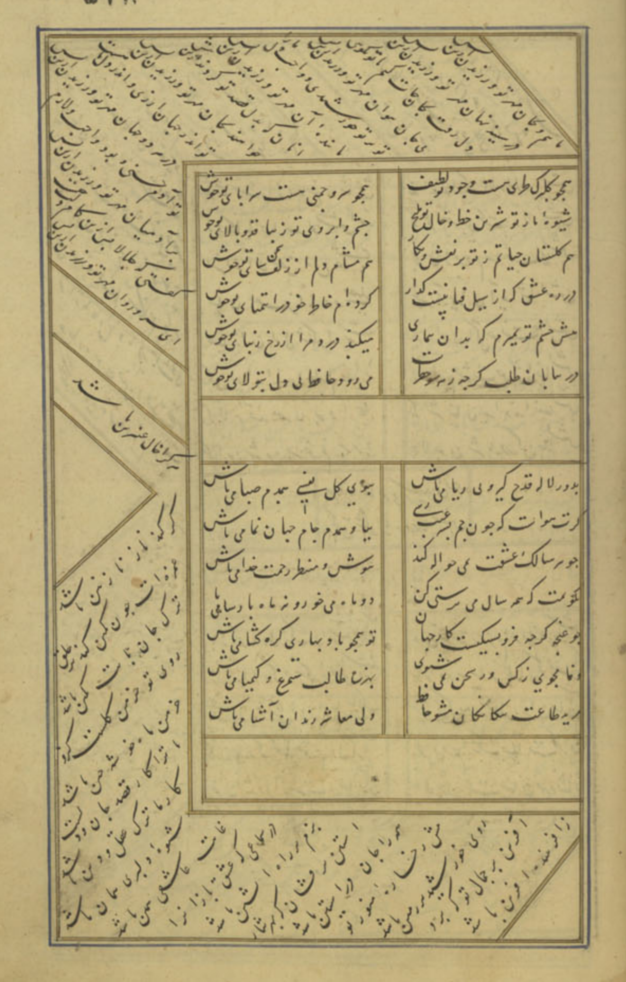
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
صدف سینهٔ حافظ بود آرامگهش

در پی آن کل نورسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف کر آن دانهٔ در
صدف سینهٔ حافظ بود آرامگهش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش



همچو کلبرک طریست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم کلستان خیالم ز تو پر نقش و نکار
هم مشامم دل از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست کذار
کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

مست چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب کرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

بدور لاله قدح کیر و بی ریا میباش
ببوی کل نفسی همدم صبا میباش

کرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

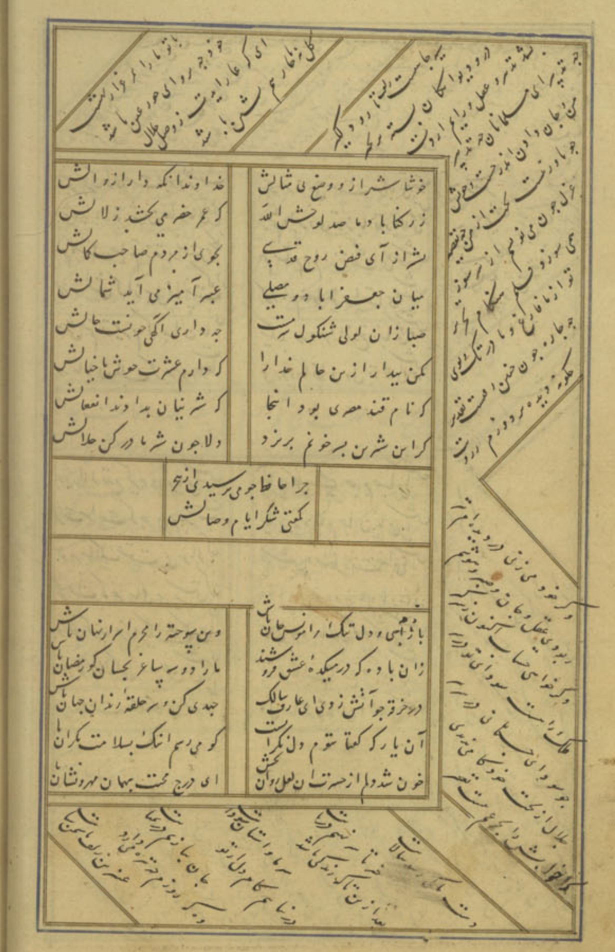
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

نکویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو غنچه کرچه فروبستکیست کار جهان
تو همچو باد بهاری کره کشا میباش

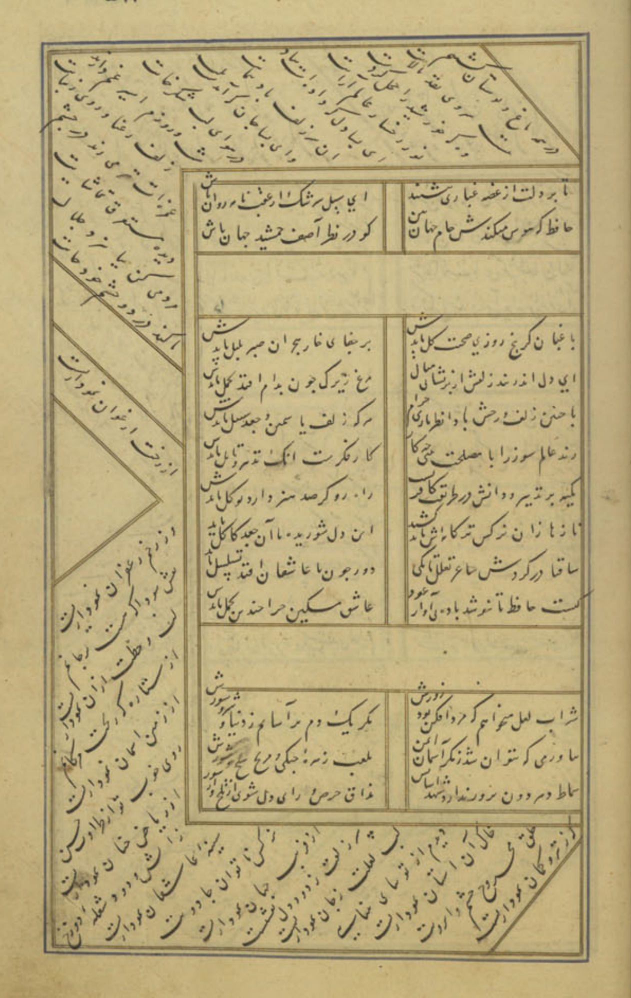
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیکانکان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش



خوشا شیراز و وضع بی مثالش | خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می بخشد زلالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی | بجوی از مردم صاحب کمالش
میان جعفرآباد و مصلی | عبیرآمیز می آید شمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را | که دارم خلوتی خوش با خیالش
که نام قند مصری برد آنجا | که شیرینان ندادند انفعالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش
چرا حافظ چو میترسیدی از هجر | نکردی شکر ایام وصالش

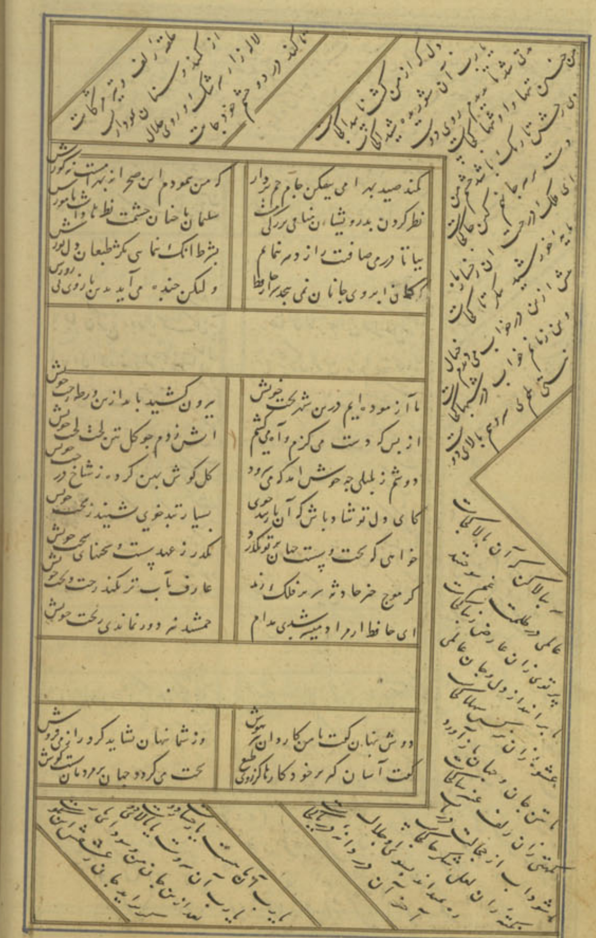
بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکده عشق فروشند | ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک | جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش
آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست | گو می رسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش | ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش



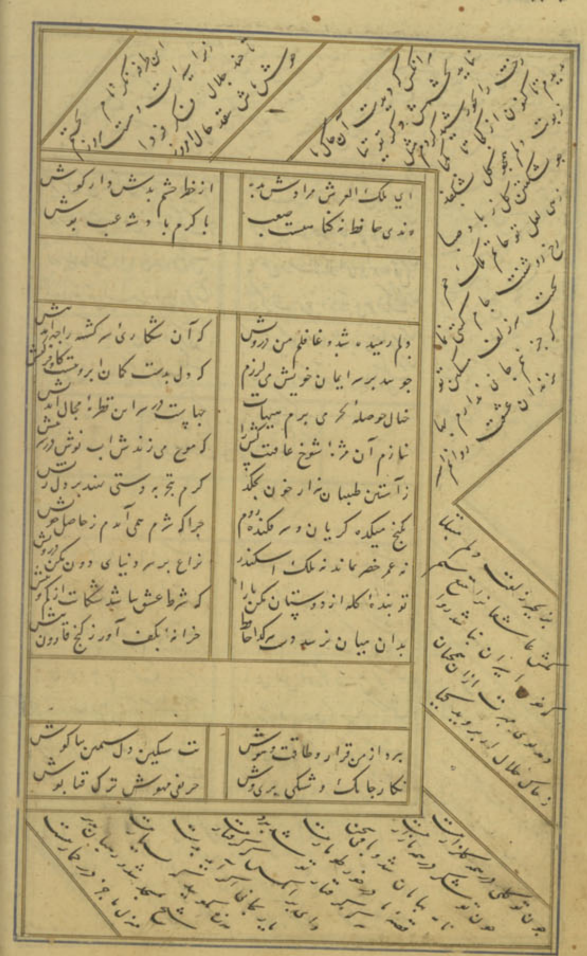
تا بر دلت از غصه غباری ننشیند | ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین | گو در نظر آصف جمشید جهان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال | مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام | هر که روی یاسمن و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار | کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست | راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید | این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند | دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود | عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

شراب لعل میخواهم که مردافکن بود زورش | که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش







ای ملک العرش مرادش بده | از خطر چشم بدش دار گوش
بندهٔ حافظ نه گناهست صعب | با کرم پادشه عیب پوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم | که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات | چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را | که موج می زندش آب نوش در سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد | گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بکنج میکده گریان و سرفکنده روم | چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر | نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
تو بندهٔ گله از دوستان مکن یارا | که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
بدان میان نرسد دست هر گدا حافظ | خزانهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش | بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی پری‌وش | حریفی مه‌وشی ترکی قباپوش



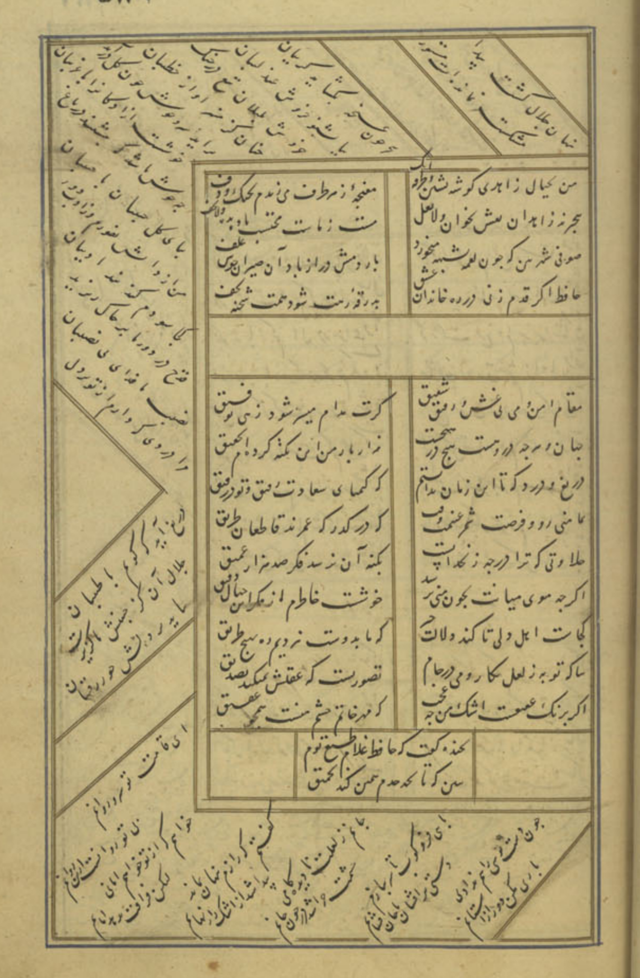
ز تاب آتش سودای عشقش | دلم چون دیگ روین می زند جوش
به پیراهن شوم آسوده ای دل | گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم | نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست | بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تست دوای تست حافظ | لب نوشش لب نوشش لب نوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش | مفتی قرابه کش شد و حافظ پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو می کشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی | درکش زبان و پرده نگهدار و می فروش
ساقی بهار می رسد و وجه می نماند | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار | عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی | پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو | نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول | بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش



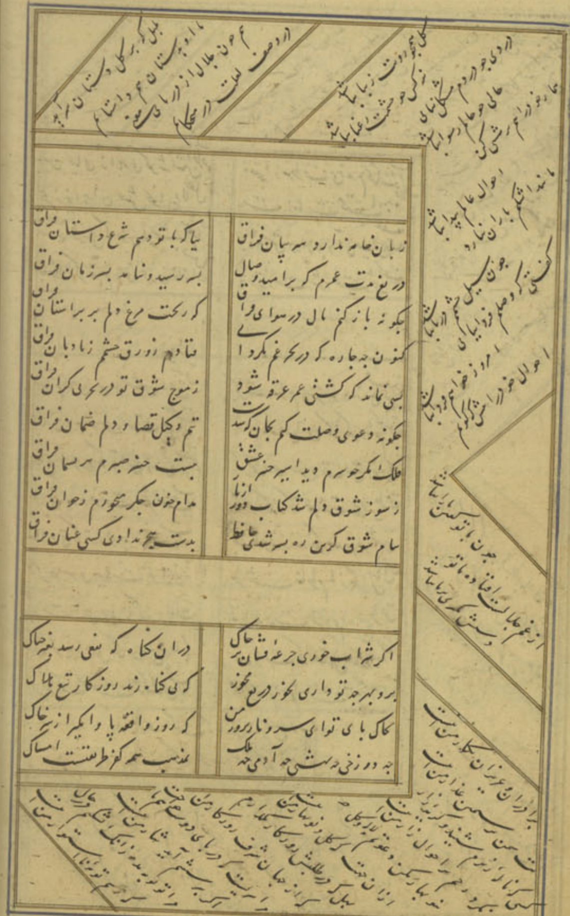
بامدادان که ز خلوت که کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان می طلبی / که وجودیست عطابخش کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف



من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچهٔ ز هر طرف می زندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق / بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و هرچه در وهست هیچ در هیچست / هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت / که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه آن نرسد فکر صد هزار عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام / تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب / که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق



زبان خامه ندارد سر بیان فراق / بیا که با تو دهم شرح داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وفاق / که ریخت مرغ دلم پر بر آستان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق چشمم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گرین ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک / دران گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور / که بی گناه زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقت است امساک



مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دم خاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

گرم تو زخم زنی بر دلم به از مرهم / اگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

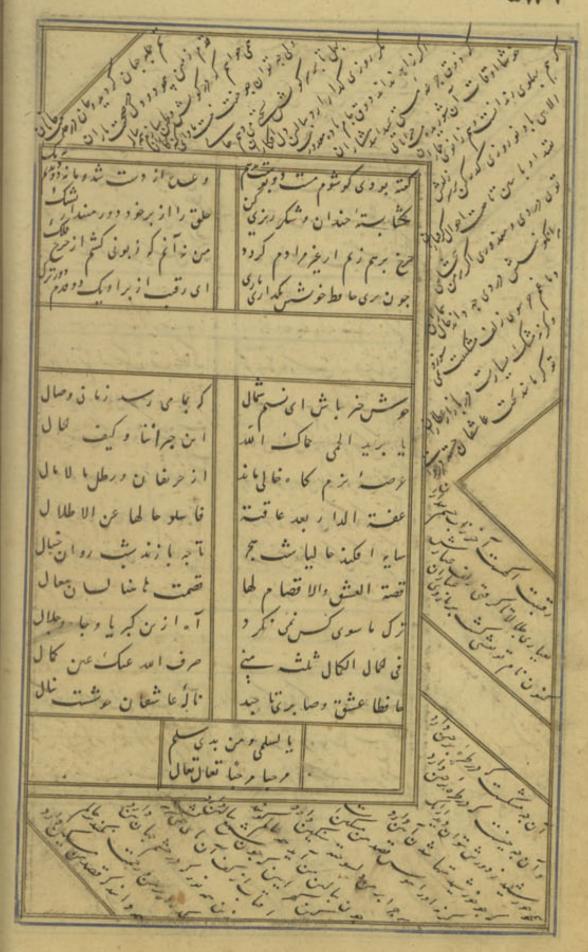
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک



گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن / خلق را از بر خود دور مینداز اشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بری حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

خوش خبر باش ای نسیم شمال / که بما می‌رسد زمان وصال

یا برید الحمی حماک الله / این جرانا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها / قصمت ها هنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند / نالهٔ عاشقان خوشست بنال

یا سلیمی و من بذی سلم / مرحبا مرحبا تعال تعال



اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت وصلت نوای من باصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا / فراغ برده ز من آن دو سنبل مکحول

چو از جواهر قدر تو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هرآینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم / در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو / که طاعت من مسکین نمی‌شود مقبول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

چو بر در تو من بی‌نوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چون کنم چه چاره کنم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

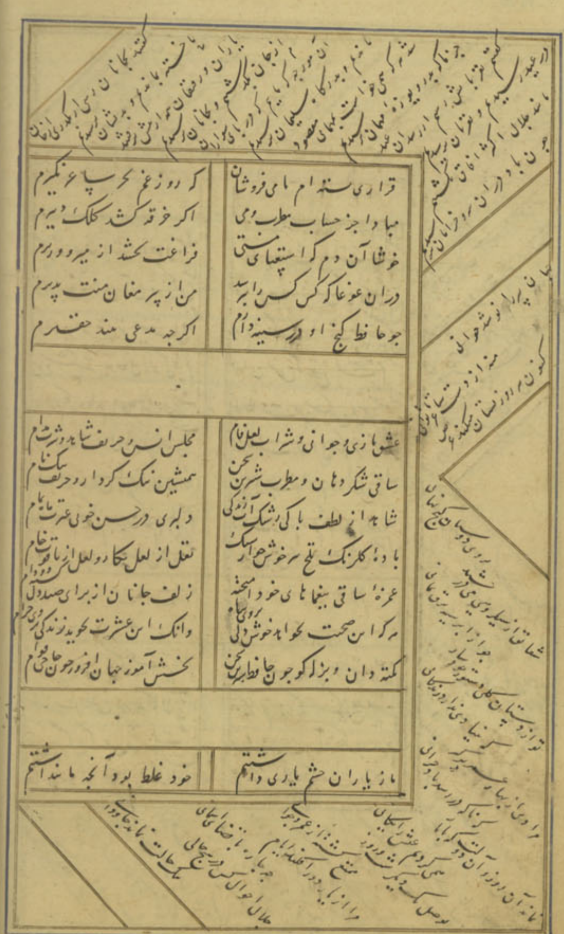
بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ز من ببرد دل از نوک غمزه‌ات نرم / کرشمهٔ چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست / زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت تو / جوان بخت جهانم گرچه پیرم

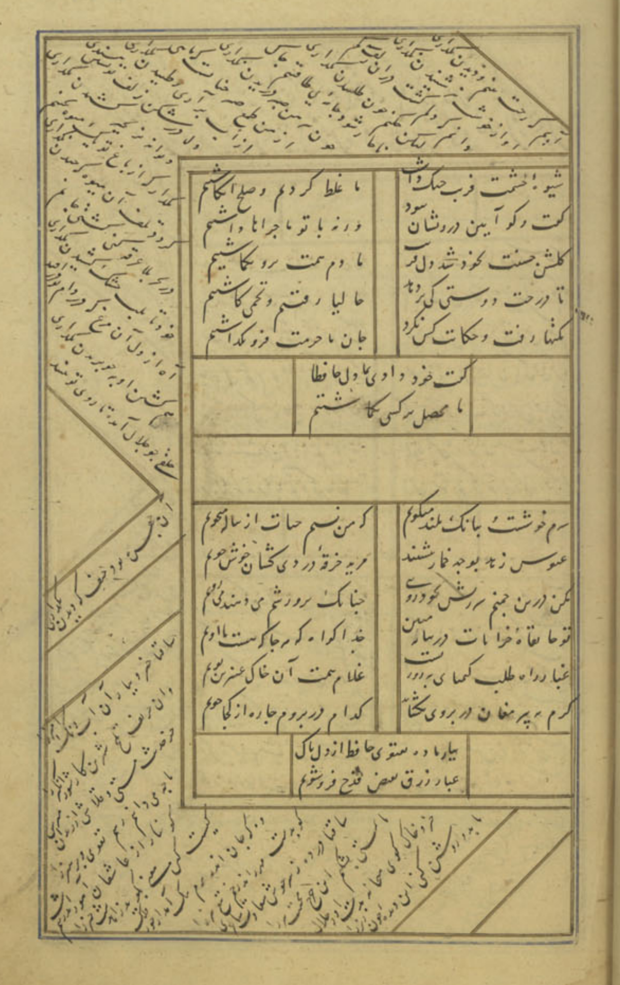
چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر عشق گم شد در ضمیرم



قراری بسته ام با می فروشان | که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می | اگر خرقه کشد کلک دبیرم
خوشا آن دم که استغنای مستی | فراغت بخشد از میر و وزیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد | من از پیر مغان منت پذیرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم | اگر چه مدعی بیند حقیرم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام | مجلس انس و حریف شاهد و شرب مدام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن | همنشین نیک کردار و حریف نیک نام
شاهد از لطف و پاکی رشک آب زندگی | دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک | نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت خام
غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته | زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بروی تمام | وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام
نکته دان و بذله گو چون حافظ شیرین سخن | بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

ما ز یاران چشم یاری داشتیم | خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم



شیوه چشمت فریب جنگ داشت | ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
گفت و گو آیین درویشان نبود | ورنه با تو ماجراها داشتیم
گلشن حسنت نه خود شد دلفریب | ما دم همت بر او بگماشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد | حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
نکته ها رفت و حکایت کس نکرد | جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی به ما دل حافظا | ما محصل بر کسی نگماشتیم

سرم خوش است و به بانگ بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند | مرید خرقه دردی کشان خوشخویم
مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواه که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست | غلام همت آن خاک عنبرین بویم
گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم
بیار باده که فتوی حافظ از دل پاک | غبار زرق به فیض قدح فروشویم



حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر / این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

بغیر از آنک بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد به باد / به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین به دولت عشق / که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گوی / سخن به خاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی به سزا برنیامد از دستم



بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمش بفرستم چو خاطرش خستم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولیکن / در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

محمود بود عاقبت کار در این راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

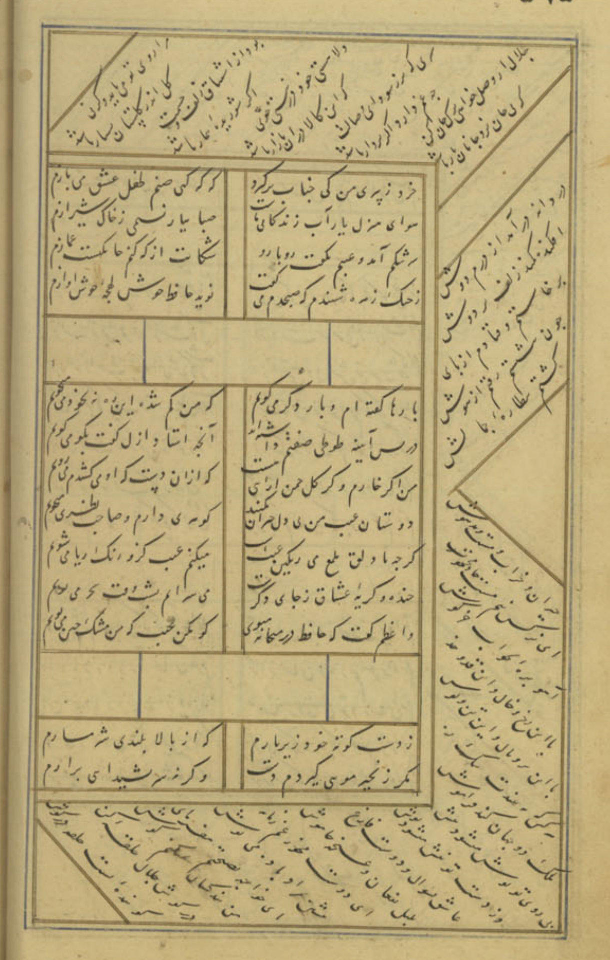
به یاد یار و دیار آن چنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم

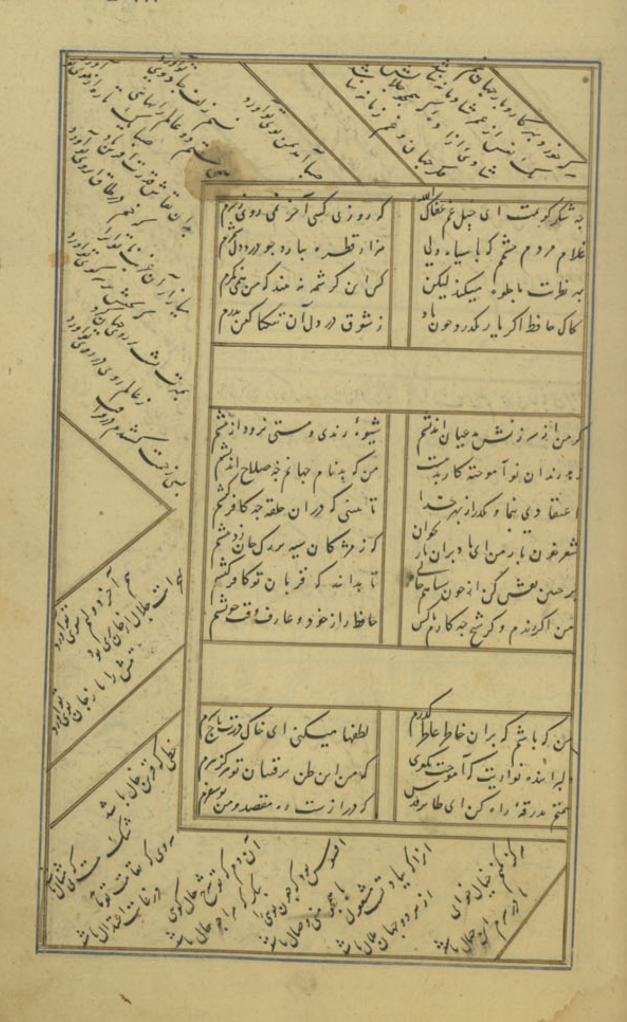
خدای را مددی ای دلیل ره تا من / به کوی میکده دیگر علم برافرازم

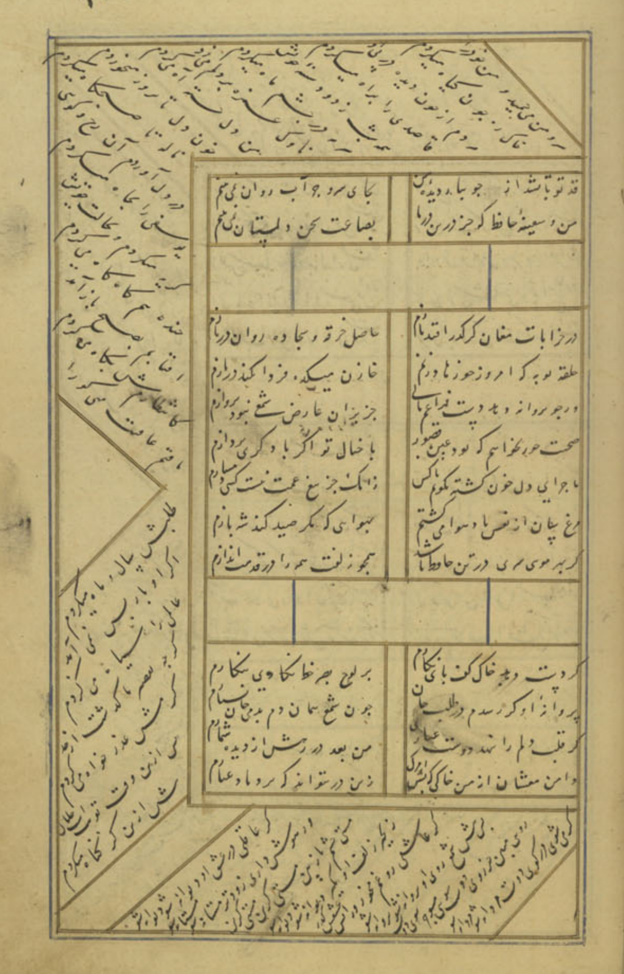
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

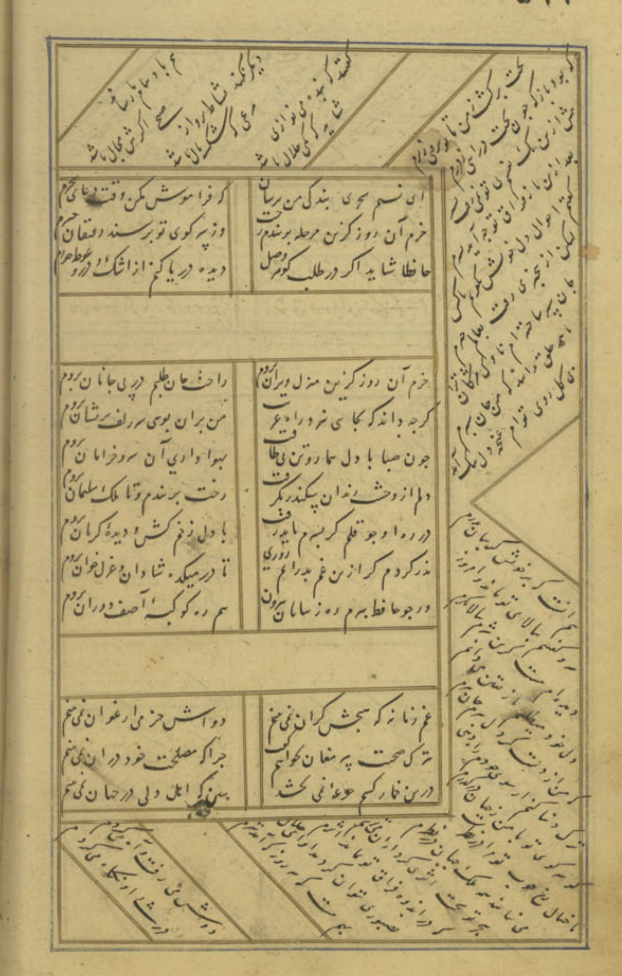




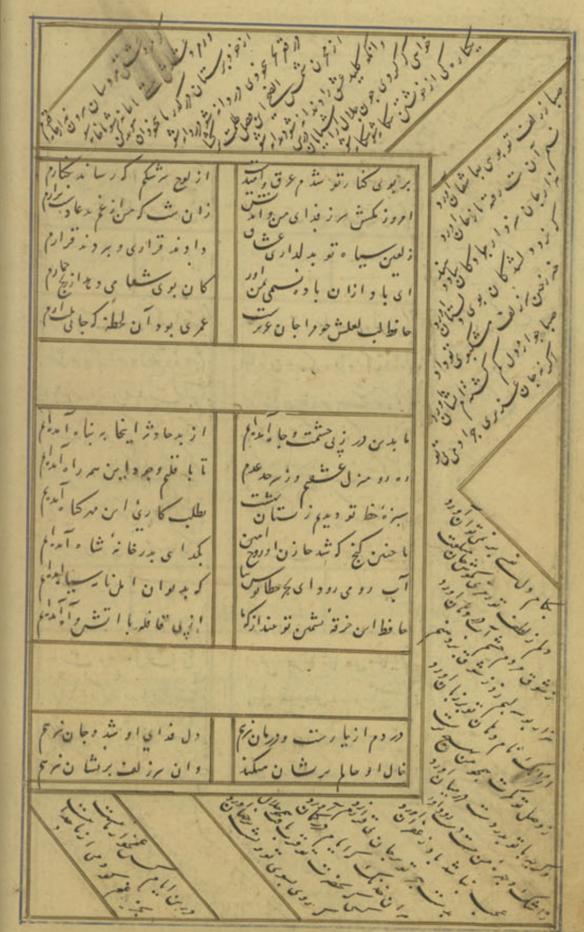




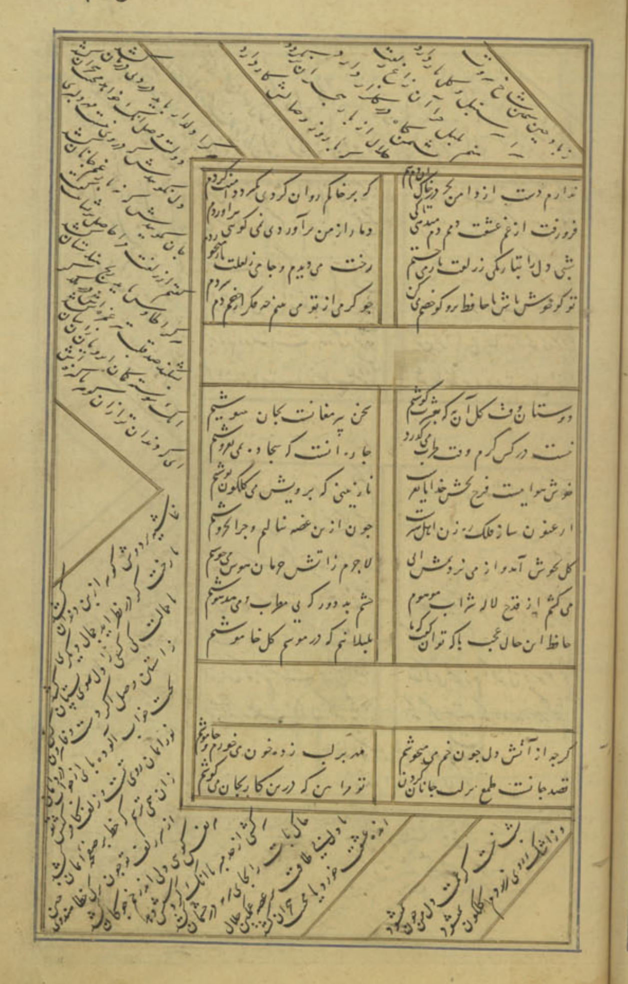


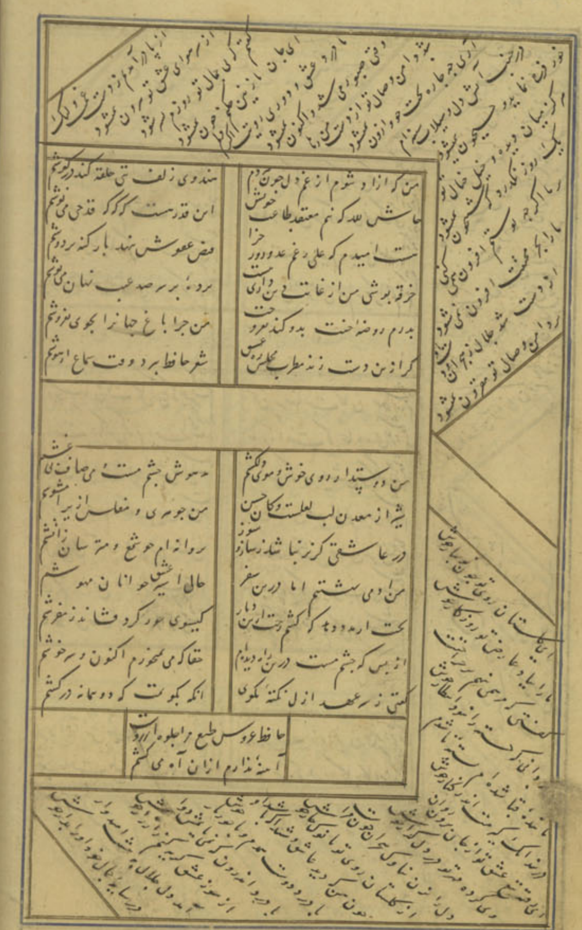




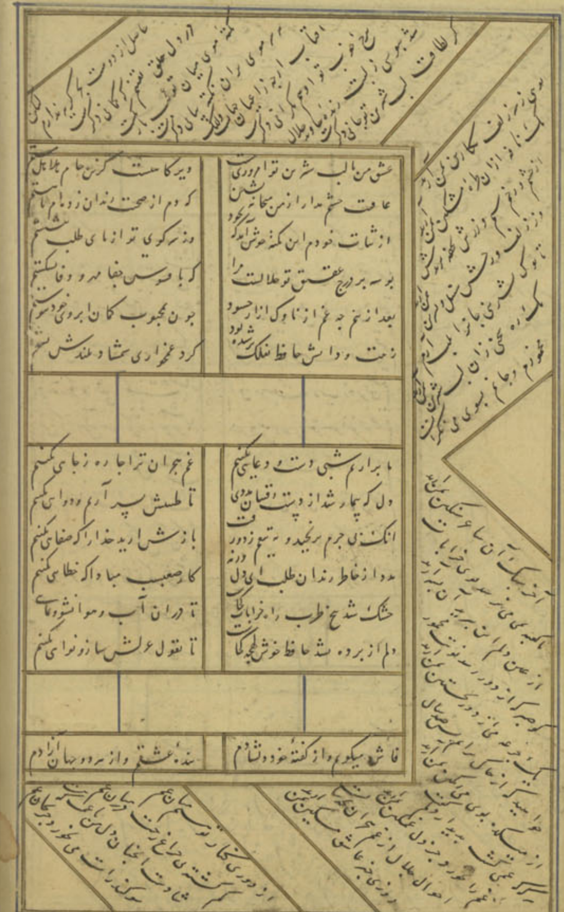




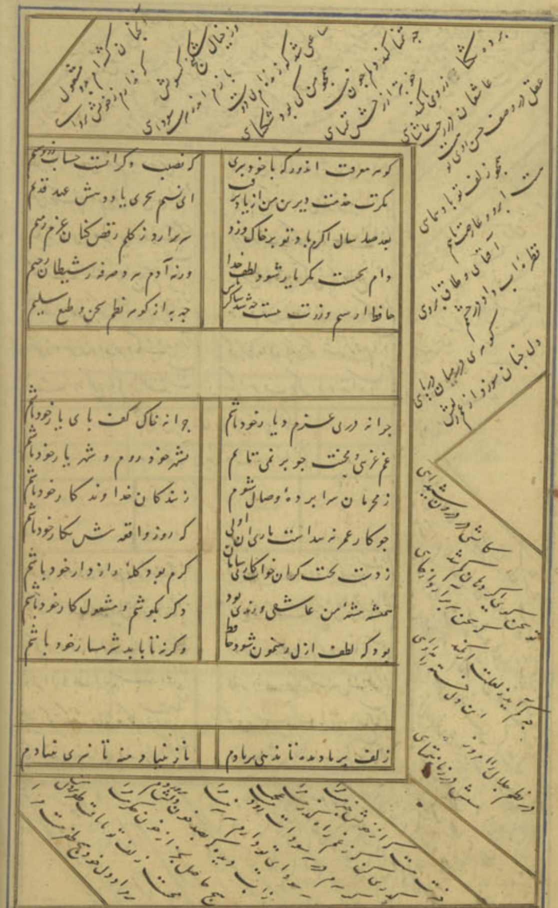












گوهر معرفت اندوز که با خود ببری	که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
نکهت خدمت دیرین من از یاد مبر	ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد	سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا	ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش	چه به از گوهر نظم سخن و طبع سلیم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم	چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم	به شهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم	ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی	که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان	گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود	دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ	وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم	ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم



رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم	قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه	شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر	سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم	چهره را آب مده تا ندهی بر بادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را	یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی	من از آن روز که در بند توام آزادم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	از بخت شکر گویم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست	جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس به رندی و مستی نمی‌کنیم	لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست	مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش	تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند	وز می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بد نگران بود از کمین	خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
چون کائنات جمله به بوی تو زنده‌اند	ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس	وز انتصاف آصف جم اقتدار هم



در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل لعل شکرین و می بی‌غش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحری زلف مشوش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد به خونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور که مرا با رخ دوست / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / آن دم که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز صوت و حرف وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید / ایمن ز رفتهٔ آخر زمان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم



قسمت حوالتم به خرابات می‌کند / هر چند این چنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست / از من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / بازآ که من به عفو گناهت ضمان شدم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم / وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر / که پیش دست و بازویش بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد / بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآ ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم

به فریادم رس ای پیر خرابات / به یک جرعه جوانم کن که پیرم

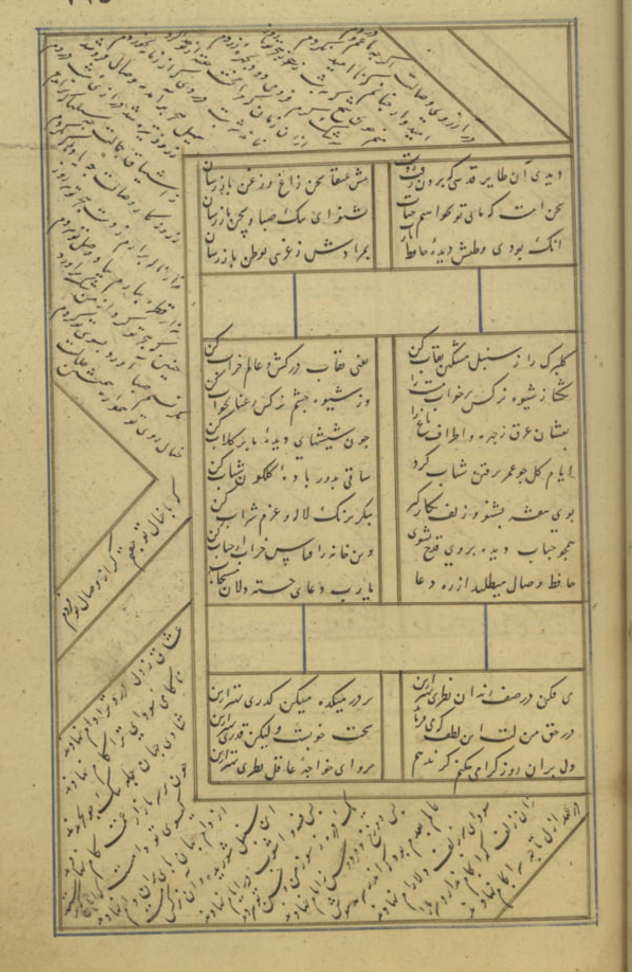
به گیسوی تو خوردم دوش سوگند / که من از پای تو سر برنگیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم

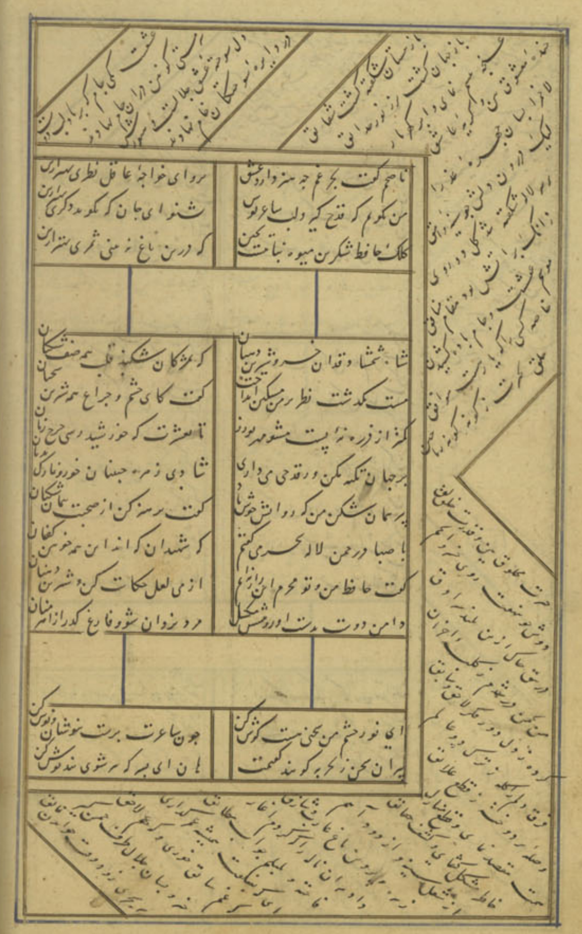
بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

به می‌پرستی از آن نقش خود بر آب زدم / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن



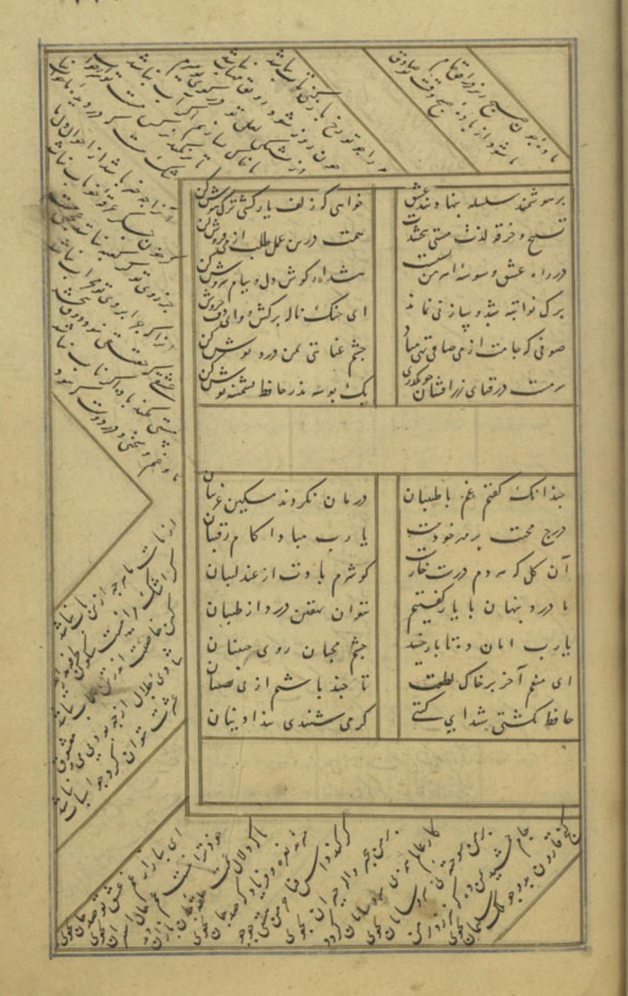




ناصحم گفت بجز غم چه هنر دارد عشق برو ای خواجهٔ عاقل نظری بهتر از این
من بگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

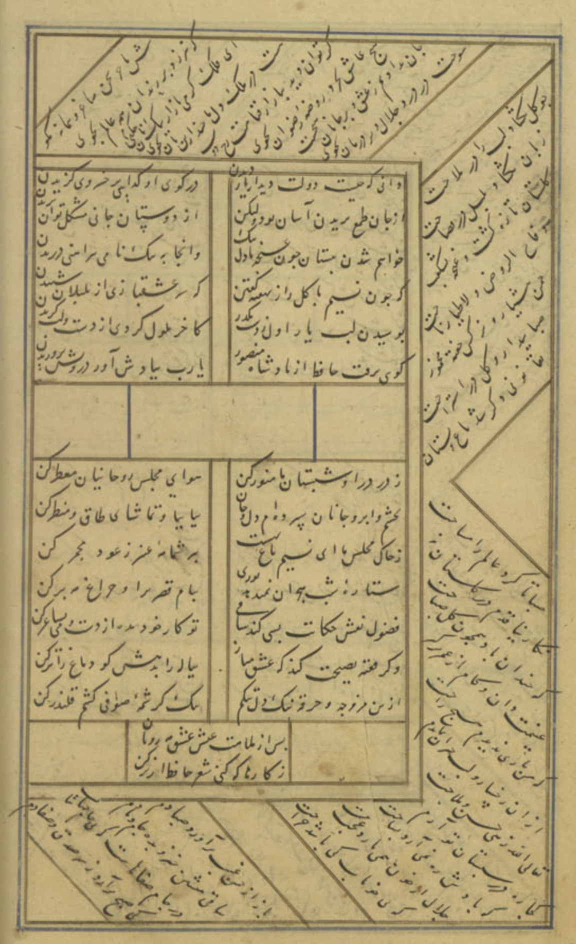
شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من مسکین انداخت گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
گر از ذره نه ای پست مشو مهر بورز تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمان شکن من که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان
دامن دوست بدست آور و از دشمن گسل مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن



بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت همت در این عمل طلب از می فروش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
صوفی که جامت از می صافی تهی مباد چشم عنایتی بمن دردنوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

چندانکه گفتم غم با طبیبان درمان نکردند مسکین غریبان
درج محبت بر مهر خود نیست یا رب مبادا کام رقیبان
آن گل که هر دم در دست خاریست گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم نتوان نهفتن درد از طبیبان
یا رب امان ده تا باز بیند چشم محبان روی حبیبان
ای منعم آخر بر خاک لطفت تا چند باشیم از بی نصیبان
حافظ نگشتی شیدای گیتی گر می شنیدی پند ادیبان



دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور / یارب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن
به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت / بر شمامهٔ عنبر ز عود مجمر کن
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نوری / به بام قصر برآ و چراغ مه برکن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن
وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم / به یک کرشمهٔ صوفی کشم قلندر کن
بس از ظلمات عیش عشق روان / ز کار ما که کنی شعر حافظ از بر کن



بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من / کوتاه کرد قصهٔ عمر دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من
گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و روان کرد راز من
نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
حافظ ز غصه مرد بگو حالش ای صبا / با شاه دوست‌پرور دشمن گداز من

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان / رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
در این خرقه بسی آلودگی هست / که خوش وقت قبای می‌فروشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
در این صوفی‌وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان
بیا و غبن این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان
لب میگون و چشم مست بگشا / که از شوق لبت حافظ خموشان



تو در خواب کجا دانی که حافظ | بسر در کوت می گردد خروشان

بجان پیر خرابات و حق نعمت او | که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست | بیار باده که مستظهرم بهمت او

صدا فزون خدا بر بلای آن طوفان | که زد بخرمن ما آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی | مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوش سروش عالم غیب | نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست | که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقه حافظ بباده در گروست | مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو | پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من | مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو



شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن | حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو | مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود | کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن | یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلف ای دل مسکین چگونه | کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

مطبوع تر ز روی تو صورت نبست یار | طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست | سودای کج مپز که نباشد مجال تو

بر عدل خواجه عرض کدامین جفا کنم | شرح نیازمندی خود یا ملال تو

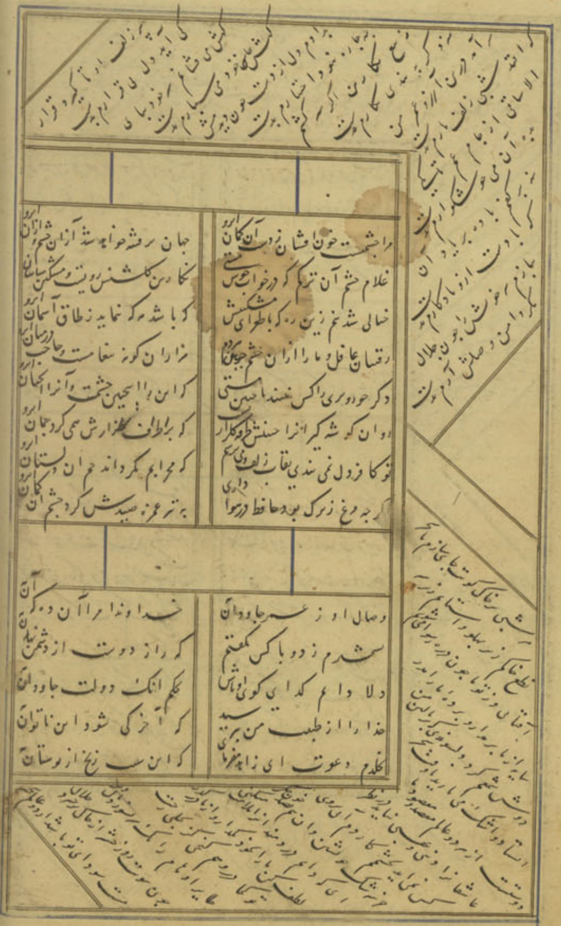
گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو | باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی | گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست | ای نفس خوش صبا نافه ... کو

حسن فروشی ترا است کال ای صبا | دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو









ای بخت سرکش تنگش به بر کش / گه جام می کش گه کام دلخواه

ما را به شنیع افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده / از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق رخت برد از یاد حافظ / ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

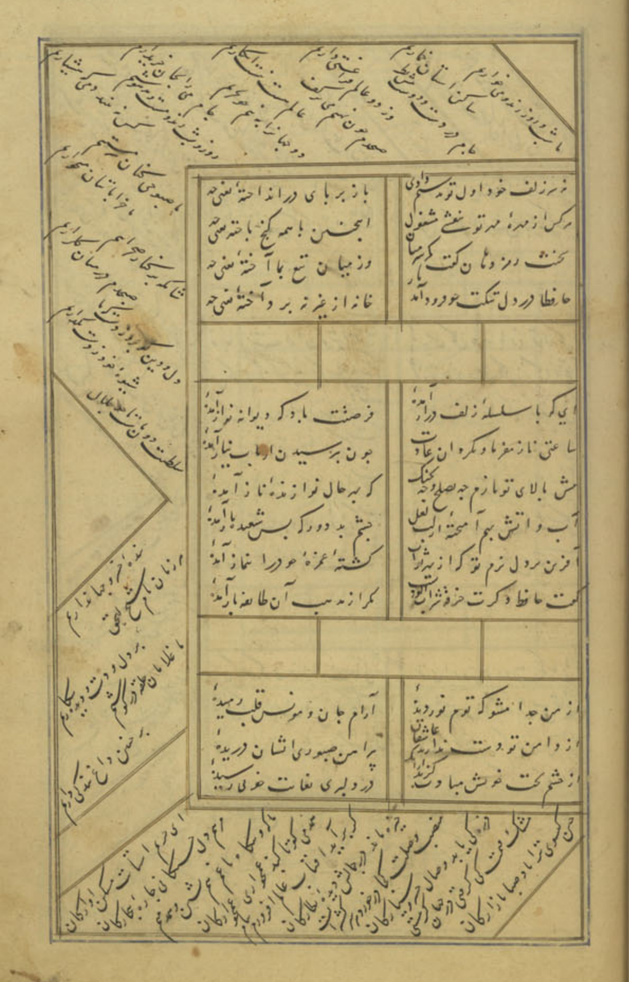
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق آنگاه توبه / استغفرالله استغفرالله

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه / مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب / این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای / قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه



تو سر زلف خود اول تو به دستم دادی / بازم از پای در انداخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول / انجمن با همه کج باخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ / که به هر حال برازنده ناز آمده‌ای

آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل / چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است / مگر از مذهب آن طایفه باز آمده‌ای

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای / آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک / در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

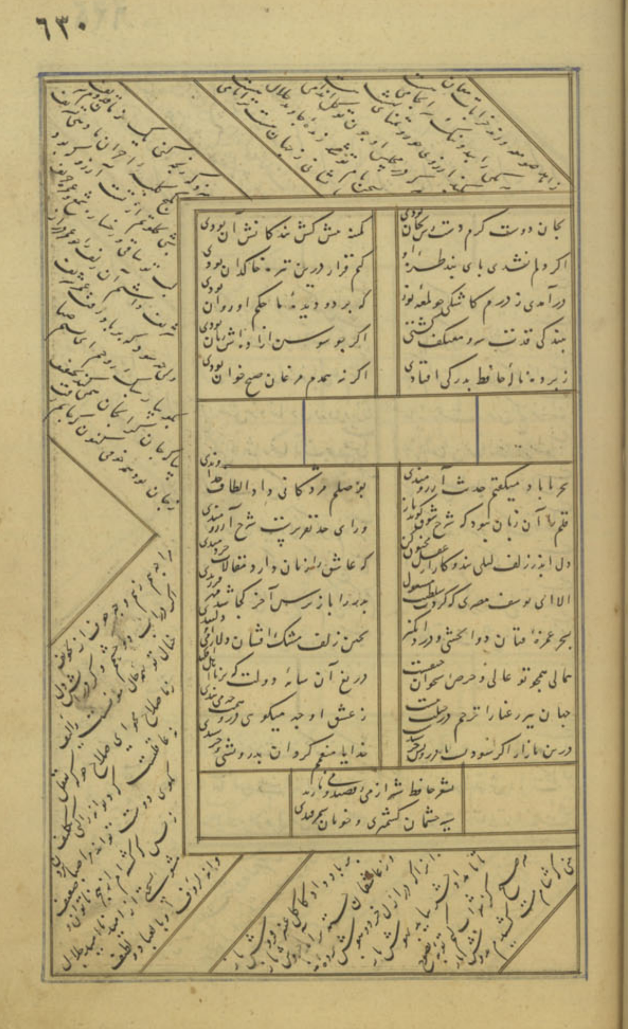






دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر	از در عیش درآ و بره عیب مپوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید	خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز	ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید	آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

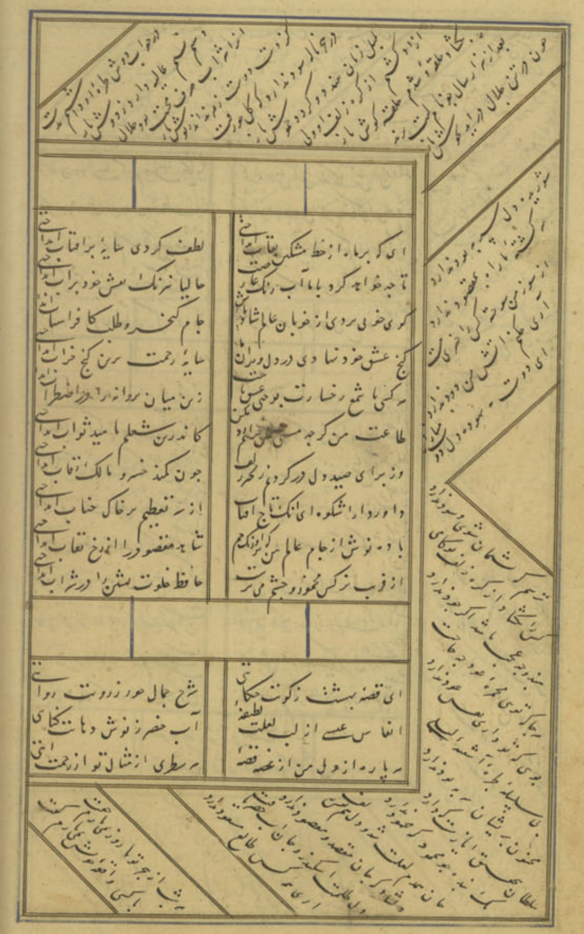
بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی	خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جایی
امید هست که منشور عشقبازی من	از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی
دلم ز دست شد و جان از انتظار بسوخت	در آرزوی شب وصل ماه سیمایی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد	بیا ببین که کرا میکند تماشایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند	عجب مدار سری اوفتاده در پایی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست	کجا بود بفروغ ستاره پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب	که حیف باشد ازو غیر او تمنایی
روز واقعه تابوت من ز سرو کنید	که میروم بداغ بلندبالایی
درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار	اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی



بجان دوست کرم دست در کمان بودی	کمند حسن کشیدند کانش آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او	کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور	که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
ببند کی قدت سرو معتکف گشتی	اگر چو سوسن آزاده‌اش زبان بودی
ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی	اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی	بوصلم مژدگانی داد الطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که شرح شوق گوید باز	ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن	که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور	پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بجز غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز	بحسن زلف مشک افشان دلارامی و دلبندی
کمالی همچو تو عالی و حرص سجوان حقیقت	دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست	ز عشق او چه میگویی در او همت چه میبندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست	خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بشعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی



ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایهٔ رحمت بر این کنج خراب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من [illegible] / کاندرین شغلم به امید ثواب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

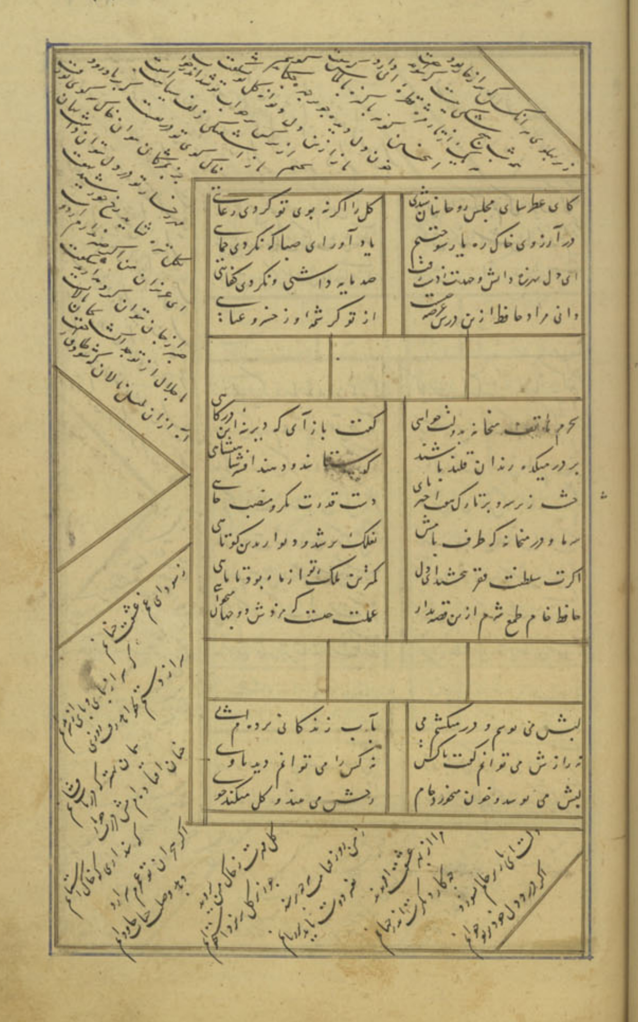
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست / حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای / آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای / هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی



کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست / از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی / گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

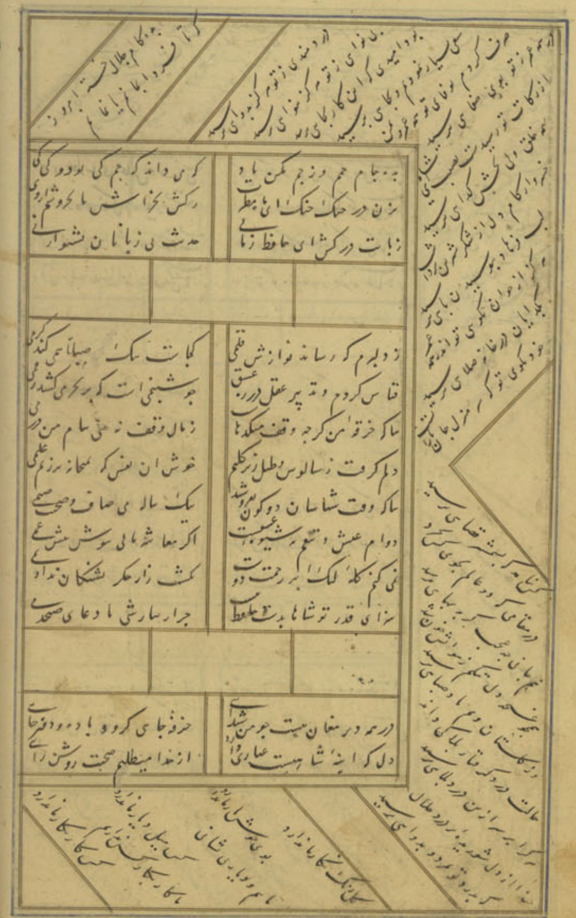
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار / عملت چیست که فردوس برین می‌خواهی

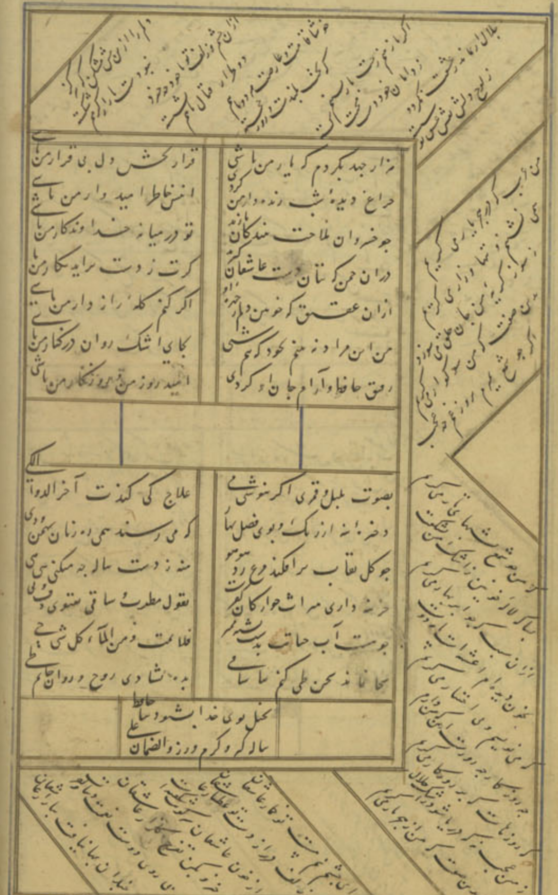
لبش می‌بوسم و در می‌کشم می / به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس / نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام / رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی

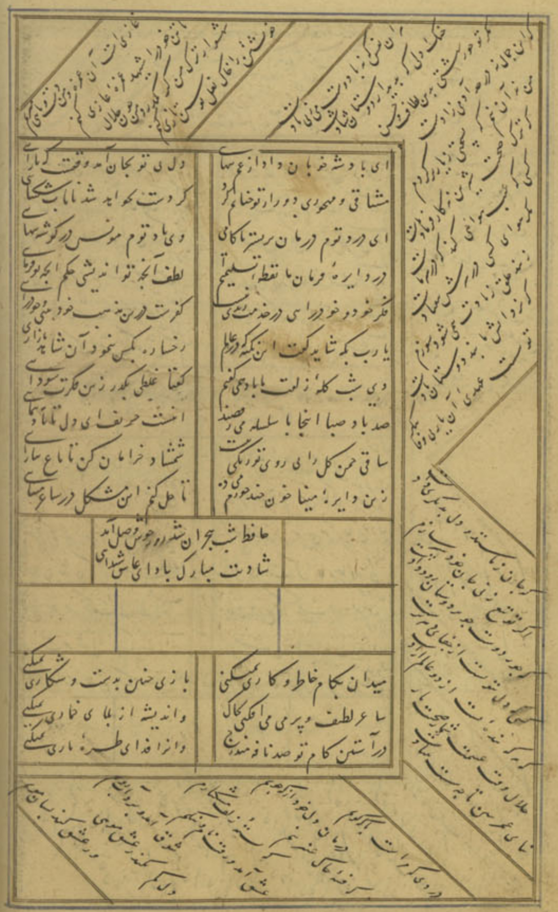












ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایرهٔ فرمان ما نقطه تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در خدمت رندی نیست
کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گلهٔ زلفت با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

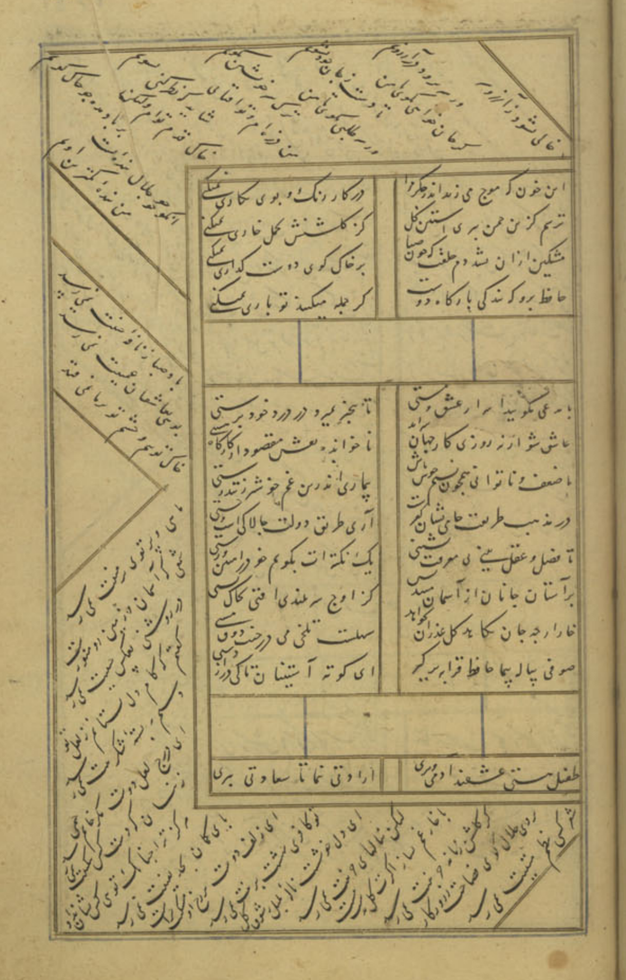
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

میدان بکام خاطر و کاری نمی‌کنی
بازی چنین بدست و شکاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و پر می افکنی بخاک
و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

در آستین کام تو صد نافه مدرج است
و آنرا فدای طرهٔ یاری نمی‌کنی



این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمی‌کنی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق دولت چالاکی است و چستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

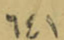
بر آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

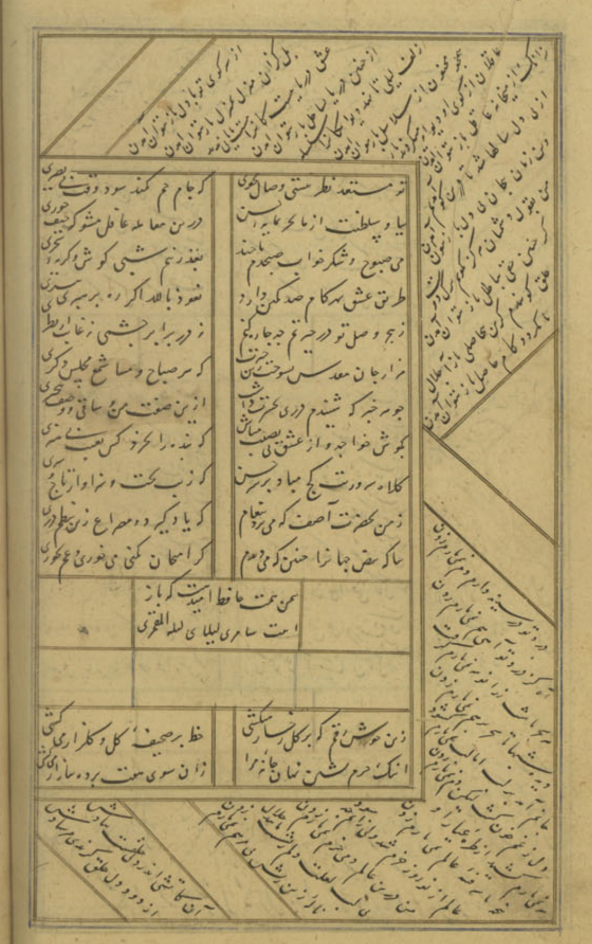
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

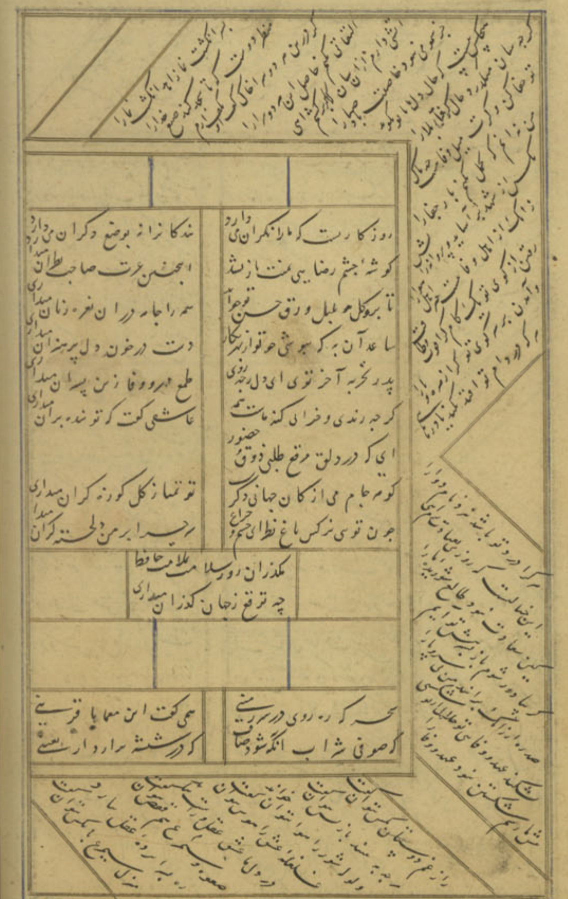
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پر کن
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری









روزگاریست که ما را نگران می‌داری / مخلصان را نه بوضع دگران می‌داری

گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد / این چنین عزت صاحب‌نظران می‌داری

تا بروی گل و بلبل و رونق حسن توجه آید / همه را جامه دران نعره زنان می‌داری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران می‌داری

پدر تجربه آخر توی ای دل ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه / عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری

ای که در دلق مرقع طلبی ذوق حضور

گوهر جام می از کان جهانی دگر است / تو تمنا ز گل کوزه‌گران می‌داری

چون تو ای نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران می‌داری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران می‌داری

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی



گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صدبار / که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت‌نشینی

مروت گرچه نامی بی‌نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمت کنی بر خوشه‌چینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

در میخانه بنما تا بپرسم / مآل حال خود از پیش‌بینی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی / از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی

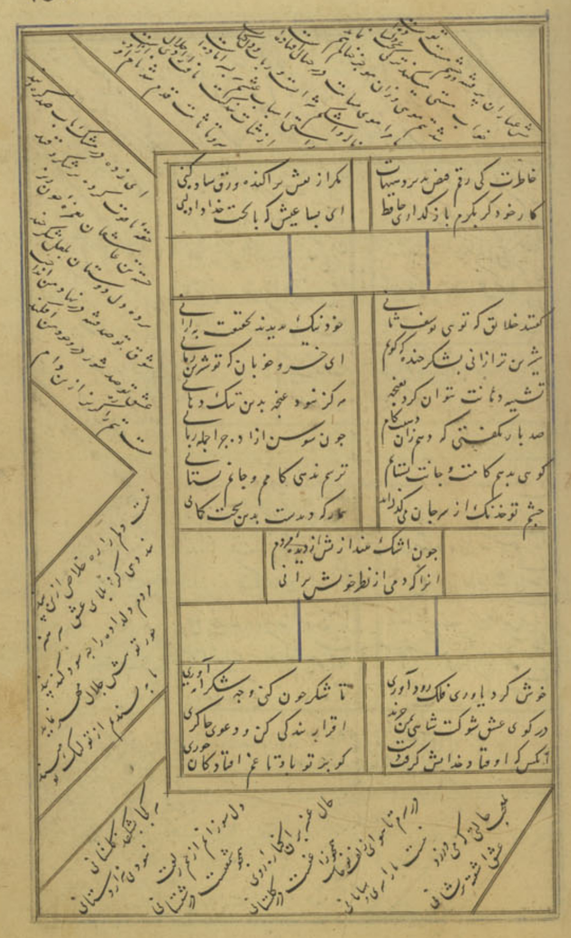
سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

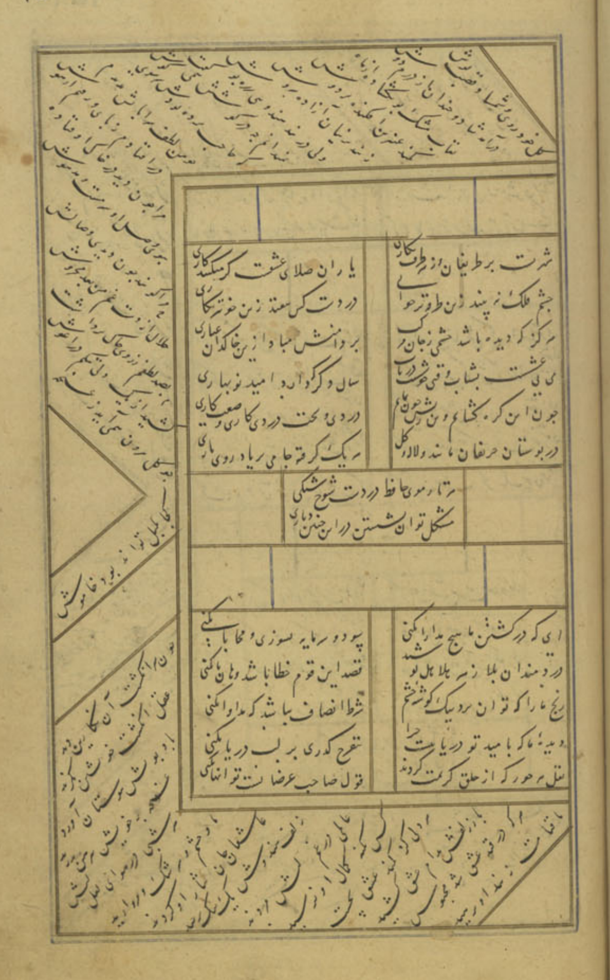


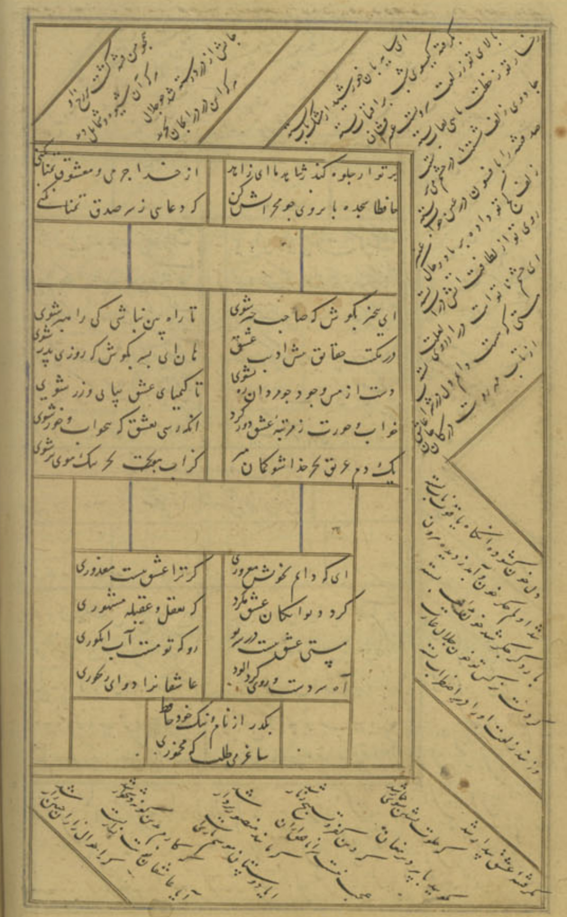












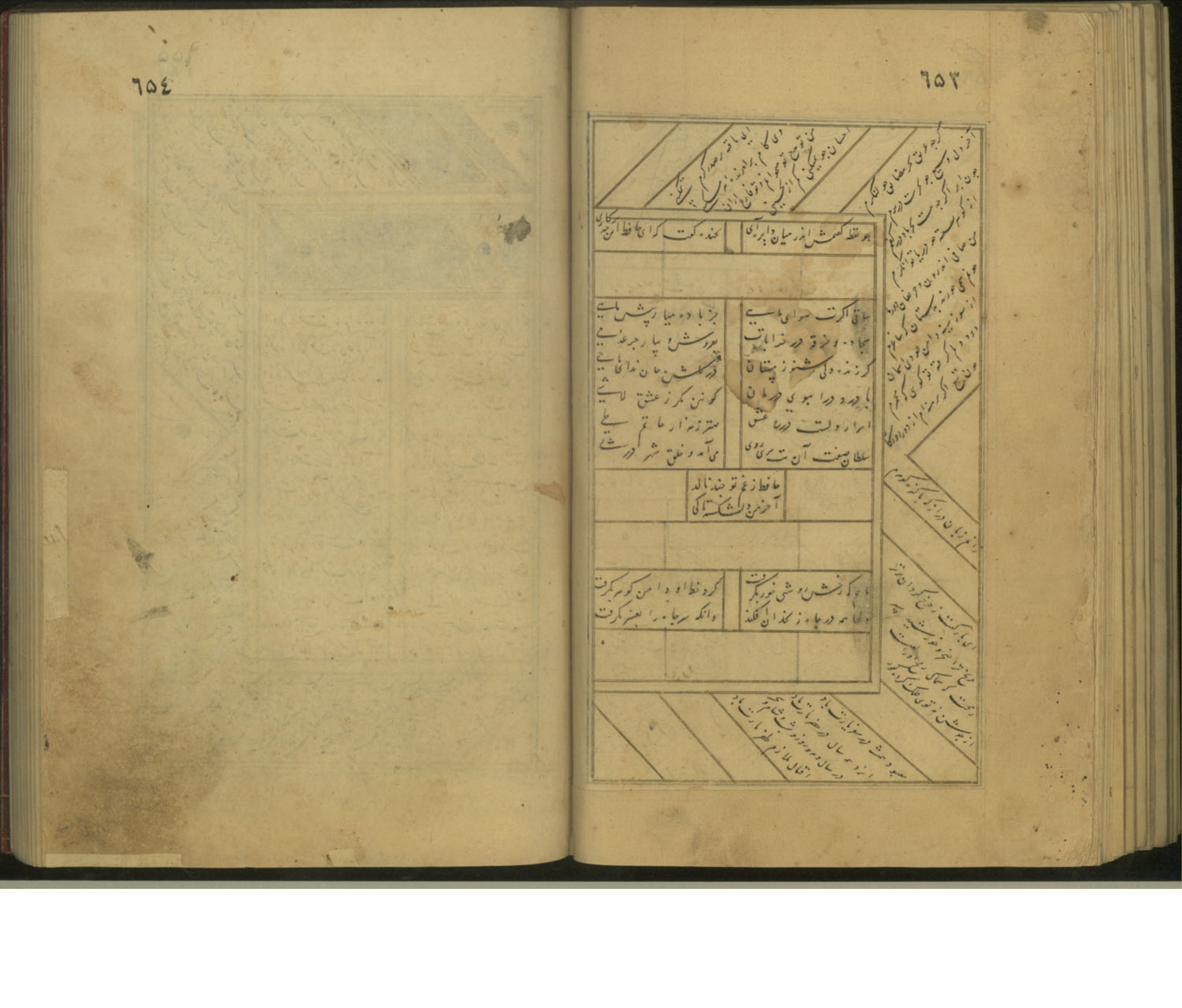
پرتو از جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن
که دعای ز سر صدق تمنا نکنی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی
یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

ای که دائم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل و عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود
عاشقان را دوای رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغری طلب که مخموری

ترا که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل و دیده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری
بنوش می که سبک روحی ای ضعیف میان
علی الخصوص در آن دم که سرگران داری
مکن عتاب ازین بیش جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیار گرت صد هزار تیر بود
بقصد خون من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری
چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ
چه غم ز نعره و فریاد باغبان داری

چو سرو اگر بخرامی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر سوت آه بیداری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری
سرم برفت و زمانی برفت در سر کار
دلم گرفت و نبودت دل گرفتاری



چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی / بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

ساقی اگرت هوای ماسی / جز باده میار پیش ما هیچ
سجاده و خرقه در خرابات / بفروشش و بیار جرعه‌ای
گرو بنه ولی مشنو ز پیشانی / در کشتن جان ندا کنایی
با درد درآ بوی درمان / کو نیست نکرد ز عشق لا شی
اسرار دولت در ره عشق / بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پری روی / می آمد و خلق شهر در پی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر من دلشکسته تا کی

با رخش روشنی خور بگرفت / گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دل‌ها همه در چاه زنخدان افکند / وانکه سر چاه را بعنبر بگرفت



باسم الملک العلام

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرین و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

قسمت خود می‌خورند منعم و درویش / روزی خود می‌برند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما

جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل بار آورد ز دانهٔ خرما

از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبر / وز همه عیبی مقدسی و مبرا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت / ور نه کمال تو وهم کی رسد آنجا

آن سرو بن که حسن بسوخت بنده را / و آن زلف دام و دانهٔ خال سیاه را

من سرو را دگر ننشینم قبا کرست / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صورتی چنین بقیامت برآورند / عاشق هزار عذر بگوید گناه را

یوسف شنیده‌ای که بچاهی اسیر ماند / این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را

با دوستان خوش که میکند حسابک / سلطان نظر کند بتکبر سپاه را

در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستی / جنت اگر بدیده برویند راه را

ای نور دیده پای که بر خاک می‌نهی / بگذار تا بدیده برویم راه را

من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او / چند احتمال کوه توان کرد کاه را

ای جنت ... / عیبش مکن که در دلی باشد آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی / دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

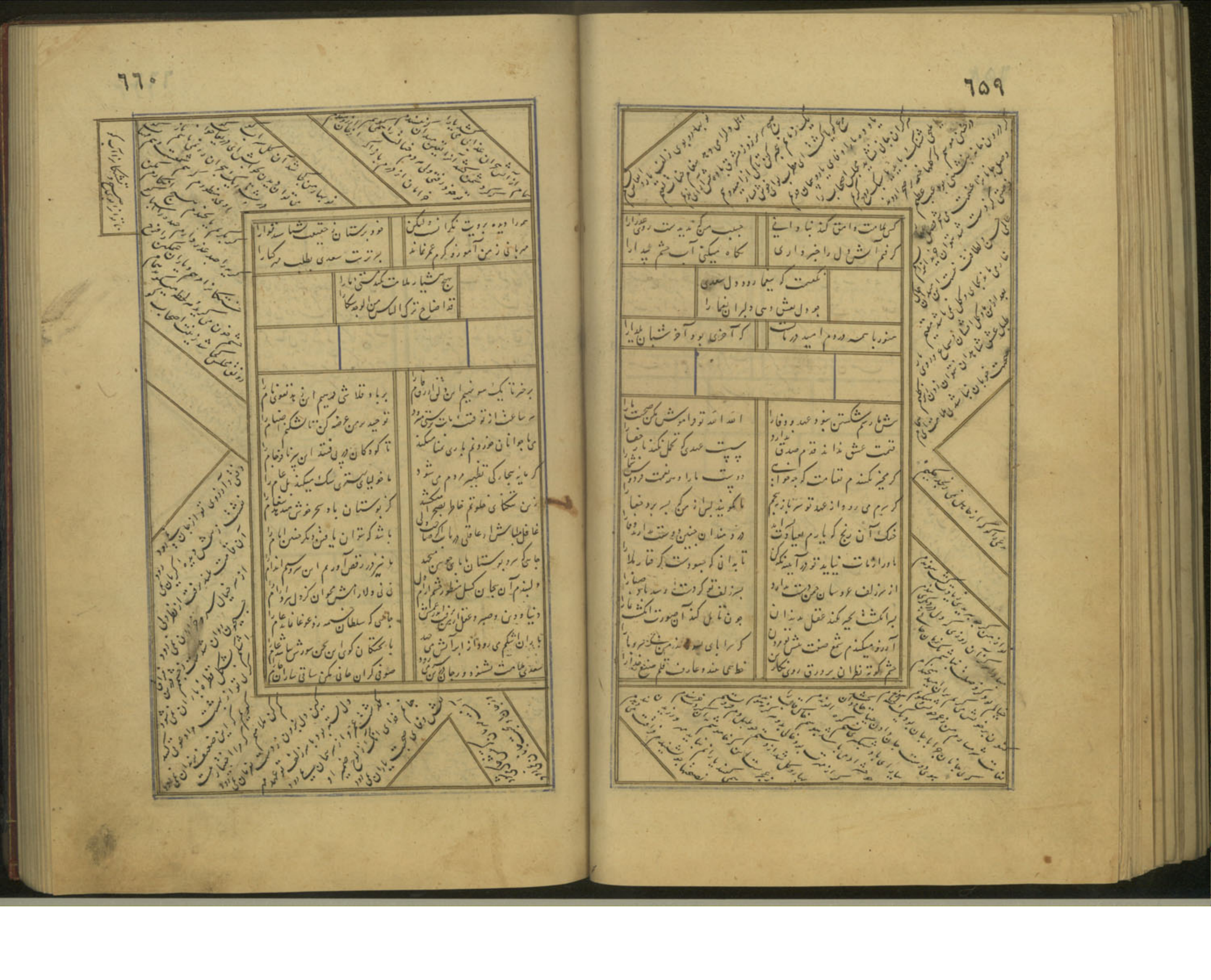
دفتر ز شعر ... دیگر مکوی هیچ / الا دعای دولت سلجوقشاه را

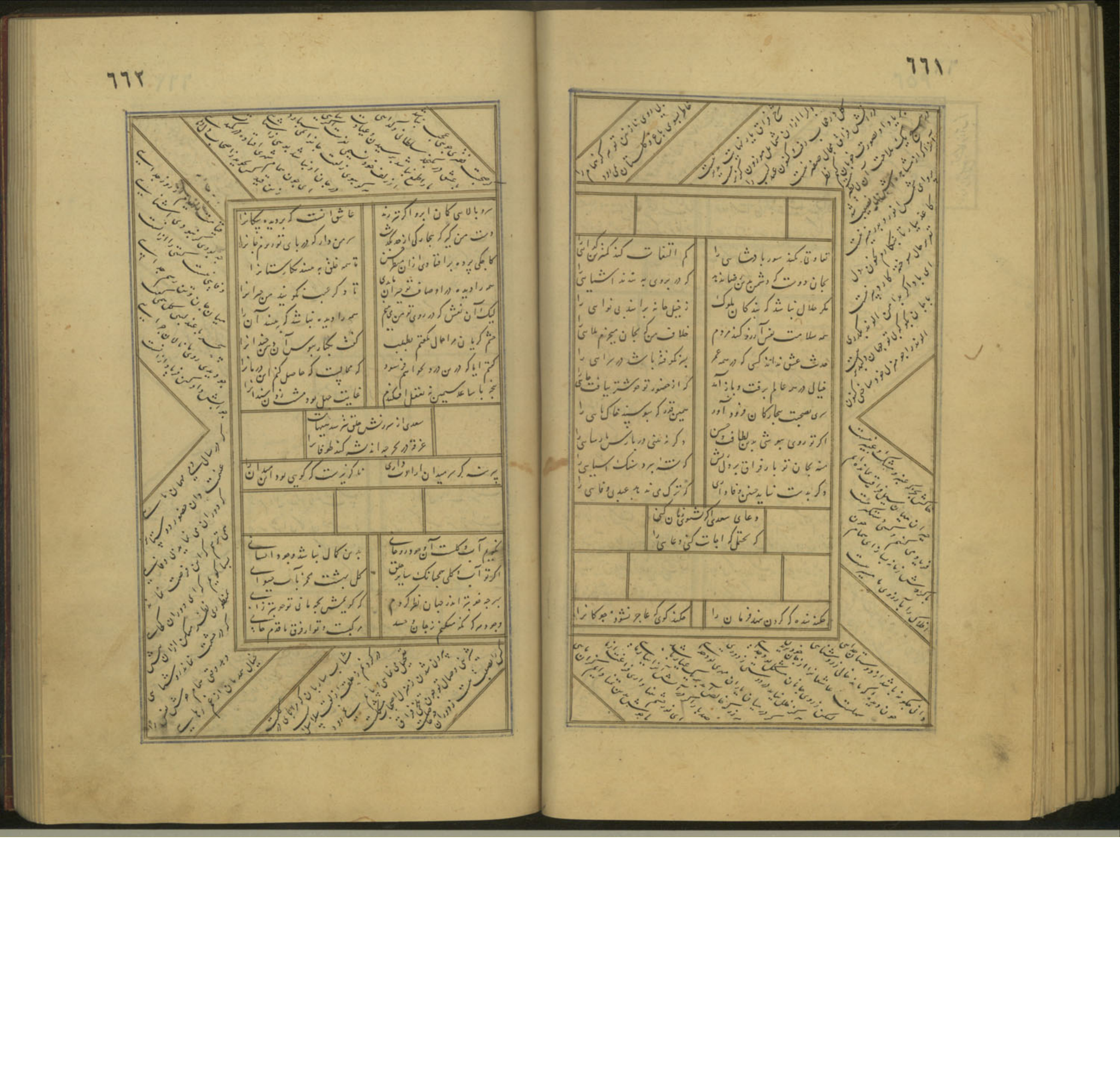
یارب دوام عمر دهش تا بلطف و ... / بدخواه را جزا ده و نیکخواه را

و اندر گلوی دشمن دولت کند ... / و آتش او طناب در بارگاه را









تماوتی نکند سور پادشاهی را
بجان دوست که دشمن هم رضا ندهد
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک
همه سلامت نفس آرزو کند مردم
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
خیال در همه عالم برفت و باز آمد
ز روی صحبت بیچارگان فرود آور
اگر تو روی بپوشی بدین لطافت حسن
هنوز جان تو بار فراق بر دل ریش
دگر بدست نیاید حسن وفاداری

کم التفات کند کمترین گدائی را
که در بروی ببندند آشنائی را
ز خیل خانه برانند بی‌نوائی را
خلاف من که بجان میخرم بلائی را
برنگو فتنه باشد درای را
که از حضور تو خوشتر نیافت جائی را
همین قدر که ببوسند خاک پائی را
دگر نه نیستی در پارس پارسائی را
کرشته برد سنگ آسیائی را
گر ترک می‌نهد به عهد وفائی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت کنی دعائی را

مکند کوی که عاجز نشود جو کارزا

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی
لیک آن نقش که در روی تو من میبینم
چشم گریان من از حال بگفتم بطبیب
گفتم آیا که درین درد بخواهیم فرسود
بجز با ساعد سیمین نه بقتل افکندم

عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
سر من دار که در پای تو ریزم جان را
تا همه خلق ببینند نگارستان را
تا دگر عیب نگویند من حیران را
همه را دیده نباشد که ببینند آن را
گفت بگذار بهوس آن دهن خندان را
که محالست که حاصل کنم این درمان را
غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

پی سر برگ سر میدان ارادت داری
ناگزیرست که گوئی بود این میدان را

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی
اگر تو آب و گلی همچنانک سایر خلق
بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد

بدین کمال نباشد وجود انسانی
گل بهشت مخمر بآب حیوانی
که گویمش بتو ماند تو خوبتر زانی
مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی

گرفت دایهٔ سیمای خوش دل برد | چو من شوی و بدر ما خوش شوی مابی
ولی که با سر زلفت تعلق دارد | چگونه جمع بود با خیال پریشانی
را اگر شش تو او آرد که گردم | روا است گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن | مکن بر آنچه نشاید نه در خور توانی
طمع که از دامنت بدارم دست | باستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود | برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس توست
بهیچ کار نشاید گرش بسوزانی

نه خود اندر جهان نظیر توست | گر قمر چون رخ منیر توست
نه همه دل بقد و قامت … | گر چو بالای دلپذیر توست
در همه شهر ای کمان ابرو | کس ندانم که صید تیر توست
دل مردم … دگر ببرد | گر دلی نیست کان اسیر توست
گر نکردی نظیر من چه کنم | کو را در جهان نظیر توست

همه عالم نشان بازی …
نام سعدی که در ضمیر توست

پروانه نمی‌شکیبد از دور | ور قصد کند بسوزدش نور
هر کس متعلق گرفتار | صاحب نظران بروی منظور
آن روز که روز حشر باشد | دیوان حساب عرض منشور
مارند بدگر دوست باشیم | دیگر چنوان سخن اصور
یا رب که تو در بهشت باشی | تا کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم | نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
من دانم و دردمند بیدار | آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز بلای ما چه خیزد | سیمرغ چه می‌کند بعصفور
چشمت شرار آه مشتاق | کاتش بزند حجاب مستور
نزدیک نمی‌شوی بصورت | وز دیدهٔ دل نمی‌شوی دور
از … | گردن بکمند به که مهجور

سعدی چو مراد … است
واجب کند احتمال زنبور

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
شکست عهد و ازنا بداد روز وداع

دیدار تو حل مشکلاتست
صبر تو خلاف ممکناتست
دیباچهٔ صورت بدیعت
عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمهٔ حیاتست
با کوزهٔ نه دهان خود را
باز آر که کوزهٔ نباتست
ترسم تو بسحر غمزه یک روز
دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشدارو است
فحش از دهن تو طیباتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق
می‌بینم و هر دو بی‌ثباتست
با خوبی چون تو صورتی هم
در شهر که مبطل صلاتست
آخر نگهی بسوی ما کن
کین دولت حسن را زکاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان
چه فایده گر جهان فراتست
سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی
گر صراحی باشد و رود و بالایی بگوی
در خلوت با دلارامت میسر می‌شود
در رایت خود گلستانست بستری کو دوری
ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست
تا کجا بردی که جانم تازه می‌گردد بسوی
مطربان گویی در آوازند و مستان در سماع
شاهدان در حالت و شوریدگان در‌ها و هوی
ای که پای رفتنت کندست و راه وصل تنگ
بازگشتن هم نشاید تا قدم داری بسوی
گر به بینی گریهٔ زارم ندانی فرق کرد
کاب چشمست اینکه بینی مردمان یا آب جوی
گوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباش
گوی مسکین را چه تاوانست چوگان را بگوی
سعدیا گستوری و مستی بهم نایند راست
شاهدان بازی فراخ و خوبرویان نیک خوی

هر کسی را سوی هر کاری هوس در سرش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش
آن تویی با من و غوغای رقیبان از پس
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد
مگرم دست چو مرهم ننهی بر دل ریش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمه سلطنت آنگه صفای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

عاشقانرا نتوان گفت که باز آی از مهر
کافرانرا نتوان گفت که باز آی از کیش

من امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
کژدم خبث طبیعت بزند سنگ بنیش

تو بآرام دل خویشتن رسیدی سعدی
می خور و غم مخور از شغل پریشانی خویش

ای که گفتی سو دل منه و مهر منه
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هرگز این صورت کند صورتگری
یا چنین شاهد بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی
ماهرخساری ملایک منظری

می رود وز خویشتن بینی که هست
در نمی آید بچشمش دیگری

صد هزارش دست خاطر در رکاب
پادشاهی می رود با لشکری

عارضش باغی دهانش غنچه
چون بهشتی در میانش کوثری

ماهرویا مهربانی پیشه کن
خوب روی را بباید زیوری

سعدیا داروی تلخ از دست دوست
به که شیرینی ز دست دیگری

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

ده که گر من باز بینم چهر مهرافزای دوست
تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را

گر من از سنگ ملامت روی بر گردانمی
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را

کام جویانرا ز ناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالع نوروز را

عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند
این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را

دیگران را در کمند آور که ما خود بنده ایم
ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان آن و این فرصت شمار این روز را

ما را همه شب نمی برد خواب
ای خفته روزگار دریاب

در بادیه تشنگان بمردند
وز حله بکوفه می برند آب

ای سخت کمان سست پیمان
این بود وفای عهد اصحاب

خارست بزیر پهلویم بس
بی روی تو خوابگاه سنجاب

ای دیده عاشقان برویت
چون روی مجاوران بمحراب



من بتقاضای عشق دادم زمام
زمام از کف دست نازنینان

پیرانه سر آمدم بکتاب
در حلق خسان رود که جلاب

سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

ماه رویا روی خوب از من متاب
بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی
وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر
نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب

ناوکش را جان درویشان هدف
ناخنش از خون مسکینان خضاب

او سخن می‌گوید و جان می‌برد
او نمک می‌ریزد و مردم کباب

هر که باز آید ز در پندارم اوست
تشنه مسکین آب پندارد سراب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

خوی بدامان از بناگوشش بگیر
تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست
سرگران از خواب و سرمست از شراب

بامدادی تا بشب رویت مپوش
تا بپوشانی جمال آفتاب



سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

این که تو داری قیامت است نه قامت
وین نه تبسم که معجز است و کرامت

هر که تماشای روی چون پری کرد
روی سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب و روزی که بی تو می‌رود از عمر
بر نفسی می‌رود هزار ندامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
آن همه وصفش که می‌کنند بقامت

دیده عاشق که بر جمال تو افتاد
عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند
گر بروی در حساب گاه قیامت

این سختی و بار ادبی سعدیا
چون تو پسندی سعادت است و سلامت

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چنین سرو روانی دارد

کافران از بت بی جان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستند که جانی دارد

ابروانش هم بکمان ماند و قد راست بتیر
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد



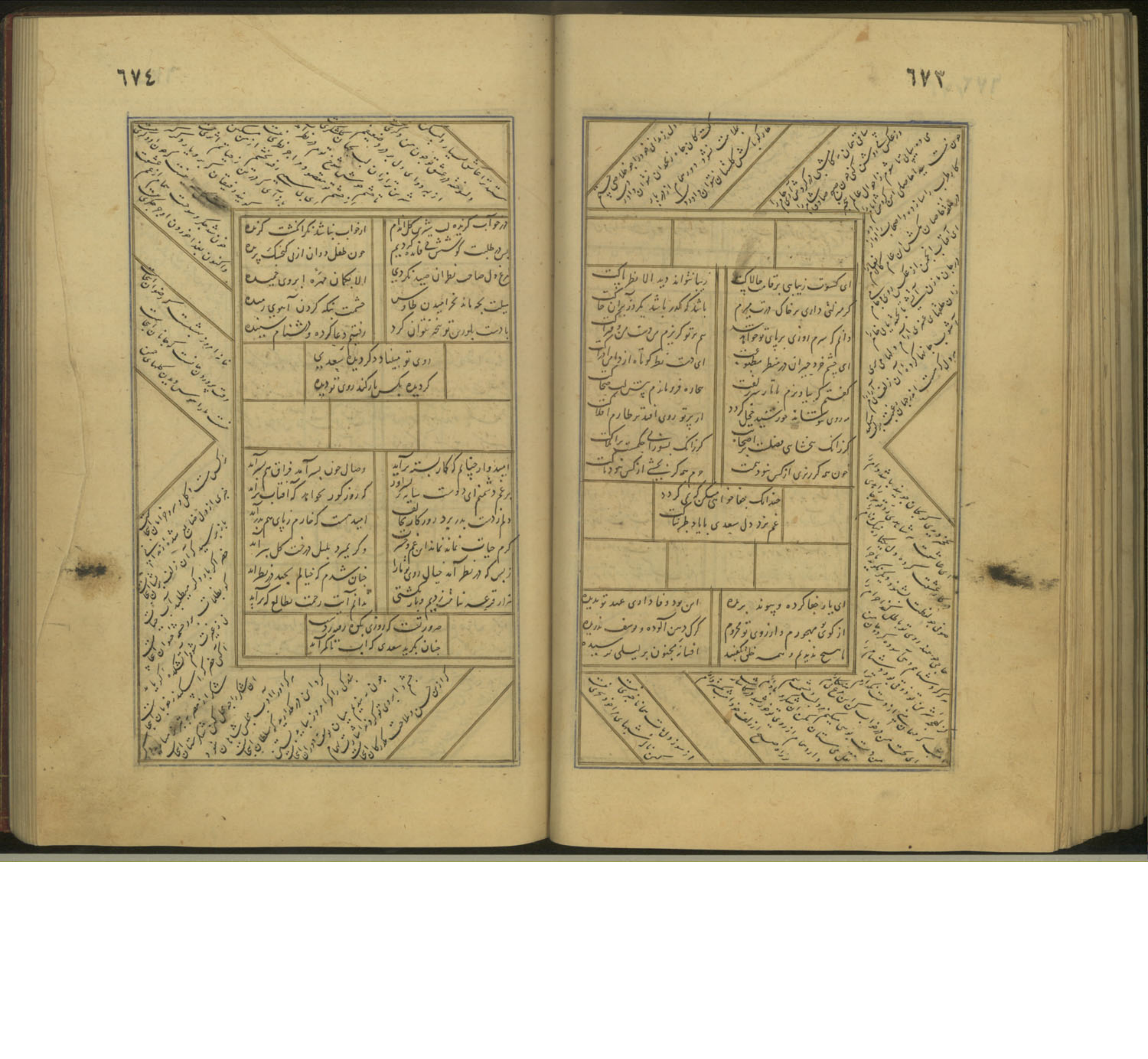
علت آنست که وقتی سخنی میگوید / وز معلوم شود که دهانی دارد
حجت آنست که گر کمر می بندد / وز معلوم شود که میانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زنهار / با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود / هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد / که نه بحریست محبت که کرانی دارد

وی از بهشت خوبی و از رحمت آیتی / حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را / هر بامداد میکند از نو بدایتی
بیرون شد حکایتم اندر جهان و نیست / با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه نیست تو غایت امکان نبود / بودیم و عشق را نه پدیدست غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست / غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زانسان که روزگار بخوبی بمیزی / چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمی کنم که خداوند امر و نهی / شاید که بنده بکشد بی جنایتی
[illegible] که گر عشق دست تطاول دراز کرد / معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

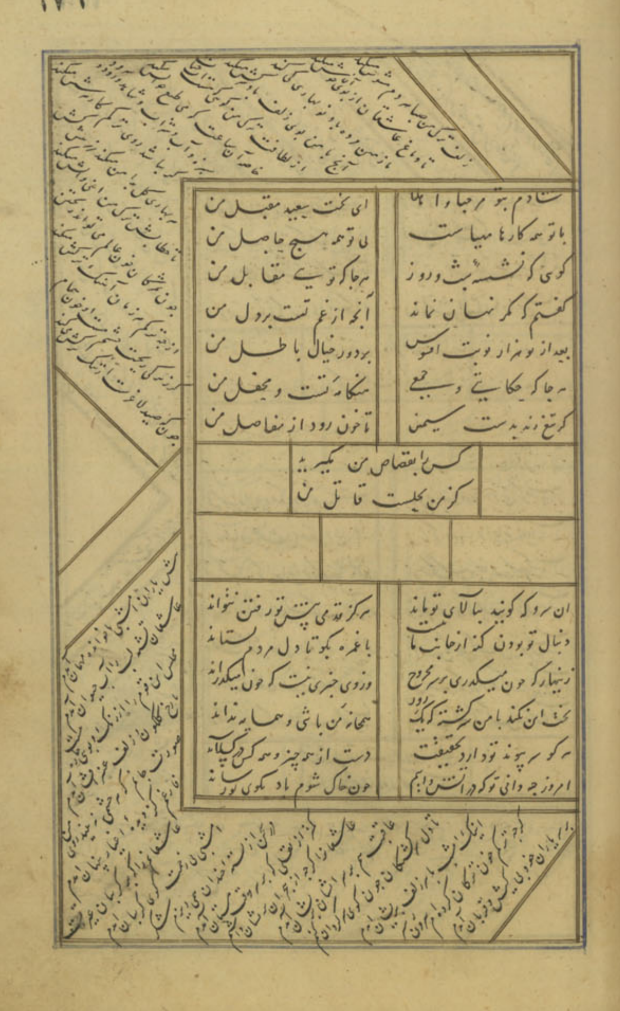


من در ثنای لطف تو خواهم گزافتن / این زبانش از درون بکند هم برای

امروز مبارکست فالم / کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را / کاخر بدر آمد از وبالم
خواهیت که گر کسی نماید / با عشق نه هیچ ده خیالم
ای بخت نبود بسیح روزم / وین گل بشکفت بر نهالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست / دیدار نگار بیهمالم
اکنون که تو روی باز کردی / رو باز نخیر کرد حالم
باز آی که از اشتیاق رویت / بگرفت ز خویشتن ملالم
از زاده ام از فراق چندان / دل باز نه هیچ ده وصالم
وز غایت تشنگی که بودم / در حلق نمیرود زلالم
بیچاره برویت آمدم باز / چون چاره نماند و احتمالم
از جور تو هم بتو گریزم / وز دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافقست سعدی / سهلست جفای هر دو عالم



٦٧٣
ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
گر من لبی داری بر خاک درت میرم
دانم که سرم روزی بر پای تو خواهد رفت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت
گفتم که بیاورزم با یار سر زلفت
در روی سوتانه خورشید خجل گردد
گر زانک سخنهای فضلت بر اصحاب
چون همه گر رزی از کس نبود همت
زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
باشد که کدر باشد یک روز بر آن خاکت
هم بر تو گرزم من دست من و فتراکت
ای دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
از پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
گر زانک بسوزانی حکمت براکت
چون همه گر بخشی از کس نبود باکت
خندانک جفا خواهی مسکین گریی گردد
غم برد دل سعدی با یاد طربناکت
ای یار جفا کرده و پیوند بریده
از کوی تو مهجورم وز روی تو محروم
هیچ ندیدیم و همه خلق بگفتند
این بود وفاداری عهد تو ندیده
گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
افسانه مجنون بر لیلی نرسیده
٦٧٤
در خواب گزیده لب شیرین گل اندام
بس در طلب گوشش فانه کردیم
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی
سیلت بچه ماند بخرامیدن طاوس
با دست بلورین تو بخم نتوان کرد
از خواب نباشد بسر انگشت گزیده
چون طفل دوان از پی گنجشک پریده
الا بکمان مهره ابروی خمیده
حشمت بنگه کردن آهوی رمیده
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده
روی تو ببیناد دگر دیده سعدی
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده
امیدوار چنانم که کار بسته برآید
بر غم دشمن ای دوست سایه بر سر او
دلم ز دست بدر برد روزگار تطاول
گرم حیات نماند نماند این غم و حسرت
ز بس که در نظر آمد خیال روی تو ما را
هزار قرعه نامت زدیم و بار نگشتی
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
که روز کور نخواهد که آفتاب برآید
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید
وگر بمیرد بلبل درخت گل ببر آید
جان شدم که خیالم بجهد در نظر آید
مدام آیت رحمت بطالع که برآید
ضرورتست که روزی بکشد زهر فراقت
جان بگرید سعدی که آب تا کمر آید



شادم بتو گر جفا و اهلا | ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیاست | بی تو همه هیچ حاصل من
کوی که نشسته ایست و روز | هرجا که تویی مقابل من
گفتم که مگر نهان نماند | آنچه از غم تست بر دل من
بعد از دو هزار نوبت افسوس | بر دور خیال باطل من
هرجا که حکایتی و جمعی | هنگامهٔ تست و محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین | تا خون رود از مفاصل من

کس را بقصاص من مگیرید
کز من بحلست قاتل من

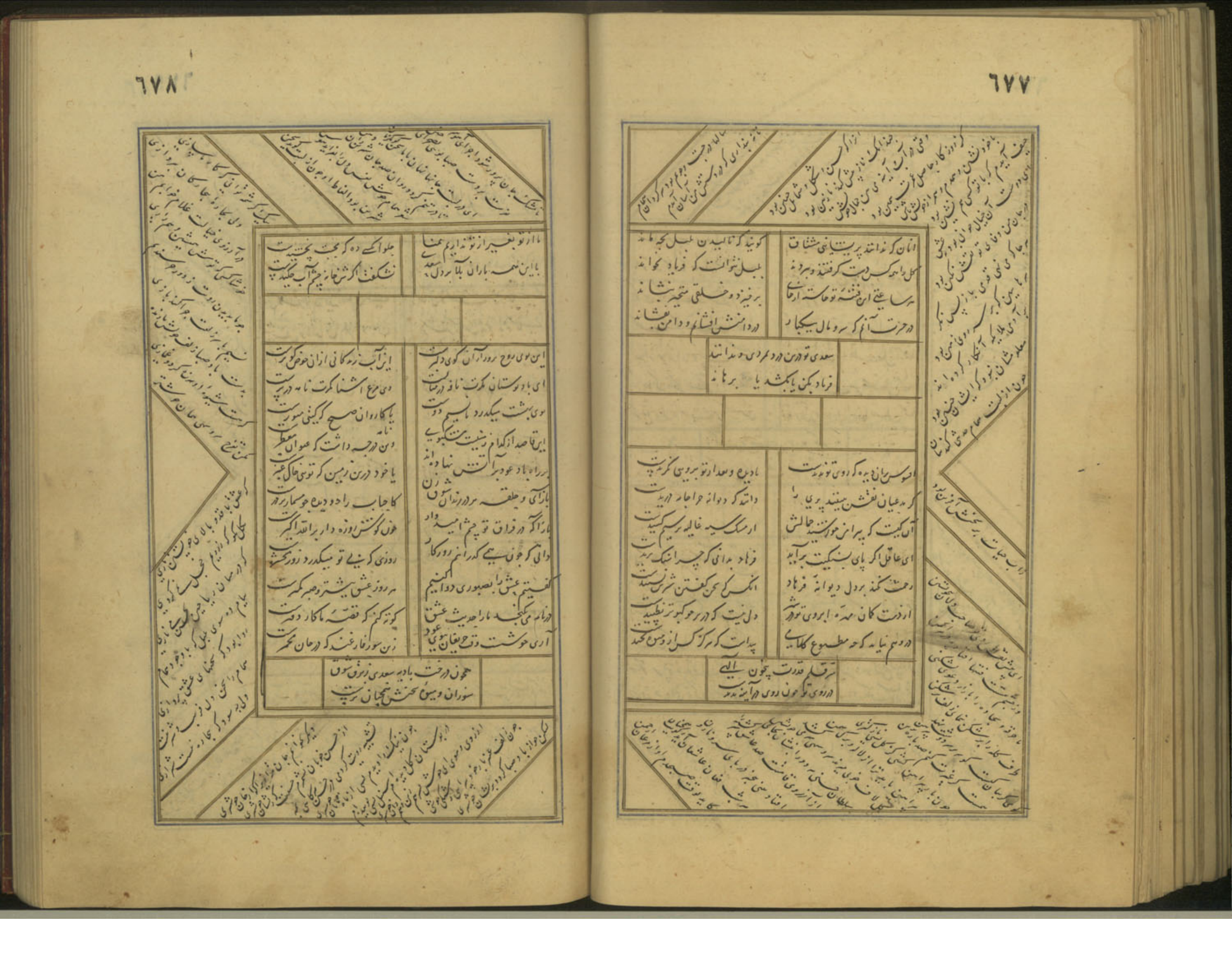
ان سرو که گویند ببالای تو ماند | هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست | با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که خون میکنی بر سر مجروح | ور زوی خبری نیست که خون میکند اند
تحت این نکند با من سرگشته که یک روز | همخانهٔ من باشی و همسایه نداند
هرکو سر پیوند تو دارد بحقیقت | دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش دانیم | چون خاک شوم باد بکوی تو رساند



ان کیست که می رود بنخچیر | پای دل دوستان بزنجیر
همتیغ جادوان بابل | همسایهٔ لعبتان کشمیر
از عشق کمان و دست و بازوش | افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش بو بیند | از دست بیفکند قضا و تیر
ای سست خطای بخت سوند | رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق | ی فایم میکنند و تحذیر
تا جان من از جسد برآید | خونی که فرو شدست با شیر
گر جان طلبد حبیب عشاق | نه منع روا بود نه تاخیر
زیرا که مراد دوست باشد | کوترک مراد خویشتن گیر

سعدی جو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

ای روی تو راحت دل من | چشم تو چراغ منزل من
ابیات محبت تو گویی | کامیخته اند با گل من



آنان که نخواستند پریشانی مشتاق
گویند که نالیدن بلبل به چه ماند

گل دانه کس دست گرفتند و بردند
بلبل نتوانست که فریاد بخواند

هر ساعتی این فتنه تو خاسته از جای
برخیزد و خلقی متحیر بنشاند

در حسرت آنم که سر و مال بیکبار
در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو درین درد بمردی و ندانند
فرهاد بکن یا بکشد یا برهاند

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
یا دیده و بعد از تو به رویی نگریدست

گر مدعیان نقش ببینند پری را
دانند که دیوانه چرا جامه دریدست

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش
از مشک سیه دایره بر سیم کشیدست

ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست

از دست کمان مهره ابروی تو در شهر
دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست

در وهم نیاید که چه مطبوع کلامی
پیداست که هرگز کس از وصل نچیدست

هر قلم قدرت بیچون الهی
در روی تو چون روی در آینه بدیدست

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
حلوا به کسی ده که محبت نچشیدست

با این همه باران بلا بر دل سعدی
نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیدست

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست
وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان
وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست
یا کاروان صبح که گیتی منورست

این قاصد از کدام زمین است مشکبوی
وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست

بر راه باد عود بر آتش نهاده‌اند
یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست

بازآی و حلقه بر در رندان شوق زن
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار بر الله اکبرست

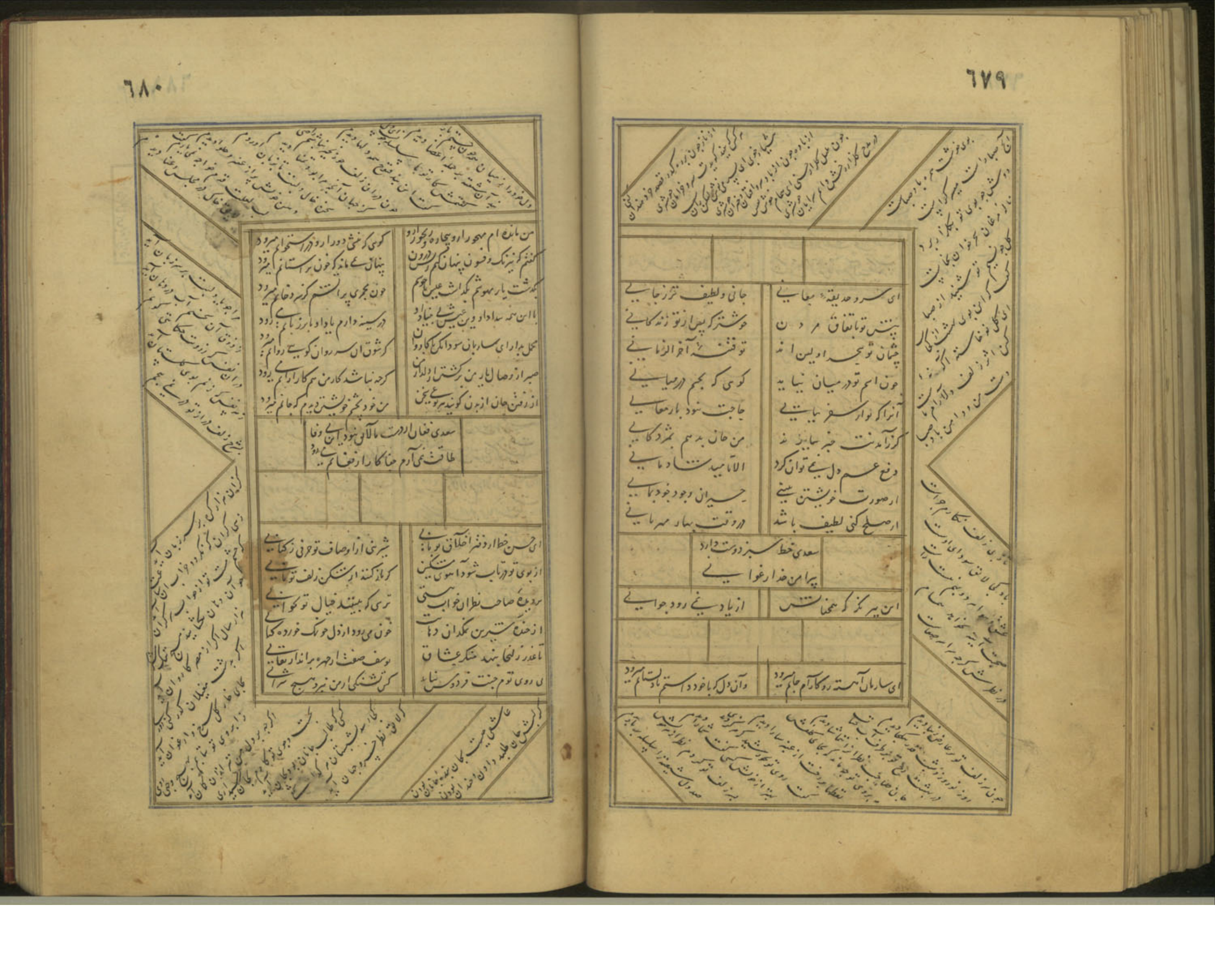
دانی که چون همی گذرانیم روزگار
روزی که بی تو میگذرد روز محشرست

گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست

در نامه می نگنجد ما را حدیث عشق
کوته کنم که قصه ما کار دفترست

آری خوشست وقت حریفان ببوی عود
زان سوز غافلند که در جان مجمرست

چون درخت بادیه سعدی زبرق شوق
سوزان و میوه سخنش همچنان ترست



ای سرو حدیقهٔ معانی | جانی و لطیف ترز جانی
پیش تو باتفاق مردن | خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین اند | تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو در میان نیاید | گویی که بجسم در میانی
آنرا که نوازش سفر باید | حاجت نبود بار معانی
گر آمدنت خبر بیاید | من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمی توان کرد | الا بامید شادمانی
ار صورت خوشتن ببینی | حیران وجود خود بمانی
ار صلح کنی لطیف باشد | در وقت بهار مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد | پیرامن خد ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش | از یاد نمی رود جوانی

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم میرود | وآن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

من مانده ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او | گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود
گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون | پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود
بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم | چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
با این همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او | در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان | کز شوق آن سرو روان گویی روانم میرود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من | گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
از رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن | من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی وفا | طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی | شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین | گر باز کند از شکن زلف تو تابی
بر دیدهٔ صاحب نظران خواب ببستی | ترسی که ببینند خیال تو بخوابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت | خون می رود از دل چو نمک خورده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق | یوسف صفت از چهره بر انداز نقابی
بی روی توام جنت فردوس نباید | کز تشنگی از من نبرد هیچ سرابی



باری بطریق کرم تیغ خود خوان
در من منگر تا دگران چشم ندارند
آب چشمم می دود از طبع آتش

تا بمثنوی از سر من موی هوایی
گر دست گدایان نتوان کرد نوایی
چون آتش روی تست که از دود می چکد

یاران همه با یار و من خسته طلبکار
هر کس سرای سد و سعدی سرایی

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار
گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید
از شرح تو گویی بقیامت نکشیم
در باب دمی صحبت یاری که دگر بار
انصاف نباشد که من خسته رنجور
لیکن چه توان کرد چو نتوان کرد
دل از محبت خون شد و جان از طلبت

باید که چند دگر خدمت و طاعت
گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
تعذیب دلارام به از دولت ساعت
امکان شکیب از تو محال است و قناعت
چون وقت نیاید بکشد آن دم و ساعت
پروانه او باشم و او شمع جماعت
تا گردش ایام ببازوی شجاعت
سعدی حمل از ننگ بضاعت

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
ای دوست برآور دری از خلق ببندیم
می خواهم معشوق زمینی و دمایی
پندم مده ای یار که پروانه سرت
با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری
سهلست بخون من اگرت دست برآری
نتوان گفت با صورت و گفتار
وان سرو که گویند ببالای تو ماند
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
هر پای که در خانه فرو رفت بگنج
عطار که در عین گلابست عجب نیست
مردان همه دانند که در نامه سعدی
جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست

تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
تا هیچکم واقف اسرار نباشد
گو باشد و می باش هم و اغیار نباشد
هرگز بنی عاقل و هشیار نباشد
الا بر خویشتن کار نباشد
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
هر لب و دندان شکربار نباشد
هر گلبنی قامت و رفتار نباشد
صوفی نپسندد که خار نباشد
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
کز ذوق بهار و سر گلزار نباشد
مشکیست که در طبله عطار نباشد
کان یار نباشد که وفادار نباشد





بیزارم از وفای تو یک روز و یک نفس
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

او را خود التفات نبودش بصید من
آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آمیخت تا زر شدم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

شوقست در جدائی و جورست در نظر
هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم

روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست
باز اگر روی بر کف پای تو گستریم

ما را سریست با تو که گر خلق روزگار
خصمی کنند و سر برود هم بر آن سریم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بوالعجب
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم

نه بوی مهر می‌شنویم از تو ای عجب
نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس
آن می‌برد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل
با آن همه خار سر برآورد

تا پای مبارکش ببوسم
قاصد که پیام دلبر آورد

ما نامه بدو سپرده بودیم
او نافه مشک اذفر آورد

هرگز نشنیده‌ام که بادی
بوی ز تو بوی خوشتر آورد

کس مثل تو خوب روی فرزند
نشنید که هیچ مادر آورد

شاید که کند زنده در گور
در عهد تو هر که دختر آورد

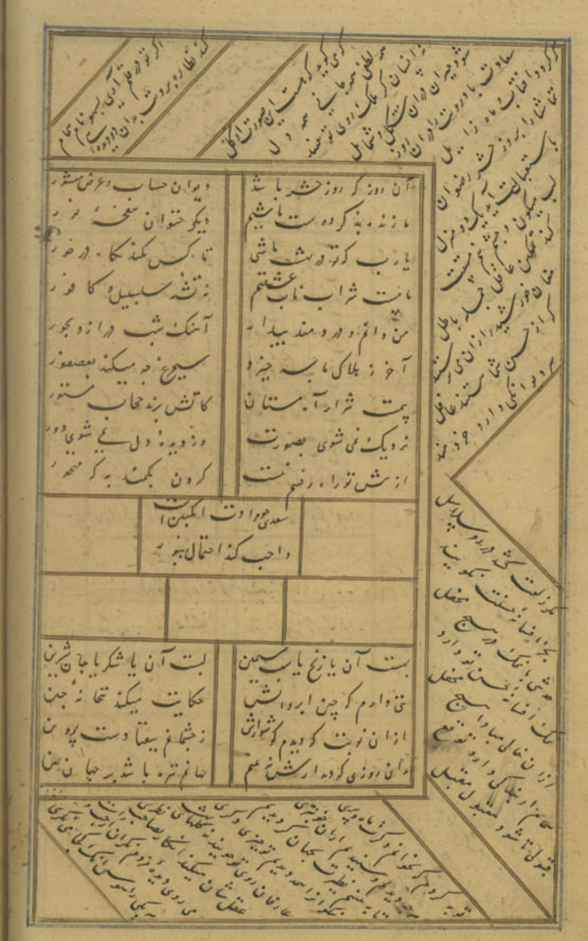
بیچاره کسی که در فراقت
روزی بنماز دیگر آورد

سعدی دل روشنت صدف وار
هر قطره که خورد گوهر آورد

شیرینی دختر طبیعت
شور از شکرستان برآورد

پروانه نمی‌شکیبد از دور
هر کس بتعلقی گرفتار

در قصه کند بسوز دردش نور
صاحب نظران بروی منظور







یک دم نبود که نه در خاطری ولی
روزی سرت ببوسم و در پات اوفتم
کنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست
نفسی نزول عاقبت الامر فی الهوی
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
ای پیک نامور که خبر می بری ببوست
دوران دهر موی سرم را سپید کرد

بسیار روز باشد از اندیشه تا وصول
پروانه را چه حاجت پروانه دخول
بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول
یا منیتی بذکرک فی القلب لا نزول
گر رو کنی بضاعت مزجاة در قبول
یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول
وز سر بدر نمی رودم همچنان فضول

سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش
عیار دست بسته نباشد مگر حمول

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست
مرا وفا و جفای تو پیش یکسانست
مراج بر سر آزادگان رود ز سباب
مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زاد است
دلم ز دست بدر برد سرو بالایی
بخواب دوش چنان دیدمی که گیسویش

که زندگانی من در هلاک بودن اوست
گرم چه دوست ببندد و بکشد دوست نکوست
علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
خلاف عادت این سروها که بر لب جوست
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

جو کوی در همه عالم چنان بگردیدم
ز دست هر که تو بینی مراد خود خواهد

ز دست عشقش و چوگان سوز عالیه بوست
مرا و خاطر سعدی مراد خاطر اوست

جماعتی بهمان آب چشم پروانه
نگه کنند و ندانند کاتشم در توست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
نه ملک راست مسلم نه فلک را حاصل
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
سعدیا گر بکند سیل فنا خانه گل

عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
تا دل مرده بگر زنده کند کان دم ازوست
آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست
بارادت ببرم درد که درمان هم ازوست
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست
ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
که برین در همه جا پشت عبادت خم ازوست







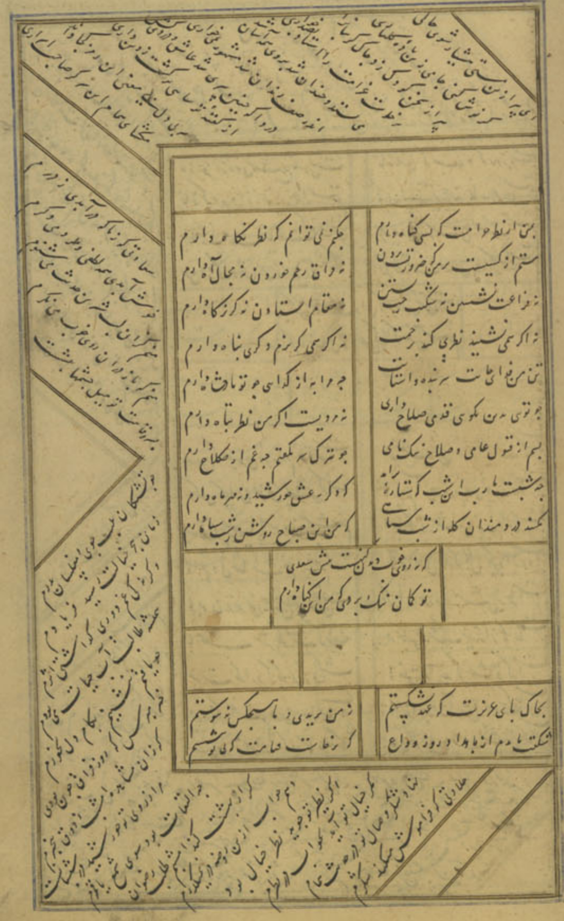
تو مست خواب نوشین تا بامداد و ما را / شبها رود که گوییم هرگز سحر نباشد
دل می برد به عوی رباو و شوق سعدی / الا سیه را کز دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد در مغزی نگیرد / طامات مدعی را چندین اثر نباشد

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم / بروای طبیب از سر که دوا نمی پذیرم
سر عمر با لطیفان نشستی و خوبان / تو چکاستی و نشست ...
... ای حکیم بندم که بکار در نکردم / که ز دوستی گریزم و ز دوست ناگزیرم
بروای سپر ز تیرم که بجان رسید پیکان / بگذار تا بمیرم که همی زند بتیرم
نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم / بروید هم رفیقان بسفر که من اسیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را / ز زبان خود بگوی که بحسن بی نظیرم
تو بخواب خوش بیاسا و بعیش کامرانی / که ز من عنود ... م دوش بخیم ز ... م
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را / نظری کن ای توانگر که ببین که فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت / که گذشت عشق مردم بروایح عبیرم
تو نگفته که سعدی نبرد ز دست من جان / نه بخاک پای مردان چو توام کشی نمیرم

بوی گل و بانگ مرغ برخاست / ایام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند / نقاش چمن صبا بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست / هر جا که تویی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان / نهیست نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بیچون / چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم / تا دیده نبیندت بجز راست
هر آدمیی که مهر مهرت / در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک من بسوزد / آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی حساب سعدی / گویند خلاف رای داناست
از ورطه ما خبر ندارد / آسوده که بر کنار دریاست

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند / کو مرهمست اگر دگران نیش میزنند
ای صورتی که پیش تو خوبان ...



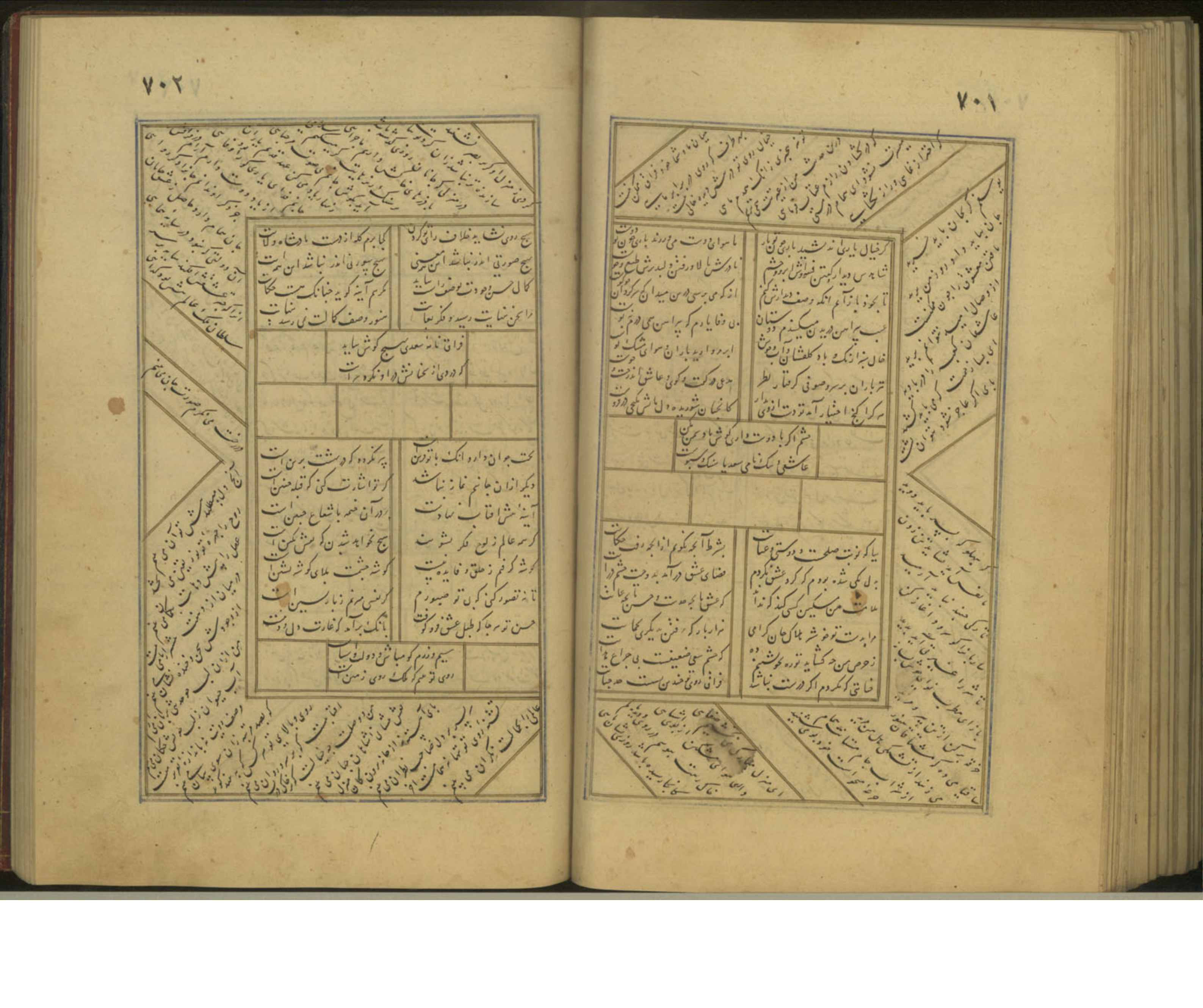




نماز بجز از روی شرع صوری نیست / نماز من که پسندد که روز و شب مستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم / که بی خیال تو عقد نماز چون بستم
چنانک دست خیالت گرفت دامن دل / چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا / اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم
بکش چنانک توانی که سعدی آن کس نیست / که با خیال تو دعوی کند که من هستم

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست / ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند / ما را غم آن ماه پری چهره تمامست
برخیز که بر سایهٔ سروی بنشینیم / آنجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحب نظرانش خم گیسوست / وآن خال بناگوش مگر دانهٔ دامست
با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت / گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگویید که زنهار / در مجلس ما سنگ میندازکه جامست
عزت نگذارد که بگویم که مرا کشت / تا خلق ندانند که معشوق کدامست
دردا که بپختیم درین سوز نهانی / وان را خبر از آتش ما نیست که خامست
سعدی همه اندیشه که در کام نهنگان / خوش در نظر دوست نشستن همه کامست

پای سرو بوستانی در گلست / سرو ما را پای معنی در دلست
هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد / طالعش میمون و فالش مقبلست
نیکخواهانم نصیحت میکنند / خشت بر دریا زدن بی‌حاصلست
ای برادر ما بگرداب اندریم / وانکه شنعت میکند بر ساحلست
شوق را بر صبر قوت غالبست / عقل را با عشق دعوی باطلست
نسبت عاشق بغفلت میکنند / وانکه معشوقی ندارد غافلست
دیده باشی تشنه مستعجل بآب / جان بجانان همچنان مستعجلست
بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ / در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی در بند دوست / سهل باشد زندگانی مشکلست
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست / جان بیاساید که جانان قاتلست
سعدیا نزدیک رای عاشقان / خلق مجنونند و مجنون عاقلست





یکتا نخست بر کنم ز جامه حیات — گر میدانم که مشتی اخوانند
نصیحت و اداوی تحت و بام — که با حالات و ملعت حکایتند

خشن ستونهای شکرآلود
ز دار و خانه سعدی ستاند

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت به دو جو در بها کنیم
گر دیگران نگار قباپوش بگذرد — ما خرقه‌های تصوف قبا کنیم
ستا و زلت از نظر خلق در حجاب — ستر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
او گو تنر سا بنه چندین نواخت کرد — ممکن بود عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمی‌کند ایام سست مهر
این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم

بسیار سالها به سر خاک ما رود — کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی — بر خاک دیگران به تکبر چرا رود
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری — شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

دامن کشان که می‌روی امروز بر زمین — فردا غبار کالبدت از هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم — مانند استخوان که در و توتیا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بی‌وفاست — چون می‌رود هر آینه بگذار تا رود
حالیست این که تو بینی بر زخاک — تا جان نازنین که تو بینی کجا رود

بر سایه بان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر به سایه لطف خدا رود

۱

با دو گلبوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم — بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم — در قیامت بر صراط جای (؟) دوزخ مقیم (؟)
قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر — خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم
عیب از نگاه پوشیدست بی‌حد نصیر (؟) — جرعت از پیمانه (؟) ... علیم
نفس پروردن خلاف رای دانایان بود — طفل خرما دوست دارد ... حکیم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل می‌دهد — کای گنه کاران سزا امید عفوست از رحیم
گر بسوزانی خداوندا سزای فعل ماست — ور ببخشی رحمت انعام و احسان قدیم
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد — همچنان امیدی دارم بر رحمان رحیم
آنکه جان بخشد و روزی داد و چندین لطف کرد — هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشم رمیم



سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست / وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

توانگران که بجنب سرای درویشند / مروتست که بر وقت او بیندیشند

توئی توانگر حسن از غنای درویشان / خبر نداری اگر خسته اند و گر ریشند

ترا چه غم که یکی در غمت بجان آمد / که دوستان تو چندانکه می‌کشی بیشند

مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران / که دوستان وفادار بهتر از خویشند

غلام همت رندان و پاکبازانم / که از محبت با دوست دشمن خویشند

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد / چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند

تو عاشقان مصدق ندیده سعدی / که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست / که ترک سر و جهان گفته اند و درویشند

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی / دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی

ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد / در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را / تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی



چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید / مرا در روت از حیرت فرو بستست گویایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی / که همچون آفتاب از جام و چینی از ماه پیدایی

تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی / تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی

گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی / مکن بیگانگی از ما چو دانستی که از مایی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد / چو پایابم برفت اکنون بدانستم که دریایی

دعایی گر نمی‌گویی بدشنامی عزیزم کن / که گر تلخست شیرینست از آن لب هرچه فرمایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش / مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوایی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن / مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن / که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

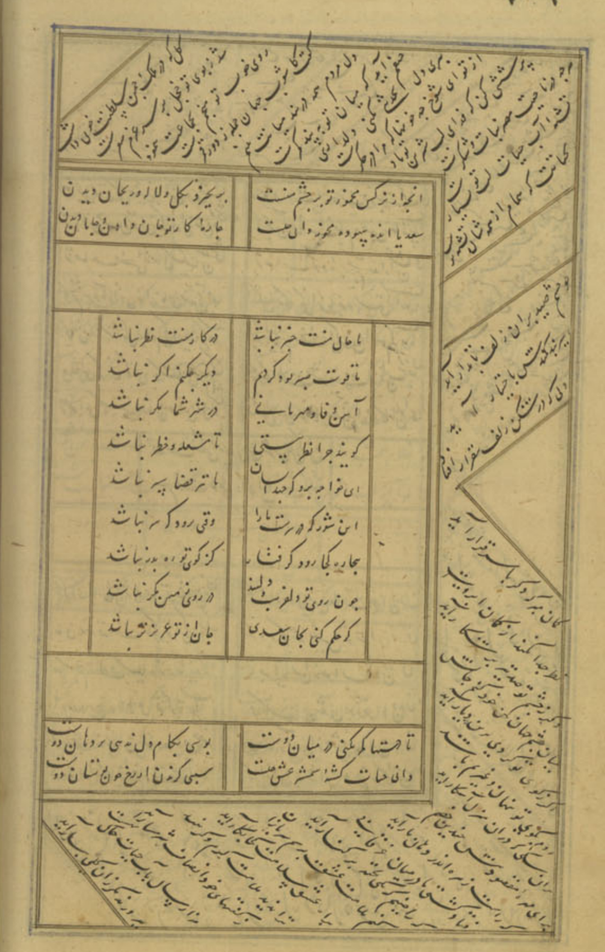
جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولیک / گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن

زشبم زلف سیاه تو نمانید بخواب / تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست / در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

گر بر چاه زنخدان تو ره بردی خضر / بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن

هر دل سوخته کافتاد بخم زلف تو [illegible] / گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن



انجا از نرگس مخمور تو بر چشم منست
سعدیا اینهمه بیهوده مخور دل منست

بر سر خوان و بگل و لاله و ریحان دیدن
چاره ما کار تو جان و ادمن جانان دیدن

با حال منت خبر نباشد
در کار منت نظر نباشد

ما قوت صبر بود کردیم
دیگر چه کنم اگر نباشد

آیین وفا و مهربانی
در شهر شما مگر نباشد

گویند چرا نظر پرستی
تا شعله و خطر نباشد

ای خواجه برو که جهد انسان
با تیر قضا سپر نباشد

این شور که در سرست ما را
وقتی برود که سر نباشد

بیچاره کجا رود گرفتار
کز کوی تو ره بدر نباشد

چون روی تو دلفریب و دلبند
در روی زمین دگر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

تا هستم اگر کنی در میان دوست
وای حیات کشته شمشیر عشق منست

بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست



در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشد
نقصی که در تو کاو شش از عنا شیئت

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
روزی بجای مرکب تازی در افتمش

چون خون سر دیدنت بهر صورتی که هست
با خویشتن همی برم این شوق تا بخاک

شوری که در میان منست و میان دوست
خوش نیست برگ تا بروی همچو کمان دوست

وان هم برای آنک گزم جا فشان دوست
گر کبر و ناز بازنه سجده غان دوست

در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
وز خاک سر برآرم و بر بوم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
هیچ دست آویز آن ساعت که شاعر در رسد

بس ملامتها که خواهد دید جان نازنین
گاه می گویم چه بودی گر نبودی روز حشر

باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت
دوستانم توبه کردند ارگنه کاری کنم

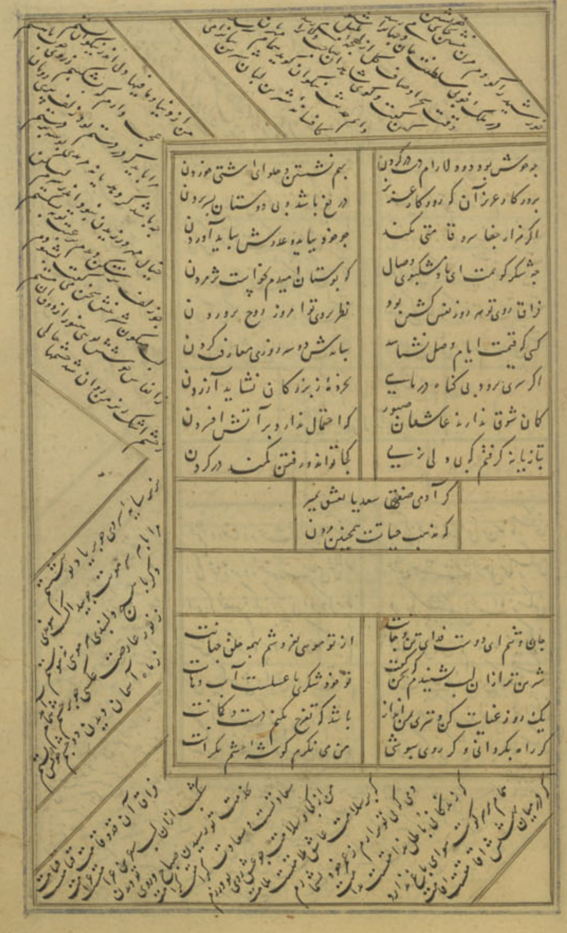
هم تو بر من نیز بند ستار کی جهل
راستی خواهی بیازی صرف کردم روزگار

نیست الا آنک بخشایش کند پروردگار
روز عرض از دست جور نفس نا پرهیزگار

تا بکشند جان در روی نیکان شرمسار
پیش انعامش چه باشد عفو خون صد هزار

توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار
هم بخشا ما سو فتم حوائی نفس را







بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت — بر ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی — بسیار بگفتیم و بگردیم ثباتت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را — معذور بدارد چو ببیند لبانت

حیف است چنین روی نگارین که بپوشی — سودی بپا کن رسید آخر چه زیانت

بازآی که در دیده بماندست خیالت — مشتی که بخاطر گرفتست نشانت

بسیار نباشد ولی از دست بدادن — از جان و دل دشمنی دارم و ارزانی جانت

دشنام کرم کردی و دعای شنیدم
خرم تن سعدی که برآید به زبانت

خشم و رضا و رحمت و رسم ناز میکنی — چون که بحت ما رسی این همه ناز میکنی

ای که نیاز موده صورت حال بیدلان — عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی

ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو — در نظر بس شگفتش عیب اماز میکنی

مشت خمار بگذرد پرورد آن و گویدم — قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی

در امید گمشدش دامنی دولت تو ام — گفت دعا گو بکن گر شمار میکنی

گفتم اگر لبت گزم میخورم و شکر زنم — گفت خوری اگر پزی قصه دراز میکنی

سعدی خوش خوانم پس بخمار رانم — سبزه اگر نمیکشی در چه باز میکنی

جور بر من می‌پسندد دلبری — زور با من میکند زورآوری

بار خصمی میکشم کز جور او — می نشاید رفت پیش داوری

عقل بیچاره‌ست در رندان عشق — چون مسلمانی بدست کافری

بارها گویم بگویم پیش خلق — تا بگیرد بر من بیچاره خاطری

باز گویم با دشمنی را چه غم — گر بخیلش در بگیرد جاگری

ای که صبر از من طمع داری و هوش — بار سنگین می‌نهی بر لاغری

کانچه در پای عزیزان افکنند — ما سری داریم اگر داری سری

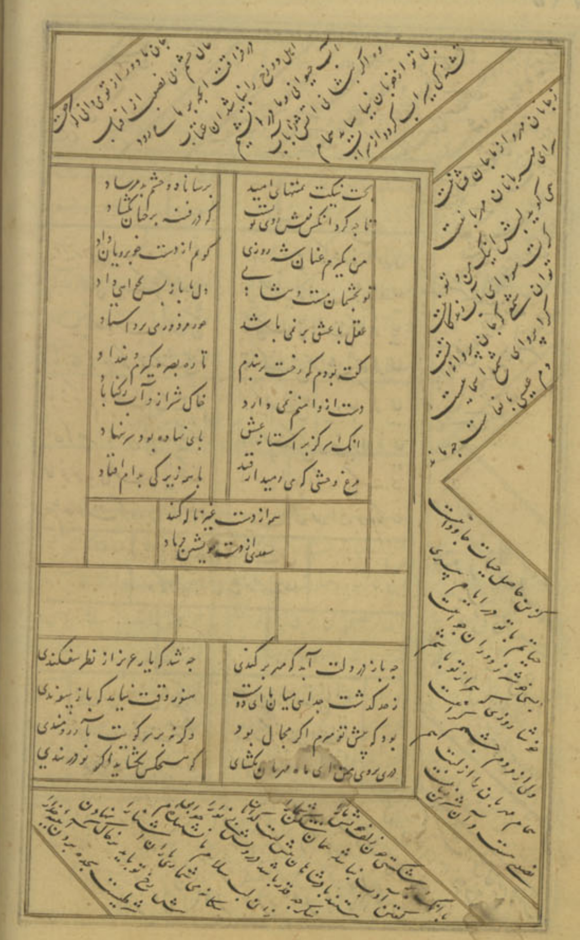
خشم عادت کرده بر دیدار دوست — حیف باشد بعد از او بر دیگری

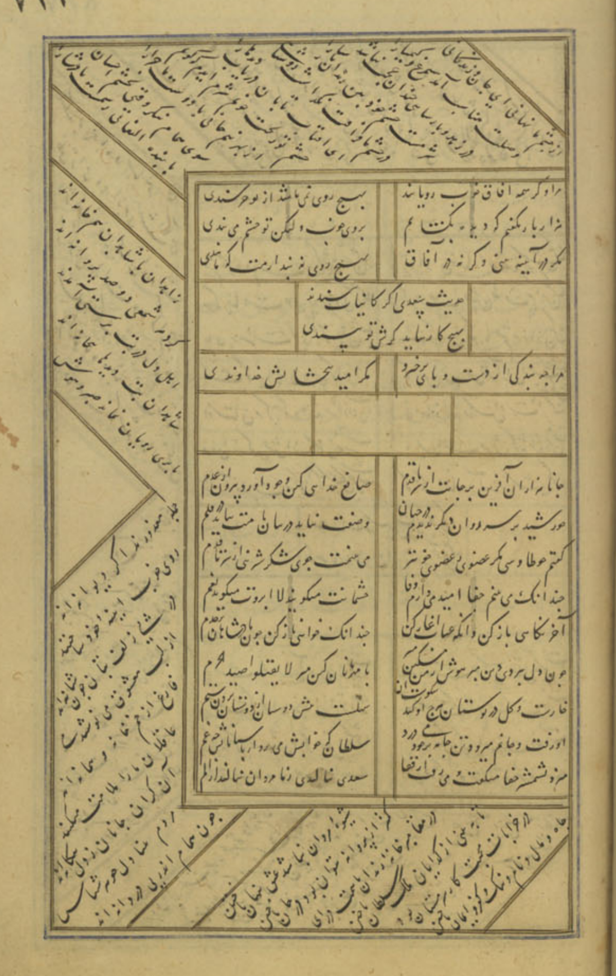
این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدایی را نباشد جوهری

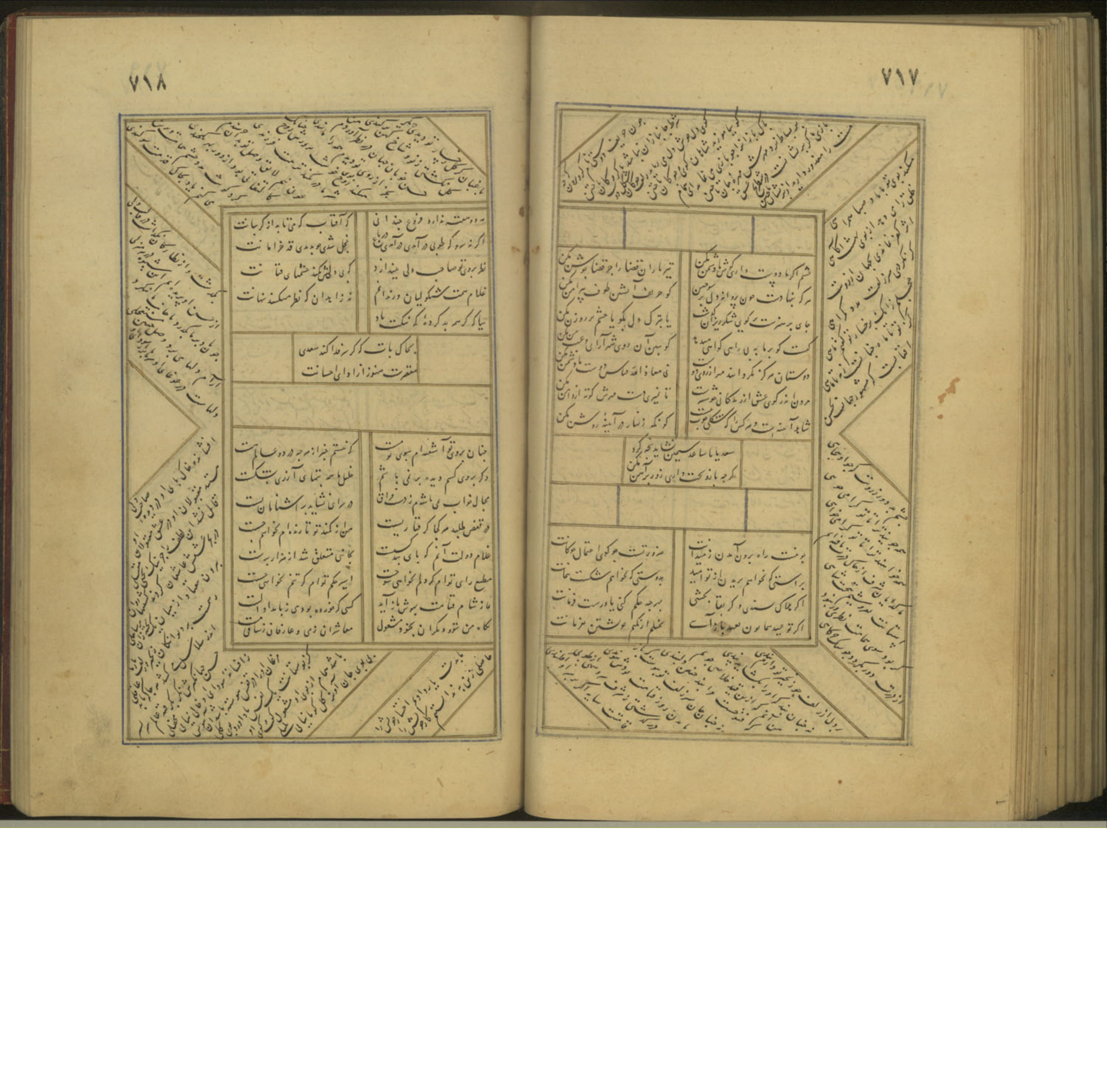
جان من جان من فدای تو باد — هیچت از دوستان نیاید یاد

بی روی والنبات بی گیه — رو که هرگز چنین نزاد آزاد

آوزن خدای بر بدری — که تو پرورده مادری که تو زاد







خشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن / تیرباران قضا را جز قضا جوشن مکن
هر که بنهادست چون پروانه دل بر سوختن / گو حریف آتشی پیرامن مکن
جای پرهیزست کوی شکرریزان کشش / یا ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن
گفت کو بر ما به بی راهی گواهی میدهد / گو ببین آن روی شهرآرای و عیب من مکن
دوستان هرگز نگردانند مهر از روی دوست / نی معاذ الله قیاس دوست با دشمن مکن
مردم اندر کوی عشق از دیدگان خوشترست / تا نبری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آیینه است و هر کس را که سنگی در بغل است / گو نگه زنهار در آیینه روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد / گر چه بازو سخت داری زور بر آهن مکن

برفت راه برون آمدن ز میدانت / هنوز تست چو گوی احتمال چوگانت
براستی که نخواهم بریدن از تو امید / بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر بخاک نشانی و گر بتاج بخشی / بهر چه حکم کنی پادرست فرمانت
اگر تو عید نمایی بعید باید آب / بحلم از نکنم چون کشتن قربانت

به دوستی که ندارد فروغ چندانی / که آفتاب کمی تابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی در آمدی در باغ / خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحب دلی بیندازد / کجا دلش بکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان و رندانم / نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا که گر همه بد کرده که نشکست باد

بخاک پات که گر صد فدا کند سعدی / مقصرست هنوز از ادای احسانت

چنان بروی تو آشفته ام ببوی تو مست / گذشتم از سر هرچه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمی باشم / خلل پذیرد بنای آرزوی شکست
مجال خواب نمی باشدم ز دست فراق / در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست / من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست
غلام دولت آنم که پای بند یکیست / بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت / اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید / کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول / معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست



اگر تو بروخامان زبای شستنی
برادران وبزرگان نصیحتم نکنند

حه قسا که نحره سان ایل شست
که اختیار من از دست رفت و ترا رست

خذر کنند ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
درین سخن بخواهند برد دست بدست

چشم کرم بر تو میکنم چشم حسود میکنم
همه کرم این کان نبد با تو که دوستی کنم
دامن خیمه رفکن دشمن و دوست کو ببین
عالم شهر کو مرا وعظ مکو که نشنوم
کو سر بجوم که ز غم دوست توبه کن
کر همه عهد شکنم عهد تو بس درست شد
چشم از من سلامتی بود ولی وداع شد
خلق اگر بخون من جمع شوند و متفق
چند فشانی آستین بر من و دور کار من
اربرادو من دوی و در نه دوی تو جا کی

شکر خدا اگر باز خشد دیده بخت روشنم
باورم این همکنند با تو نشسته کین منم
کین همه لطف میکنند دوست به غم دشمنم
پر محله کو مرا توبه ده که بشکنم
نوبه شوق میزنم تا رمقست در تنم
کین همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
عشق تو آتشی بود باک بسوخت خرمنم
با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم
دست رها نمیکنند که گرفته دامنم
من بخلاف رای تو که نفسی زنم زنم



من آن نیم که بجور از مراد دیگر برم — بر آستین سرو دخ بای بسته بدام

بسی نماند به پنجاه سال عاقل را — بر خ روز بدیوانگی بر آید نام

مرا که با توام از هر که هست باکی نیست — حریف خاص بلندش شد از ملامت عام

شب وصال حبیبم که دوستان گویند — برون نشین چو صبح کیف نیام

تو در کنار من آیی من این طمع نکنم — که می نماید تت از حسن وصف اوهام

سرورتست که رو می سوزد ان اوراق — کتاب آتش سعدی نیاورد اقلام

خوشتر از دوران عشق ایام نیست — بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند وصوفی در سماع — عشق را آغاز هست انجام نیست

کام هر جوینده را آخر نیست — عارفان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع — زانکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند — در سرای خاص بار عام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود — پخته داند کین سخن با خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست — می برد معشوق ما را نام نیست

سرو را با جمله زیبایی که هست — پیش اندام تو هیچ اندام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی — آنچه بگاه اندکی درد آشام نیست

باد صبح و خاک شیراز آتشیست — هر که را در وی گرفت آرام نیست

خواب بی هنگامت از ره می برد — ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش — خود پرستی کمتر از اصنام نیست

خطا کردی بقول دشمنان گوش — که عهد دوستان کردی فراموش

که گفت آن روی شهر آرای بنمای — دگر باره چو بنمودی فرا پوش

دل سنگینت اگر آهن ارد — که من چون دیگ روحی میزنم جوش

نمی خواهم خلاص از دست فکرت — مگر کافتاده باشم مست و مدهوش

نگاه بند مردم می فروشم — نشانم عشق میگوید که می نوش

مگر ساقی که ستانم ز دستش — مگر مطرب که برقولش کنم گوش

مرا جامی بده وین جامه بستان — مرا نقلی بده وین خرقه بفروش

نشستم تا برون آیی خرامان — تو بیرون آمدی من رفتم از هوش

تو در عالم نمی گنجی ز خوبی — مرا مرکز کجا گنجی در آغوش

خردمندان نصیحت میکنندم — که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا بچوگان می زندم | دلم هرگز نخواهد گشت خاموش

خوشی می روی تنها تنها فدای جانت
در آیینه نگه کن تا خوبیت ببینی
قصد شکار داری یا اتفاق بستان
ای کلبرخ اماهای دوستان نگه کن
رخت برای عقلم تاراج کردی
مردم کمند زلفت صیدی کرد
دانی چرا نگفتم تو یاد شاهی
مارا نمی برازد با وصلت آشنایی
من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم
بی قیمت زمانم آن دوستان که داری
سعدی چو دوست داری آزاد باش از من

هر سو کشش میکداری یا ران مهربانت
و رحسن خود نماید انگشت در دهانت
غمی درست باید تا می کشد عنانت
تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
ای دزد آشکارا می بینم از نهانت
پیکان غمزه در دل ابروی چون کمانت
حقتن حرام باشد بر چشم ناسپاسانت
مرغی کمین تراز من بیچم آشیانت
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
بی شک نگاه داری از فتنه زمانت
ور دشمنی نباشد با هر که در جهانت

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری | دل بخواند که صیدش نکند دلداری

جان جدا را تو یک روز فدا خواهم کرد
یعلم الله که من از دست غمت جان کم
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک برفت
می چراست و لیکن تو بر آن نرگس مست
می روخرم و خندان و نگه می نکنی
خبرت نیست که توی زرت سحر ندید
سرو ازاد و ببالای تو می نازد راست
می نماید که سر عربده دارد حشمت

تا دگر سر کنم دیده بهر دیداری
تو به از من تر از من بکشی بسیاری
سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
نکداری که زپشت برود هشیاری
که نگه می نکند بر طرف غمخواری
حال افتاده نداند که سعید یاری
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
مست خوابش نزد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نخواهی که ببوسش پی
مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

خلاف دوستی کردی بنرک دوستان گفتن
گدایی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
نزارم در دمی باشد که می گویم نهان دارد
ز دستم برنمی خیزد که انصاف بوستانم
که مسکوید که بالای تو ماند سرو در بستان

نبایستی نمودن روی و دیگر بار بنهفتن
نه با او می توان بودن نه با او می توان گفتن
بلم با هم نمی آید چو غنچه روز شکفتن
روا داری گناه خویش و انگه بر من آشفتن
بباید در چمن سروی که بتواند سخن گفتن



قناعت دوست میدارم که وصلت دیر می‌آید
و او از خسرو و شیرین حکایت دو دو آغوش
نصیحت کردن آسانست بر گرد ان عاشق
شکایت پیش ازین روزی بر و بیگانگان

کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
ولیکن تا که مسکوی هوشوانند درین
زدست خواب مسکردم که چون از دیده افسون

گران شمشیر بر گردن نهی عالی همتی سعدی
تو کز مشتی سازدی نخواهی الکسن ریختن

خوشا و خرما وقت حبیبان
دوش آن ساعت نشنید دوست با دوست
دو تن در جامه چون پسته در پوست
نصیب از عمر دنیا رفت وقت
جو دانی که تو جو بانی نیاید
من آن رندان مستانه که دارم
بلبل تا در حق صبح خوانند
لب شیرین زبانرا خسلی هست
نشستم با هوا مزدان او باش

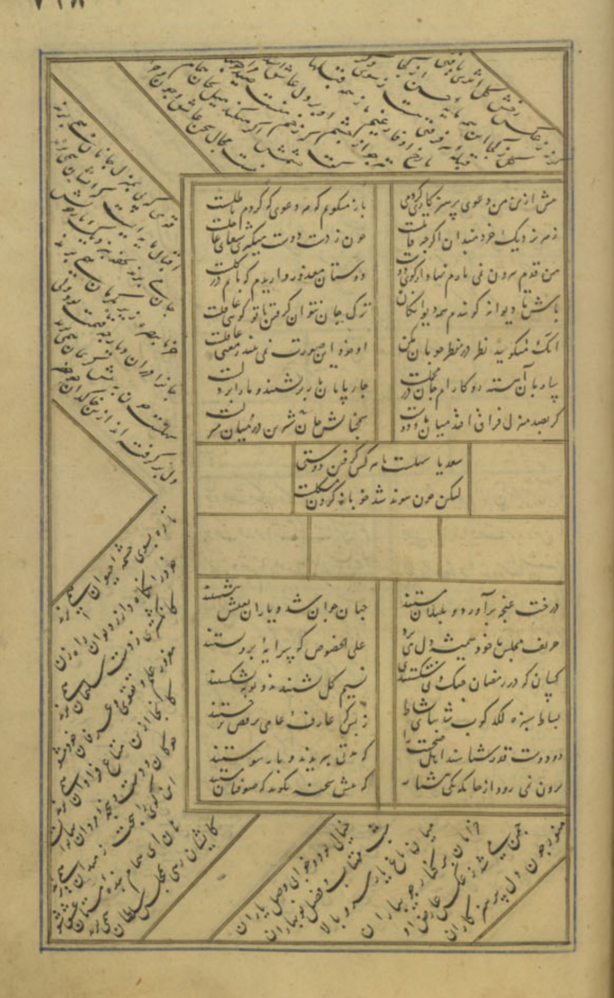
بسوی صبح و بانگ عندلیبان
که ساکن گرد و آشوب رقیبان
برآورده دو سر از یک گریبان
مباش ای هوشمند از بی نصیبان
رها کن کو سخن از برباهان
خلاف پارسایان و خطیبان
نکو شد اسمان و غریبان
که عارت مسکنه سوی کسان
نشستم هر چه خواندم با دو سان

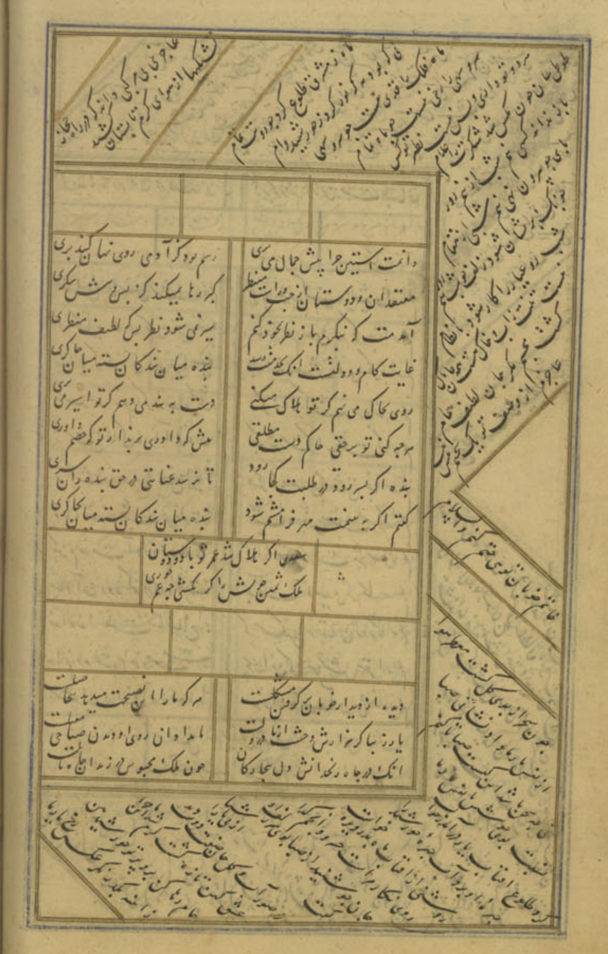
گر امیدا ندو وای درد سعدی
گر بجوزند از بن علت طبیبان

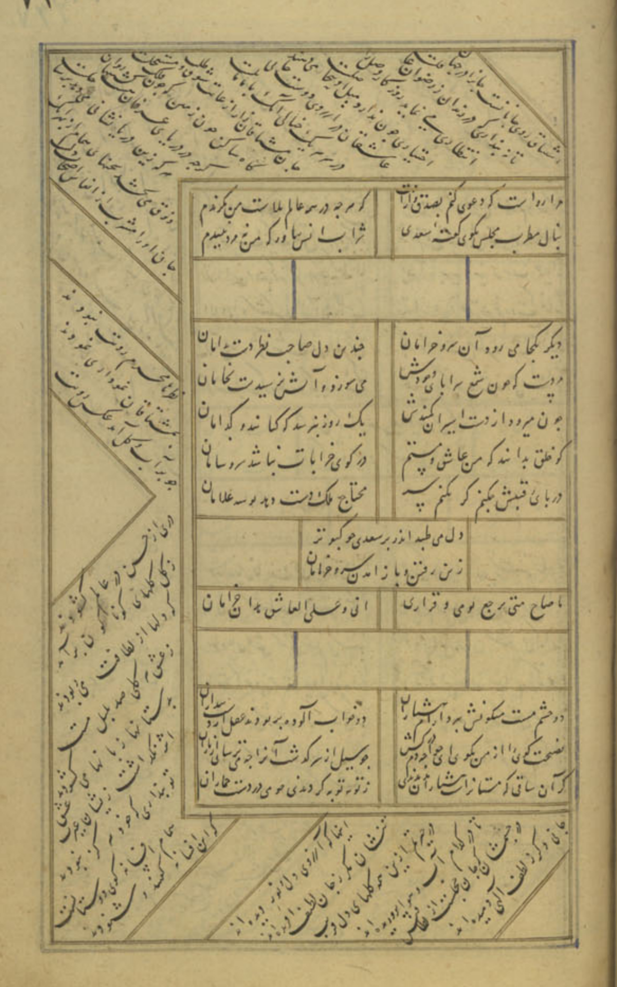
خداوندی چنین بخشنده دارم
که بخشاید دری کار بزه بنده
خدایا گر بخوانی ور برانی
سرا فرازم اگر بو بنده بخشی
ز مشتی خاک ما را آفریدی
تو بخشیدی دو راح عقل و ایمان
تو با ما روز و شب در خلوت و ما
نکو هم خدمت آورده و طاعت
مباد آن روز کز درگاه لطفت
خداوندا الطعت ما صلاح آر
ندانم دیدنش با خود صفت هست
شرابی در ازل درد ادما را

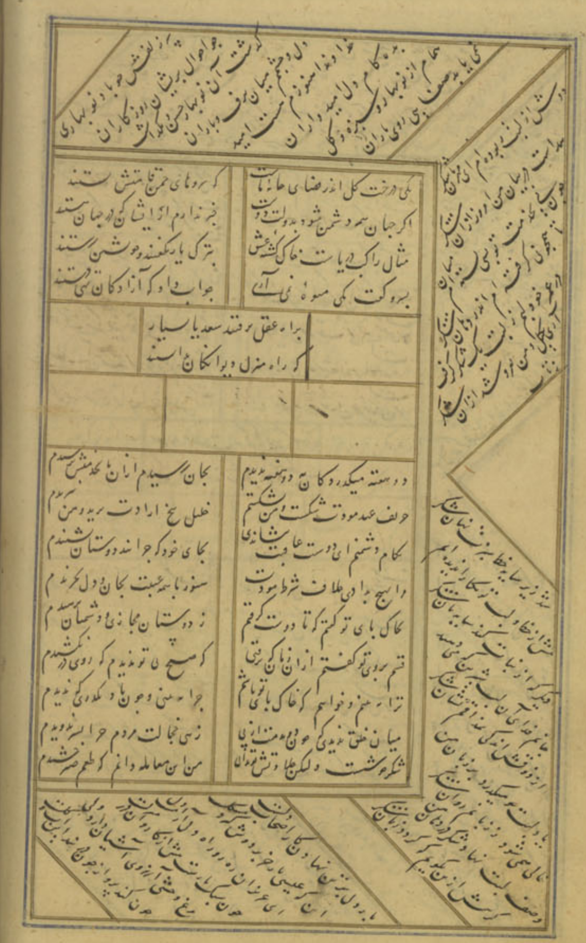
که با چندین گنه امیدوارم
سانا هم بدین در کز نزارم
چرا انعامت دری دیگر ندارم
و گر نه از گنه سر پرنسارم
چگونه شکر این نعمت گزارم
دگر ما را همان مشتی غبارم
شب و روزی بغفلت مسکدارم
گر از نقص خدمت شرمسارم
بدست نا امیدی بر کنارم
کرم مسکن و بر نشان روزگارم
بجز این کز نسایش سترارم
هنوز از تاب آن می خمارم

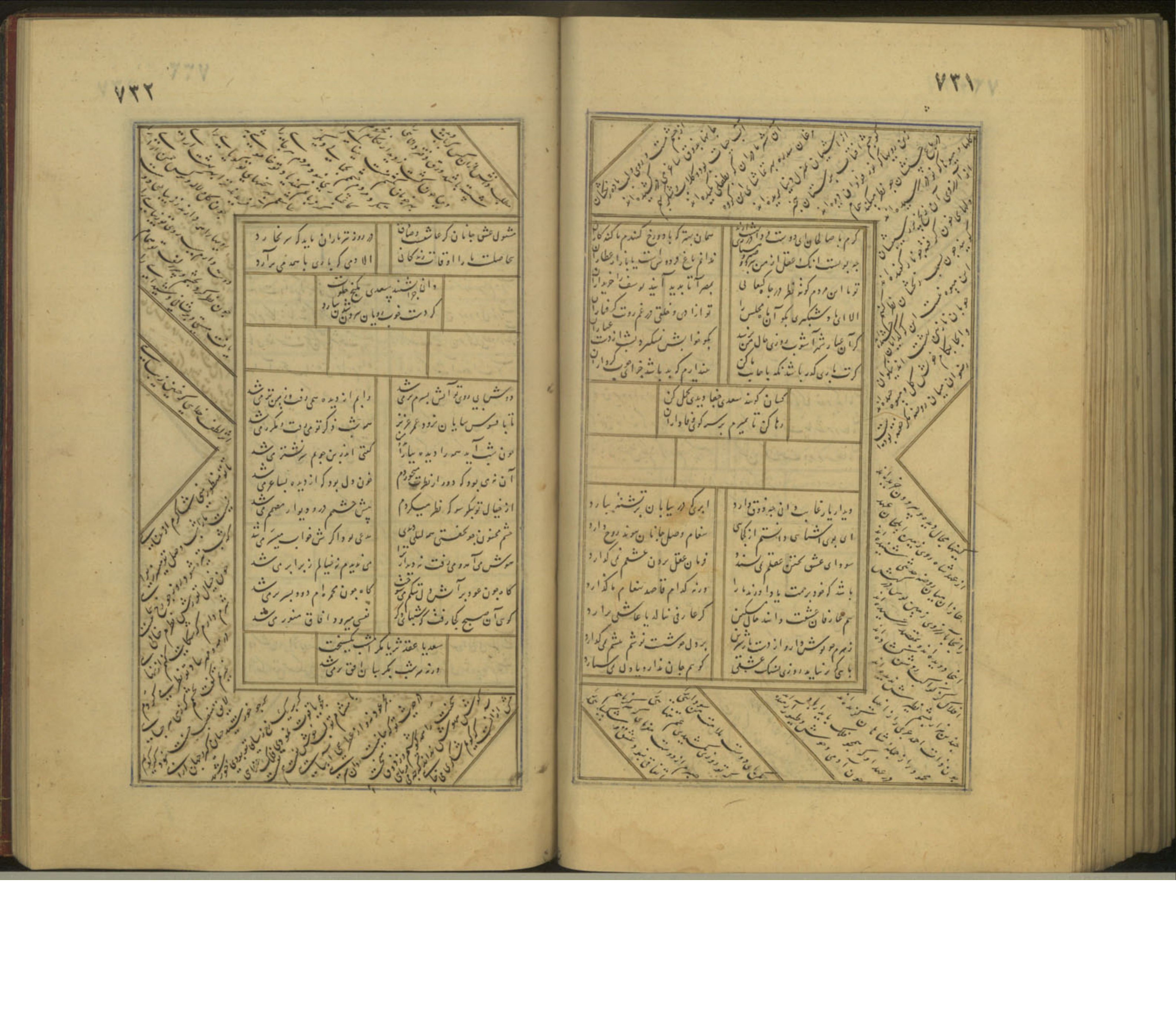
چو عقل اندر بمیکند سعدی
سانا پر شیدا بی برارم











کرم با صالحان ای دوست و ز ما دوری (؟) | سمان بسته که با دوزخ کشیدم ما کنه کاران
چه بوستانست آنک عقل از من برگرفت | ندانم باغ فردوسست یا بازار عطاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی | به مصر آ تا ببینی آینه یوسف خریداران
الا ای دشمن شکر بگو آن ماه مجلس را | تو از دین و خلقی در غم روت گرفتاران
گر آن عیار شهرآشوب روزی حال من پرسد | بگو خوابش نمی‌گیرد شب از دست عیاران
کرت باری که در باشد بگو با حاجب ایوان | نه پندارم که بد باشد خراجی بر گدایان

کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

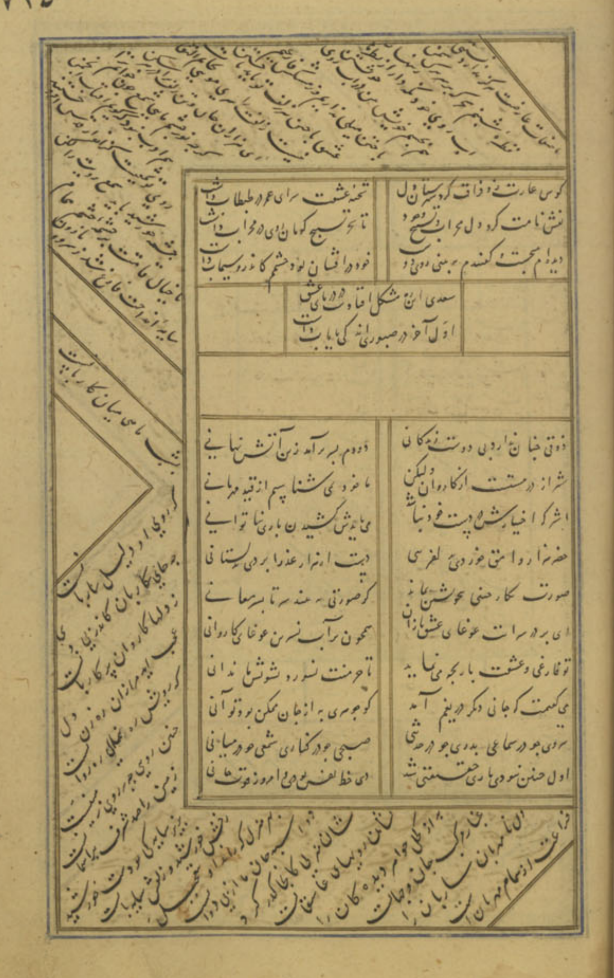
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد | ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی | پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد | فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد
باشد که خود به رحمت یاد آورند ما را | ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارد
هم عارفان عشقت دانند حال مسکین | گر عارفی بنالد یا عاشقی برآرد
زنهار چون کشد وار از دست یار سنگین | بر دل خوش است نوشم چشمم نمی‌گذارد
پایی که برنیاید روزی به سنگ عشقی | گویی هم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقست و صادق | در روز تیرباران باید که سر نخارد
بی حاصلست یارا اوقات زندگانی | الا دمی که یاری با همدمی برآرد

دانا چو شند سعدی به کنج خلوت
کز دست خوب‌رویان بیرون شدن نیارد

دوش بی روی تو آتش به سرم بر می‌شد | و آبم از دیده همی رفت و زمین تر می‌شد
تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز | همه شب ذکر تو می‌رفت و مکرر می‌شد
چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من | گفتی اندر بن مویم سر نشتر می‌شد
آن نه می بود که دور از نظرت می‌خوردم | خون دل بود که از دیده به ساغر می‌شد
از خیال تو به هر سو که نظر می‌کردم | پیش چشمم در و دیوار مصور می‌شد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی | مدعی بود اگرش خواب میسر می‌شد
هوشش می‌آمد و می‌رفت نه دیدار تمام | می‌نمودیم ز خیالم ز برابر می‌شد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم می‌سوخت | گاه چون مجمرم از دود به سر بر می‌شد
گویی آن صبح کجا رفت که شبهای دگر | نفسی می‌زد و آفاق منور می‌شد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب به گریبان افق بر می‌شد







شهر آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی / گر بی عمل ببخشی ور بی گنه برانی
روی امید سعدی بر خاک آستانت / بعد از تو کس ندارد تا غایت الامانی

روز وصلم قرار دیدن نیست / شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد / وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد / که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد / چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم / حاجت دام گستریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی / دیدن میوه چون گزیدن نیست
ما خداوند کار افتادیم / کشش سر پروریدن نیست
دست در خون دوستان دارد / حاجت تیغ برکشیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند / سیب سیمین برای چیدن نیست

رها نمیکند ایام در کنار منش / که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق / بدان همی کند و درکشم بخویشتنش



ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف / که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او / بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام / برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه / که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز / که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل / صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
عجب مدار گر از غیرت تو وقت بهار / بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش
درین روش که تویی گر بمرده برگذری / عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی / که بر جمال تو فتنست و خلق بر سخنش

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند / گرفتگان ارادت بجور نگریزند
بگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست / که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
بگیر جانب صوفی بیار جام شراب / که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران / هزار فتنه که دارند گو برانگیزند
مرا چو با تو که مقصود آشتی افتاد / روا بود که همه عالم بجنگ برخیزند

اگر جفا کند سعدی متبع فرقت نیست
طریق ما سر عجز است و آستان رضا

حلال باشد خونی که دوستان ریزند
گر از تو صبر نباشد که با تو ستیزم

رفتی و نمی‌روی فراموش
می‌آیی و می‌روم من از هوش

سحریست کمان ابروانت
پیوسته کشیده تا بناگوش

بگذار تا ببویم
چون دست نمی‌رسد در آغوش

بیکار بود که در بهاران
گوید که عندلیب مخموش

دوش آن غم دل که می‌نهفتم
باد سحرش ببرد در گوش

آن سیل که دوش تا کمر بود
امشب بگذشت خواهد از دوش

بنشین که هزار فتنه برخاست
از حلقهٔ عارفان خاموش

آتش که تو می‌کنی ملامت
کس دیگ نمی‌شد از جوش

بلبل که به دست شاهد افتاد
یاران چمن کند فراموش

ای خواجه برو به هر چه داری
یاری بخر و بهیچ مفروش

گر توبه دهد کسی ز عشقت
از من بنیوش و پند منیوش

سعدی همه روز وعظ مردم
می‌گوید و خود نمی‌کند گوش

روی گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری
چون بسی می‌روی پردهٔ صبر می‌دری

حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت
کادمی ندیده‌ام چون تو پری به دلبری

آینه را تو داده‌ای صورت خوب دلبری
ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری

نسخهٔ چشم و ابروت نقش نگار کرده‌ام
گویمش اینچنین مکن صورت خوش مشتری

چون تو درخت دلنشان تازه بهار نو
حیف بود که سایه بر سر ما نگستری

دیده هیچ بروی کس برنکنم ز روی تو
در زعوام بسته چون تو یگانه آزری

من نه محرمم که چشم از تو بدوختن کنم
گر تو نظر کنی بیاور نکنی مخیری

بندهٔ حکم تست این در من اثر نمی‌کند
کیست که بر زند کسی زور قلندری

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمی‌کند دل ندهد به لشکری

روی بپوش ای قمر خانگی
تا نکشد عقل به دیوانگی

لعبتهای خیالات بت
چشم خردمندی و فرزانگی

با تو باشم بکدام آبروی
یا بگریزم به چه مردانگی



با تو بر آمیختنم آرزوست | وز همه کس وحشت بیگانگی
یا برو و خانه سعدی مخال | یا برو و دوست همخانگی

زانکه گریبان صورت خوبم نظر افتاد | از صورت بی طاقتم پرده بر افتاد
گفتم که بتقبیل از همه کاری بدر آید | بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
ننگم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع | کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم | چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش | ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش | مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد
ما تا لب شیرین نستاند دیت از دست | کانک از غم او کوه گرفت
صاحب نظران این نظر گرم هواش | دانید که اندر تن من شور افتاد
سعدی نه حریف غم او بود ولیکن | با رستم دستان بزند هر که در افتاد

ز دستم برنمی خیزد که یکدم بی تو بنشینم | بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم

ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم | اگر طعنه است در عقلم وگر رخنه است در دینم
وگر شمشیر بر گیری سپر پیشت بیندازم | که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برآمد صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آید | که گر فردا این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
ز اول هستی آوردم قفای تربیت خوردم | کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
دلی چون شمع میباید که بر جانم بسوزد | که چون کس نمیبینم که می سوزد ببالینم
تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی آید | روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه | مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم

شورش بلبلان سحر باشد | خفته از صبح بیخبر باشد
تیرباران عشق خوبان را | دل بیچارگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند | هر که زنده است بر خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست | تا کسی را که این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد | مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خار کرد در پاست | نرود طرفه جانور باشد
گو ترش روی باش و تلخ سخن | زهر شیرین لبان شکر باشد





الا ای کاروان محمل برانید / که ما را بند بر پای رحلت

بران شب کز فراق روی لیلی / که بر مجنون رود لیلی طولست

کمندش می دواند پای مشتاق / بپا بازش برسند چه میلست

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی / سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام / روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت / شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام

بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد / وز در ایوان نجات بانگ خروس و سماع

ما بتو پرداختیم خانه و هر چه در وست / هر چه بسند شماتت برسد عالم حرام

خواهیم آزاد کن خواه قوی تر ببند / مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام

اول لذت بود تا بشنوم نام دوست / فارغم اکنون ز سنگ چون شکستند جام

هر که در آتش برفت بجز از سوز ما / سوخته داند که هست سخن سودای خام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد / مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند / بیگانه و خویش از پس و پیش نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد / من نیز برآنم که همه شهر برانند

اهل نظرانند که چشمی بارادت / بازوی تو وا اندرو دگری نگرانند

قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا / بعد از غم روت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش / کانها که نخوردند گل کوزه گرانند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست / افسوس برایشان که بغفلت گذرانند

تا رای کجا داری و پروای که داری / کز هر طرفت طایفه منتظرانند

اینان که بدیدار تو در رقص سماعند / چون می دوی اندر طلبت جامه درانند

سعدی بجفا ترک محبت نتوان گفت / بر در بنشینم اگر از خانه برانند

شب فراق که داند که تا سحر چندست / مگر کسی که بزندان عشق در بندست

گفتم از غم تو راه بوستان گیرم / کدام سرو ببالای دوست مانندست

سلام من که رساند بیار مهرگسل / که برشکستی و ما را هنوز پیوندست



قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
بخاک پای تو وان هم عظیم سوگند است

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومند است

بیا که بر سر کوت بساط چهره ماست
بجای خاک که در زیر پایت افکند است

خیال روی تو بیخ امید بنشانده است
بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است

عجب در آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی
بزیر هر خم مویی دلی پراکنده است

ز دست رفته نه تنها منم در این سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوند است

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
بیا و بر دل ما بین که کوه الوند است

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

صبحدمی که برکنم دیده بروی شاهدت
بر در آسمان زنم حلقه اشتیاقت

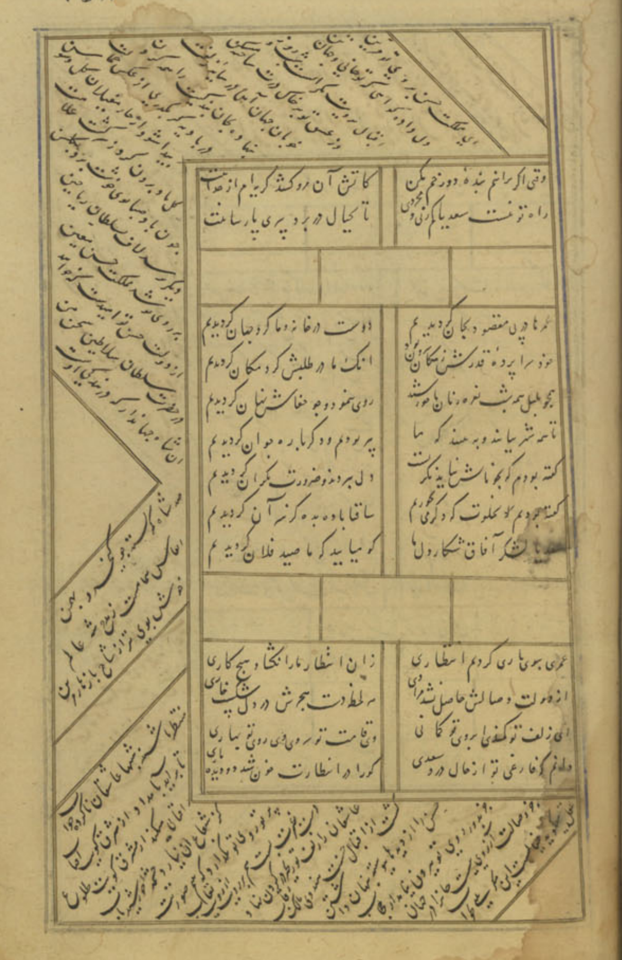
سر بر سلطنت بده وز تو نیاورد
گر بتو اکبری رسد نوبتی از کدامت

پرده اگر برافکنی وه که چه فتنه‌ها بود
چون پس پرده می‌رود این همه ولوله‌ات

گوشه چشم رحمتی بر صف عاشقان فکن
تا شب و روز روان شود دور [illegible]

خلق خدای بدعمل بر در کبریای تو
عرضه همی‌دهند و ما قصه بی‌نوایت

سر ننهند بندگان پیش امیر خود اگر
سر بنهند بندگی بر خط پادشاهت



وقتی اگر برانم بنده دور خجم مکن
کاتش آن فرو کشد گریه‌ام از هوا

راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی
تا خیال در برود پری یار ساخت

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود
آنکه ما در طلبش گرد مکان گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان می‌گشتیم
روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم

نامه شعر بیانند و بخوانند که ما
پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم

گفته بودم که بجز نامش نباید نگرفت
دل بردند و ضرورت نگران گردیدیم

گفته بودیم که بخلوت گرد دگری کم گردیم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

[illegible] شکر آفاق شکار دل‌ها
گو بیایید که ما صید فلان گردیدیم

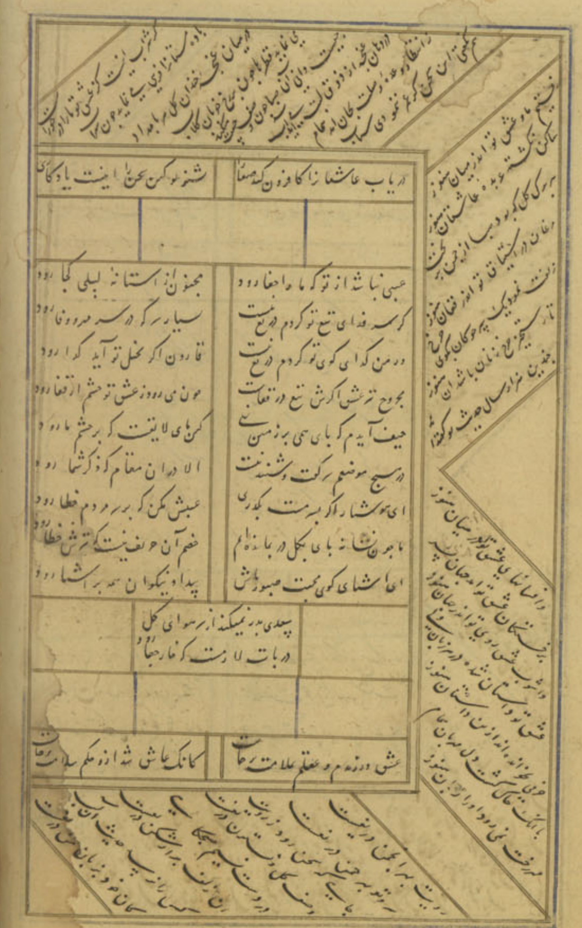
عمری ببوی یاری کردم انتظاری
زان انتظار ما را بگشاد هیچ کاری

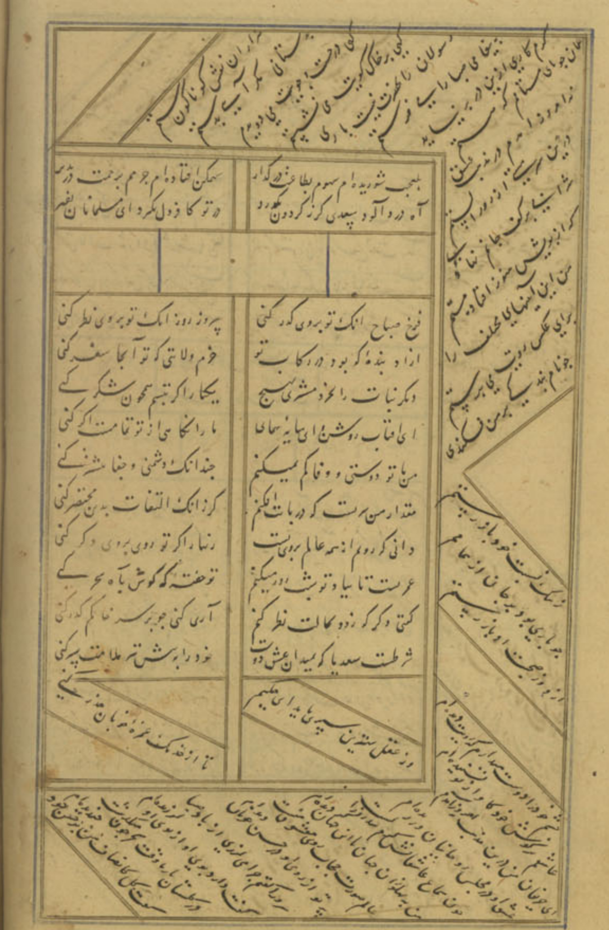
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
هر لحظه دست هجرش در دل شکست خاری

ای زلف تو کمندی بر روی تو کمانی
وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری

دانم که فارغی تو از حال درد سعدی
کو را در انتظارت خون شد دو دیده باری







بلعجب شوریده‌ام سهوم بطاعت در گذار / همکن افتاده‌ام جرم برحمت در گذر

آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد / در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

فرخ صباح آنکه تو بر وی گذر کنی / پیروز روز آنکه تو بر وی نظر کنی

آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو / خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ / یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای / ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم / چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدار من نه‌ست که در بابت افکنم / گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

دانی که روزم از همه عالم بروی تست / زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی

عمرست تا بیاد تو شب روز میکنم / تو خفته‌ای که گوش بآه سحر کنی

گفتی دگر کرزدو محالات نظر کنم / آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست / خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

ور عقل بشنوی نه سپیهای ای حکیم / تا روز خدنگ غمزه [illegible] کنی



فریاد من از فراق یار است / و افغان من از غم نگار است

بی روی چو ماه آن نگارین / رخساره گل بخون نگار است

خون جگرم ز فرقت تو / از دیده روانه در کنار است

درد دل من ز حد گذشتست / جانم ز فراق بی قرار است

کس را ز غم من آگهی نیست / آوخ که جهان نه پایدار است

از دست زمانه در عذابم / زو جان و دلم همی فکار است

سعدی مکن حکایت از دوست / جوشش دلم غم ز برقرار است

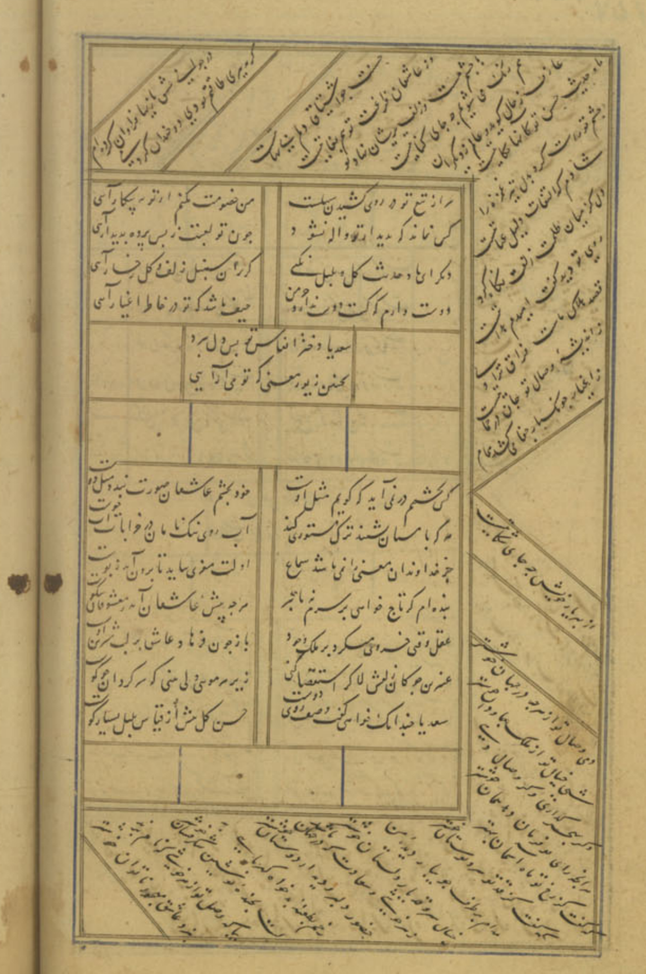
قیمت گل برود گر تو بگلزار آیی / وآب حیوان چو تو خندی و بگفتار آیی

آن همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک / بار دیگر نکند چون تو برفتار آیی

چند بار ای دل آخر نصیحت گفتم / دیده بر دوز نباید که گرفتار آیی

ره چنین خوب نباشد تو مگر حور شدی / دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی

گر تو صد بار بیایی بکرشمهٔ عشق / چشم دارم [illegible] که دگر باز آیی



سر از تیغ تو در روی کشیدن سست است — من خصومت نکنم ار تو به پیکار آیی

کس نماند که بدید از تو و آلا نشود — چون تو لعبت ز پس پرده به دیدار آیی

دیگر ایام حدیث گل و بلبل نکنی — گر از آن سنبل زلف و گل رخسار آیی

دوست دارم که گهت دوست بخوانی چو من — حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

سعدیا دختر افکار تو بس دلبر
بحسن زیور معنی که تو می آرایی

کس بچشم در نمی آید که گویم مثل اوست — خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند — آب روی نیکنامان در خرابات آبروست

جز خداوندان معنی را نباشد سماع — اولت مغزی بباید تا برون آید ز پوست

بنده ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر — هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست

عقل وقتی فرمان می کرد بر ملک وجود — باز چون فرمان عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی — زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی دوست — حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست



گر منصور شدی با تو بر آمیختن — حیف نبودی وجود در قدمت ریختن

فکرت من در تو نیست در قلم قدرت — کو بتوان از حسن صورت انگیختن

کشت که مرهم نهد بر دل مجروح عشق — کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن

داعیه شوق نیست رفتن و باز آمدن — قاعده مرغ نیست رستن و بگسیختن

آب روان رشک و آتش سوزان — مثل تو باد است و خاک بر سر خود بیختن

هر که شب شمع وار در نظر شاهدست — باک ندارد به روز کشتن و آویختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است
جاده سعدی حبیب با شکر آمیختن

گر به رهگذشت که بوی عبیر می آید — که می رود که چنین دلپذیر می آید

نشان یوسف گم کرده می دهد یعقوب — مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید

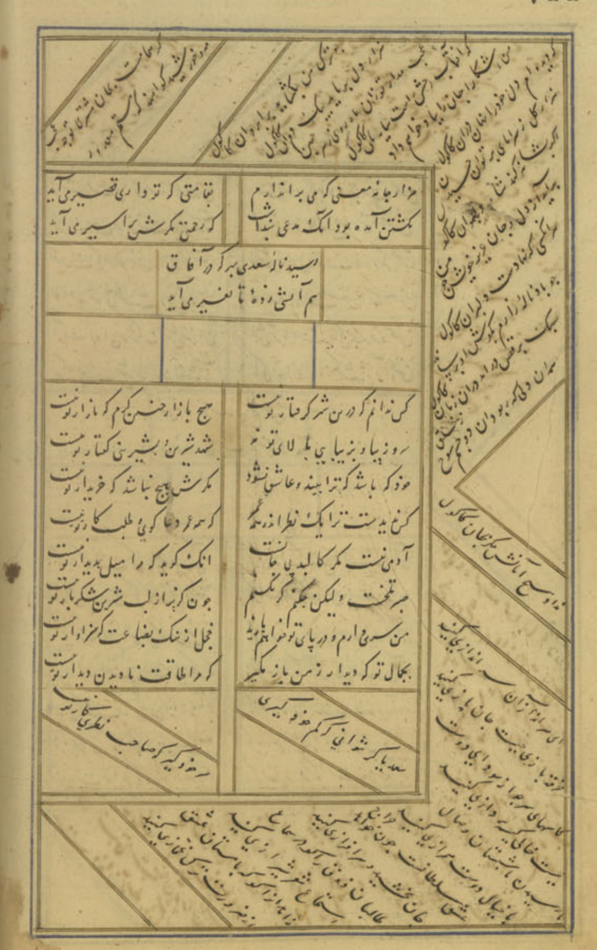
ز دست رفتم و بی دیدگان نمی دانند — که زحمهای نظر بر بصیر می آید

همی خرامد و عقلم بطبع می گوید — نظر بدوز که آن بی نظیر می آید

جمال کعبه چنان می دواندم مشتاق — که خارهای مغیلان حریر می آید

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم — وگر مقابله بینم که تیر می آید



هزار جانه معنی که می براندازم بکشتن آمده بود آنکه مدعی شد باش	نه قامتی که تو داری قصیر می آید که رحمتی بکرشش را اسیر می آید

رسید نام سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده تا عنبری می آید

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست سرو زیبا و بزیبایی بالای تو نه خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر آدمی نیست مگر کالبدی بی جانست صبر تلخست ولیکن بکشم گر نکشم من سری دارم و در پای تو خواهم انداخت بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر	هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست چون شکر از لب شیرین شکربار تو نیست خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی لعلست یا لبانت قندست یا دهانت زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی گرم که در جفا را شاید که خون بریزی گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل ور زانکه دیگری را بر ما همی گزیند عشقش حرام بادا بر یار و با	ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد حقا که در دهانش بانگ انگبین نباشد با یار مهربانت شاید که کین نباشد در کار نازنینان جان نازنین نباشد گو برگزین که ما را چون تو گزین نباشد تر دامنی که جانش در آستین نباشد

سعدی بهیچ معنی جان از تو بر نگیرد
الا گرش برانی حاجت جزین نباشد

کاروان شکر از مصر بشیراز آید گو تو باز آی که گر خون منت در خورد نام و ننگ و دل و دین گر برود مقدار	اگر آن یار سفر کرده ما باز آید پیش آیم چو کبوتر که بپرواز آید چیست تا در نظر عاشق جانباز آید







هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد | ست مهرست که بر دواع جفا صابر نیست
سر موم نظری کن که من اندر تن خویش | یک سر موی ندارم که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودازده عاشق را | چاره صبرست ولیکن چکنم قادر نیست
هر که آن پنجهٔ مخضوب تو بیند گوید | گر برین دست کسی کشته شود داور نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی | بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
اگر از چشم همه خلق بیفتم سهلست | تو مپندار که مجبول ترا ناصر نیست

الغیاث همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان بتو مصروف بود قادر نیست

گفت آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد | وآن چه تیرست که از جوشن جان میگذرد
آن نه شخصیست جهانیست پر از لطف و جمال | عمر ضایع مکن ای جان که جهان میگذرد
آشکارا نپسندد دگران روی چو ماه | گر بداند که چه بر خلق جهان میگذرد
آخر ای نادرهٔ دور زمان از سر لطف | بر ما آی زمانی که زمان میگذرد
صورت روی تو ای ماه دلارای خیال | صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
تا دگر باد صبا بی سخن ما نه آید | عمر می بینم و چون برق یمان میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده‌ای | دود آنست که وقتی بزبان میگذرد



گر مرا زآمدن محبوب سیم اندام مسکین دل | گل از خارم برآوردی و خار از پای و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی | از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید | هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی هم نشین من خلاف عقل و دین من | بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا | که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید | که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجهٔ قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند | شتر جایی نخواباند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید | گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل
مرا تا پای میپوید طریق وصل میجوید | بهل تا عقل میگوید زهی سودای بی حاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی | اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم | اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پای دار اگرت سر نخست / گو سر قبول کن که به پایش درافکنم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست / اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاگنم

آورده‌اند صحبت خوبان چو آتش است / بر من چنین خوش که بسوزند خرمنم

من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد / در قید او که یاد نیاید نشیمنم

گر بر من جور کنی از شخص ناتوان / حتی که زیر جامه خیالست تنم

شرط است احتمال جفاهای دشمنان / چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم

دردی نبوده را چه تفاوت کند که من / بیچاره درد میخورم و نعره میزنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن / مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش / کس نخواهد که نخواهد که ببیند بازش

بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق / وآتش نتوانند که بپوشد رازش

مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود / همچنان طمع فرامش نکند پروازش

تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست / بسخن باز نمی‌باشد چشم از نازش

من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی / بنده خدمت نکند گر نکند اعزازش

خون سعدی که گرانست گرت الای / طمع آن قدر ندارد که بگیرد بازش

غرق دریای غمت را رمقی پیش نماند / آخر اکنون که کشی بگذار اندازش

گر من ز محبتت بمیرم / دامن بقیامتت بگیرم

از دنیا و آخرت گزیرم / وز صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان / درمان دگری نمی‌پذیرم

آنکس که بجز تو کس ندارد / در هر دو جهان من آن فقیرم

ای محتسب از جوان چو آیی / من توبه نمیکنم که پیرم

یک روز کمان ابروانش / می‌بوسم و گو بزن به تیرم

ای باد بهار عنبرین بوی / در پای لطافت تو میرم

چون میگذری بخاک شیراز / گو من بفلان زمین اسیرم

در خواب نمیروم که بی یار / پهلو نه خوشست بر حریرم

ای مونس روزگار سعدی / رفتی و نرفتی از ضمیرم

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی / گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی



گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست
گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز
دیده فرو دوختم تا نه بدو رخ بود
غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن
آدمی هوشمند عشق نداند مگر

تا بتو مستانه‌ایم تو بچه مستی خوشی
چون بتوانم گریخت چون تو کمندم کشی
باز نگه میکنم بخت بشی وی
دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی
چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی
کاب دیانت برد رنگ رخ آتشی
ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز از هم از این می چشی

حسن چون تو دلبری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق
وین بلعجبی و چشم بندی
با روی تو ماه آسمان را
لعل و لب شکرفشانت
چون درج دو رسته دهانت

گلبرگ چنین طری ندیدم
ممکن نبود پری ندیدم
در صنعت سامری ندیدم
امکان برابری ندیدم
بر درگه جوهری ندیدم
نظم سخن دری ندیدم

زین پرده راز پارسایان
ترسا که خود که من بکرات
دیدم همه دلبران آفاق
جوری که تو میکنی در اسلام

چندانکه توی دری ندیدم
نه دیدم و مشتری ندیدم
چون تو بدلاوری ندیدم
در ملت کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من پیر قلندری ندیدم

چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفتی از اعضا
علامتها که در من رفت و بختیها که پیش آمد
چه پروای سخن گفتن بود مستان عاشق را
چه سود آب فرات آنگه که جان از تشنگی رفت
من ای گل دوست میدارم ترا کز بوی
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
گناهست اگر وقتی بنالد [illegible]
خطا گفتم بنادانی که چون شوخی کند عذرا

اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
الا ای جان تن بازآ و گرنه تن بجان آید
حدیث آنکه گفت بلبل که گل در بوستان آید
خبر آن کز بر لفظ عشق الکن بی زبان آید
چو مجنون با کنار افتاد و لیلی در میان آید
خبر هستم که کوی بوی یار مهربان آید
گر این جانب که او آید صبا عنبرفشان آید
ندانستی که چون آتش درافتد دود از آن آید
نمی‌ماند که وامق را شکایت بر زبان آید



ای زلف تو هر خمی کمندی | چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا | کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه | در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان | بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پریزاد | عاقل نشود بهیچ پندی
تلخست دهان عشق از صبر | ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی | زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم | بر گریه زنند ریشخندی
کاجی ز درم در آمدی دوست | تا دیده دشمنان بکندی
یکچند بخیره عمر بگذشت | من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

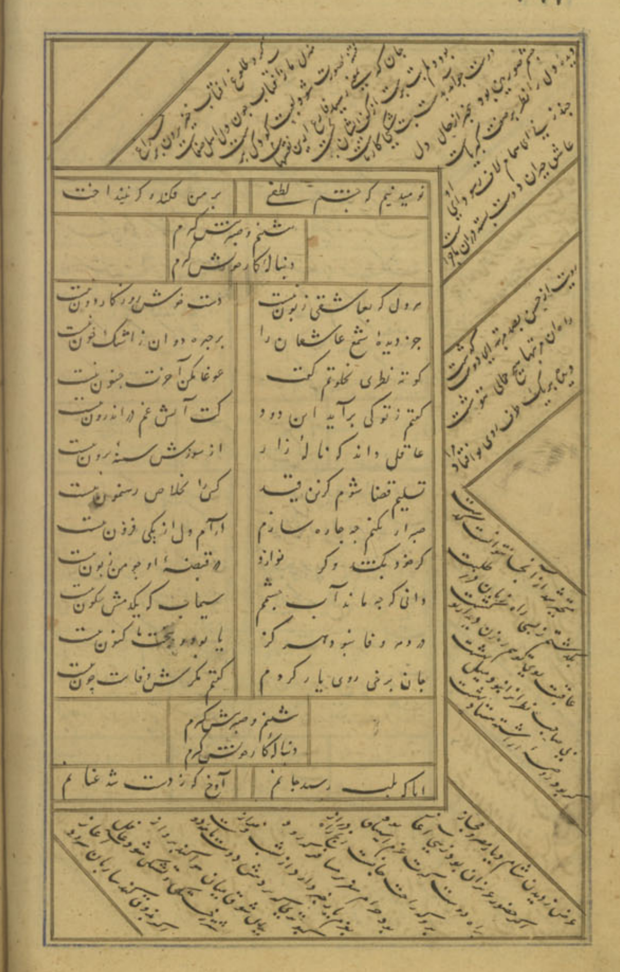
آوخ که چو روزگار برگشت | از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن ما ضرورتی بود | وآن شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش | او نیز چو روزگار برگشت

غم نیز چه بودی ار برفتی | آن روز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته را | صبر از دل بیقرار برگشت
عارض نه از بزیر سنگی | هر گوشه چو مار برگشت
زین بحر عمیق جان نبرده | آنکس که هم از کنار برگشت
من سالک خاک پاک عشقم | نتوانم ازین دیار برگشت
بیچاره کسیست چاره عشق | دانی چه کنم چو یار برگشت

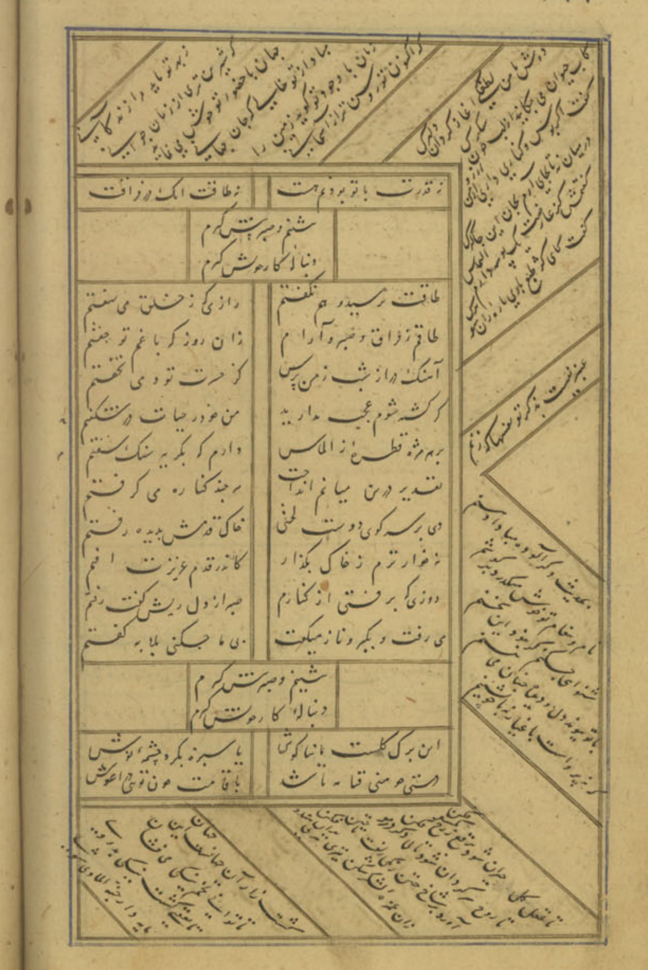
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

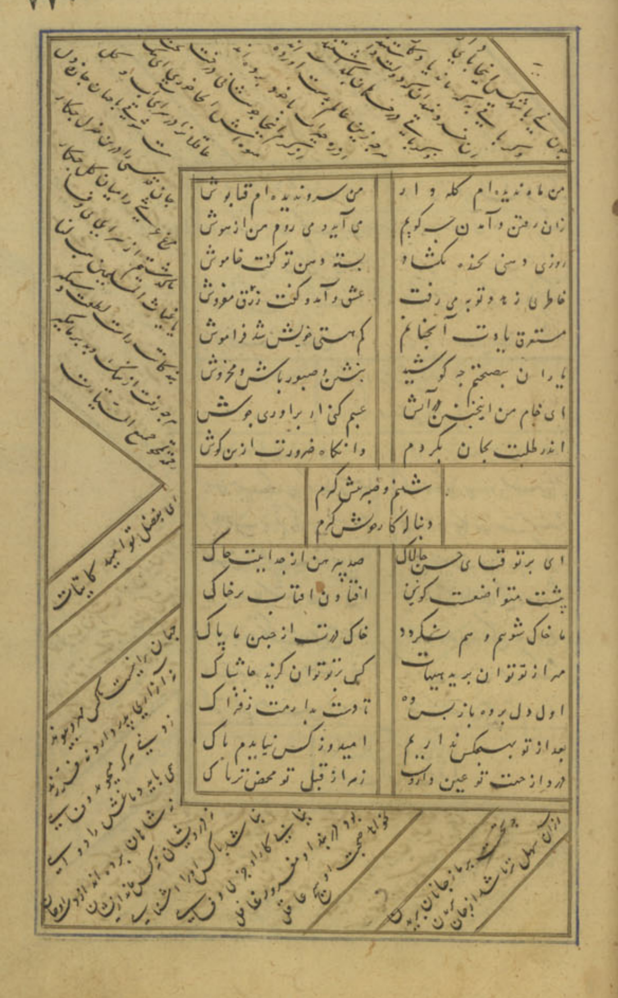
در پای تو هر که سر نینداخت | از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و بی غلط کرد | آن مرغ که بال و پر نینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی | تا جان چو پیاده بر نینداخت
تن زود غم تو روشنایی | آنرا که چو شمع سر نینداخت
تا بارت بکشم که نازنینی | در باخت سرو سپر نینداخت
جان دادم و او نخلق نمود | خون خورد و سخن بدر نینداخت
گفتم نرود که چشم مستم | صد دانه در صحبت بر نینداخت

با آنکه نظر درو ببست
روزی سوی ما نظر نینداخت











سودای تو آتش جهان سوز / هجران تو ورطهٔ خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل / موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی بس از این سخن که وصفش / دل می ندهد بدست ادراک
گرد ار چه بسی هوا بگیرد / هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فروماند / می بینم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ربود جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده گرو
چون می‌گذری بگو که طاوس / کز جلوه کنی ن روی حسن رو
گر لاف زنم که من صبورم / بعد از تو حکایتست مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل / چشمی ز پیت فتاده بر کو
یا از در عاشقان درون آی / یا از دل طالبان برون شو
زین جور و تحکم غرض چیست / بنشان و وجود ما کن و رو
ما من چه جوی ندید معشوق / نگرفت حدیث من بیک جو
گفتم لبم حسن که دوری / بینی که بخلعتی شوم نو

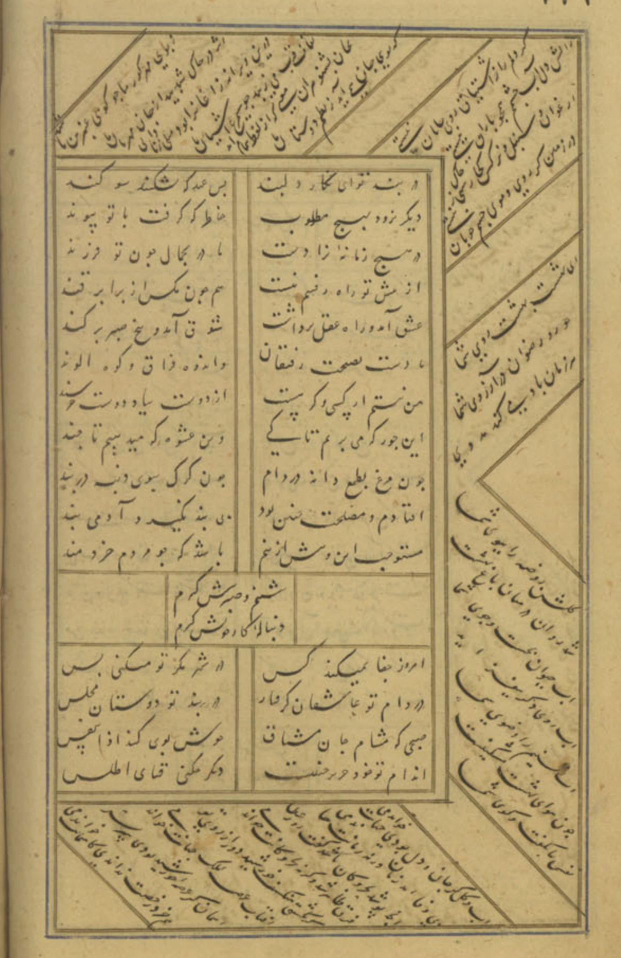
در سایهٔ شاه آسمان قدر
ز طلعت آفتاب پرتو

وز لفظ من این حدیث شیرین / گر می نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست / وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد / هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد / در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه پاره بیام اگر برآید / که فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل نه گل که باغست / نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب / یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقهٔ صولجان زلفش / بیچاره دلم فتاده چون گوست
می سوزد و همچنان هوادار / می میرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق / در گردن دیدهٔ بلاجوست
من بندهٔ لعبتان شیرین / آخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند / کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان / این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم



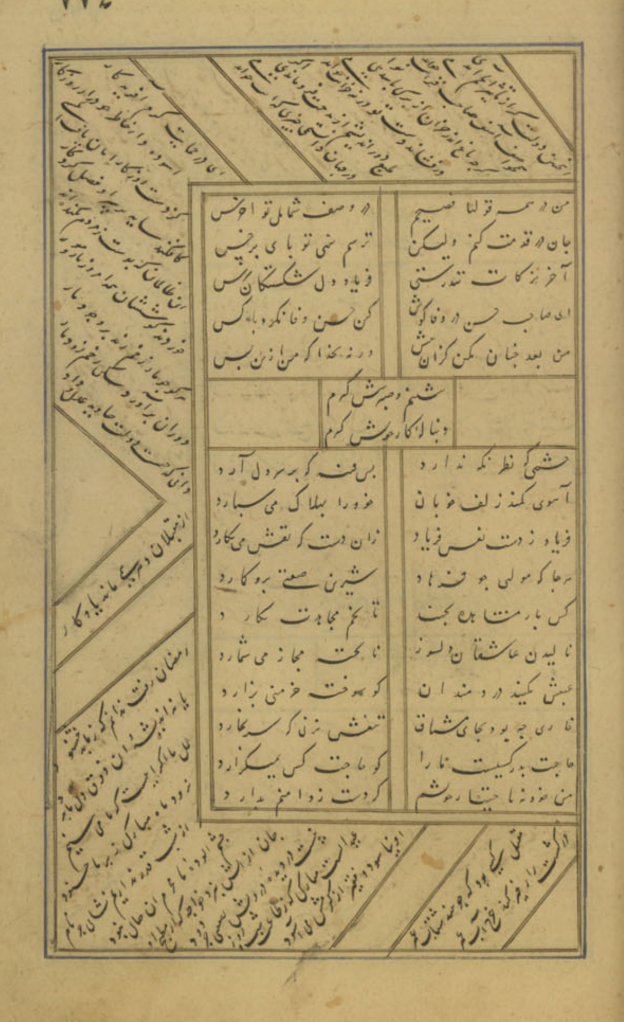
در بند تو ای نگار دلبند
دیگر نرود بهیچ مطلوب
در هیچ زمانه زاد دست
از مثل تو راه رفتنم نیست
عشق آمد و راه عقل برداشت
ما دست نصیحت رفیقان
من نیستم ار کسی دگر هست
این جور که می‌برم تا کی
چون مرغ بطمع دانه در دام
افتادم و مصلحت چنین بود
مستوجب این و بیش از اینم

بس عهد که بشکند سوگند
خاطر که گرفت با تو پیوند
مادر بجمال چون تو فرزند
هم چون مگس از برابر قند
شوق آمد و بیخ صبر بر کند
واندوه فراق و کوه الوند
از دوست بیاد دوست خرسند
وین عشوه که میدهیم تا چند
چون گرگ که سوی دنبه در بند
بی بند بگیرد آدمی بند
باشد که چو مردم خردمند

نشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس
در دام تو عاشقان گرفتار
صبحی که مشام جان مشتاق
اندام تو خود حریر چینست

در شهر مگر تو مسکنی بس
در بند تو دوستان مجلس
خوشبوی کند از آن نفس
دیگر چه کنی قبای اطلس



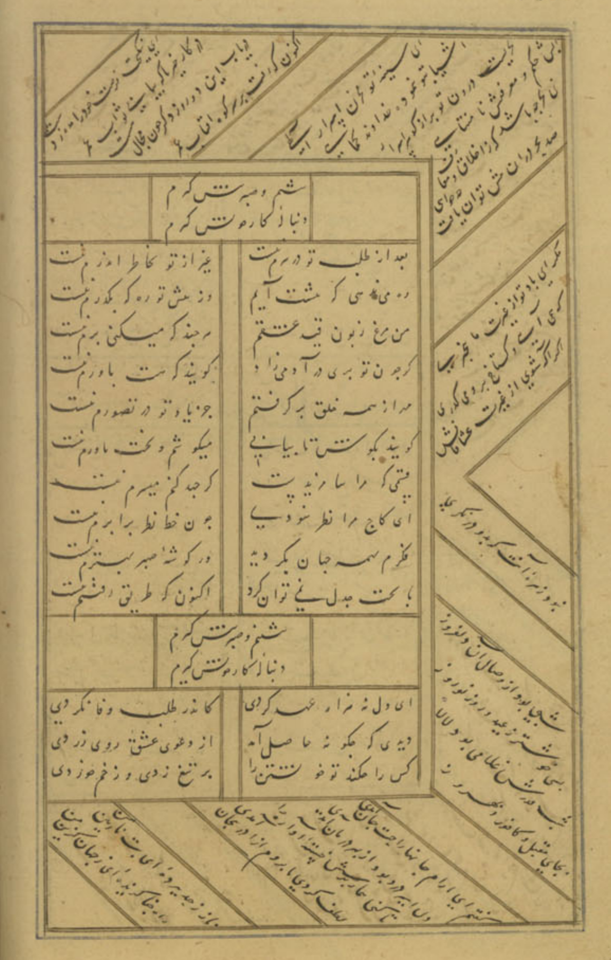
من در همه قولها فصیحم
جان در قدمت کنم ولیکن
آخر بزکات تندرستی
ای صاحب حسن در وفا کوش
من بعد جفا مکن کزان بیش

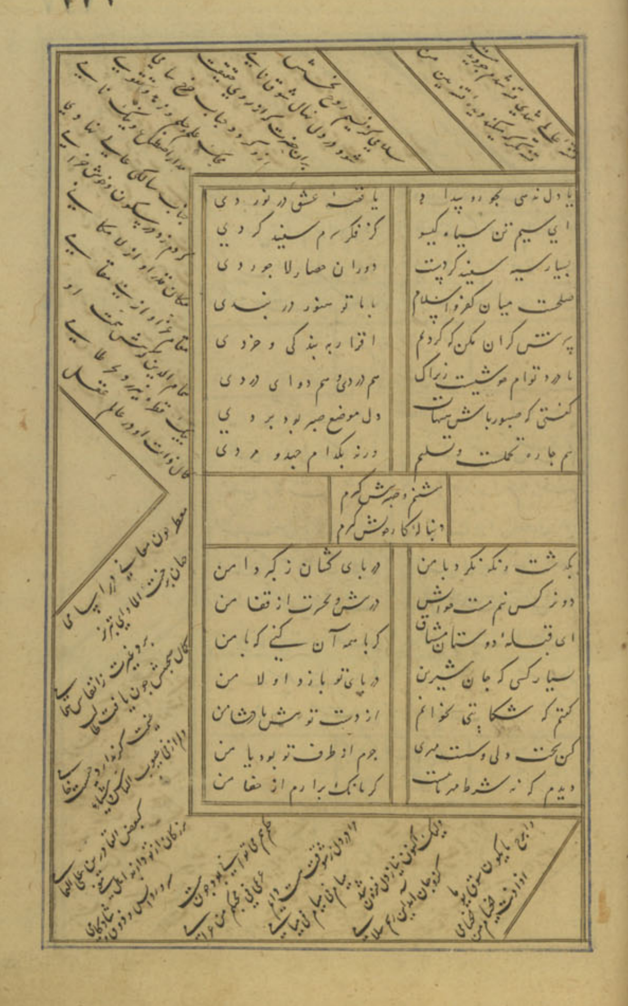
در وصف شمایل تو اخرس
ترسم ننهی تو پای بر خس
فریاد دل شکستگان رس
کین حسن وفا نکرد با کس
ورنه بخدا که من از این بس

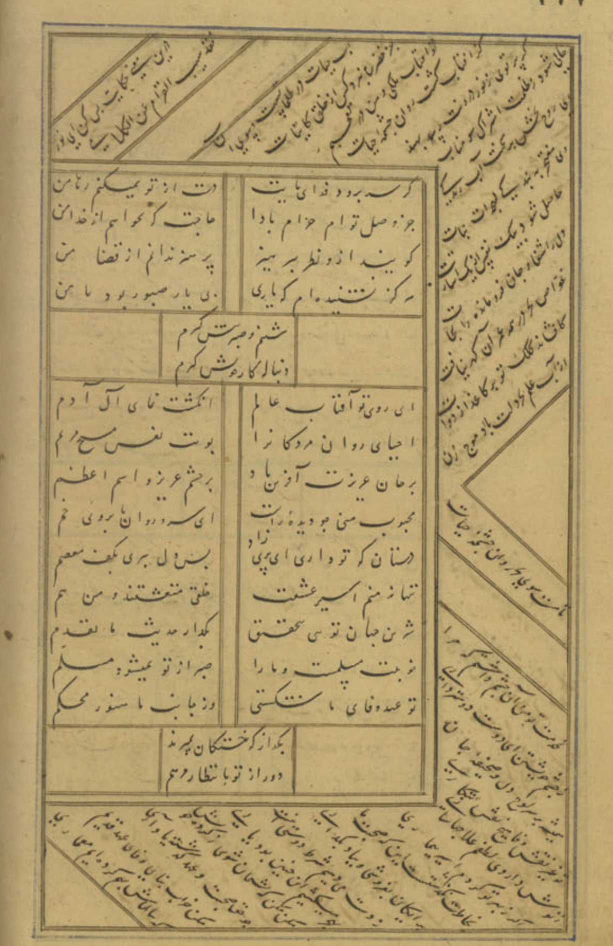
نشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد
آهوی کمند زلف خوبان
فریاد ز دست نفس فریاد
هر جا که مولعی چو فرهاد
کس بار مشاهدت نجست
نالیدن عاشقان دلسوز
عیبش نکنید دردمندان
ناری چه بود بجای عشاق
حاجت بدر کسیست ما را
من خود نه بحیلت روشم

بس فتنه که بر سر دل آرد
خود را ببلا همی سپارد
زان دست که نقش می‌نگارد
شیرین صنمی بروی کارد
تا تخم مجاهدت نکارد
تا بخت مجاز می شمارد
کو بهوخت خرمنی بزارد
تفتیش نزنی که سر بخارد
کو حاجت کس بر آرد
گر دست زدامنم ندارد







گر سر برود فدای پایت
جز وصل توام حرام بادا
گویند از او نظر بپرهیز
هرگز نشنیده ام که یاری

دست از تو نمیکشم رها من
حاجت که نخواهم از خدا این
پرهیز ندانم از قضا من
ای یار صبور بود با من

شمع تو و من پرستش گرم
دنباله کار خویش گرم

ای روی تو آفتاب عالم
احیای روان مردگان را
برهان عزت آزن یاد
محبوب منی چو دیده زادت
دستان که تو داری ای پری زاد
تنها نه منم اسیر عشقت
شیرین جهان تویی بتحقیق
نوبت سپلت و ما را
تو عهد وفای ما شکستی

انگشت نمای آل آدم
بویت نفس مسیح مریم
برچشم عزیز و اسم اعظم
ای سرو روان ابروی خم
بس دل ببری بکف معصم
خلقی متعشقند و من هم
بگذار حدیث ما تقدم
صبر از تو نمیشود مسلم
وز جانب ما هنوز محکم

بگذار که خستگان بمیرند
دور از تو بانتظار مرهم



ای ما تو بپیری بهمه عمر
من تو گمان مبر که یکدم

شمع و من پرستش گرم
دنباله کار خویش گرم

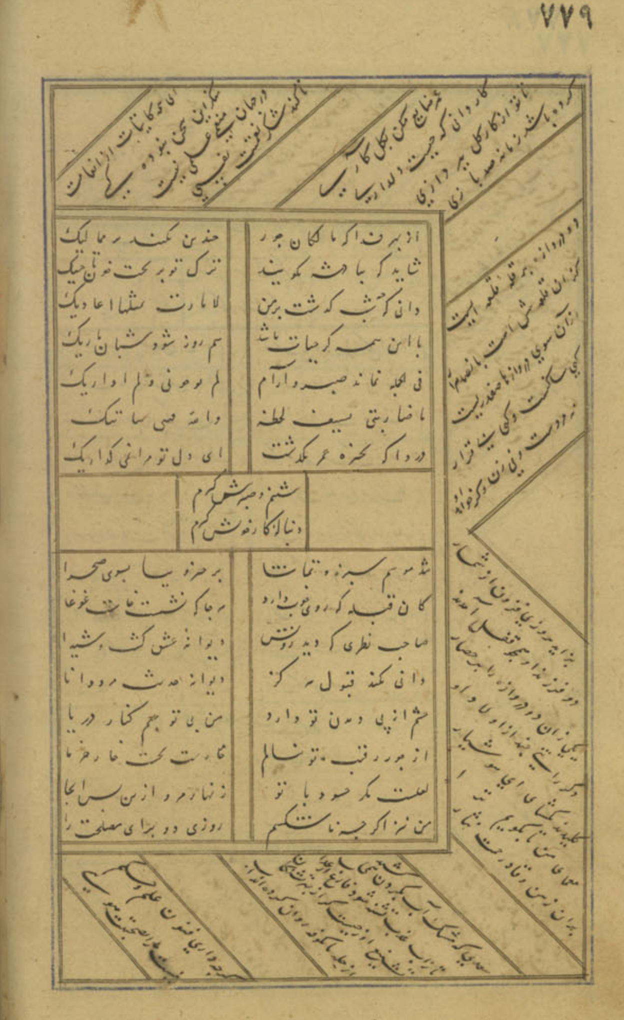
گل را مبرید پیش من نام
انگشت نمای خلق بودم
بر ما همه عیبها بکنند
ما خود زده ایم جام بر سنگ
آخر نگهی بسوی ما کن
بس در طلب تو دیگ سودا
من در قدم تو خاک باد
دور از تو شکیب چند باشم
در دام غمت چو مرغ وحشی
من نه تو نه راضیم ولیکن

با حسن وجود از گل اندام
ماند هلال از آن سرتام
یا قوم الی متی و حتام
دیگر نرسد سنگ رجا م
ای دولت خاص و حسرت عام
بگذشت و هنوز کار ما خام
باشد که تو بر سرم نهی گام
ممکن نشود در آتش آرام
میپیچم و سخت میشود دام
چون کام نمیدهی ناکام

شمع و من پرستش گرم
دنباله کار خویشتن گرم

گفتار خوش و لبان باریک
از روی خوشت تو اسما زا

ما اطلب فالحل ما ریک
شرم آمد و دست بلا باریک



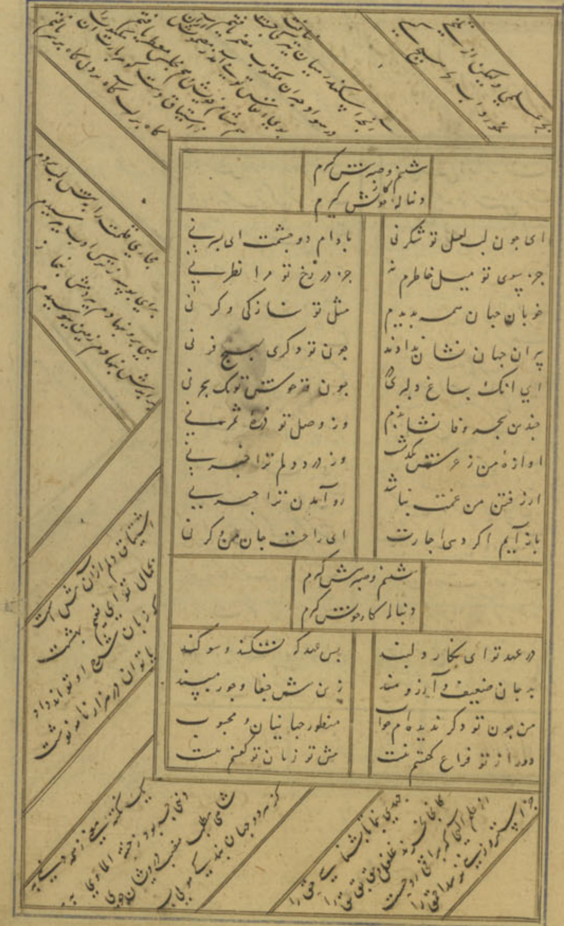
از برف اکر ما کلان جور
شاید که با دشت بکوید
دانی که چشب کذشت برمن
با این همه که حیات باشد
فی لجه نماند صبر و آرام
ما ضاربتی بسیف لحظه
دردا که بحزه عمر بکذشت

چندین نکند رحما لیک
تنک که تو بر بحت خونی چیک
لاما رت نشها اعادیک
هم روز شود شبان تاریک
لم توحونی و لم اداریک
وامه هی سا تنک
ای دل تو مرانی کدا دیک

شتم و صبر شش کرم
دنباله کار دهش کرم

شد موسم سبزه و تماشا
کان قبله که روی خوب دارد
صاحب نظری که دید رویش
دانی نکند قبول هر کز
چشم از پی دیدن تو دارد
از جور رقیب تو سالم
لعلت بکر حسود با تو
من نیز اکرچه ناشکیبم

بر خیز و بیا بسوی صحرا
هر جا که نشست خاست غوغا
دیوانه عشق کشت و شیدا
دیوانه حدیث مردو دانا
من بی تو چهم کنار دریا
غارت بحت خار خرما
زنهار مرو از بس ایجا
روزی دو برای مصلحت را



شتم و صبر شش کرم
دنباله کار دوشش کرم

ای چون لب لعل تو شکر نی
جز سوی تو میل خاطرم نه
خوبان جهان همه بدیدم
پر ان جهان نشان ندادند
ای آنکه بباغ دلبری
چندین بجه وفا نشانم
آوازه من ز عشق بکذشت
ارز فتن من غمت نباشد
بازآیم اکر دهی اجازت

بادام دو چشمت ای پری نی
جز در رخ تو مرا نظر نی
مثل تو نازکی دکر نی
چون تو دکری بسیج فرنی
بون قد چو سنتی توبک بجز نی
وز وصل تو ذره ثمری
وز درد دلم ترا خبر نی
رو آمدن ترا چه سبی
ای راحت جان من دکر نی

شتم و صبر شش کرم
دنباله کار دوشش کرم

در عهد تو ای نکار دلبند
بر جان ضعیف و آرزو مند
من چون تو دکر ندیده ام خوا
دودا از تو فراغ کشتم شت

بس عهد که شکند و سوکند
زین بیش جفا و جور مپسند
منظور جهانیان و محبوب
حش تو زبان تو کفتم هست



یاد تو می رفت و ما عاشق و بیدل بدیم
پرده برانداختی کار به اتمام رفت

رخ ننماید بروز هیچ که در خانه رفت
روز روید بام گشت کز بر بام رفت

مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق
خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر
طاقت صبرش نبود ناشکیبا رفت

گر همه عمر خویشتن خوش باتو برآرم دمی
حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت

هر که سوای تحت یا نزاع تو رفت
آخر عمر از جهان چون رود خام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان
راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت

قیمت سعدی بعشق سهل بکردی ولیک
بای فروشد بکام عقل ناکام رفت

هر که که بر من آن بت عیار بگذرد
صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد

مست شراب و خواب و جوانی و عاشقی
هر لحظه هش مردم هشیار بگذرد

هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش
وین باید منتظر که دگر بار بگذرد

گفتم بگوش مشتم دعا قلان
دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد

گفتم دری ز حلق ببندم بروی خویش
ره نیست کز تو هیچ خبردار بگذرد

ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما
گر محتسب بخانه خمار بگذرد

غایب مشو که عمر گرانمایه صحبت
آسایش است رنج کشیدن سوی یک

الا دمی که در نظر یار بگذرد
دوزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی بکوشش نتوان رفت سوی یار
کانجا طریقت نیست که اغیار بگذرد

همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی
نظر آوردم و بردم که وجودی تو مانند

تو بگر پرده بپوشی و گرت روی نه بینند
این همه لطف ندارد و تو مگر روح روانی

تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند
همه اسپند و تو چون همه چشمند و دهانی

تو که تیر مژه از جوشن جان بگذرانی
در همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی

مرد در حسن تو گویند خیالست حقیقت
تا کسی همچو تو باشد که درو خیره بمانی

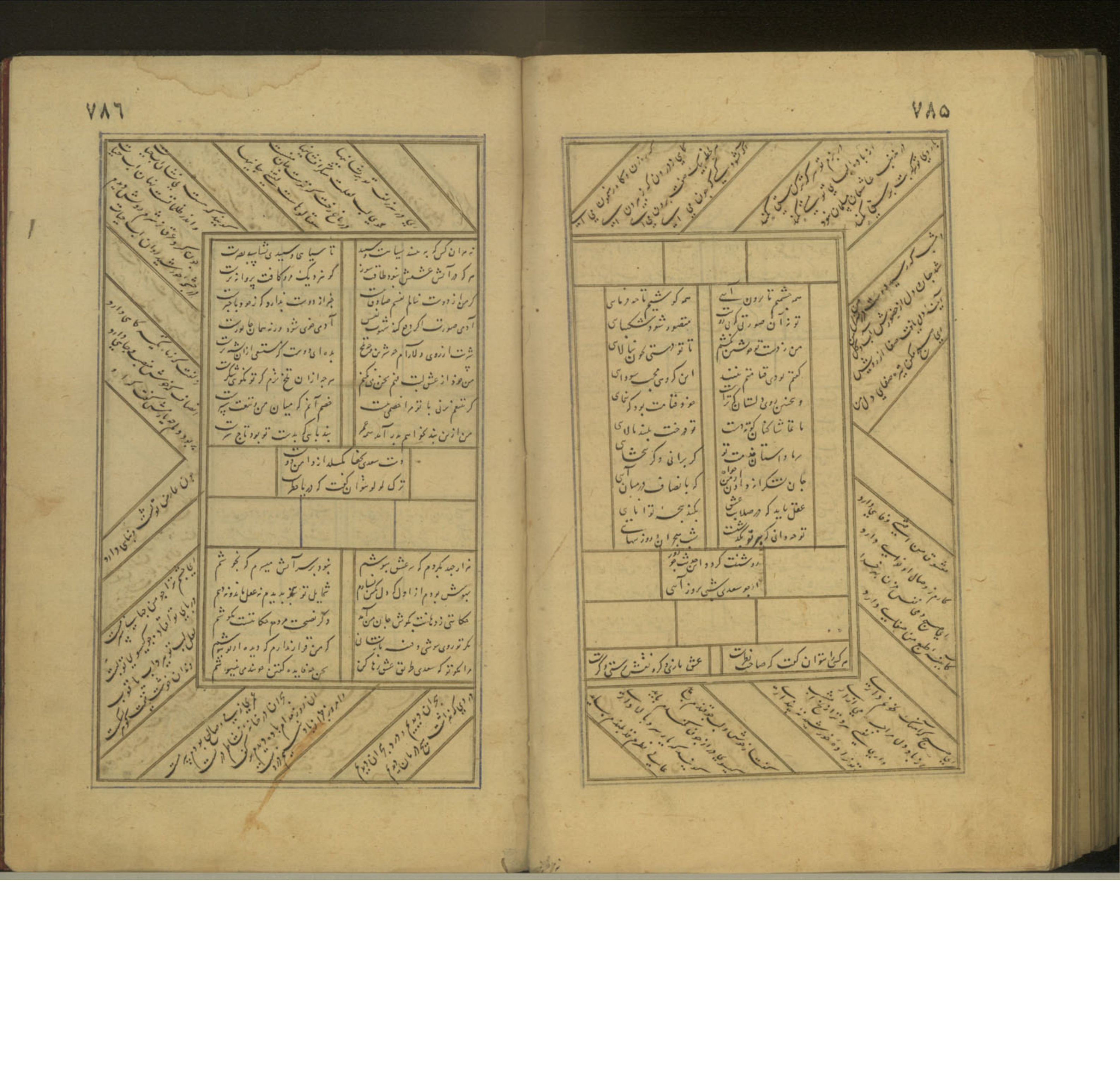
رمقی بیش نماندست گر فاتحت را
من بیک بوسه بگیرم تو حسن بخت کمالی

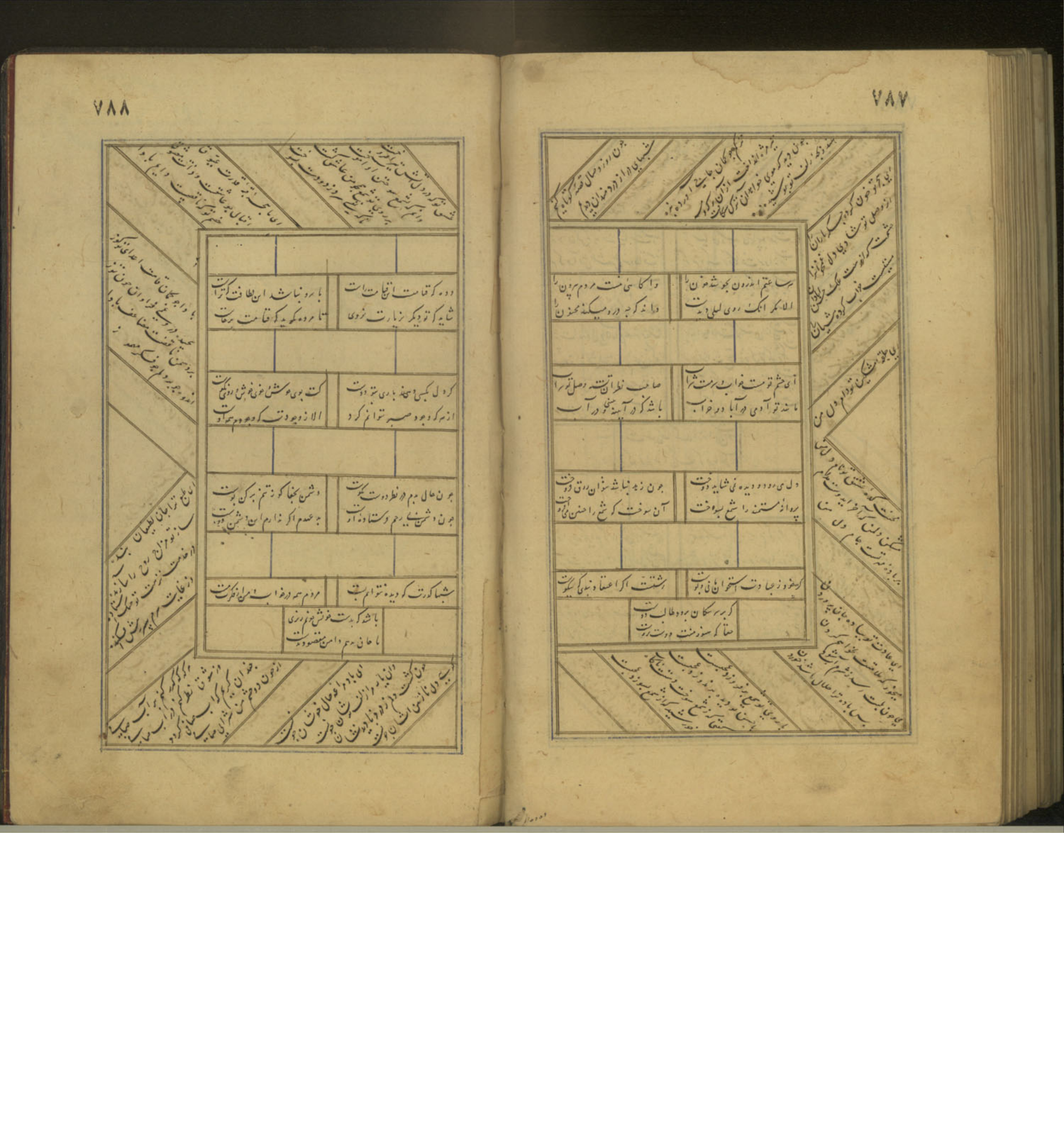
بیش از این صبر ندارم که تو مردم
عجب آنست که با باز رادت بجایی

گو به دیدگان تحمل و گر زنده نباشد
چند مجروح توان داشت کشی بار بهایی

بنشینی و مرا بر سر آتش نشانی
گر برانی ز بر خویشتنم دگر بار بخوانی

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبت عمر بپایان برسانی





هر ساعتم اندرون بجوشد خون را
واگاه نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست
داند که چه درد میکند مجنون را

ای چشم تو مست خواب و رحمت شراب
صاحب نظران تشنه وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آب و در خواب
باشد که در آینه ببینی و در آب

دل می رود و دیده نمی شاید دوخت
چون زهد نباشد نتوان ورق دوخت
پروانه نیستند را شمع بسوخت
آن سوخت که شمع را همی می دوخت

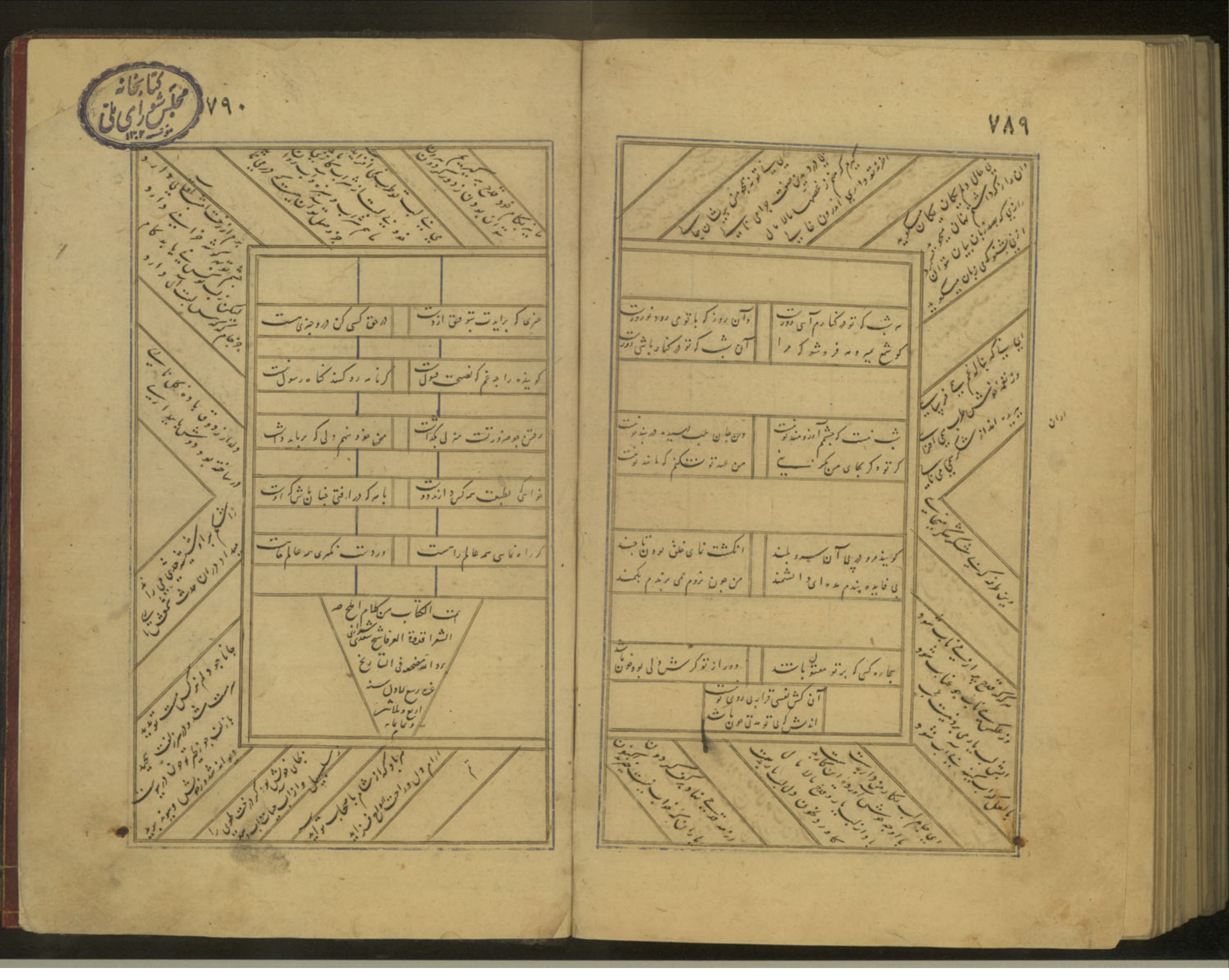
گر خود زعبادت استخوانی بوست
زشتست اگر اعتماد بندی که نکوست
گر بر سر کسان بود طالب دوست
حقا که بسوزمنت دوست بروست

دو هر که قامت آن نگار راست
با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر زیارت نروی
تا مرده بگوید که قیامت برخاست

گر دل بکسی دهند باری بتو دوست
گفت بوی خوش و خوی خوش و روی نکوست
از هر که وجود صبر نتوانم کرد
الا ز وجودت که وجودم همه اوست

چون حال همه در نظر دوست نکوست
دشمن بجفا گو بزند بر کن پوست
چون دشمن بی رحم و ستاده اوست
جز عدم اگر ندارم این دشمن دوست

شبها گذرد که دیده نتوانم بست
مردم همه در خواب و من از فکرت مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی
تا جان همه در دامن مقصود تو است



هر شب که تو در کنارم آیی دوست کوشم که بپرورم فروشو که را	وآن روز که با تو می رود نوروز است آن شب که تو در کنار باشی روز است
شب نیست که چشم آرزومند تو نیست گر تو دگری بجای من بگزینی	وین جان بلب رسیده دربند تو نیست من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست
گویند مرو در پی آن سرو بلند بی فایده پندم مده ای دانشمند	انگشت نمای خلق بودن تا چند من چون نروم همی برندم بکمند
بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد	وز دور از تو گرش دلی بود خون باشد

آن کش نفسی قرار بی روی تو نیست
اندیشه کن ای تو مدتی چون باشد

چیزی که بیایدت بتوفیق از دوست	در حق کسی کن که درو چیزی هست
گوینده را چه غم که نصیحت مقبول	گر نامه رد کنند گناه رسول نیست
رفتن چو صورت منزل بگذاشت	معنا خود سهم دلی که بر باد داشت
خواهی که لطیفت همه کس را اندود	بار که در افق خیال باش که اوست
گر راه نمایی همه عالم راست	ور دست نگیری همه عالم مات است

تمت الکتاب من کلام افصح
الشعرا قدوة العرفا شیخ سعدی شیرازی
روح الله ضجیعه فی التاریخ
غره ربیع الاول سنه
اربع و ثلاثین
و ماته

